ایتالو اسوو

وجدان زرو

مرتضی کلانتریان

وجدان زنو

ایتالو اسوِوو

وجدان زنو

ترجمهٔ

مرتضی کلانتریان

This is a Persian translation of
La conscience de Zeno
Par Italo Svevo
Traduit du L'italien par Paul-Henri Michel
(*La coscienza di Zeno*; Corbaccio-dall'Oglio Editore, Roma)
Éditions Gallimard, Paris
Translated by Mortezā Kalāntariān

اسوِوو، ایتالو ۱۸۶۱ـ۱۹۲۸ Svevo, Italo
وجدان زنو، ایتالو اسوِوو / ترجمهٔ مرتضی کلانتریان؛ ــــ [تهران]: آگاه، ۱۳۸۳.
۴۷۲ ص. ISBN 964-416-223-4
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: *La conscience de Zeno*
۱. داستان‌های ایتالیایی ــــ قرن ۲۰. م. الف. کلانتریان، مرتضی ۱۳۱۱ ــــ، مترجم. ب. عنوان.
۱۳۸۳ ۸۵۳
م۸۳-

ایتالو اسووو
وجدان زنو
ترجمهٔ مرتضی کلانتریان
چاپ یکم ترجمهٔ فارسی: پاییز ۱۳۶۳
چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۳
لیتوگرافی: طیف‌نگار؛ چاپ: نقش‌جهان؛ صحافی: دیدآور
همهٔ حقوق چاپ و نشر این کتاب برای مترجم محفوظ است

قیمت: ۳۷۰۰ تومان

یادداشت مترجم

ایتالو اسوِوو (Italo Svevo) در سال ۱۸۶۱ در تریست متولد می‌شود و در سپتامبر ۱۹۲۸ در تصادف اتومبیل از دنیا می‌رود. سهامدار یکی از بزرگترین شرکت‌های صنعتی ایتالیا بودن سبب می‌شود که او تمام وقتش را صرف ادارهٔ امور این شرکت کند. فراغت از کار تجاری گاهگاهی به او امکان می‌دهد که به نویسندگی بپردازد. در ظرف سی سال کار نویسندگی، سه رمان منتشر می‌کند: Una Vita (۱۸۹۲)، Senilita (۱۸۹۸) و بعد از یک سکوت بسیار طولانی (۲۵ سال تمام)، که بی‌شک ناشی از عدم موفقیت این دو رمان بود، وجدان زنو (La cosienza di Zeno) (۱۹۲۳). این بار اقبال رو می‌آورد و کتاب شهرت جهانی پیدا می‌کند و نویسندگانی چون جیمز جویس، والری لاربو، بنژامین کرمیو و دیگران به تفصیل از آن تجلیل می‌کنند.

دربارهٔ این‌که اسووو تحت تأثیر فلسفهٔ شوپنهاور است و یا از فروید متأثر است مقالات متعددی نوشته‌اند که در این مورد می‌توان از جمله به شمارهٔ مخصوص مجلهٔ Modern Fiction Studies (شمارهٔ ۱۸ سال ۱۹۷۲) که کلاً به بررسی و نقد آثار اسووو اختصاص داده شده است اشاره کرد.

در واقع آن‌چه به تأثیرپذیری از فلسفهٔ شوپنهاور مربوط می‌شود تردیدی وجود ندارد:

شوپنهاور می‌گوید اگر به کل هستی بشری بنگریم جز تراژدی چیزی در آن نخواهیم یافت، در حالی که اگر به جزئیات آن توجه کنیم طنز و کمدی را جلوه‌گر می‌یابیم. در وجدان زنو نیز همین دو جنبهٔ زندگی انسانی به نحوی استادانه ترسیم شده است.

زنو هم مانند شوپنهاور عقیده دارد که درد و رنج بخش اساسی زندگی بشری را

تشکیل می‌دهد و راه یافتن به سوی خوشبختی محال است؛ و در این زمینه تا آنجا پیش می‌رود که ادعا می‌کند درد و رنج از همان بدو تولد همزاد نوزاد است.

شوپنهاور معتقد است که زندگی بین درد و ملال در نوسان است و زنو نیز همین امر را تجربه می‌کند.

اندیشهٔ مرگ دست از گریبان زنو برنمی‌دارد و او بر این عقیده است که زندگی مبارزهٔ بیهوده‌ای است که در آن سرانجام برد ما مرگ خواهد بود. مفهوم اندیشهٔ شوپنهاور نیز همان است: زندگی جدال دائمی برای بقاء است، در حالی که انسان می‌داند که در پایان، این مرگ است که به پیروزی خواهد رسید.

مطلب اساسی در وجدان زنو این است که انسان یارای تغییر سرنوشت خود را ندارد. شوپنهاور نیز به همین منوال اعلام می‌دارد: هرکس بر این باور است که می‌تواند طبق اراده و تصمیم خود شخص دیگری بشود، اما تجربهٔ زندگی به او خواهد آموخت که سرنوشت او تابع مقتضیات و ضرورت‌هاست و او دقیقاً همان نقشی را ایفاء خواهد کرد که ازی آن تنفر دارد...

اگر نویسندگان و منتقدان ایتالو اسووو در تأثیر فلسفهٔ شوپنهاور در آثار او اتفاق نظر دارند، در نقشی که آراء و عقاید فروید در تکوین نوشته‌های او دارد نظر واحدی ندارند. این اختلاف بیشتر از آنجا ناشی می‌شود که در هر سه اثر با این‌که برخورد با روانکاوی فروید انکارناپذیر است، اما به وضوح معلوم نیست که اسووو فروید را می‌ستاید یا نفی می‌کند. آیا این جملهٔ تمسخرآمیزش در مورد فروید می‌تواند مشکل را بگشاید: «فروید مرد بزرگی است منتهی برای قصه‌پردازان و نه برای بیماران.»

سخن کوتاه، وقتی که از ادبیات جدید اروپا صحبت می‌کنیم و بلافاصله به یاد جویس، پی‌یر آندلو، کافکا، پروست، لارنس، ژید و توماس‌مان می‌افتیم. نباید فراموش کنیم که ایتالو اسووو چه از جهت اصالت سبک و چه از جهت غنای ادبی از زمرهٔ این پیشگامان ادبیات نوین اروپایی‌ست. و این سخن آندره تریو را دربارهٔ وجدان زنو از یاد نبریم:

«یک شاهکار عظیم و باور نکردنی... در طول یک قرن احتمال دارد فقط پنج یا شش اثر به این غنا و عظمت خلق شود.»

م.ک.

مقدمه

من همان طبیبی هستم که بیمار من، در حدیث نفسی که به دنبال خواهد آمد، با لحنی نه چندان محبت‌آمیز از او حرف زده است. هر کس که کمترین اطلاعی از روانکاوی داشته باشد می‌تواند انگیزهٔ نفرت بیمارم را نسبت به من درک کند.

در اینجا من قصد ندارم از روانکاوی حرف بزنم، چون در این کتاب به حد کافی از آن صحبت خواهد شد. مرا از این‌که بیمارم را وادار کردم که شرح حالش را بنویسد باید بخشید؛ روانکاوها، مسلماً، از چنین ابتکاری گره بر ابرو خواهند انداخت. حقیقت این بود که بیمار من پیر بود و من امیدوار بودم که کوششی که او در به یاد آوردن گذشته‌اش به خرج خواهد داد در معالجه‌اش مؤثر خواهد بود. حتی در حال حاضر هم این فکر به نظرم درست می‌آید؛ از این طریق من نتایج بسیار قابل ملاحظه‌ای در معالجهٔ بیمارم بدست آوردم؛ این نتایج می‌توانست باز هم درخشانتر باشد اگر او، در حساس‌ترین لحظه، از معالجه روگردان نمی‌شد و، به این ترتیب، مرا از ثمرهٔ کار دقیق و طولانی‌ام محروم نمی‌کرد.

من نوشته‌های او را از جهت انتقامی‌جویی منتشر می‌کنم و امیدوارم که او واقعاً از این کارم خشمگین بشود. ولی علاقه‌مندم بداند که حاضرم مبالغ زیادی را که از انتشار آن عایدم می‌شود با او نصف کنم. و برای این کار فقط یک شرط می‌گذارم: بیاید و معالجه‌اش را ادامه بدهد. ظاهراً این کار نباید برای او زحمتی داشته باشد، علی‌الخصوص که واقعاً نسبت به خودش سخت کنجکاو است! اگر می‌دانست که راست و دروغی که سرهم کرده است، و در صفحات آینده از نظر همگان خواهد گذشت، چگونه تفسیر خواهد شد شاید در تصمیمش تجدید نظر می‌کرد!

دکتر س ...

پیشگفتار

کودکی؟ به کودکی‌ام نگاه کنم؟ بیش از پنجاه سال است که آن را پشت سر گذاشته‌ام. اگر موانع مختلفی ــ در حقیقت کوه‌های سر به فلک کشیده‌ای ــ مرا از آن جدا نمی‌کرد شاید چشمان نزدیک‌بین من می‌توانست نوری را که کورسوزنان از آن می‌تابد مشاهده کند.

دکتر به من توصیه کرده است که لازم نیست خیلی به خودم فشار بیاورم و به دور دورها نگاه کنم. از نظر این آقایان ظاهراً وقایع خیلی نزدیک، حتی احلام و رویاهای شب گذشته هم در خور ارزیابی و نقد و بررسی است. ولی حتی برای این کار هم انسان نیاز به نظم و ترتیبی دارد. به خاطر آن‌که همه چیز را از ابتدا شروع و تشریح کنم و فقط برای آن‌که کمکی در حل مشکل دکتر کرده باشم، به محض آن‌که او تریست را برای مدتی طولانی ترک کرد، یکی از کتاب‌های مشهور روانکاوی را خریداری کردم. کتاب مشکلی نیست و فهم آن بسیار آسان است: حیف که بسیار ملال‌آور است.

بعد از ناهار، این منم که در صندلی راحتی دراز کشیده‌ام و مداد و کاغذ به دست دارم. حتی یک چین هم در پیشانی من به چشم نمی‌خورد، چون سعی می‌کنم کمترین فشاری به مغزم نیاورم. به نظرم می‌آید که فکرم جدا از من سیر می‌کند. من آن را می‌بینم: بالا و پایین رفتن آن را حس می‌کنم... به ظاهر تنها کاری که می‌تواند انجام بدهد همین بالا و پایین رفتن است. برای آن‌که به یادش بیاورم که فکر است و وظیفه‌ای به عهده دارد، مدادم را به گردش درمی‌آورم. به محض این کار، پیشانی‌ام پرچین می‌شود: چون هر کلمه‌ای از ترکیب حروف درست می‌شود؛ این احوال حاکم شده حجابی در جلوی چشمانم می‌کشد و گذشته را از میدان دیدم نهان می‌دارد...

روز گذشته، کوشش کردم فکرم را از هرگونه قید و بندی رها کنم. به امتحانش می‌ارزید، چون نتیجه‌اش خوابی بسیار عمیق و طولانی بود؛ پس از بیداری، صرفنظر از احساس سبکی و راحتی، به نظرم آمد که چیزهای مهمی را در خواب دیده‌ام. ولی چیزی از آن‌ها را نتوانستم به خاطر بیاورم: چیزهای مهمی که برای همیشه در کام فراموشی فرو رفتند.

ولی امروز، به لطف مدادی که در دست دارم، بیدارم. اشباح عجیب و غریبی در نظرم جلوه‌گر می‌شوند که هیچگونه ارتباطی با گذشتهٔ من ندارند؛ در گردنهٔ کوهی لوکوموتیوی را که واگون‌های بیشماری به آن بسته‌اند در حال توقف می‌بینم که معلوم نیست از کجا آمده است و به کجا می‌رود و به چه منظوری در آنجا ایستاده است.

در حالت بین خواب و بیداری‌ام، به یادم می‌آید که کتاب روانکاوی‌ام می‌آموزد که انسان می‌تواند گذشتهٔ دور و کودکی و حتی زمانی را که در قنداق بوده است به خاطر بیاورد. فوراً بچه‌ای در شلوار لاستیکی در نظرم مجسم می‌شود. ولی از کجا معلوم است که این بچه من باشم؟ او اصلاً شباهتی به من ندارد؛ این بچه به نوزادی شبیه است که چند روز قبل خواهرزنم زاییده است و همه او را به خاطر کوچکی دست‌ها و بزرگی چشم‌هایش معرکه می‌دانستند. آه، باید بچگی‌ام را به خاطر بیاورم، چه کنم، چاره ندارم! بچهٔ بیچاره! من حتی راهی ندارم که تو را از آینده‌ای که در انتظارت است مطلع سازم؛ تویی که داری دوران بچگی‌ات را طی می‌کنی، نمی‌دانی که چه از نظر سلامت عقلی‌ات چقدر حائز اهمیت است که این دوران از زندگی‌ات را دقیقاً به خاطر بسپاری؛ مخصوصاً وقتی که پی خواهی برد که چقدر اهمیت دارد که همهٔ زندگی‌ات را، حتی آن قسمت‌هایی را که سخت مورد نفرت توست، کاملاً از حفظ داشته باشی! فعلاً، ای بیچارهٔ ناخودآگاه، بافت بدنت تو را به طرف کشف لذائذ حیات می‌کشاند و دست‌یابی به همین لذائذ سرچشمهٔ همهٔ دردها و بیماری‌هایت خواهد شد؛ و آن‌هایی که می‌خواهند تو را از این دردها و بیماری‌ها در امان نگه دارند با سوق دادن تو به طرف این لذائذ خود ناخودآگاه سقوطت را در ورطهٔ دردها و بیماری‌ها تسریع خواهند کرد. چه می‌شود کرد؟ غیرممکن است که بشود از قنداقت محافظت کرد. آه، نوزاد بیچاره، در وجود تو فعل و انفعالات مرموزی در شرف تکوین است. هر دقیقه‌ای که بر عمرت اضافه

می‌شود، امکان بیمار شدنت را بیشتر می‌سازد؛ چون غیرممکن است که تمام دقایق پاک و تهی از خطر باشد. از طرف دیگر، کوچولوی بیچارهٔ من، در رگ‌های تو خون کسانی جریان دارد که من از حال و روز آن‌ها آگاهم. دقایقی که در حال سپری شدن است شاید پاک و تهی از خطر باشد، ولی قرونی که تو را برای تولد مهیا می‌کرد چنین وضعی را فاقد بوده است.

مثل این‌که سخت از تخیلاتی که طلیعه‌دار خواب می‌تواند باشد فاصله می‌گیرم. فردا دوباره سعی خواهم کرد.

آخرین سیگار

وقتی با دکتر صحبت کردم، به من توصیه کرد که کارم را با یک تجزیه و تحلیل تاریخی از کشش و تمایلم به کشیدن سیگار شروع کنم:

ــ بنویسید، بنویسید! خواهید دید که چطور موفق خواهید شد که تمام وجودتان را عریان در برابر خود ببینید!

تصور می‌کنم که در خصوص این موضوع، یعنی سیگار، دیگر نیازی نباشد که در صندلی راحتی‌ام لم بدهم و به انتظار رؤیا بنشینم؛ چون می‌توانم همین‌جا در پشت میز کارم هر چقدر که دلم بخواهد بنویسم. نمی‌دانم از کجا شروع کنم و چطور از سیگارهایی که عیناً شبیه سیگاری هستند که در حال حاضر به لب دارم کمک بگیرم.

امروز فوراً متوجه مطلبی می‌شوم که کاملاً فراموشش کرده بودم: اولین سیگاری که کشیدم مدت‌هاست که تولید نمی‌شود و در بازار وجود ندارد. در سال ۱۸۷۰، در اطریش، سیگارهایی در بازار عرضه می‌شد که در جعبه‌های مقوایی، که روی آن‌ها عکس عقاب دوسری کشیده شده بود، قرار داشت. آه، آه... در اطراف این جعبه‌ها فوراً سر و کلهٔ آدم‌هایی نمایان می‌شود که قیافه‌هایشان آن‌قدر برایم آشناست که نام‌هایشان به یادم بیاید، ولی خودشان آن‌قدر مطلوب نیستند که هیجانی را در من ایجاد کنند. سعی می‌کنم بیشتر به عمق افکارم فرو بروم: به همین جهت در صندلی راحتی فرو می‌روم. ظهور اشباح متوقف می‌شود و به جای آن‌ها دلقک‌هایی که برایم شکلک در می‌آورند پدیدار می‌شوند. با دلسردی از صندلی راحتی جدا می‌شوم و روی صندلی میز کارم می‌نشینم.

یکی از اشباح، با صدایی کم و بیش خشن، شبح یوسف است: پسرکی به سن و

سال خودم؛ و دیگری شبح برادرم است که یکسال کوچکتر از من بود و سال‌ها است که مرده است. یوسف، که خیال می‌کنم خیلی از پدرش پول می‌گرفت، این سیگارها را به ما می‌داد. مطمئنم که او به برادرم خیلی بیشتر می‌داد تا به خود من. مطلبی که سبب می‌شد تا من کمبودم را از جای دیگری جبران کنم. و به همین منظور دست به دزدی می‌زدم: پدرم، تابستان‌ها، کتش را روی صندلی اتاق ناهارخوری می‌گذاشت و در جیب‌های این کت همیشه پول خرد یافت می‌شد: قیمت این جعبه‌سیگار پرارزش را از جیب او برمی‌داشتم و تمام ده تا سیگار داخل جعبه را تا دانهٔ آخر، برای محو آثار جرم، می‌کشیدم.

بار تمام این گناه فقط بر وجدان من سنگینی می‌کرد و آزاد بودم تا هر طور که دلم می‌خواهد با آن معامله کنم. اگر این خاطرات فقط امروز به یادم می‌آید برای این است که تا امروز من از اهمیت احتمالی آن غافل بودم. بدین ترتیب، من ریشهٔ عادت ناپسندم را یافته‌ام و (کسی چه می‌داند؟) شاید هنوز هیچ نشده شفا یافته باشم. برای این‌که کاملاً از این مطلب مطمئن شوم، آخرین سیگارم را روشن می‌کنم: شاید، بلافاصله بعد از روشن کردن آن از آن متنفر شوم و پک نزده دورش بیندازم...

به یادم می‌آید که روزی پدرم مرا در حالی که کتش در دستم بود غافلگیر می‌کند. با یک بیشرمی و گستاخی که در حال حاضر فاقد آنم و حتی امروز، پس از گذشت سال‌های سال، هنوز هم یادآوری آن مرا دچار نفرت می‌سازد (کسی چه می‌داند، شاید همین نفرت نقش به سزایی در معالجه‌ام داشته باشد)، به او گفتم که کنجکاوی وادارم کرده است که دکمه‌های آن را بشمارم. پدرم از علاقه‌ام به ریاضی یا به خیاطی به خنده می‌افتد و البته متوجه نمی‌شود که یکی از دست‌هایم در یکی از جیب‌های کتش قرار دارد. در اینجا، شرافتمندانه، می‌توانم بگویم که خندهٔ پدرم که به نشانهٔ بیگناهی‌ام بود، در حالی که ابداً بیگناه نبودم، سبب شد که برای همیشه از دزدی متنفر شوم. یا بهتر بگویم... پس از آن باز هم دزدی کردم، البته بدون آن‌که آگاه باشم که دارم دزدی می‌کنم. پدرم عادت داشت که سیگارهای نیمه‌تمامش را در هر جا که به دستش می‌رسید بگذارد: کنار میزها یا کمدها، به صورتی که قسمت روشن سیگار به طرف خارج باشد. خیال می‌کردم که این روش او در دور انداختن سیگارهای نیمه‌تمام بود؛ و باز هم خیال می‌کردم که کاتینا، کلفت پیر ما، آن‌ها را جمع می‌کند و دور می‌اندازد. و من پنهانی آن‌ها را می‌کشیدم. دقیقاً در همان

لحظه‌ای که یکی از آن‌ها را به دست می‌گرفتم حالت تهوع به من دست می‌داد. کاملاً آگاه بودم که کشیدن آن‌ها چه به حال و روز من خواهد آورد. با وجود این شروع به کشیدن می‌کردم و، تا زمانی که عرق سرد پیشانی‌ام را نمی‌پوشاند و معده‌ام شروع به به‌هم‌خوردن نمی‌کرد، از آن دست نمی‌کشیدم.

یادم می‌آید که چطور پدرم مرا از این عادت رهایی داده بود: در یکی از روزهای تابستان، بعد از یک گردش دسته‌جمعی مدرسه، خسته و کوفته و غرق در عرق به خانه آمده بودم؛ مادرم کمک کرد تا لباسم را دربیاورم، بعد در حالی که مرا در حولهٔ حمامی پیچیده بود روی کاناپه‌ای که در گوشه آن خود او مشغول خیاطی بود خوابانده بود. در مرز خواب و بیداری بودم، ولی هنوز نور آفتاب روز در چشمانم بود و به وادی خواب وارد نشده بودم. آرامشی که استراحت در این سن، پس از یک خستگی بسیار زیاد، نصیبم می‌کرد چنان واضح و دقیق به نظرم می‌آید که من می‌توانم این بدن در حال استراحتم را چون موجودی جدا از خودم به عیان ببینم.

این اتاق بسیار وسیع و خنکی که امروزه حرص جا و مکان سبب شده است که دو تا اتاق از آن درست شود، و ما بچه‌ها در آن بازی می‌کردیم، کاملاً در خاطرم مانده است. در این بازسازی گذشته برادرم را نمی‌توانم ببینم، چیزی که سخت باعث تعجب من است. به خودم می‌گویم که او هم می‌بایستی در آن گردش دسته‌جمعی شرکت داشته و نتیجتاً سهمی از استراحت روی کاناپه داشته باشد. آیا او در قسمت دیگر کاناپه بزرگ خوابیده بود؟ سعی می‌کنم به خاطر بیاورم، ولی قسمت دیگر کاناپه به نظرم خالی می‌آید. من فقط خودم را در حال استراحت می‌بینم، مادرم را و پدرم را که مشغول حرف‌زدن است. او تازه وارد شده بود و متوجه خوابیدن من روی کاناپه نشده بود، چون با صدای بلند گفته بود:

ــ ماری.

مامان، با اشاره و تکان مختصر لب مرا نشانش داده بود. مامان خیال می‌کرد که به خواب عمیقی فرو رفته‌ام، در حالی که من در مرز بین خواب و بیداری شناور بودم. از این‌که پدرم به خاطر من صدایش را پایین می‌آورد چنان خوشحال بودم که کاملاً خودم را به خواب زدم و جنب نمی‌خوردم.

پدرم با صدای آهسته‌ای شکوه می‌کرد:

ــ می‌ترسم دیوانه بشوم! مطمئنم که نیمساعت قبل سیگار نیمه‌تمامی را روی لبهٔ این میز گذاشته‌ام ولی نمی‌دانم چطوری ناپدید شده است. مثل این‌که یک جایی از وجودم خوب کار نمی‌کند، یا این‌که من دارم رفته‌رفته حافظه‌ام را از دست می‌دهم.

مادرم هم با صدای آهسته‌ای، که کاملاً لحن خنده که ترس از بیدار شدن من مانع بروز آن بود در آن نمایان بود، گفت:

ــ عجیب است، چون بعد از ناهار هیچ‌کس وارد این اتاق نشده است.

پدرم زیر لب گفت:

ــ درست است، و به همین خاطر است که تصور می‌کنم که دارم دیوانه می‌شوم!

با این حرف پشتش را به ما کرد و از اتاق خارج شد.

با احتیاط چشم‌هایم را نیمه‌باز کردم تا قیافهٔ مادرم را ببینم. خیاطی‌اش را از سر گرفته بود ولی لبخند همچنان بر لبانش بود. بدیهی بود که او تصور نمی‌کرد که پدرم دارد دیوانه می‌شود، چون لبخندش مربوط به ترس بیموردی بود که پدرم از دیوانه شدن پیدا کرده بود. آن‌قدر این لبخند در خاطرم خوب نقش بسته است که روزی که عین آن را بر روی لب‌های زنم دیدم فوراً آن را شناختم و به یادم آمد.

بعدها دیگر فقدان پول سدی در برابر عطش سیری‌ناپذیر من به سیگار ایجاد نمی‌کرد؛ و منع استعمال بیشتر مرا به طرف آن می‌کشید.

به یاد می‌آورم که در هر جایی که ممکن بود پنهانی سیگار کشید سیگار کشیده‌ام، هر قدر که دلم می‌خواست سیگار کشیده‌ام. به خاطرم می‌آید که با دو تا بچه‌ای که فقط لباس‌های بچگانه‌شان در خاطرم مانده است و چیزی از قیافه‌شان را به یاد ندارم در زیرزمین نیمه‌تاریکی سیگارها زیادی دود کرده‌ایم. فقط تهوعی که از این کار به من دست می‌داد باعث شده است تا صحنه کاملاً در جلوی چشمانم مجسم شود؛ همانطور که گفتم فقط لباس‌های بچگانه در جلوی چشمانم قرار دارد: دو تا شلوار کوتاه در جلویم ایستاده است ولی بدنی در هیچیک از آن‌ها به چشم نمی‌خورد و گذشت زمان آن را محو کرده است. مقادیر زیادی سیگار در جلوی ما بود و ما می‌خواستیم ثابت کنیم که در ظرف سی دقیقه کدام یک از ما سه نفر می‌تواند بیشتر سیگار بکشد. در این مسابقهٔ عجیب من پیروز شدم و سعی داشتم که هرچه زودتر از آنجا دور شوم تا به هم خوردگی تعادلم دستگیر سایر رقبا نشود. به محض

خروج از زیرزمین و قدم گذاشتن در هوای آزاد و آفتابی، برای جلوگیری از دوار سر، چشمانم را بستم. کمی که حالم جا آمد رجزخوانی را شروع کردم و پیروزی‌ام را به رخ دو نفر دیگر کشیدم. یکی از کوچولوهای شرکت‌کننده در مسابقه در جوابم گفت:

ــ اصلاً برام مهم نیست که باختم؛ من آن‌قدر که دلم می‌خواهد سیگار می‌کشم و نه بیشتر.

این حرف عاقلانه را کاملاً به یاد دارم، ولی هرچه سعی می‌کنم گویندهٔ این حرف را، پسرک کوچکی که مسلماً از عقل عاری نبود، به یاد نمی‌آورم.

در این دوران، نمی‌دانستم که از طعم سیگار و اثری که نیکوتین روی من گذاشت خوشم می‌آید یا متنفرم. وقتی که پی بردم واقعاً از آن متنفرم وضعم باز هم بدتر شد. در حدود بیست سالگی‌ام بود که فهمیدم چقدر از سیگار متنفرم. در حوالی این سال‌ها، چندین هفته، به علت گلودرد و تب شدید بستری بودم. دکتر به من دستور داده بود که در رختخواب بمانم و سیگار نکشم: ممنوعیت مطلق. کاملاً این حرف او در خاطرم مانده است: **ممنوعیت مطلق!** تب کاملاً مرا از پا درآورده بود و حفره‌ای عظیم در مقابلم دهان گشوده بود و هیچ دست‌آویزی نبود که مانع از سقوطم در این حفره شود.

وقتی که دکتر رفت، پدرم (مادرم مدت‌ها پیش مرده بود) لحظاتی چند سیگار برگ به لب در کنار تختم نشست. در هنگام رفتن با مهربانی دستش را روی پیشانی سوزان و تب‌دار من گذاشت و گفت:

ــ سیگارکشیدن قدغن است، مگر نه؟

نگرانی فوق‌العاده‌ای تمام وجودم را فرا گرفته بود. فکر می‌کردم: «چون سیگارکشیدن این‌قدر به حالم ضرر دارد، به‌طور قطع دیگر هرگز سیگار نخواهم کشید ولی دلم می‌خواهد آخرین سیگارم را بکشم و برای همیشه این کار را کنار بگذارم.» آخرین سیگارم را روشن کردم و فوراً، علیرغم تب شدید و علیرغم این‌که با هر پک گویی به جای دود آتش از سوراخ‌های دماغم خارج می‌شد، تمام نگرانی‌هایم دود شد و به هوا رفت. آخرین سیگارم را، درست مثل کسی که وظیفه‌ای را انجام می‌دهد تا آخر کشیدم. ولی با وجود درد شدیدی که از کشیدن آن عارضم می‌شد سیگارهای دیگری هم در جریان این چند هفته مریضی‌ام کشیدم.

پدرم مرتب، در حالی که همیشه سیگاری گوشهٔ لبش بود، به اتاقم وارد می‌شد و خارج می‌شد و هر بار هم تکرار می‌کرد:

ــ بسیار خوب! فقط چند روز دیگر سیگار نکش تا ببینی که چطور حالت کاملاً خوب خواهد شد!

همین جمله‌اش کافی بود تا با تمام وجودم آرزو کنم که او هرچه زودتر از اتاقم خارج شود تا بتوانم فوراً سیگاری آتش بزنم. من حتی خودم را به خواب می‌زدم که او زودتر از اتاقم خارج شود تا بتوانم به مقصودم برسم.

این بیماری شکنجهٔ روحی دیگری برایم به ارمغان آورد: کوشش برای رهایی از شر شکنجهٔ اولی. تمام وقت بین کشیدن سیگار و تصمیم جدی به نکشیدن آن سپری می‌شد و، برای احترام به حقیقت، باید بگویم که چنین وضعی هنوز هم ادامه دارد. هنوز در به همان پاشنه می‌گردد و تصمیم به کشیدن آخرین سیگار که در بیست سالگی گرفته شد هنوز هم در موقعیت‌های مختلف گرفته می‌شود. البته حال دیگر خیلی نسبت به خود باگذشت‌تر شده‌ام و اگر به تصمیم عمل نکردم با چشم‌پوشی بیشتری به خودم می‌نگرم و قلب پیر و فرسوده‌ام بهتر می‌تواند سست‌رأی بودنم را تحمل کند. وقتی که انسان پیر است با زندگی و مسائل مربوط به آن سهل‌تر برخورد می‌کند و زیاد سخت نمی‌گیرد. حتی می‌توانم در اینجا اعلام کنم که از چند مدت به این طرف سیگارهای زیادی کشیده‌ام که «آخرین» نبوده‌اند...

در صفحهٔ اول فرهنگ لغتم با خطی بسیار خوش که مقداری هنر تذهیب نیز در آن به‌کار رفته است این نوشته به چشم می‌خورد:

«امروز، دوم فوریه ۱۸۸۶، رشتهٔ حقوق را برای انتخاب رشتهٔ شیمی رها می‌کنم. آخرین سیگار!!»

این آخرین سیگار یکی از آخرین سیگارهای بسیار مهم و سرنوشت‌ساز بود. به یاد می‌آورم که چه امیدهایی همراه این تصمیم بود. من حقوق را که علم مرده‌ای بود و به‌گذشته تعلق داشت رها می‌کردم و رشتهٔ دیگر یعنی شیمی را انتخاب می‌کردم که، با این‌که محبوس در لوله‌های آزمایشگاهی بود، عین زندگی بود. این آخرین سیگار نشان‌دهندهٔ میل من به جنب و جوش (چه عملی و چه فکری) بود: تصمیمی بسیار محکم و جدی، عمیق و در کمال آگاهی!

افسوس و هزار افسوس که برای فرار از ترکیبات بیشمار کربن، که من از

هیچکدام آن‌ها سردرنمی‌آوردم، ناچار این رشتهٔ سرشار از حیات را رها کردم و دوباره به حقوق رو کردم. این تصمیم من، که آن هم با زیور یک «آخرین سیگار» آراسته بود و من آن را در پشت کتابی یادداشت کرده‌ام، یک اشتباه بود؛ این تصمیم هم در زندگیم بسیار مؤثر بود: من تاب فشار ترکیبات کربن را نیاوردم و بالاخره آن را فدای دعوای مال من و مال تو کردم و رشتهٔ بی‌جان حقوق را علیرغم تمایلم مجدداً از سرگرفتم. برای شیمی واقعاً ساخته نشده بودم و دست و پا چلفتی بودنم در زمینهٔ کارهای عملی عامل مؤثری در این انصراف بوده است. شیمی احتیاج به مرد عمل و تصمیم داشت، منی که نمی‌توانستم از پسِ یک سیگار ساده بربیایم چطور می‌توانستم از عهدهٔ شیمی با همهٔ پیچیدگی‌هایش بربیایم؟

حال که دارم خودم را تجزیه و تحلیل می‌کنم، شک و تردیدی وجودم را فرا می‌گیرد: شاید تنها به این علت علاقه‌مند به سیگارم که بتوانم گناه تمام ضعف‌ها و ناتوانی‌هایم را روی دوش آن بیندازم. چه کسی می‌تواند بگوید، با ترک سیگار، من همان مرد قوی و ایده‌آلی می‌شدم که آرزوی بودنش را داشتم؟ شاید ناخودآگاه، همین شک و تردید است که مرا وابسته به عادت ناپسندم کرده است: راهی آسان برای زندگی، با این تصور که انسان خودش را موجود فوق‌العاده‌ای فرض می‌کند که بزرگی و عظمت با سرشتش عجین شده است منتها این عظمت و بزرگی به عللی کشف ناکرده باقی مانده است. من این احتمال را برای توجیه ضعف‌های جوانی‌ام پیش کشیده‌ام ولی از ته دل به آن اعتقاد ندارم. حال که به پیری رسیده‌ام مرتباً از تصمیم‌های غلاظ و شداد به سیگار و از سیگار به تصمیم‌های غلاظ و شداد پناه می‌برم. این تصمیم‌های بسیار مفید امروز دیگر به چه درد من می‌خورد؟ آیا درست وضع کسی را ندارم که همهٔ عمرش را با بیماری دست به گریبان بوده است و حال در غروب زندگی می‌خواهد سالم از دار دنیا برود؟

وقتی که دانشجو بودم، یکبار مجبور شدم تا کاغذ دیواری اتاق اجاره‌ای‌ام را قبل از تخلیهٔ آن به هزینهٔ خودم عوض کنم: چون جایی روی دیوار نبود که تاریخ آخرین سیگار ثبت نشده باشد. شاید از آن جهت این اتاق را تخلیه می‌کردم که دیوارهایش بدل به قبرستان تصمیم‌های مؤثر و مفید شده بود و دیگر امکان نداشت که در آن تصمیم مؤثر و مفید جدیدی اتخاذ گردد.

تصور می‌کنم طعم و مزهٔ سیگار وقتی که آخرین سیگار باشد به مراتب بیشتر

است. تمام سیگارها مسلماً طعم و مزهٔ خود را دارند ولی ابداً شدت آن‌ها به شدت طعم و مزهٔ آخرین سیگار نیست. مزهٔ آخرین سیگار بیشتر از این جهت است که شخص احساس می‌کند که بالاخره به سست عنصری خود پایان داده است و آینده‌ای سرشار از سلامت و نیرو در انتظارش است. در حالی که سایر سیگارها اهمیت مخصوص به خودشان را دارند و انسان با روشن کردن آن‌ها آزاد بودن خود را اعلام می‌دارد، ولی آینده‌ای سرشار از سلامت و نیرو خیلی در دسترس نیست، البته امکان رسیدن به آن همیشه وجود دارد.

رنگ تاریخ‌های روی دیوارهای اتاقم گوناگون بوده است؛ بعضی تاریخ‌ها با رنگ روغن ثبت شده بود. تصمیم تازهٔ من چه از نظر جمله‌ای که انتخاب می‌کردم و چه از نظر رنگی که برای نوشتن این جمله به‌کار می‌بردم، می‌بایستی طوری باشد که تصمیم قبلی در برابر آن رنگ ببازد و بی‌اهمیت جلوه کند. بعضی تاریخ‌ها، به علت هم‌آهنگی اعداد آن، بیشتر مقبول طبع من بود. تاریخی از قرن گذشته چنان خوش‌آهنگ و روح‌بخش بود که تصور می‌کردم که برای ابد عادت ناپسندم را در تابوتش قرار می‌دهد و به دست نسیان می‌سپرد: «نهمین روز، از نهمین ماه، ۱۸۹۹.» تاریخی بسیار فصیح و گویا، این‌طور نیست؟ قرن جدید هم تاریخ‌های خوش‌آهنگ و گوش‌نوازی برایم ارائه داده است. «اولین روز، از اولین ماه، ۱۹۰۱.» حتی امروز هم بر این باورم که اگر امکان تکرار این روز وجود داشت، ممکن بود من به‌کلی آدم دیگری بشوم و زندگی مملو از خوشبختی را آغاز کنم.

حقیقت این است که تقویم سرشار از تاریخ‌هایی است که از جهت توازن و خوش‌آهنگ بودن کاملاً در خور تصمیم‌های خوب است: با کمی قوهٔ تخیل یافتن آن‌ها بسیار ساده است. مخصوصاً این تاریخ به یادم مانده است: «سومین روز از ششمین ماه ۱۹۱۲، ساعت ۲۴.» چقدر خوش‌آهنگ، هر عدد دو برابر عدد ماقبل خود است...

بیشتر تاریخ‌هایی که در دفترم نمودار تصمیم من برای کشیدن آخرین سیگار است، تاریخ‌هایی است که اعداد آن عدم هم‌آهنگی آشکاری با یکدیگر دارند. از جمله، سومین روز از دومین ماه ۱۹۰۵، ساعت شش! با کمی دقت حتی این تاریخ هم ریتم مخصوص به خودش را دارد، و هر عددی عدد قبل از خودش را نفی می‌کند. حوادث مهم، یا بهتر بگویم هر حادثه‌ای، از مرگ پاپ پی نهم تا تولد پسرم،

فرصتی بود برای من تا تصمیم مؤثر و مفیدی بگیرم. در فامیل ما همه از حافظهٔ خارق‌العاده‌ام در به یاد داشتن تمام تاریخ‌های مربوط به افراد خانواده، چه راجع به حوادث غم‌انگیز و چه در مورد اتفاقات شادی‌آور، غرق در تحسین و حیرتند و مرا به خاطر این همه خصائل نیکو می‌ستایند و ارج می‌گذارند!

برای آن‌که جنبهٔ تمسخرآمیز بیماری آخرین سیگار را بزدایم، سعی کردم که محتوای فلسفی به آن بدهم. انسان قیافه‌ای غرورآمیز به خود می‌گیرد و در کمال متانت و وقار اعلام می‌دارد: «هرگز تکرار نخواهد شد!» خوب، اگر به قول خود وفا کند، تکلیف قیافهٔ غرورآمیز چه می‌شود؟ برای حفظ و جاودانی کردن چنین قیافه‌ای باید این امکان باشد که انسان بتواند سوگندش را تکرار کند. و از طرف دیگر، زمان برای من آن چیز غیرقابل درکی که هرگز توقف نمی‌کند نیست. برای من، زمان باز می‌گردد. فقط برای من.

*

بیماری نوعی اعتقاد است و من با این اعتقاد به دنیا آمده‌ام. محال بود که چیزی از بیست سالگی‌ام در خاطر بماند، اگر من مسائل مربوط به آن را در آن دوران با طبیبی در میان نگذاشته بودم. چیز عجیبی است که انسان کلماتی را که بر زبان رانده است در خاطر نگاه می‌دارد ولی احساساتی را که به صورت کلمات از لب‌هایش خارج نشده است به دست فراموشی می‌سپارد.

پیش آن نزد طبیب بدان جهت رفته بودم که به من گفته بودند که او مریض‌های عصبی را با شوک الکتریکی معالجه می‌کند. می‌خواستم به نیروی الکتریسته نیرویی در من ایجاد شود که به عطش سیگار لجام بزند.

این طبیب شکم بسیار بزرگی داشت و صدای تنفسش که به صدای تنفس بیماران مبتلا به مرض آسم شبیه بود با صدای دستگاه الکتریکی‌اش هم‌آهنگی کامل داشت؛ او از همان جلسهٔ اول معالجه را از طریق شوک الکتریکی شروع می‌کرد. سخت ناامید شدم، چون خیال می‌کردم که دکتر با مطالعهٔ خلقیات من سمی را که خونم را به فساد می‌کشاند کشف خواهد کرد. ولی متأسفانه او اعلام کرد که من از لحاظ جسمی کوچکترین عیب و علتی ندارم؛ و وقتی که گفتم که خوب غذایم را هضم نمی‌کنم و بد می‌خوابم، در جوابم گفت که اسید معده‌ام کاهش یافته است و حرکات پریستالتیک (آن‌قدر او این اصطلاح را به‌کار برد که از آن تاریخ به بعد من

هرچه سعی کردم نتوانستم آن را فراموش کنم) کمی کند شده است. بعد از این تشخیص، مقداری داروهای اسیدزا سفارش می‌دهد که نتیجه‌اش فاجعه‌آمیز بود، چون دیگر من هرگز از زیادی اسید معده نجات پیدا نکردم.

وقتی احساس کردم که محال است بتواند نیکوتین را در خونم تشخیص بدهد، کمی او را به آن سمت هل دادم و به یادش آوردم که احتمال دارد که بیماری من کمی هم به آن مربوط باشد. خیلی باوقار، شانه‌هایش را بالا انداخت:

ــ حرکات پریستالتیک... اسید... نیکوتین هیچ نقشی در مسئله ندارد!

با دادن هفتادبار شوک الکتریکی، هنوز هم قصد داشت به درمانم ادامه دهد که من با اعلام این‌که معالجه شده‌ام او را از این کار منصرف کردم؛ هر بار که به نزدش می‌رفتم نه به خاطر این بود که به دستگاه الکتریکی‌اش اعتقادی داشتم، بلکه آرزو داشتم که او مرا از کشیدن سیگار منع کند. کسی چه می‌داند، شاید اگر دستور منع سیگار از جانب طبیبی به تصمیم من دائر به نکشیدن سیگار اضافه می‌شد، انسان دیگری می‌شدم و با نکشیدن سیگار قدم در راه رستگاری می‌گذاشتم!

این عین مطالبی است که در تشریح بیماری‌ام به دکتر مذکور گفتم: «نمی‌توانم کار بکنم، و در موارد نادری که زود به رختخواب می‌روم تا سپیده‌دم خواب به چشمانم نمی‌آید. به همین خاطر است که در انتخاب بین حقوق و شیمی تردید دارم؛ هر دوی این‌ها رشته‌هایی‌اند که شخص ناگزیر است ساعت معینی سر کارش حاضر باشد، در حالی که من نمی‌دانم چه ساعت می‌توانم از رختخوابم خارج شوم.»

بقراط من، به جای نگاه کردن به بیمار خود، در حالی که به عقربهٔ صفحهٔ دستگاه شوک الکتریکی خیره شده بود، پاسخ داد:

ــ الکتریسته هر نوع بی‌خوابی را شفا می‌دهد.

ناچار سعی کردم تا با او از روانکاوی حرف بزنم، با این فرض که بویی از این علم برده باشد که من در آن مبتدی بی‌مقداری بیش نبودم. از گرفتاری‌هایم با زنان با او حرف زدم: یک زن برایم کافی نبود، چند تا هم همینطور! من همهٔ آن‌ها را می‌خواستم! در خیابان بی‌آرامی من حد و مرزی نداشت، همه زن‌هایی که از خیابان عبور می‌کردند به من تعلق داشتند! برای آن‌که نشان بدهم خیلی خشن هستم زل زل به آن‌ها نگاه می‌کردم، در فکرم همهٔ آن‌ها را لخت می‌کردم، لخت لخت، و غیر از

کفش‌ها چیزی بر اندامشان باقی نمی‌گذاشتم و همانطور لخت آن‌ها را به طرف بستر می‌بردم؛ و وقتی که آن‌ها را رها می‌کردم دیگر چیزی از آن‌ها برایم کشف ناشده باقی نمی‌ماند.

صمیمیت بیهوده‌ای، درددل بیهوده‌ای! دکتر در میان تنفس آسمی‌وارش:

ــ امیدوارم که شوک‌های الکتریکی من شما را از این مرض اخیر شفا ندهد. همینش کم بود! اگر حتی احتمال چنین فرضی را بدهم هرگز به این دستگاه دست نخواهم زد...

بعد لطیفه‌ای که خیال می‌کرد که خیلی هم خنده‌دار است برایم تعریف کرد. یکی از اطباء مشهور به بیماری مبتلی به بیماری من برخورد می‌کند و او را شفا می‌دهد؛ نتیجه: کاسه کوزه‌اش را جمع می‌کند و از شهر فرار می‌کند. فریاد زدم:

ــ هیجان من یک هیجان سالم و طبیعی نیست. این هیجان از زهر کشنده‌ای ناشی می‌گردد که وارد خونم می‌شود!

دکتر، با اندوه، به آرامی گفت:

ــ هیچ‌کس از سرنوشتش راضی نیست!

برای قانع کردن او بود که من کاری را که او از انجامش امتناع می‌کرد، یعنی بررسی و مطالعهٔ بیماریم را، شخصاً به عهده گرفتم و تمام علائم آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار دادم:

ــ سرگرمی! حتی سرگرمی هم نمی‌گذارد که کار بکنم. وقتی که در گراتز خودم را برای امتحان ورودی دانشکده آماده می‌کردم، با دقت بسیار تمام مطالبی را که ممکن بود در جریان تحصیلم به آن احتیاج پیدا کنم جمع‌آوری و بررسی کرده بودم. ماجرا به این صورت خاتمه یافته بود: چند روز قبل از امتحان متوجه شدم چون موضوعاتی را مورد بررسی و مطالعه قرار داده‌ام که چند سال بعد می‌تواند مورد نیاز من باشد، ناگزیر از شرکت در امتحان منصرف شدم. حقیقت این بود که تصورم این بود که موضوعاتی را مورد بررسی و مطالعه قرار می‌دهم، حال آن‌که در واقع در تمام مطالعه آن‌ها من سرگرم تماشای دخترکی بودم که خانه‌اش روبروی اتاقم بود: دخترک بسیار عشوه‌گر و بی‌حیایی که جز این‌که در مقابل پنجرهٔ خانه‌اش برایم ادا و اطوار در آورد اجازهٔ هیچگونه پیشروی را به من نمی‌داد. وقتی که او در برابر پنجره ظاهر می‌شد، اصلاً نمی‌فهمیدم که چه دارم می‌خوانم. فقط یک احمق

می‌تواند چنین رفتاری داشته باشد، این‌طور نیست؟ مـن صـورت بـیضی‌شکل و سفید او را که موهای بلوند بلندش دور آن را احاطه کرده بود در چهارچوب پنجره می‌دیدم و دلم می‌خواست که این بلوندی و سفیدی را در زیر بالشم له کنم...

بقراط من با لحنی زمزمه‌وار:

ــ در پشت عشوه‌گری همیشه ممکن است چیز خوب و دلچسبی پنهان شده باشد. وقتی که به سن من رسیدید، دیگر به‌ایـن چـیزهای بـی‌اهـمیت نـخواهـید اندیشید.

امروز، به‌طور یقین، می‌فهمم که او ابداً نمی‌فهمید که چه دارد می‌گوید. زیرا، من امروز پنجاه‌وهفت سال دارم و مطمئنم که اگر از سیگار کشیدن دست نکشم یا اگر روانکاوی مرا شفا ندهد، در بستر مرگم آخرین نگاهم به‌دنبال خـانم پـرستار خواهد بود، البته به شرط آن‌که خانم پرستار زنم نباشد و باز هم به شرط آن‌که زنم اجازه بدهد که خانم پرستار زیبا باشد.

درست مثل این‌که در نزد کشیشی اعتراف کنم، در کمال صداقت حرف‌هایم را برای بقراط می‌زدم. زن‌ها در کل‌شان مورد پسندم نیستند... بلکه در جزء جزءشان! در همهٔ آن‌هایی که پاهای کوچک دارند، فقط همین قسمت از بدنشان مطلوب من است؛ در بین تعداد زیادی از آن‌ها گردن‌های کشـیده و قـوی، [...] کـوچک... مـن به برشمردن اجزاء بدن زن‌ها ادامه می‌دادم که دکتر حرفم را قطع کرد:

ــ خوب، تمام این اجزاء را که روی هم بگذارید یک زن درست می‌شود.

در اینجا بود که من جمله مهم زیر را بر زبان آوردم:

ــ عشق سالم عشقی است که تمام وجود زنی را، از بدنش گرفته تـا هـوش و خلقیاتش، در بر بگیرد.

تا آن تاریخ، چنین عشقی نصیب من نشده بود. و وقتی هم کـه چـنین عشـقی به سروقتم آمد نتوانست معالجه‌ام کند. لازم است که در اینجا یادآوری کنم که من بیماری را در جایی می‌دیدم که اهل فن در آنجا جز سلامت کامل چیزی مشـاهده نمی‌کردند؛ و صحت تشخیص مرا وقایع بعدی مهر تأیید خواهد زد.

همدردی و تفاهم نسبت به بیماری‌ام را نزد یکی از دوستان غیرطبیبم مشاهده کردم. او هم، مثل دکترها، نتوانست شفایم دهد ولی به لطف او، در زندگیم، آهنگ تازه‌ای وارد شد که هنوز هم ترنم آن ادامه دارد.

دوستم مرد ثروتمندی بود که به‌طرزی بسیار حکیمانه زندگی و اوقات فراغتش را صرف مطالعه و کارهای ادبی می‌کرد. او خیلی بهتر از آن‌که چیز بنویسد حرف می‌زد؛ و متأسفانه، به همین جهت، دنیا نفهمید که از نظر ادبی چه فرد باارزشی بود. او درشت‌هیکل و چاق بود و من در زمانی که او، با پشت کار بی‌مانندی، سرگرم لاغر کردن خود بود با او آشنا شدم. در ظرف چند روز چنان موفقیتی در این راه به‌دست آورده بود که افراد بسیاری طالب مصاحبتش بودند تا در کنار بیماری چون او از سلامت خود لذت ببرند. واقعاً دلم می‌خواست مثل او باشم، چون او می‌دانست که چه می‌خواهد؛ و در تمام مدتی که مشغول مداوای چاقی‌اش بود با او دوستی داشتم و از او دور نمی‌شدم. به‌من اجازه می‌داد که به شکمش، که هر روز از قطر آن کم می‌شد، دست بزنم. حسادت سبب بروز بدخواهی در من شده بود. و برای این‌که در تصمیم محکمش خللی وارد کنم، یک روز به او گفتم: «وقتی که معالجه‌ات تمام شد، با پوست‌های اضافی شکمتان چکار خواهید کرد؟» با آرامش بسیاری، که صورت لاغر شده‌اش آن را مضحک جلوه می‌داد، در جوابم گفت:

ــ دو روز دیگر هنوز وقت دارم، بعد نوبت به دورهٔ ماساژ خواهد رسید.

از قبل برنامهٔ همه چیز را تنظیم کرده بود، و دقیقاً مطابق برنامه پیش می‌رفت.

از اینجا بود که او همهٔ اعتماد مرا به خودش جلب کرد و من برای او تمام جزئیات بیماری‌ام را تشریح کردم. کلیهٔ مطالبی را که برای او گفتم به یاد دارم. به او گفتم که برایم به‌مراتب ساده‌تر است که سه‌بار دو روز غذا نخورم تا از کشیدن این سیگارهای پشت‌سرهم صرف‌نظر کنم؛ و این‌که چطور هر روز تصمیم به ترک سیگار می‌گیرم و هر روز هم از روی سست عنصری تصمیم را زیر پا می‌گذارم؛ که این تصمیم‌های پیاپی چگونه مرا از انجام هر کاری بازداشته است: چون تنها ژول سزار بود که در آن واحد می‌توانست چند کار را با هم انجام دهد. البته واضح بود که کسی از من نمی‌خواست تا کاری انجام بدهم و تا وقتی که اولیوی نمایندهٔ قانونی‌ام حیات داشت نیازی هم به‌کار کردن و ادارهٔ امورم نداشتم، اما آیا درست بود که جوانی به سن و سال من عمرش را به خیال‌پروری و بطالت بگذراند و تنها کارش نواختن ویلن باشد که برای آن هم ابداً استعدادی ندارد!

مردِ چاقِ لاغر شده فوراً نظرش را اعلام نکرد. مدتی به فکر فرو رفت. بعد، با

لحنی حکیمانه، که کاملاً متناسب با روحیهٔ حاکی از نظم و ترتیبش بود و با صلاحیت غیرقابل تردیدی که در این زمینه داشت تطبیق می‌کرد، گفت که بیماری واقعی من اعتیاد به سیگار نیست بلکه تصمیم به ترک آن است. در طول سال‌ها دو شخصیت در وجود من ایجاد شده بود که یکی دستور می‌داد و دیگری اطاعت می‌کرد و بنده بود. به محض این‌که اولی قید و بندش را برمی‌داشت، دومی هر کاری که دلش می‌خواست انجام می‌داد؛ به همین جهت می‌بایستی به بندهٔ تشنهٔ آزادی آزادی مطلق بدهم و، در عین حال، به عادت ناپسندم از رو در رو نگاه کنم و درست مثل یک پدیدهٔ جدید، گویی برای اولین بار در زندگی با آن روبرو می‌شوم، آن را مورد مطالعه و بررسی قرار دهم، نمی‌بایستی با این عادت ناپسند مبارزه کنم، بلکه می‌بایستی با تحقیر و کم‌محلی با او روبرو شوم و، درست مثل موجودی که لایق همصحبتی‌ام نیست، به او پشت کنم. روشی بسیار ساده، قبول دارید؟

واقعیت این بود که خیال می‌کردم بسیار ساده است. با کوشش بسیار موفق شدم که از ضمیرم تصمیم به ترک سیگار را بشویم و از بین ببرم، به نحوی که توانستم چند ساعت متوالی سیگار نکشم. دهان نیالوده به سیگارم مزهٔ بی‌گناهی می‌داد و مثل بچه‌ای بودم که تازه از شکم مادر خارج شده است. در این حالت بود که هوس کشیدن یک سیگار به من دست داد. سیگار را کشیدم، بلافاصله دچار عذاب وجدان شدم، و دوباره تصمیم گرفتم که این کار را تکرار نکنم، در حالی که با کوشش بسیار چند ساعت قبل مسئله هرگونه تصمیم‌گیری را از ضمیرم شسته بودم. از راهی به مراتب طولانی‌تر به همان جایی رسیدم که قبلاً از آنجا حرکت کرده بودم.

روزی این اولیوی کفتار فکری به سرم انداخت: برای آن‌که فتوری در تصمیم من ایجاد نشود و عاملی باشد که مرا از آن منصرف کند بهتر است شرط‌بندی کنم.

تصور می‌کنم که اولیوی هرگز تغییر نکرده باشد. من همیشه او را همین‌طور که امروز است دیده‌ام: کمی خمیده، ولی با بنیه‌ای قوی. در حال حاضر او هشتاد سال دارد. او برایم کار کرد و هنوز هم کار می‌کند، ولی من از او خوشم نمی‌آید چون این اوست که نگذاشته است که من کار کنم.

ــ شرط ببندیم که هر کس سیگار کشید مبلغی را تعیین خواهیم کرد پرداخت بکند؛ بعد هم هر کس پی کار خودش خواهد رفت.

بدین ترتیب سرپرستی که به وصیت پدرم تعیین شده بود تا نگذارد که پولی را که از او به من به ارث رسیده بود از بین ببرم، به خودش این حق را می‌داد تا آن‌چه از مادرم به من به ارث رسیده بود و من حق دخالت در آن را داشتم به نحوی از چنگم درآورد!

تجربهٔ شرط‌بندی برایم فاجعه‌آمیز بود. نه تنها دیگر متناوباً ارباب و بنده نبودم، بلکه بندهٔ کفتار یعنی اولیوی بودم. بلافاصله بعد از شرط‌بندی کشیدن سیگار را آغاز کردم و برای آن‌که سر اولیوی را کلاه بگذارم، پنهانی این کار را می‌کردم. خوب، دیگر شرط‌بندی به چه درد می‌خورد؟ برای آن‌که به خودم بقبولانم که شرافتمندانه عمل می‌کنم، برای آخرین سیگارم تاریخی را تعیین می‌کردم که به نحوی با قرارداد بین من و اولیوی بی‌ارتباط نبود. بعد از این کار، آن‌وقت آن‌قدر سیگار می‌کشیدم تا از نفس بیفتم؛ تازه پس از همه این‌ها، همه چیز را برای اولیوی اعتراف می‌کردم.

پیر کثافت، با لبخند پول‌ها را در جیبش گذاشت و بلافاصله سیگار برگ بزرگی از آن در آورد و با لذت مشغول مکیدن آن شد. هرگز به فکر نرسید که ممکن است او هم خیانت کرده باشد و در پنهان سیگار کشیده باشد... بدیهی است... همه که مثل من نیستند.

وقتی پسرم سه ساله شد، فکر بکری به سر زنم رسید. به من پیشنهاد کرد که برای راحت شدن از شر سیگار بهتر است مدتی در یکی از آسایشگاه‌ها بستری شوم. فوراً پیشنهاد زنم را پذیرفتم؛ یکی به خاطر این‌که می‌خواستم وقتی که پسرم به سنی که بتواند در حقم داوری کند برسد مرا در آرامش و توازن کامل ببیند و دیگر این‌که اولیوی مریض بود و تهدیدم می‌کرد که هر آن ممکن است امورم را رها کند و آن را به خودم بسپارد که، در این صورت، با آن همه نیکوتین در خون محال بود کاری از من ساخته باشد و قدرت ادارهٔ کارهایم را داشته باشم.

اول تصمیم گرفتیم که به سوئیس برویم: جایی که مرکز این‌گونه آسایشگاه‌ها بود. بعد خبردار شدیم که شخصی به نام دکتر مولی یکی از این آسایشگاه‌ها را در تریست باز کرده است. به زنم مأموریت دادم که به آنجا برود و جایی برای من انتخاب کند که یک خانم پرستار و چند کمک پرستار مأمور مراقبت و مواظبت از من باشند و کاملاً حالات و رفتارم را زیر نظر داشته باشند. وقتی که به زنم دستورات را می‌دادم او لبخند می‌زد و گاهی هم خنده را سرمی‌داد. فکر این‌که خودم را در

آسایشگاهی محبوس کنم خیلی برایش سرگرم‌کننده بود و من هم از خنده‌های او از ته دل می‌خندیدم. این اولین باری بود که او در کوششم برای رهایی از شر سیگار شرکت می‌کرد. تا آن تاریخ هیچوقت بیماری مرا جدی نمی‌گرفت؛ البته به عقیدهٔ او با سیگار کشیدن زندگی را گذراندن کمی عجیب و غریب بود ولی خیلی هم ناراحت‌کننده نبود. خیال می‌کنم که بعد از ازدواجمان، از این‌که واقعاً از آزادی از دست رفته‌ام شکوه و شکایتی نداشتم تعجب می‌کرد: من آن‌قدر به چیز دیگری مشغول بودم که فرصتی برای شکوه و شکایت نداشتم.

در همان روزی که اولیوی به من اعلام کرد که در هیچ حالتی بیش از یکماه دیگر امورم را به عهده نخواهد گرفت، من و زنم به آسایشگاه دکتر مولی رفتیم. مختصری لباس در چمدانی گذاشتیم و شب به آنجا رسیدیم.

خود دکتر در آستانه در آسایشگاه از ما استقبال کرد. در آن زمان دکتر مولی جوان بسیار زیبایی بود. اواسط تابستان بود؛ دکتر ریزنقش، عصبی، با صورتی که حمام آفتاب آن را قهوه‌ای کرده بود و با برقی که در چشمان سیاهش می‌درخشید، نمونهٔ شیک‌پوشی و آراستگی بود: یک پارچه از یخه پیراهن تا کفش‌ها سفید سفید بود. او تحسین مرا برانگیخته بود، و من هم تحسین او را؛ و حدس هم می‌زدم که چرا من تحسین او را برانگیخته‌ام.

کمی ناراحت، به او گفتم:

ــ کاملاً متوجه هستم که شما نه به صمیمیتم در اقدام به این معالجه اعتقاد دارید و نه اصولاً این اقدام را جدی تلقی می‌کنید.

با لبخند مختصری، که به هر حال جریحه‌دارم کرد، جوابم داد:

ــ برای چه؟ شاید حق با شما باشد که فکر می‌کنید که سیگار، بیش از آن‌چه ما دکترها تصور می‌کنیم، برایتان مضر است. اما چیزی که من نمی‌فهمم این است که چرا، به جای تصمیم به ترک سیگار برای یکدفعه و همیشه، تصمیم نمی‌گیرید از تعداد آن بکاهید؛ خیلی خوب می‌شود سیگاری بود ولی زیاده‌روی نکرد.

واقعیت این بود که به قدری در فکر کنار گذاشتن سیگار برای همیشه بودم که اصلاً به خاطرم خطور نکرد که تعداد آن را کم کنم. ولی در لحظه‌ای که این توصیه به من ابراز شد، اراده‌ام به معالجه و بستری شدن متزلزل گردید. منتها خودم را از تک و تا نینداختم و مصممانه ابراز داشتم:

ــ چون تصمیم به مداوا یم گرفتم، تقاضا می‌کنم اجازه بدهید که این بستری شدن هم امتحان بشود.

دکتر، با خنده‌ای که احساس تفوق در آن مشهود بود، در پاسخ گفت:

ــ امتحان بشود؟ همین‌که شما بستری شدید، تردیدی در معالجه‌تان وجود ندارد و این مداوا مؤثر خواهد افتاد. و اگر از قوای عضلانی‌تان در برابر جوانای بیچاره استفاده نکنید، به هیچ قیمتی موفق نخواهید شد از اینجا خارج شوید. تشریفات خروج شما از اینجا به قدری طول خواهد کشید که، در این فاصله، شما موفق خواهید شد که از شر عادت ناراحت‌کننده‌تان نجات پیدا کنید.

به اتاقی که به من اختصاص داده شده بود وارد شده بودیم: یعنی در طبقه دوم آسایشگاه. دکتر به دنبالهٔ حرف‌هایش ادامه داد:

ــ ملاحظه می‌فرمایید؟ این در کاملاً چفت و بست دارد و بسته شده است و نمی‌گذارد به هیچ ترتیبی شما با طبقهٔ هم‌کف که راه خروجی در آن واقع شده است ارتباط پیدا کنید. حتی جوانا هم کلید آن را ندارد. حتی خود او هم برای خروج باید به طبقه دوم برود تا از آنجا به طبقهٔ هم‌کف دسترسی پیدا کند؛ جوانا فقط کلید در خروجی را دارد؛ تازه در طبقهٔ دوم همیشه پرستاری مأمور مراقب است و همه چیز را زیر نظر دارد. تصدیق بفرمایید، برای آسایشگاهی که به کودکان و زایمان زنان اختصاص دارد، محلی از این بهتر نمی‌شود پیدا کرد.

بعد خنده را سرداد: شاید هم این نشاط و خرمی بیشتر از آن جهت بود که موفق شده بود مرا با بچه‌ها و زائوها در یکجا محبوس کند.

جوانا را صدا زد و مرا به او معرفی کرد. جوانا زن ریزه‌نقشی بود که غیرممکن بود بشود سن و سال او را تشخیص داد، می‌توانستید بین چهل تا شصت سال به او بدهید. چشمان ریزی داشت که برق عجیب آن انسان را به فکر فرو می‌برد؛ موهای سرش سفید سفید بود.

دکتر به او گفت:

ــ این همان آقایی است که شما خودتان را برای بکس‌بازی با او باید آماده کنید.

جوانا با چشمانی کاوشگر دقیقاً مرا وارانداز کرد، صورتش به سرخی گرائید و با صدایی بریده بریده گفت:

ــ من وظیفه‌ام را انجام خواهم داد، ولی مسلماً توانایی جنگیدن با شما را

نخواهم داشت. اگر شما مرا مورد حمله قرار دهید، فوراً آقای پرستار را که هرکول هم به‌گردش نمی‌رسد صدا خواهم زد و اگر او فوراً سر و کله‌اش پیدا نشود، آزادتان می‌گذارم تا هرجا که دلتان می‌خواهد بروید؛ قصد ندارم که محض خاطر شما جانم را به خطر بیندازم!

بعدها، فهمیدم که دکتر این کار را در برابر مزد بسیار زیادی از او خواسته بود، و همین امر هم او را دچار وحشت کرده بود. در آن لحظه، این حرف‌ها به مذاقم خوش نیامده بود و به خودم می‌گفتم که عجب گرفتاری مسخره‌ای برای خودم درست کرده‌ام! با عصبانیت فریاد زدم:

ــ هیچ بلایی سرتان نخواهد آمد. چه کسی جرئت دارد که به شما دست بزند؟

بعد رو به دکتر کردم:

ــ دلم می‌خواهد که این زن ابداً مزاحم من نشود! من با خودم چند تا کتاب آوردم و میل ندارم که کسی آرامش مرا به هم بزند.

دکتر وارد گفتگوهای دو نفری ما شد و به جوانا توصیه‌هایی کرد، اما جوانا حاضر نبود دست از سر من بردارد:

ــ من چندتا دختر دارم، دو تا از آن‌ها هنوز بچه‌اند و من باید قوت و غذای آن‌ها را باکارم بپردازم.

ــ ابداً به خودم زحمت کشتن شما را راه نخواهم داد، خیالتان راحت باشد!

که البته حرفی نبود که زیاد بتواند باعث دلگرمی زن بدبخت بشود.

دکتر او را برای نمی‌دانم چه کاری به خارج از اتاق فرستاد و، برای آرام کردن من، گفت که می‌تواند به جای او پرستار دیگری تعیین کند:

ــ زن بدجنسی نیست، اگر به او سفارش کنم که ابداً مزاحم شما نشود و شما را به حال خودتان بگذارد، کاری به کارتان نخواهد داشت.

چون میل داشتم نشان دهم که وجود آن زن ابداً برایم اهمیتی ندارد، اعلام کردم آماده‌ام او را تحمل کنم. احساس می‌کردم که نیاز به آرامش دارم، سیگار ماقبل آخر را از جیبم درآوردم و پس از روشن کردن آن با ولع مشغول کشیدن شدم. برای دکتر توضیح دادم که فقط دو تا دانه سیگار با خودم آورده‌ام و قصد دارم به محض نواخته شدن زنگ نیمه‌شب از کشیدن سیگار برای همیشه دست بردارم.

زنم، در همان حال که دکتر از اتاق داشت خارج می‌شد، آهنگ خروج از اتاق

کرد و با لبخند به من گفت:

ــ چون واقعاً تصمیمت را گرفته‌ای، سعی کن قوی باشی!

این لبخندی که برایم آن‌قدر جذاب بود و من آن را دوست داشتم، نمی‌دانم به چه جهت ناگهان به نظرم تمسخرآمیز آمد؛ و دقیقاً در لحظهٔ ظهورش بر لب زنم در روحم جوانهٔ احساسی را که کاملاً برایم تازگی داشت حس کردم: احساسی که سبب شد تا به‌طرز تأسف‌باری کوششی که برای معالجه‌ام به عمل آمده بود با شکست روبرو گردد؛ معالجه‌ای که شاید می‌توانست تمام مسیر زندگی‌ام را تغییر دهد! بلافاصله احساس کردم که حالم خوب نیست و تا زمانی که کاملاً تنها نشدم نتوانستم علت بدی حالم را درک کنم: احساس حسادت دیوانه‌واری تمام وجودم را فراگرفته بود و علت بروز این احساس حسادت تلخ و دیوانه‌وار دکتر جوان بود. او زیبا بود و آزاد! به‌او لقب ونوس اطباء داده بودند. به چه دلیل زنم می‌بایستی او را دوست نداشته باشد؟ وقتی او زنم را از اتاق به خارج هدایت می‌کرد، دیدم که چطور چشمان او به ساق پاهای زنم دوخته شده است. اولین‌بار بود که بعد از ازدواج دچار این احساس حسادت می‌شدم. چقدر تأسف‌بار بود! این احساس شاید از محبوس و گرفتار بودنم در آن آسایشگاه زاییده شده بود! سخت با خودم در جنگ و ستیز بودم. آیا لبخند زنم لبخند همیشگی‌اش بود و یا لبخند تمسخرآمیز زنی بود که بالاخره موفق شده بود تا برای مدتی از شر شوهر مزاحمش راحت شود و با فاسقش خلوت کند؟ تردید نبود که این زنم بود که، علیرغم این‌که کمترین اهمیتی به بیماری‌ام نمی‌داد، مرا وادار کرده بود که در این آسایشگاه بستری شوم؛ و البته تردیدی هم نبود که او برای خشنودی خاطر من این کار را کرده بود. آیا می‌بایستی فراموش می‌کردم که عاشق زن من شدن خیلی هم کار آسانی نبود! اگر دکتر به ساق پاهای زنم نگاه کرده بود، آیا به خاطر این نبود که قصد داشت تا برای معشوقه‌اش از روی کفش‌های زنم کفشی بخرد؟ غرق در این افکار، آخرین سیگارم را هم کشیدم؛ نصف شب نشده بود؛ ساعت فقط یازده بود که البته برای آخرین سیگار ساعت مناسبی نبود.

کتابی باز کردم. بدون این‌که چیزی بفهمم، می‌خواندم: فقط تصاویر زاییدهٔ خیالم در مقابلم در پیچ و تاب بودند. در صفحهٔ کتاب، سیمای دکتر مولی را در کمال زیبایی و شادابی به عیان می‌دیدم. مقاومت غیرممکن بود. جوانا را صدا زدم. شاید با

صحبت با او آرامش نصیبم می‌شد.

بلافاصله سر و کلهٔ جوانا پیدا شد و با نگاهی که عـدم اعـتماد از آن مـی‌بارید ورندازم کرد. با صدای تیز و بدآهنگش خرناسی کشید:

ــ امیدوار نباشید که بتوانید مرا از انجام وظیفه‌ام باز دارید.

برای اطمینان خاطرش، به دروغ اعلام کردم که ابداً در چنین فکری نیستم و تنها به علت این‌که میل کتاب خواندن را ندارم می‌خواهم کمی با او حـرف بـزنم. او را وادار کردم که رو در رویم بنشیند. قیافهٔ پیر و فرسوده‌اش، با چشمانی که مرتب، مثل چشمان همهٔ حیوانات ضعیف و ترسو، به این طرف و آن طرف در گردش بودند، مشمئزم می‌کرد. به حال خودم، که به چنین روزی افتاده بودم و مـجبور بـودم کـه هم‌صحبتی چنان موجودی را تحمل کنم، تأسف می‌خوردم. ولی واقعیت این بود که حتی در خارج از بند و در کمال آزادی هم هرگز نمی‌توانستم هـم‌صحبت‌های مناسبی برای خودم انتخاب کنم؛ معمولاً این آن‌ها بودند که مرا انتخاب می‌کردند، دقیقاً همانطوری که زنم مرا انتخاب کرده بود.

از جوانا خواهش کردم که مرا سرگرم کند؛ ولی او گفت که چیزی که بتواند مرا سرگرم کند برای گفتن ندارد. به او گفتم که از خانواده‌اش برایم حرف بزند، چـون به هر حال هر کس هر طور که باشد خانواده‌ای دارد.

پذیرفت و برایم توضیح داد که به علت تنگدستی مجبور شده است که دو تا از دخترهایش را به مؤسسهٔ خیریه بسپارد.

از این شروع ماجرا خوشم آمد: از این طرزی که او موفق شده بود خودش را، از شر نگهداری آن‌ها خلاص کند خـنده‌ام گـرفت. ولی او از جـر و بـحث خـوشش می‌آمد و به هر قیمتی بود می‌خواست برایم ثابت کند که جز آن چـاره‌ای نـداشـته است چون مزد او کفاف نگهداری آن‌ها را نمی‌داده است؛ و دکتر سخت در اشـتباه بود که خیال می‌کرد با مزدی که به او می‌پردازد می‌تواند دخترهایش را نگـهداری کند، در حالی که مؤسسهٔ خیریه از تمام خانوادهٔ او نگهداری می‌کند؛ و تقریباً جیغ می‌زد:

ــ بقیه را چه کسی باید بپردازد؟ پول غذا و لباس، تازه خرج‌های دیگری هـم هست!...

و شروع کرد تا چیزهای زیادی را که ناگزیر است برای دخترهایش فراهم کند

برایم بشمارد... این چیزها آن‌قدر زیاد بودند که در خاطرم نمانده است، مخصوصاً برای آن‌که جیغ‌های گوش‌خراشش آزارم ندهد خودم را به فکر دیگری مشغول کرده بودم. ولی در هر صورت پردهٔ گوش و شقیقه‌ام به حد کافی آزار دیده بود و، به حکم‌انصاف، مستحق جبران خسارت بودم:

ــ آیا نمی‌شود یک سیگار، تنها یک دانه سیگار، برایم تهیه کرد؛ من برای آن ده برابر بستهٔ آن پول خواهم داد، منتها فردا چون در حال حاضر پولی با خودم ندارم.

جوانا از پیشنهاد من سخت به وحشت افتاد و شروع به فریادزدن کرد؛ بلافاصله از جایش بلند شد و گفت می‌رود تا پرستار مرد را خبر کند:

برای آن‌که ساکتش کنم، گفتم که پیشنهادم را پس می‌گیرم و ابداً در فکر کشیدن سیگار نیستم؛ و برای آن‌که از تک و تو نیفتم و چیزی گفته باشم، تصادفی گفتم:

ــ آیا در این خراب شده چیزی برای نوشیدن وجود ندارد؟

جوانا بدون آن‌که در پاسخ درنگ کند، و در میان تعجب و حیرت من، با متین‌ترین و شمرده‌ترین لحنی، گفت:

ــ البته که پیدا می‌شود! دکتر قبل از ترک بیمارستان یک بطری کنیاک در اختیارم گذاشته است. این هم آن بطری که سرش بسته است. می‌بینید که دست نخورده است!

در چنان وضع بد و آشفته‌ای بودم که تنها راه نجات و سرگرمی‌ام پناه بردن به مشروب و غلطیدن در وادی مستی بود. بله، این آن‌جایی بود که زنم مرا کشانده بود!

در آن لحظه به نظرم آمد که بیماری‌ام آن‌قدر مهم نبود که برای درمان آن به چنین وضع و حالی بیفتم. نیمساعتی بود که سیگار نمی‌کشیدم و فکرش را هم نمی‌کردم چون تمام فکر و ذکرم به زنم و دکتر مولی مشغول بود. بدین ترتیب، کاملاً شفا یافته بودم و در عین حال کاملاً هم مضحکه خاص و عام شده بودم.

در بطری را باز کردم و جرعهٔ کوچکی برای خودم ریختم. جوانا، با دهان باز، نگاهم می‌کرد و من تردید داشتم که گیلاسی به او تعارف کنم. به او رو کردم و گفتم:

ــ اگر این بطری تمام شد، حق دریافت بطری دیگری را هم خواهم داشت؟

جوانا، با همان لحن دوستانه و آرام چند لحظه پیش، خیالم را راحت کرد:

ــ هر چقدر که دلتان بخواهد! برای رضایت خاطر شما، خانمی که کلید قفسهٔ

مشروبات را دارد در هر ساعتی که لازم باشد، حتی نصف‌شب، حاضر است که مشروب در اختیارتان بگذارد!

در سراسر زندگیم حریص نبودم، بنابراین جوانا هم به پیمانهٔ مشروبش رسید: پیمانه‌ای که لبالب پر شده بود. هنوز فرصت متشکر گفتن را پیدا نکرده بود که پیمانه تا ته خالی شده بود؛ و چشمان براقش با حرص و ولع به بطری دوخته شده بود. این او بود که فکر مست کردنش را به سرم راه داده بود، که البته کار چندان ساده‌ای هم نبود.

ممکن نیست که دقیقاً آن‌چه او، بعد از بالا انداختن چند پیمانهٔ پیاپی، با لهجهٔ مخصوص دهاتی‌اش، برایم گفت در اینجا تکرار کنم؛ ولی احساس می‌کردم که در کنارم موجودی صحبت می‌کند که اگر فکرم به جای دیگری مشغول نبود می‌توانستم کاملاً از گفته‌های او لذت ببرم.

در ابتدا برایم اعتراف کرد که این کاری که دارد عیناً همان کاری است که دلش می‌خواست داشته باشد. همه باید این امکان را داشته باشند که دو سه ساعت در طول ساعات کار بتوانند در روی کاناپه‌ای لم بدهند و در برابرشان بطری لیکوری باشد که بتوانند آن را مزه‌مزه کنند: البته مشروبی مثل مشروب حاضر که هیچگونه ناراحتی ایجاد نخواهد کرد!

سعی کردم که من همه به نوبهٔ خودم حرفی بزنم. از او پرسیدم وقتی که شوهرش زنده بود طرز و نحوهٔ کارش به همین صورت بوده است.

شلیک خنده را سرداد. شوهرش بیش از آن‌چه نوازشش کرده بود کتکش زده بود؛ در مقام مقایسه با آن زمان، کار فعلی او نوعی استراحت بود، حتی اگر آمدن مرا هم به آن اضافه کنیم.

بعد جوانا با قیافهٔ فکورانه‌ای از من پرسید که آیا مردگان همهٔ اعمالی را که زندگان انجام می‌دهند می‌بینند و ناظرند. سرم را به علامت تأیید تکان دادم. ولی می‌خواست بداند که آیا مردگان در آن دنیا چنان قدرتی پیدا خواهند کرد که بفهمند که زندگان در وقتی که آن‌ها هم زنده بودند چه کارهایی انجام داده بودند.

برای لحظه‌ای این سئوال باعث تفریح و سرگرمی‌ام شد. او این سئوال را خیلی آهسته، به نحوی که مردگان نشنوند، از من کرده بود. در جوابش گفتم:

ــ پس این‌طور، ظاهراً به شوهرتان خیانت می‌کردید؟

با التماس از من خواست که آهسته صحبت کنم؛ و بعد اعتراف کرد که فقط در اولین ماه‌های ازدواج به شوهرش خیانت کرده بود، بعدها آن‌قدر به کتک خوردن از دست او عادت کرده بود که رفته‌رفته عاشقش شده بود.

برای آن‌که فضای صحبت را همچنان هیجان‌انگیز نگهدارم، از او پرسیدم:

ــ پس اولین دخترتان از معشوقتان است؟

تردید داشت. ولی با توجه به بعضی شباهت‌ها، چنین احتمالی را نمی‌شد نفی کرد. ولی از این‌که به شوهرش خیانت کرده بود خیلی متأسف بود. در عین حال که می‌خندید، به این امر معترف بود و معتقد بود که در این‌گونه مسائل حتی وقتی که انسان به آن می‌خندد باز از ارتکاب آن متأسف است. از وقتی که شوهرش مرده بود از این‌که به او خیانت کرده بود متأسف بود، ولی وقتی که او زنده بود این چیزها هیچگونه اهمیتی نداشت و به همین جهت اصلاً در مورد آن فکر هم نکرده بود.

نوعی احساسات برادرانه نسبت به او وادارم کرد که از بار گناهانش تا حدودی بکاهم و برای راحتی وجدانش بگویم که با این‌که حتم دارم که مردگان از همه چیز آگاهند با این وصف خیال می‌کنم که برایشان ابداً اهمیت نداشته باشد که زندگان چه می‌کردند یا چه می‌کنند. و در حالی که با مشت به روی میز می‌کوفتم گفتم:

ــ فقط زندگانند که از این‌گونه اعمال رنج می‌برند.

ضربهٔ دست به روی میز چنان شدید بود که کم مانده بود فریادم بلند شود؛ هیچ چیز مثل یک درد جسمی ناگهانی باعث روشنی افکار و دمیدن دیدهای تازه در انسان نمی‌شود! دورنمای امکان امیدبخشی در نظرم جلوه‌گر شد: در حالی که من خود را، به جهت این‌که زنم با دکتر خلوت کرده است و مشغول خوشگذرانی است، دارم شکنجه می‌کنم شاید دکتر در آسایشگاه باشد؛ اگر چنین امکانی وجود داشت، دیگر دلیلی برای خودآزاری نبود. از جوانا خواهش کردم برود و ببیند که آیا دکتر هنوز در آسایشگاه هست یا نه و به او گفتم که باید حتماً با دکتر حرف بزنم و قول دادم به عنوان پاداش تمام بطری کنیاک را به او ببخشم. به اعتراض گفت که آن‌قدرها هم در بند نوشیدن نیست، ولی بی‌درنگ در اجرای دستورم حرکت کرد و من تلوتلو خوردنش را روی پلکان چوبی شنیدم که به زحمت از آن بالا می‌رفت تا پس از آن برای خروج از زندانمان به طبقهٔ هم‌کف برود. پایین رفتن او از پلکان چوبی دیگر برای ورود به هم‌کف هنوز پر سر و صداتر بود، مخصوصاً که در هنگام نزول

صداهای ناخوشی هم از خود درمی‌آورد. پیش خودم می‌گفتم:

ــ مرده‌شویت ببرد. اگر بخت‌یار بود و او از پله‌ها سقوط می‌کرد و گردنش می‌شکست کارم به مراتب آسانتر می‌شد!

ولی، چند لحظه بعد، در حالی که صورتش پر از لبخند بود و حالتی داشت که فراغت خاطر به خوبی از آن نمایان بود مراجعت کرد. و گفت که چطور موفق شده بود که پرستار مرد را، که تازه به رختخواب رفته بود ولی در هر صورت اگر من دست به اقدام ناشایستی می‌زدم کاملاً در اختیارش بود، پیدا کند. با گفتن این حرف انگشت نشانه‌اش را به علامت تهدید به جانبم حواله کرد، ولی برای کاهش شدت آن لبخندی هم ضمیمه‌اش نمود. با لحنی کاملاً خشک و جدی ادامه داد که دکتر از وقتی که با زنم از آسایشگاه خارج شده بود دیگر مراجعت نکرده بود. دقیقاً از آن‌وقت تا به حال! ساعت‌ها مرد پرستار امیدوار بود که، به علت حال بد یکی از بیماران، او سری به آسایشگاه بزند. ولی حالا دیگر برایش قطعی شده است که دکتر مراجعت نخواهد کرد.

عمیقاً به چهره‌اش نگاه می‌کردم تا بفهمم که لبخندی که بر آن نقش بسته است یک لبخند کلیشه‌وار و قراردادی است یا به خاطر آن است که دکتر به جای آن‌که در این لحظه در کنار من که بیمارش هستم باشد در کنار زنم است. چنان خشمی وجودم را فرارگرفت که سرم به دوران افتاد. باید اعتراف کنم که همیشه دو شخصیت در وجود من با یکدیگر در ستیز بودند؛ یکی، یعنی معقول‌ترین آن دو، به من می‌گفت: «احمق جان! چرا فکر می‌کنی که زنت به تو خیانت می‌کند؟ او برای این کار ابداً احتیاج ندارد که تو را در چنین جایی زندانی کند تا به مقصودش برسد.» دیگری، مسلماً همان یکی که دلش می‌خواست سیگار بکشد، او هم مرا احمق خطاب می‌کرد ولی به سرم داد می‌کشید: «احمق جان، مثل این‌که نمی‌خواهی درک کنی که چه امتیازی است که شوهر غائب باشد؟ و او تنها با دکتری باشد که تو پولش را می‌پردازی!»

جوانا، در حالی که گیلاسش را بالا می‌انداخت گفت:

ــ یادم رفت که در طبقهٔ دوم را با کلید قفل کنم. عیبی ندارد دیگر حالش را ندارم که از آن پله‌ها بالا بروم. در هر صورت، در آنجا همیشه پر از آدم است و اگر هوس فرار به سرتان بزند این خودتان هستید که از رو خواهید رفت.

با حداقل دو رویی، که برای فریب زن بیچاره به آن نیازمند بودم، گفتم:

ــ مسلماً همین‌طور است که می‌فرمائید!

و بعد گفتم که مختصری کنیاک با خودم دارم و از نکشیدن سیگار ککم نمی‌گزد. فوراً حرفم را باور کرد؛ و اضافه کردم که این من نبودم که نمی‌خواستم سیگار بکشم بلکه این زنم بود که میل داشت من از کشیدن سیگار دست بردارم، چون بعد از این‌که ده دوازده تا سیگار می‌کشیدم از لحاظ جنسی لجام‌گسیخته می‌شدم و هیچ چیز نمی‌توانست جلوی خشونت مرا بگیرد. در چنین وضعی هر زنی که دور و ور من یافت می‌شد در خطر تجاوز حتمی بود!

جوانا با صدای بلند، در حالی که روی صندلی‌اش پس افتاده بود، خنده‌اش را سرداد:

ــ و این زن شماست که مانع می‌شود که شما این ده دوازده تا سیگاری که شما را به چنین حالتی خواهد انداخت بکشید؟

ــ آره، بله. شاید او جلوی همه را نگیرد، ولی در برابر من حاضر به ذره‌ای عقب‌نشینی در این مورد نیست.

جوانا، بعد از بالا انداختن آن همه کنیاک، دیگر چندان احمق به نظر نمی‌آمد. چنان نشاطی به او دست داده بود که تقریباً نمی‌توانست روی صندلی‌اش قرار بگیرد. خنده امانش نمی‌داد و در بین دو شلیک خنده هر وقت امکان می‌یافت تابلویی را که در ذهنش ترسیم کرده بود تکرار می‌کرد:

ــ ده عدد سیگار... نیم ساعت... ساعت زنگی را می‌شود میزان کرد... و بعد...

ــ برای ده تا سیگار من حدوداً به یکساعت وقت نیاز دارم. برای آن‌که سیگارها اثر بکند یکساعت دیگر هم باید صبر کنم، ده دقیقه بعد از این ساعت دوم...

ناگهان جوانا قیافهٔ جدی عادی خود را بازیافت و بدون کوشش زیاد از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت که می‌رود تا بخوابد چون سرش مختصری درد می‌کند. از او خواستم که بطری کنیاک را ببرد، چون به حد کافی از این مشروب خورده بودم؛ ریاکارانه اضافه کردم که برای شب بعد او باید شراب عالی تهیه کند.

ولی جوانا در فکر تهیهٔ شراب نبود، اصلاً حرفم را در این مورد نشنید. قبل از خروج از اتاق، با بطری در زیر بغل، چشمک مخصوصی حواله‌ام کرد که سخت باعث وحشتم شد.

در اتاق را باز گذاشته بودم، چند لحظه‌ای نگذشت که بسته‌ای به وسط اتاق افتاد که فوراً آن را برداشتم: یازده تا سیگار در بسته بود. برای رسیدن به منظورش، جوانا دلش می‌خواست که سخت خودش را سخاوتمند نشان دهد. سیگار سیگار مجار و از نوع معمولی آن بود. اولین آن را کشیدم واقعاً بـه مـن چسـبید. خـیلی خـودم را سبکبار احساس می‌کردم. دورنمای فرار از این خانه‌ای که فقط بـه درد نگـهداری اطفال می‌خورد و برای آدمی چون من ساخته نشده بود سخت مرا به وجـد آورده بود. بعد به فکرم رسید که با فرار از اینجا نقشهٔ زنم را هم نقش بر آب می‌کردم و حق او را هم کف دستش می‌گذاشتم. از موفقیت نقشه‌ام چنان خوشحال بودم کـه، بـی کمترین احساس حسادت و بیشتر با نوعی کـنجکاوی، بـا خـیال راحت و از سـر فرصت مشغول کشیدن سیگارها شدم.

بعد از نیمساعت به یادم آمد که باید از این آسایشگاهی کـه جـوانـا در انـتظار وصول پاداشش دقیقه‌شماری می‌کند هرچه زودتر فرار کنم. کفش‌هایم را درآوردم و در راهرو به راه افتادم. در اتاق جوانا نیمه‌باز بود و از صدای تـنفس پـرصدا ولی منظم او می‌شد حدس زد که به خواب فرو رفته است. از پلکان طبقهٔ دوم با احتیاط بالا رفتم و، قبل از این‌که از دری که که موجب فخر و مباهات دکتر مولی بود بگذرم، کفش‌هایم را پوشیدم. برای آن‌که سوءظن کسی را جلب نکنم خیلی طبیعی از پله‌ها پایین رفتم. در پای پله‌ها دختر جوانی که لباس پرستاری خوش‌دوختی به تن داشت به طرفم آمد و با ادب از من پرسید:

ــ دنبال کسی می‌گردید؟

دختر زیبایی بود و با کمال میل حاضر بودم ده سیگار باقیمانده را در حضور او دود کنم. لبخندی، که کمی هم تهاجم‌آمیز بود، تحویلش دادم:

ــ دکتر مولی در آسایشگاه نیست؟

ــ در چنین ساعتی هرگز در اینجا نیست.

ــ نمی‌توانید به من بگوئید که در این ساعت در کجا می‌توانم او را پـیدا کـنم. بیماری در خانه دارم که همین حالا سخت به او نیازمند است.

مؤدبانه آدرس دکتر مولی را به من داد و مـن هـم بـرای آن‌کـه نشـان دهـم کـه نمی‌خواهم آن را فراموش کنم چندین‌بار آن را تکرار کردم. اگر دختر جوان فـوراً پشتش را، کمی با بی‌حوصلگی، به طرفم نکرده بود و به راهش ادامه نداده بود شاید

عجله‌ای در فرار از آنجا نشان نمی‌دادم. مثل این‌که همه قصد داشتند مرا از آنجا بیرون کنند! دم در خروجی، زنی پرید و در را برایم باز کرد، ولی متأسفانه پشیزی در جیب نداشتم؛ شرمسارانه، زیر لب زمزمه کردم:

ــ دفعه آتی انعام شما را خواهم پرداخت!

هیچ‌کس نمی‌تواند آینده‌اش را پیش‌بینی کند. در زندگی من همه چیز تکرار می‌شود: بعید نبود که روزی گذار من به آنجا بیفتد.

شب صاف و گرم بود. کلاهم را از سرم برداشتم تا بهتر بتوانم نسیم آزادی را احساس کنم. با تحسین به ستارگان می‌نگریستم، گویی در همان لحظه آن‌ها را فتح کرده بودم: فردا، آزاد و رها از آسایشگاه، برای همیشه سیگار را کنار خواهم گذاشت؛ ولی تا فردا هنوز کلی وقت داشتم و قصد داشتم که سیگار درست و حسابی را از کافه‌ای خریداری کنم. چون واقعاً غیرممکن بود که زندگی سیگارکشی‌ام را با سیگارهای جوانای بیچاره پایان بدهم. متصدی کافه مرا می‌شناخت و حاضر شد سیگار را نسیه در اختیارم بگذارد.

وقتی که به خانه رسیدم با عصبانیت دستم را روی زنگ گذاشتم و تا آنجا که توان داشتم روی آن فشار دادم. ابتدا خدمتکار خانه بود که پنجره را باز کرد تا بفهمد که چه کسی آن‌طور زنگ می‌زند؛ بعد زنم، که به نظرم آمد خیلی طول داد تا خودش را به کنار پنجره برساند. در حالی که در انتظار ظهور زنم بودم، با نوعی بی‌خیالی و خون‌سردی می‌اندیشیدم: «کاملاً محسوس است که دکتر مولی در اینجا بوده است.»

ولی وقتی که زنم در تاریکی کوچه به هویتم پی برد چنان شلیک خنده‌ای سرداد. که دیگر کوچکترین نشانه‌ای از سوءظن در وجودم باقی نماند.

دلم نمی‌خواست خیلی آشکارا به بازرسی خانه بپردازم، به همین جهت کمی این پا و آن پا می‌کردم. زنم، که حدس نمی‌زد به چه علت آسایشگاه را ترک کرده‌ام از من دلیلش را پرسید؛ به او قول دادم که تمام ماجرا را فردا برایش تعریف کنم؛ از من پرسید:

ــ پس چرا نمی‌روی بخوابی؟

به عنوان بهانه، پاسخ دادم:

به نظرم می‌آید که تو از غیبت من استفاده کردی و جای این کمد را تغییر دادی.

واقعیت این بود که همیشه به نظرم می‌آمد که اشیاء خانه‌ام جابجا می‌شود، و باز

هم واقعیت این بود که زنم همیشه اشیاء خانه را جابجا می‌کرد؛ به هر حال، با این بهانه همهٔ گوشه‌های خانه را از زیر نظر گذراندم تا شاید نشانه‌ای از دکتر مولی خوش‌پوش و زیبا بیابم.

زنم یک خبر بسیار جالب را به اطلاعم رساند. در بازگشت به خانه با پسر اولیوی برخورد کرده بود که به او خبر داده بود که حال پدرش بعد از تغییر دکتر و خوردن دوایی که دکتر جدید تجویز کرده است کاملاً رو به بهبود است.

در حالی که به خواب می‌رفتم، فکر می‌کردم که بسیار کار بجایی کردم که آسایشگاه را ترک کردم؛ در مقابلم فرصت بسیار بود که به مرور به مداوای خودم بپردازم. پسرم، که در اتاق مجاور خوابیده بود، هنوز در سن و سالی نبود که در حقم داوری کند. آری، به هیچ‌وجه عجله‌ای در کار نبود!

مرگ پدر

دکتر در مسافرت است و من نمی‌دانم آیا باید شرح زندگی پدرم را هم بنویسم یا نه. می‌ترسم با این کار زیاده از حد وارد جزئیات بشوم و، کم‌کم، وارد تجزیه و تحلیلی بشوم که بگویند آن هم برای معالجه‌ام لازم است. بدین ترتیب این قصه سر درازی پیدا می‌کند و وضعی ایجاد می‌شود که دیگر درمانم ممکن نخواهد بود. فقط قوت قلبی که دارم این است که اگر پدرم نیز به درمان روانکاوانه‌ای نیاز پیدا می‌کرد، به خاطر مرضی بود که ابداً ارتباطی با مرض من نداشت. به هر تقدیر، برای آن‌که وقت را بیهوده تلف نکنم، فقط آن قسمت از زندگی‌اش را که برای زنده ساختن خاطراتم ضروری است در اینجا می‌آورم.

«۱۸۹۰/۴/۱۵، ساعت چهار و نیم، پدرم می‌میرد. آ ــ س.» برای آن‌که این دو حرف اختصاری شک و شبههٔ ناصوابی ایجاد نکند، ناگزیرم توضیح بدهم که مقصود: **آخرین سیگار** است. این عین نوشته‌ای است که در صفحهٔ اول فلسفهٔ تحققی استوالد[1] یادداشت کرده‌ام: کتابی که من، سرشار از امید، ساعت‌ها، بی‌آن‌که چیزی از آن دستگیرم شود، روی آن خم شده بودم. شاید کسی این نحوهٔ غیرمحترمانهٔ یادداشت کردن مهمترین واقعهٔ زندگیم را باور نکند؛ چه می‌شود کرد، همین است که هست.

وقتی که مادرم مرد پانزده ساله بودم. در رثاء او شعر می‌سرودم، ولی شعر سرودن با گریه کردن دوتاست. احساسم این بود که از آن روز به بعد یک زندگی سراسر فعالیت، جدی، عاری از تن‌پروری و ولنگاری برایم شروع خواهد شد و

---

۱. شیمی‌دان و فیلسوف مشهور آلمانی و برندهٔ جایزهٔ نوبل، (۱۹۳۲ـ۱۸۵۳). م.

درد ناشی از مصیبت مرگ مادرم پشتوانه و راه‌گشای من خواهد بود. البته اعتقاد عمیق مذهبی، که هنوز به سردی نگراییده بود، در کاهش داغ مرگ مادر و پناه بردن به دامان شعر مؤثر بود. فکر می‌کردم که مادرم به حیاتش، منتها در آن دنیا، ادامه می‌دهد و از پشتکار و موفقیت من خشنود خواهد شد. چه آرامش دلپذیری! کاملاً وضع روحیم را به خاطر دارم: در اثر مرگ مادرم و در پی غم سلامت‌بخش ناشی از این درگذشت، همه چیز در وجودم بهتر از پیش شده بود و تمام آلودگی‌ها شسته شده بود.

برعکس، مرگ پدرم برایم واقعاً یک فاجعه بود. دورنمای بهشتی وجود نداشت و من، مردی سی ساله، دیگر به انتهای خط رسیده بودم. من هم مرده بودم! برای اولین‌بار، پی بردم که مهمترین قسمت، بهترین قسمت، زندگیم را پشت‌سر گذاشته‌ام و از دست داده‌ام. غم و اندوه من، برخلاف آن‌چه این کلمات می‌خواهند برسانند، ناشی از خودخواهی نبود. ابداً این‌طور نبود! من برای او گریه می‌کردم، برای خودم گریه می‌کردم به خاطر این‌که او مرده بود و من بی‌یار و یاور شده بودم. تا آن تاریخ، من از این تصمیم به ترک سیگار به آن تصمیم به ترک سیگار می‌پریدم، ولی همیشه اطمینان داشتم که هر وقت بخواهم می‌توانم آن را کنار بگذارم. و همین اطمینان به خود بود که زندگی را شیرین و دلچسب می‌کرد؛ و اگر پدرم امروز زنده بود من هنوز می‌توانستم این احساس اطمینان به خود را داشته باشم. ولی با مرگ او، همه چیز تمام شده بود، دیگر «فردا»یی نبود که من اتخاذ تصمیم را به آن موکول کنم.

غالب اوقات از این فکر غرق در حیرت می‌شوم که چرا نومیدی من از خودم از فردای مرگ پدرم شروع شد. قبل از آن هرگز از خودم و آینده‌ام نومید نبودم. این روزها خیلی از من فاصله ندارند و من، آن‌طوری که آقایان روانکاوها انتظار دارند، نیازی ندارم که به رؤیا فرو بروم تا تمام جزئیات تلخ و شیرین آن‌ها را به یاد بیاورم. من همه چیز را به خاطر دارم، اما هیچ از آن‌ها سردرنمی‌آورم. هرگز به خاطر پدرم زندگی نکردم؛ هرگز کوچکترین قدمی برای نزدیکی به او برنداشتم؛ هر وقت که چنین فرصتی دست می‌داد از آن رو برمی‌تافتم. تمام همدرس‌های دانشگاهی من می‌دانستند که او چه ارزشی برایم داشت: «پیرمردی که پول حواله می‌دهد.» می‌بایستی ماجرای بیماری او پیش می‌آمد تا ارتباط بین ما ایجاد می‌شد؛ یا

به عبارت بهتر ماجرای مرگ او؛ چون بیماری او زیاد دوام پیدا نکرده بود و دکتر به محض دیدنش گفته بود که کارش تمام است. وقتی که در تریست بودم، شاید در حدود یکساعت در روز او را می‌دیدم، یکساعت ناچیز. هرگز، غیر از آن روزی که در کنار بسترش گریستم، مدت زمانی طولانی با هم نبودیم. اگر آن روز، به جای گریه کردن، خوب از او پرستاری می‌کردم شاید غم و اندوه هم تا بدان پایه باعث رنجم نمی‌شد! از لحاظ برداشت و تفکر، هیچ وجه مشترکی بین من و او نبود. همین مسئله هم مزید بر علت بود و هرگونه ارتباط را غیرممکن می‌ساخت. هم او و هم من نوعی لبخند ترحم‌آمیز نسبت به هم بر لب داشتیم: لبخند ترحم‌آمیز او با دلواپسی پدرانه نسبت به آینده‌ام آمیخته بود، و لبخند ترحم‌آمیز من با اغماض، چون این احساس را داشتم که ضعف‌های او دیگر نتایج چندانی در پی نخواهد داشت و این ضعف‌ها به بالا بودن سن و سالش مربوط است. او اولین کسی بود که نسبت به توانایی من دچار شک و تردید شد، و تصور می‌کنم که این شک و تردید خیلی زود در او راه یافته بود. حدس می‌زنم، بی‌آن‌که از آن مطمئن باشم، که عدم اعتماد به نفس در من به این علت بود که من از پشت او به وجود آمده بودم؛ همین مسئله هم عدم اطمینان من به او را زیادتر می‌کرد: در این مورد اخیر حتم دارم.

همه او را بازرگانی زبردست و ماهر به حساب می‌آوردند، در حالی که من می‌دانستم که سال‌هاست که امور او را اولیوی می‌چرخاند و نتیجتاً این شهرت، شهرت کاذبی است. ناتوانی در ادارهٔ امور شاید یکی از صفات مشترک بین من و او بوده است؛ البته صفات مشترک دیگری هم وجود داشته است. می‌توانم با جرئت بگویم که بین ما دو نفر، این من بودم که نماینده قدرت بودم و او نمایندهٔ ضعف. طبق آن‌چه در این نوشته تاکنون گفته‌ام، روشن است که من همیشه با تمام وجودم می‌خواستم (شاید بدبختی من هم از همین جا ناشی شده است) بهتر از آن‌چه هستم باشم. رؤیای دسترسی به تعادل و توازن و نیرومندی‌ام را به چه چیزی می‌توانم تعبیر کنم؟ پدرم از همهٔ این تفکرات بدور بود. او در توافق کامل با آن وجودی که از او ساخته بودند به سر می‌برد و، باید اضافه کنم، ابداً اصراری نداشت که در پیشرفت و اعتلای آن بکوشد و موجود بهتری از خود بسازد. او از صبح تا شب سیگار می‌کشید و بعد از مرگ مادرم، اگر خوابش نمی‌برد، تمام شب هم این کار را می‌کرد. به علاوه، از مشروب خوردن هم ابایی نداشت، مخصوصاً سر شام: به این وسیله

می‌خواست تا سرش را روی بالش می‌گذارد به خواب برود. به عقیدهٔ او، سیگار و الکل بهترین چیزهای دنیا بودند.

در مورد زنان هم، از زبان بعضی از آشنایان دور و نزدیک شنیدم که مادرم دلایل کافی برای ابراز حسادت داشت: با وجود طبع ظریف و آرامش مجبور شده بود بارها به شدت مداخله کند و به سر شوهر سر به هوایش افسار بزند. پدرم می‌گذاشت که مادرم هر طور که میل دارد او را راه ببرد، چون خیلی مادرم را دوست داشت، ولی هرگز به خیانت‌هایش اعتراف نمی‌کرد؛ به طوری که زن بیچاره بی‌آن‌که با قطعیت بداند که شوهرش به او خیانت می‌کرده است یا نه از دار دنیا رفت. با این همه، افراد خانواده می‌گفتند که مادرم به عیان شوهرش را در حال عشقبازی با خانم خیاط خود دیده بود. پدرم این کار را نوعی سرگرمی که از حدود متعارف خارج شده بود توصیف کرده بود و به حدی در این مورد اصرار ورزیده بود که مادرم به ناچار باورش شده بود. تنها نتیجهٔ کار این بود که مادرم خیاطش را ترک کرد و پدرم هم همینطور. تصور می‌کنم اگر من به جای پدرم بودم همه چیز را اعتراف می‌کردم ولی از خانم خیاط دست برنمی‌داشتم چون عادت ندارم در جایی که ریشه دوانیده‌ام به آسانی ریشه‌کن شوم.

پدرم، درست مثل یک **پدرسالار**، بلد بود که از آرامش خود دفاع کند. این آرامش را او در خانه‌اش و در روحش حفظ می‌کرد. فقط کتاب‌های ملال‌آور اخلاقی را مطالعه می‌کرد. این کار نه از روی ریاکاری بلکه از روی اعتقاد بود: تصور می‌کنم که او عمیقاً مفاهیم این موعظه‌های اخلاقی را حس می‌کرد و به آن اعتقاد داشت و چنین اعتقادی نوعی آرامش وجدان نصیبش می‌کرد. حال که خود پیر شده‌ام و دارم به وادی «پدرسالاری» نزدیک می‌شوم، بهتر درک می‌کنم که از لحاظ نظری بی‌اخلاق بودن به مراتب بدتر از آن است که شخص اعمال خلاف اخلاق انجام بدهد. عشق یا نفرت ممکن است انسان را به طرف قتل نفس بکشاند، ولی تبلیغ آدمکشی یا تمجید آن نوعی خبث طینت است و حکایت از شرارتی عمیق دارد.

آن‌قدر با هم تفاوت داشتیم که به چشم پدرم من یکی از نگران‌کننده‌ترین موجودات روی زمین به حساب می‌آمدم. اشتیاق به سلامت جسم مرا وا داشته بود که بدن آدمی را مورد مطالعه دقیق قرار دهم. در حالی که او، به عکس، موفق شده بود که هرگونه تفکر را در مورد این ماشین جهنمی از خاطرش دور نگهدارد. برای او،

قلب، رگ‌ها، و هیچ یک از این چیزها وجود نداشتند. کلاً با هر حرکتی مخالف بود، چون تجربه به او آموخته بود که هر حرکت لاجرم به سکون منتهی می‌شود. حتی زمین به چشم او ساکن بود و محکم بر پایه‌های خود استوار. البته او چیزی در این خصوص نمی‌گفت، اما کوچکترین حرفی اگر خلاف این تصور گفته می‌شد باعث رنجش او می‌شد. روزی که من در این مورد اشاره‌ای کرده بودم فوراً با نفرت حرف مرا قطع کرده بود: تصور گردش زمین، در حالی که سر افراد به طرف پایین در هوا معلق باشد، باعث تهوع او می‌شد.

علاوه بر این‌ها، او از دو چیز من همیشه ایراد می‌گرفت: سرگرمی‌های من و تمایل من به خندیدن نسبت به جدی‌ترین مسائل. برای سرگرمی‌های خودش، او دفتر یادداشتی داشت که در آن هر چیزی را که می‌خواست به خاطر داشته باشد ثبت می‌کرد و هر روز هم چندبار به آن مراجعه می‌کرد؛ و معتقد بود که از این طریق به نفس اماره‌اش لجام می‌زند و بیهوده رنج نمی‌کشد. به من هم همین پیشنهاد را کرده بود: من هم برای خودم دفتر و دستکی تهیه کردم که، جز برای نوشتن چندین‌بار «آخرین سیگار» به درد دیگری نخورد.

در مورد مسائل جدی، من این عیب را داشتم که همهٔ آن‌ها را به هیچ بگیرم و به آن‌ها بخندم؛ در عوض او هم این عیب را داشت که زیاده از حد به آن‌ها اهمیت بدهد. یک مثال: وقتی که پس از تغییر رشته از حقوق به شیمی، به او گفتم که اجازه بدهد تا دوباره رشتهٔ قبلی‌ام را دنبال کنم، با لحنی که از صمیمیت عاری نبود گفت: «یک چیز است که هرگز تغییر نخواهد کرد، آن هم دیوانگی توست.»

نه تنها از حرفش نرنجیدم بلکه، برای آن‌که نشان دهم چقدر از محبتش سپاسگزارم. خواستم کمی سرگرمش کنم و او را بخندانم. فردای آن روز پیش دکتر کانسترینی رفتم و از او خواستم که خوب معاینه‌ام کند و یک گواهی در خصوص سلامت عقلم به من بدهد. دکتر دقیقاً مرا، از نوک پا تا فرق سر مورد معاینه قرار داد و بعد یک گواهی درست و حسابی تحویلم داد. پیروزمندانه گواهی مأخوذه را به پدرم نشان دادم. ولی پدرم نه تنها کمترین تمایلی به خندیدن نشان نداد، بلکه در حالی که صدایش از آزردگی دورگه شده بود و اشک در چشمانش حلقه زده بود، فریاد برآورد: «دوست بیچارهٔ من، تو واقعاً دیوانه‌ای!»

این مزد کوشش سراپا حاکی از بی‌گناهی من برای خنداندن او بود. هرگز او مرا

به خاطر این کار نبخشید، و برای همین هم بود که از خندیدن امتناع کرده بود. به شوخی انسان اجازه بدهد تا از جهت سلامت عقلانی مورد معاینه‌اش قرار دهند، به شوخی دکتر را وادار کند تا روی کاغذ رسمی که مهر دولتی هم روی آن خورده است گواهی سلامت عقلش را صادر کند، آیا دیوانه‌تر از چنین شخصی در دنیا یافت می‌شود؟

خلاصه، در مقام مقایسه با او، من کمال قدرت و نیرومندی بودم؛ و وقتی که این ضعفی که در برابر آن قدرت من امکان ابراز وجود می‌یافت از سر راهم برداشته شد، دیگر آن عاملی که مرا به چشم قوی نشان می‌داد وجود نداشت.

ضعف او، وقتی که فرصت پیش آمد و اولیوی این کفتار پیر او را وادار کرد که وصیت‌نامه‌اش را تنظیم کند، کاملاً خودش را نشان داد. موضوع برای اولیوی سخت حائز اهمیت بود، زیرا این وصیت‌نامه ادارهٔ امور مرا بعد از مرگ پدرم به او محول می‌کرد؛ ظاهراً بایستی مدت‌ها پیرمرد را در زیر منگنه گذاشته باشد تا بتواند چنین امضایی را از او بگیرد. پدرم بالاخره تسلیم شد، ولی از آن تاریخ به بعد چین‌های پیشانی‌اش اضافه‌تر گردید. مدام به مرگ می‌اندیشید، گویی با آن در تماس بود.

یک شب از من سئوال کرد: «وقتی که انسان بمیرد، تو خیال می‌کنی همه چیز پایان می‌پذیرد؟»

من هم هر روز به مسئله مرگ فکر می‌کردم، ولی در وضعی نبودم که بتوانم اطلاعات درخواست شده را به پدرم بدهم. برای رضای خاطر او، خوشبین‌ترین اظهارنظری را که به فکرم رسید ابراز کردم:

ــ تصور می‌کنم که خوشی‌ها باقی خواهد ماند ولی رنج‌ها، چون ثمری ندارد، از بین خواهد رفت. این از بین رفتن لذت‌های جنسی را هم در بر خواهد گرفت. ولی، بی‌تردید، جای لذت‌های جنسی از بین رفته را آرامش و سبکبالی خواهد گرفت چون دیگر نیازی برای تسکین این غریزه باقی نمی‌ماند. به عبارت دیگر، پاداش انهدام غرایز، آرامش و سبکبالی است.

هیچگونه موفقیتی از این حرف‌ها نصیبم نشد. بعد از شام بود و ما هنوز میز شام را ترک نکرده بودیم. پدرم از پشت میز بلند شد، به یک جرعه لیوان شرابش را خالی کرد و گفت: «زمان زمان فلسفه‌بافی نیست، مخصوصاً با تو.»

و از اتاق خارج شد. خیلی متأسف، به‌دنبالش رفتم تا همراهش باشم و او را از شر افکار ناخوشی که آزارش می‌داد رهایی دهم؛ ولی او خودش را از من کنار کشید و گفت: «حرف‌های تو مرا به یاد مرگ و لذت‌های گذشته می‌اندازد.»

هنوز از وصیت‌نامه‌اش با من حرف نزده بود ولی هر بار که با من روبرو می‌شد به آن می‌اندیشید. بالاخره یک روز طاقت نیاورد و زبانش باز شد:

ــ مطلبی را باید به اطلاعت برسانم: من وصیت‌نامه‌ام را تنظیم کرده‌ام.

برای تخفیف کابوسی که آزارش می‌داد، به‌دروغ حالت تعجب‌آمیزی گرفتم و گفتم:

ــ وقتی که نوبت به من برسد، به هیچ‌وجه قصد ندارم که زیر بار چنین کار ناخوش‌آیندی بروم: تصمیم دارم تمام وراث خودم را قبل از خود به خاک بسپارم.

خندهٔ من نسبت به چنان مسئله‌ای سخت ناراحتش کرد و بلافاصله تصمیم گرفت که مجازاتم کند. بی‌هیچ احساس ندامتی، حقه‌ای را که به من زده بود و مرا در تحت قیومت اولیوی قرار داده بود، برایم نقل کرد.

خودم را بسیار مهربان و گشاده‌رو نشان دادم (چرا می‌بایستی این‌طور نباشم؟). کمترین ایرادی از او نگرفتم و اعتراضی نکردم، زیرا تمام افکارم متوجهٔ این بود که چطور او را از شر خیالات آزاردهنده‌اش نجات دهم. به همین جهت اعلام کردم که میل و ارادهٔ او هر طور که باشد برایم مطلوب است. حتی اضافه کردم:

ــ کسی چه می‌داند، شاید موفق بشوم خودم را اصلاح کنم و آن‌وقت شما با دیدن بهتر شدن من حاضر شوید در تصمیم‌تان تجدیدنظر کنید.

از این حرف‌ها خوشش آمد. چون مفهوم آن‌ها این بود که او برای مدتی، مدتی بسیار طولانی، هنوز زنده خواهد بود. با این همه، از من خواست که قسم بخورم که اگر او مقرارت وصیت‌نامه را تغییر ندهد، در هیچ شرایطی اختیارات اولیوی را کاهش ندهم. چون او به قول تنها راضی نبود، ناچار قسم خوردم. از آن تاریخ به بعد، هر وقت که پشیمانی، از این‌که پسر خوبی برای پدرم نبودم و او را دوست نداشته‌ام، گریبانم را می‌گیرد به یاد آن روز می‌افتم که چقدر مطیع و مهربان با او رفتار کردم. برای آن‌که صادق باشم، باید اعتراف کنم که چنان تعهدی برایم کار شاقی نبوده است زیرا در آن زمان بیشتر خوشم می‌آمد که کار نکنم و مسئولیتی نداشته باشم.

باید انصاف داد که یکسال قبل از مرگ پدرم با جدیت تمام برای حفظ سلامت و مداوای او از هیچ اقدامی فروگذار نکردم. وقتی برایم گفت که حالش خوب نیست، او را مجبور کردم تا نزد دکتری برود و خودم هم با او رفتم. دکتر دوایی داد و گفت که چند هفتهٔ بعد نزدش برویم. ولی پدرم به این کار تن در نداد. می‌گفت که از اطباء، به اندازهٔ گورکن‌ها، نفرت دارد؛ حتی حاضر نشد دوایی را که دکتر داده بود مصرف کند، به این بهانه که این دوا هم او را به یاد اطباء و نتیجتاً گورکن‌ها می‌اندازد. چند ساعتی را بدون کشیدن سیگار گذرانید و غذایی هم بدون شراب خورد. تنها یک وعده غذا. با خارج کردن فکر مداوا از سرش، حال روحی‌اش کمی بهتر شد؛ وقتی که او را سرحال دیدم، دیگر خیالم راحت شد و او را به حال خودش رها کردم.

بعد از آن گاهگاهی او را غمگین می‌یافتم. ولی با توجه به پیری و تنهایی‌اش، اگر او را خوشحال می‌دیدم می‌بایستی تعجب می‌کردم یا نگران می‌شدم.

*

در یکی از شب‌های اواخر مارس، کمی دیرتر از وقت معمول به خانه آمدم. هیچ مسئله مهمی در بین نبود: برحسب اتفاق دوست دانشمندی سر راهم سبز شده بود و میل داشت که دیدگاه‌هایش را مورد اساس مسیحیت به اطلاعم برساند. این اولین باری بود که از من خواسته می‌شد تا دربارهٔ موضوعی بدان اهمیت به فکر فرو روم؛ برای آن‌که دوستم را نرنجانم با حوصله به درس طولانی‌اش در این مورد گوش دادم و چیزی نگفتم. باران موذی ریزی می‌بارید و هوا به غایت سرد بود. همه چیز افسرده و غمناک به نظر می‌آمد: حتی یونانی‌ها و یهودی‌ها که دو ساعت تمام اجباراً با آن‌ها همصحبت و همنشین بودم. چه می‌شود کرد، این ضعف همیشگی و علاج‌ناپذیر من است. حتی امروز هم این ضعف دست از سرم برنداشته است و مطمئنم که اگر کسی به خودش زحمت بدهد که مرا وادار کند که نجوم بخوانم حتم دارم که لااقل برای مدتی در این کار موفق خواهد شد: من قادر نیستم در مقابل اصرار دیگران از خودم دفاع کنم.

برای ورود به خانه باید از راهی که از میان باغ می‌گذرد بگذریم و رد شویم. ماریا، پیشخدمت ما، که گویا در کنار پنجره منتظرم بود، همین‌که صدای پای مرا روی سنگ‌ریزه‌ها می‌شنود، فریاد برمی‌دارد:

ــ شمایید، آقای زنو؟

ماریا خدمتکاری بود که این روزها دیگر لنگهٔ او پیدا نمی‌شود. پانزده سال بود که نزد ما کار می‌کرد و هر ماه قسمتی از حقوقش را در دفترچهٔ پس‌اندازش برای روزهای پیری و از کارافتادگی می‌گذاشت. این پول‌ها ابداً به دردش نخورد، چون او کوتاه زمانی بعد از ازدواجم در خانهٔ ما مرد.

برایم تعریف کرد که پدرم ساعت‌هاست که به خانه آمده و حاضر نشده است غذایش را تنها بخورد و منتظر است تا من بیایم و با هم شام بخوریم؛ و چون ماریا اصرار کرده بود که پدرم منتظر من نماند و شامش را بخورد، او با کلمات ناخوش‌آیندی ماریا را از اتاق بیرون رانده بود. بعد چندین‌بار، با قیافه‌ای نگران و دلواپس، پرسیده بود که آیا من آمده‌ام یا نه. بدون تردید حالش خوب نبود. به نظر ماریا، نفس‌های او کوتاه بود و کلمات به زحمت از دهانش خارج می‌شد. باید بگویم که ماریا، که غالب اوقات با پدرم تنها بود رفته‌رفته به این فکر می‌رسد که پدرم بیمار است. زن بیچاره، در خانهٔ تنها و پرت افتادهٔ ما، موضوع دیگری برای مطالعه و بررسی جز افراد خانوادهٔ ما پیدا نکرده بود و بعد از مرگ مادرم در این انتظار بود که همهٔ ما یکی پس از دیگری قبل از او دار فانی را وداع گوییم.

کمی کنجکاو، ولی نه نگران، با شتاب به طرف اتاق غذاخوری رفتم. پدرم که روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود، با دیدن من از جایش بلند شد و خوشحالی زیادی در چهره‌اش نمایان گردید. من هم از این استقبال گرم که مختصر سرزنشی هم در آن نهان بود به هیجان آمده بودم؛ و در آن چیزی جز نمایش سلامت کامل ندیدم. اثری از نفس‌نفس‌زدن و حرف‌های مقطعی که ماریا برایم تعریف کرده بود در پدرم مشاهده نمی‌شد. پدرم سرزنشی نکرد، به عکس از این‌که با لجاجت اصرار داشت که در انتظار بماند و شام را با من بخورد معذرت‌خواهی کرد. و اضافه کرد:

ــ چه می‌شود کرد؟ من و تو در دنیا تنهای تنها هستیم، و من می‌خواستم قبل از این‌که بروم و بخوابم تو را ببینم.

آه! چقدر دلم می‌خواست پدر عزیزم را، که بیماری او را تا آن حد مهربان و دلپذیر کرده بود، در آغوش بگیرم و به سر و رویش بوسه بزنم. به جای این کار، با خون‌سردی تعجب‌آوری، شروع به بررسی حال او کردم. معنی این دلرحمی و مهربانی غیرعادی چه بود؟ آیا واقعاً بیمار بود؟ با چشمانی پر از سوءظن نگاهش

می‌کردم و جز کلمات کمی آمیخته به شوخی و کنایه چیز دیگری برای گفتن پیدا نکردم:

ــ چرا برای شام به انتظارم ماندی؟ تو می‌توانستی شامت را بخوری و بعد به انتظارم بنشینی.

تبسم‌کنان جوابم داد:

ــ وقتی که انسان دو نفر باشد با لذت و اشتهای بیشتری غذا می‌خورد.

این شادی می‌توانست نشانهٔ وجود اشتهایی باشد. خیالم دوباره راحت شد و مشغول غذا خوردن شدم، او، با گام‌های نامطمئن، در حالی که دم‌پایی‌اش را به روی زمین می‌کشید، در جای همیشگی‌اش نشست. بعد به غذا خوردن من نگاه کرد. اما خود او فقط دو سه‌تا قاشق سوپ را به زحمت توانست قورت بدهد، بعد با نفرت بشقابش را پس زد. قیافهٔ پیر و فرسوده‌اش همچنان تبسم‌کنان باقی ماند. درست مثل این‌که دیروز باشد، و تنها حالا به یادم می‌آید که هر وقت که چشمان‌مان به هم تلاقی می‌کرد او نگاهش را برمی‌گردانید. ممکن است گفته شود به دلیل این‌که تبسمش تصنعی بود؛ ولی من می‌گویم به دلیل این‌که بیمار بود. شخص بیمار، تا آن حد که توانایی دارد، سعی خواهد کرد که درزها و شکاف‌هایی را که از طریق آن‌ها ممکن است نگاه نافذ دیگران بگذرد و به بیماری‌اش پی ببرد از انظار پنهان کند.

همچنان در انتظار بود که برایش علت تأخیرم را توضیح بدهم. چون دیدم خیلی در این مورد کنجکاو است، ناگهان چنگالم را کنار گذاشتم و گفتم که مستقیماً از مجلس بحثی در مورد اساس مسیحیت می‌آیم.

مبهوت نگاهم کرد:

ــ تو هم همینطور؟ حالا تو هم به مذهب فکر می‌کنی؟

تردیدی نبود که خیلی موجب خشنودی خاطرش می‌شد اگر «فکر کردن به مذهب» به نحوی بود که او دلش می‌خواست. ولی در زمان حیات پدرم من صاحب خلق و خوی مهاجمی بودم (بعد از مرگ او این خلق و خو را از دست داده‌ام) و، به همین خاطر، جوابش را با جمله‌ای دادم که از بس در تمام کافه‌های اطراف دانشگاه تکرار شده است دیگر هیچگونه معنی و مفهومی ندارد:

ــ برای من، مذهب پدیده‌ای است مثل سایر پدیده‌ها و موضوعی بسیار جالب برای مطالعه و بررسی.

ــ یک پدیده؟

این حرف را با دلسردی بیان کرد. در جستجوی یک جواب فوری و محکم دهانش را باز کرد. اندکی درنگ کرد، بعد به غذای دیگری که ماریا در همان لحظه جلویش گذاشته بود نگاه کرد و به آن دست نزد. سرانجام برای آن‌که در دهان باز شده‌اش چیزی بگذارد، سیگاری در آن فرو کرد و آتشش زد؛ و بدون آن‌که سیگار را بکشد آن را گذاشت تا خاموش شود. با این کار او به خودش فرصت فکر کردن می‌داد. یک دقیقه بعد، با لحنی بسیار محکم به من گفت:

ــ امیدوارم، در فکر این نباشی که به مذهب بخندی.

من، کاملاً راحت در نقش دانشجوی هیچ‌کارهٔ همه‌چیزدان، جوابش را با دهان پر از غذا دادم:

ــ بخندم؟ کی چنین حرفی زده است؟ گفتم مطالعه و بررسی!

ساکت شد و برای مدتی طولانی به سیگارش که آن را در گوشهٔ بشقاب گذاشته بود نگاه کرد. حالا پی می‌برم که او چرا آن‌طور با من صحبت کرده بود. حالا پی می‌برم که در روح آشفتهٔ او چه می‌گذشت و از بی‌توجهی و بی‌هوشی کاملی که در آن روز نشان دادم حیرت می‌کنم. این محبت است که دریچهٔ روح را می‌گشاید، و من فاقد محبت بودم. البته بعدها من به‌کلی تغییر کردم! پدرم میل نداشت که با شکاکیت من مصادف شود؛ درگیری در این مقوله واقعاً برایش دشوار بود؛ فقط امیدوار بود که به‌طور غیرمستقیم و با مهربانی بتواند به من حمله کند. این تاکتیک با روحیه و نیروی رو بزوالش مناسب‌تر بود. و وقتی که دوباره حرف‌زدن را شروع کرد، تازه متوجه شدم که تنفسش طبیعی نیست و با چه زحمتی کلمات را ادا می‌کند. آن‌وقت دیگر مطمئن شدم که او، قبل از این‌که همهٔ حرف‌هایش را به من بزند، محال است که برود و بخوابد؛ بنابراین خودم را برای یک بحث و گفتگو آماده کردم. ولی گفتگویی که تصور می‌کردم پیش نیامد. در حالی که چشمانش همچنان به سیگار خاموش شده‌اش دوخته شده بود، گفت:

ــ تصور می‌کنم که من تجربهٔ زیادی داشته باشم و علم زندگی کردن را آموخته باشم. انسان بیهوده پیر نمی‌شود. من خیلی چیزها می‌دانم و، بدبختانه، نمی‌توانم آن‌ها را آن‌طور که دلم می‌خواهد به تو یاد بدهم. آه، چقدر دلم می‌خواست به‌کُنه همهٔ امور پی ببرم! من عمق همه چیز را می‌بینم و می‌دانم که چه چیزی درست است

و چه چیزی درست نیست.

مسئله جواب دادن در بین نبود. با دهانی پر از غذا، بی‌آن‌که اعتقادی داشته باشم، آهسته گفتم:

ــ آره، پاپا.

نمی‌خواستم او را تحریک و ناراحت کنم. دنبالهٔ تفکراتش را گرفت.

ــ حیف شد که این‌قدر دیر آمدی. چند لحظه پیش من هنوز این اندازه خسته نشده بودم و می‌توانستم خیلی چیزها به تو بگویم.

خیال می‌کردم که باز هم می‌خواهد دربارهٔ دیر آمدنم به من غرولند تحویل دهد، به او گفتم که این بحث را به فردا موکول کند. درست مثل کسی که در خواب حرف بزند، گفت:

ــ صحبت بحثی در بین نیست. نه، ابداً. مسئله بر سر چیزی است که بحث‌انگیز نیست و تو، درست مثل خود من، با همان اشاره‌ای که کردم متوجه شده‌ای. اشکال کار در بیان آن است.

این حرف‌ها سوءظن مرا بیدار کرد:

ــ آیا حالت خوب نیست؟

ــ نمی‌توانم بگویم که حالم خوب نیست، ولی خیلی احساس خستگی می‌کنم و خیلی عجله دارم که زودتر بخوابم.

سپس، در همان حال که زنگ روی میز را برای خبر کردن خدمتکار به صدا درآورد با نام هم او را صدا زد. به محض پیدا شدن سر و کله ماریا از او سئوال کرد که آیا همه چیز در اتاقش مرتب است و، بی‌آن‌که به حرف او توجه کند، در حالی که دم‌پایی‌اش را به روی زمین می‌کشید، به طرف در به راه افتاد. وقتی که به نزدیک من رسید، گونه‌اش را برای بوسهٔ معمولی وقت خواب به طرفم گرفت.

با دیدن حرکات نامطمئن او، دوباره این فکر به سرم افتاد که حالش خوب نیست. این موضوع را به او یادآوری کردم و او هم همان جواب چند لحظهٔ پیش را تکرار کرد و اضافه کرد:

ــ من به مباحثه‌ای که فردا با تو خواهم داشت در رختخواب فکر خواهم کرد؛ خواهی دید که تو را قانع خواهم کرد.

با هیجان گفتم:

ــ پاپا، از گوش دادن به حرف‌های تو واقعاً لذت خواهم برد.

وقتی که دید من آن‌قدر آمادهٔ شنیدن و پذیرفتن حرف‌هایش هستم، در رفتن دچار تردید شد: بایستی از موقعیت مناسب استفاده کرد! دستی به پیشانی‌اش کشید، روی همان صندلی که خم شده بود تا گونه‌اش را ببوسم نشست. کمی از نفس افتاده، گفت:

ــ عجیب است. هیچ چیز برای گفتن به تو پیدا نمی‌کنم. واقعاً هیچ چیز.

نگاهی به دور و اطراف انداخت، گویی به دنبال این بود که آن‌چه را در وجودش نیافته بود در خارج از خودش بیابد.

ــ با این‌که خیلی چیزها می‌دانم! همه چیز می‌دانم! این به خاطر تجربهٔ طولانی من است.

این وقوف به توان و عظمت و تجربهٔ خود، که باعث شادی‌اش بود و لبخندش را شکفته بود، سبب شده بود که از عدم توانایی‌اش در بیان افکارش رنج نبرد.

می‌بایستی فوری دکتر را خبر می‌کردم. با درد و پشیمانی اعتراف می‌کنم که من این حرف‌های پدرم را قرینهٔ حالتی فرض می‌کردم که یکبار دیگر هم با آن برخورد کرده بودم. ضعف او چنان برایم آشکار بود که حتی در فکر این نبودم که به حرف‌هایش جواب بدهم و نادرستی استنباط او را بنمایانم. از این‌که او را، این مرد بیمار و نامتعادل را، آن‌طور خوشحال از دانش و عظمت خیالی‌اش می‌دیدم خشنود بودم؛ با این‌که مطمئن بودم که او چیزی ندارد که به من یاد بدهد، سپاسگزاریم را از این‌که او آن‌قدر برایم ارزش قائل بود که میل داشت اطلاعات و تجربیاتش را در اختیارم بگذارد ابراز داشتم. برای آرام کردنش، فکر کردم تمجیدی از او بکنم؛ به همین منظور به او گفتم که او در بیان الهاماتش نباید به خودش فشار بیاورد: اگر امروز کلمات مورد نظر به خاطرش نمی‌آید، چه اشکالی دارد، فردا خواهد آمد؛ در چنین اوضاع و احوالی، بزرگترین فلاسفهٔ جهان، پیچیده‌ترین مسائل را در گوشه‌ای از مغزشان کنار می‌گذاشتند تا به مرور آن مسائل خود به خود حل شوند. در جوابم گفت:

ــ آن‌چه من در جستجویش هستم ابداً پیچیده نیست. فقط باید یک کلمه را پیدا کنم، تنها یک کلمه. حتماً آن را پیدا خواهم کرد. اما نه امشب، زیرا امشب دلم می‌خواهد به هیچ چیز فکر نکنم؛ و فقط بخوابم.

با این همه از صندلی‌اش بلند نمی‌شد. در تردید بود، به دقت نگاهم می‌کرد؛ و بالاخره:

ــ اگر از بیان افکارم وحشت دارم، به خاطر عادت توست که همه چیز را به مسخره می‌گیری.

لبخندی هم همراه این گفتارش کرد، گویی از من می‌خواست که این سرزنش او را به‌دل نگیرم. بعد از جایش بلند شد و برای بار دوم گونه‌اش را برای بوسیدن به‌طرفم گرفت. در این فکر نبودم که به‌او بفهمانم که در این دنیا آن‌قدر مسائل گوناگون وجود دارد که نه تنها بهتر است که انسان به آن‌ها بخندد بلکه حتماً وظیفه دارد که این کار را بکند؛ به جای این حرف‌ها او را در آغوش گرفتم. شاید در آغوشم زیاد او را فشار دادم، زیرا کمی خسته‌تر و رنگ‌پریده‌تر از قبل خودش را از بازوانم خارج کرد، ولی در هر حال متوجه نیتم در ابراز محبت عمیقم شد. با دست و با حرکتی آشتی‌جویانه سلامی داد و با لحنی حاکی از شادی گفت:

ــ برویم بخوابیم.

در حالی که ماریا به دنبالش بود، از اتاق خارج شد.

وقتی که تنها شدم (باز هم چیزی که نمی‌تواند باعث تعجب نباشد) ابداً مسئله سلامت پدرم فکرم را به خود مشغول نکرد، ولی با هیجان و، باید اضافه کنم، با احترامی کاملاً در ارتباط با رابطهٔ خونی متأسف شدم که چرا شخص با جربزه‌ای چون او نمی‌بایستی از فرهنگ و اطلاعات وسیع‌تری برخوردار می‌شد. حال که تقریباً همان سنی را دارم که پدرم در آن زمان داشت، کاملاً اطمینان دارم که انسان ممکن است از عقل و هوشش برداشت فوق‌العاده‌ای داشته باشد ولی هیچگونه نشانه‌ای از آن جز احساسی که در آن مورد دارد ارائه ندهد: راضی از عقل و هوش سرشار خود، با غرور نفس می‌کشد، و طبیعت را همانطور که تمام و کمال به‌او اهداء شده است می‌پذیرد. در پدرم، این وقوف به عقل و هوشش، در آخرین لحظات هوشیاری‌اش، با نوعی فوران الهامات مذهبی همراه بوده است. این حرف کاملاً با واقعیت منطبق است زیرا تنها اشاره‌ای به‌اساس مسیحیت او را وادار کرده بود تا دریچه قلبش را باز کند. و نیز می‌دانم که اطمینان غرورآمیزش اولین علامت تورم مغزیش بود.

ماریا آمد که ظروف غذا را از روی میز جمع کند و به من گفت که پدرم به محض

رفتن به بستر به خواب رفته است. زوزهٔ باد، در خارج، سکوت شب را می‌شکست و چون آهنگ لالایی لحظه به لحظه از نقطه‌ای دورتر به گوشم می‌رسید. دیری نگذشت که به خوابی عمیق فرو رفتم.

نمی‌دانم چقدر خوابیدم. به وسیلهٔ ماریا از خواب بیدار شدم. ظاهراً او چندین‌بار به اتاقم آمده و مرا صدا زده بود و با عجله دویده و دور شده بود. در خواب عمیقم، ابتدا متوجهٔ یک جنب‌وجوش غیرعادی شدم، بعد پیرزن به طور محو و مبهم در نظرم آمد که ورجه وورجه می‌کند؛ بالاخره فهمیدم و بیدار شدم. او می‌خواست بیدارم کند. در حقیقت، وقتی که کاملاً بیدار شدم تنها بودم. زوزه باد هنوز مرا به خوابیدن تشویق می‌کرد و، اعتراف می‌کنم، کمی با اوقات تلخی به طرف اتاق پدرم به راه افتادم. فکر می‌کردم که ماریا همچنان پدرم را در حال احتضار تصور می‌کند. وای به حال او، اگر این دفعه پدرم چیزیش نباشد!

اتاقی که پدرم در آن خوابیده بود اتاق کوچکی بود که مبل‌ها نمی‌گذاشت که انسان در آن این طرف و آن طرف برود؛ یک چراغ‌خواب گازی، با نوری بسیار کم در روی میز کوچکی در کنار تختش بود. بعد از مرگ مادرم، پدرم به این عزلتگاه نقل مکان کرده بود و همهٔ اشیاء مورد نیازش را به آنجا آورده بود. به زحمت او را در تاریک و روشن اتاق تشخیص دادم: به حالت طاق‌باز بود و کمر به بالای او تقریباً از تخت بیرون افتاده بود و به ماریا تکیه داشت. چهرهٔ عرق‌آلودش، در نور چراغ، به نظر سرخ و براق می‌آمد. از درد ناله می‌کرد، و دهانش به اندازه‌ای بی‌حس شده بود که آب دهان از آن خارج می‌شد و به چانه‌اش می‌ریخت. بی‌حرکت، چشم‌ها دوخته به دیوار، سرش را با ورود من به طرفم نچرخاند.

با چند جملهٔ کوتاه ماریا مرا در جریان قضیه قرار داد: صدای نالهٔ پدرم را شنیده بود و درست به موقع رسیده بود تا مانع سقوطش از تخت بشود. حرکات دست و پای پدرم، ظاهراً خیلی زیاد و غیرقابل کنترل بود. در آن لحظه به نظرم می‌رسید که آرام شده باشد، با این همه ماریا جرئت نمی‌کرد که او را تنها بگذارد. شاید این حرف‌ها نوعی عذرخواهی به مناسبت بیدار کردنم بود، ولی بی‌درنگ پی بردم که حق با او بوده است. در حین صحبت ماریا گریه می‌کرد. ولی من گریه نمی‌کردم. به او دستور دادم که از عجز و لابه دست بردارد و شومی آن ساعت نامیمون را اضافه نکند. هنوز کاملاً به عمق فاجعه واقف نبودم. زن بیچاره سعی می‌کرد تا جلوی

هق‌هق خود را بگیرد. در گوش پدرم با فریاد گفتم:

ــ پاپا، چرا گریه می‌کنی، آیا حالت خوب نیست؟

به نظرم آمد که حرفم را شنیده است، چون ناله‌هایش خفیف‌تر شد و نگاهش را از دیوار گرفت و ظاهراً قصد داشت آن را به طرفم برگرداند که موفق نشد. چندین‌بار همین سئوال را، با فریاد در گوشش، تکرار کردم ولی نتیجه یکی بود و عکس‌العملی نشان داده نمی‌شد. بیش از این نمی‌توانستم قیافهٔ آرام و خونسرد خودم را حفظ کنم. پدرم به مرگ نزدیک‌تر بود تا به من، چون صدای مرا نمی‌شنید. وحشتی بسیار وجودم را فراگرفت و حرف‌هایی که شب قبل بین ما رد و بدل شده بود کاملاً به خاطرم آمد. او، هنوز هیچ نشده، به راه افتاده بود تا برود و ببیند که کدام یک از ما حق داریم. چیزی عجیب، نوعی پشیمانی، با رنجم آمیخته شده بود. صورتم را در بالش پدرم فرو بردم و به تلخی گریستم. بعد از آن‌که ماریا را به خاطر هق‌هقش سرزنش کرده بودم، حالا این من بودم که هق‌هق را سرداده بودم.

حال نوبت ماریا بود که مرا آرام کند. راهی که او برای آرام کردن من انتخاب کرد، راهی عجیب بود. در ضمن توصیه‌هایش به صبر و استقامت، طوری از پدرم (که با چشمان بازِ باز ناله می‌کرد) حرف می‌زد که گویی مرده است. و می‌گفت: «مرد بیچاره.» «مردن، آن هم با این همه موهای زیبا و پرپشت.» و به موهای او به رسم نوازش دست می‌کشید. واقعیت این بود که انبوهی از موهای سفید و فرفری در سر پدرم بود که قسمتی از آن پیشانی‌اش را می‌پوشاند، در حالی که موهای سر من در سی سالگی شروع به ریزش کرده بود و کاملاً تُنُک شده بود.

فراموش کرده بودم که اطباء وجود دارند و این‌که فرض بر این بود که آن‌ها استعداد درمان بیماران را دارند. من مرگ را به عیان در خطوط درهم چهرهٔ پدرم می‌دیدم و دیگر امیدی به نجات او نداشتم. این ماریا بود که به فکر خبر کردن دکتر افتاد؛ او رفت و باغبان را برای فرستادن دنبال دکتر بیدار کرد.

ده دقیقه‌ای که من تنها ماندم و پدرم را در بغل گرفته بودم که نیفتد، به نظرم قرنی آمد. همهٔ کوشش من بر این بود که تمام عواطف محبت‌آمیزی که وجودم را مشتعل کرده بود در دستانم، که آن بدن عزیز و دردآلود را گرفته بود، متمرکز کنم. او دیگر حرف‌های مرا نمی‌توانست بشنود. چطور می‌توانستم آگاهش کنم که چقدر دوستش دارم؟

با آمدن باغبان، به اتاقم رفتم تا نامه‌ای به دکتر بنویسم؛ برای سرهم کردن چند کلمه، که طی آن دکتر را در جریان حال پدرم می‌گذاشتم تا داروهای لازم را با خود بیاورد، سخت‌ترین فشارها را به مغزم آوردم. فکر مرگ پدرم از سرم خارج نمی‌شد و از خودم می‌پرسیدم: «تکلیف من چیست، بدون او سرنوشت من در این دنیا چه خواهد شد؟»

بعد، نوبت به ساعت‌های طولانی انتظار رسید. کاملاً آن ساعت‌ها به یادم می‌آید. دیگر لزومی نداشت که پدرم را در حال تکیه داده به خودمان نگهداریم، او در بسترش بیهوش افتاده بود. ناله‌هایش قطع شده بود و دیگر به‌کلی چیزی احساس نمی‌کرد. آهنگ تنفس او تند شده بود، و من هم ناخودآگاه آن را تقلید می‌کردم. چون بیش از آن نمی‌توانستم به آن آهنگ نفس بکشم، به خودم استراحتی دادم و امیدوار بودم که با این کار به بیمار هم استراحتی می‌دهم. ولی او، خستگی‌ناپذیر، پیشاپیش می‌دوید. بیهوده کوشیدیم که یک قاشق چای به حلقوم او سرازیر کنیم. همین‌که پای مداخلهٔ ما پیش می‌آمد او به هوش می‌آمد: مصمم، دندان‌هایش را قفل می‌کرد. لجاجت رام نشدنی‌اش در این حالت هم او را ترک نکرده بود. در وجدانش به حیات خود ادامه می‌داد. در نزدیکی‌های سپیدهٔ صبح، آهنگ تنفسش تغییر کرد. این دوره با چند تا تنفس آرام شروع شد که می‌شد فرض کرد تنفس یک آدم سالم است؛ بعد سرعت نفس‌ها به طرز وحشتناکی زیادتر شد و بالاخره یک توقف نسبتاً طولانی ترس‌آور پیش آمد که ماریا گمان کرد که بیمار جان را به جان‌آفرین تسلیم کرده است. ولی دوباره دورهٔ نفس کشیدن آرام شروع شد: دوره‌ای آهنگین، بی‌رنگ، سرشار از اندوهی بی‌پایان. از آن پس نفس کشیدنی که بارها آهنگش تغییر می‌کند، بی‌آن‌که هرگز جنبهٔ صدادار بودن آن از بین برود، جزء لاینجزای اتاق بیمار می‌شود و روزها و روزها از آنجا به‌گوش خواهد رسید.

ماریا در نزدیکی تختخواب نشسته بود. من هم چند ساعتی روی کاناپه‌ای دراز کشیده بودم. در روی کاناپه بود که به تلخی گریستم: اشک پرده‌ای در جلوی چشمان ما می‌کشد و دید ما را تار می‌کند، به همین مناسبت به درستی نمی‌توانیم خطاهای خودمان را ببینیم و با وجدان راحت تمام گناهان را به‌گردن سرنوشت می‌اندازیم. من به خاطر آن‌که پدری را که همیشه به خاطر او زنده بودم از دست می‌دادم گریه می‌کردم. ابداً برایم مطرح نبود که خیلی کم با او بودم یا حاضر بودم که

با او باشم! وقتی که آرزو می‌کردم که اصلاح بشوم و آدم مفیدی از آب دربیایم، آیا نتیجتاً در راه خشنودی او گام برنمی‌داشتم؟ اگر من آن‌قدر طالب موفقیت و پیروزی بودم، مقداری هم به خاطر او بود که امیدی به من نداشت؛ مـی‌خواسـتم بـا کسب پیروزی باعث خشنودی و تشفی قلبی او بشوم. حال دیگر همه چیز بر باد رفته بود، زیرا او با علم به ضعف علاج‌ناپذیر من از دنیا می‌رفت و فرصت نداشت تا بماند و شاهد موفقیت‌های من باشد. آری، واقعاً به تلخی گریستم.

در همین لحـظه کـه کـاغذ را خـط خطی مـی‌کنم و ایـن خـاطرات دردنـاک را می‌نویسم، متوجه می‌شوم تـصویری کـه در اولیـن کـوششم بـرای بـه یـاد آوردن گذشته‌ام در ذهنم نقش بست (مقصودم لوکوموتیوی است که در گردنهٔ کوهی یک قطار از واگن‌های مختلف را می‌کشید) مربوط به زمانی می‌شود که روی کاناپه دراز کشیده بودم و به نفس کشیدن پدرم گوش می‌کردم. من به صدای این لوکوموتیو، که بار بسیار سنگینی را می‌کشید، می‌اندیشیدم. این لوکوموتیو هم در ابتدا سر و صدای منظمی داشت و بعد این سر و صدا به اوج خود می‌رسید تا سرانـجام بـه سکـوتی مرگ‌بار منتهی شود: که طی آن انسان نگران است که مبادا ماشین در زیر سـنگینی باری که می‌کشد تاب نیاورد و به عقب برگردد و با سرعت سرسام‌آوری در کمرکش کوه‌ها خرد و مضمحل شود. بنابراین، اولیـن کـوششم بـرای بـازسازی خـاطرات گذشته‌ام مرا به این ساعاتی که مهمترین ساعات زندگی‌ام به حساب می‌آیند هدایت کرده است!

دکتر کور پروزیش قبل از روشن شدن هوا، همراه مرد پرستاری که جعبهٔ پر از دوایی را با خود حمل می‌کرد، به خانهٔ ما وارد شد. ناچار شده بود، بـه عـلت پـیدا نکردن وسیلهٔ نقلیه به دلیل هوای بد، پیاده بیاید.

گریه‌کنان به استقبالش شتافتم و او با مهربانی مرا آرام کرد و حتی گفت که امیدی هم وجود دارد. با این همه در دنیا کمتر کسی به اندازهٔ دکتر کور پروزیش نفرتم را برانگیخته است. او هنوز در قید حیات است و کاملاً زوارش دررفته است، امـا از احترام عمومی بـرخـوردار است. حـتی امـروز، وقـتی کـه او را تـلوتلوخوران در جستجوی هوای تازه و برای به فعالیت واداشتن اعضاء و جوارحش، در کـوچه و خیابان می‌بینم، احساس می‌کنم که دیگ نفرتم به جوش می‌آید.

در آن زمان دکتر چهل سالی داشت. به عنوان پزشک قـانونی شـهرت زیـادی

داشت و با این‌که در طرفدار ایتالیا بودنش تردید نبود و همه از آن آگاهی داشتند، با این وصف مقامات امپراطوری و سلطنتی کارشناسی‌های بسیار مهم را به او محول می‌کردند. دکتر لاغر و مردنی و عصبی، با قیافه‌ای معمولی، دچار طاسی زودرسی شده بود که این تصور را ایجاد می‌کرد که صاحب پیشانی وسیعی است. از یک نقص دیگر هم او سود می‌برد: وقتی که عینکش را برمی‌داشت (کاری که همیشه، وقتی که می‌خواست فکر کند، پیش می‌آمد) چشمان کم‌سویش به جایی در بالای سر مخاطبش خیره می‌شد و شباهت عجیبی با چشمان بی‌رنگ و بی‌حالت مجسمه‌ها پیدا می‌کرد و حالتی تهدیدآمیز یا تمسخرآمیز به خود می‌گرفت. در هر صورت بسیار ناخوش‌آیند بود. ولی همین که می‌خواست حرفی بزند، حتی یک کلمه، فوراً عینک را می‌زد و چشم‌هایش به صورت چشمان یک بورژوای معمولی درمی‌آمد که با دقت حرف‌هایش را می‌سنجد و می‌زند.

کمی در سرسرا توقف کرد تا استراحت کند. از من خواست تا دقیقاً و با ذکر تمام جزئیات آن‌چه از ابتدای ماجرا تا رسیدن او اتفاق افتاده بود نقل کنم. بعد عینکش را برداشت و از بالای سرم نگاه خیرهٔ عجیبش را به دیوار دوخت.

سعی کردم دقیق باشم، که البته با توجه به وضعی که در آن بودم کار آسانی نبود. به علاوه، دکتر کور پروزیش اصلاً خوشش نمی‌آمد که افراد غیرحرفه‌ای اصطلاحات پزشکی را در گفتارشان به‌کار گیرند و از این طریق بخواهند بفهمانند که چیزی از پزشکی سرشان می‌شود. به همین جهت وقتی که کلمهٔ تورم مغزی غفلتاً از دهانم دررفت، بیدرنگ عینکش را به چشمش گذاشت و گفت: «تعاریف علمی را کنار بگذارید، تعریف کنید تا ابتدا ببینم قضیه از چه قرار است.»

رفتار عجیب و غریب پدرم را که به انتظارم مانده بود و تا نیامده بودم شام نخورده و نخوابیده بود برای دکتر تعریف کردم. ولی گفته‌های او را برای دکتر تکرار نکردم: شاید از ترس این‌که مجبور نباشم جواب‌های احمقانه‌ام را هم تکرار کنم. فقط گفتم که پدرم نمی‌توانست مطالب خود را خوب بیان کند و این‌که به نظر می‌رسید که با کوشش بسیار سعی دارد چیزی را که در مغزش می‌گذرد بدل به کلمات کند. دکتر پیروزمندانه بانگ برآورد: «من می‌دانم که چه چیزی در مغزش می‌گذشت.» من هم آن را می‌دانستم ولی برای آن‌که دکتر را به خشم نیاورم چیزی نگفتم: تردیدی نبود که تورم مغزی بود.

حالا دیگر به پای تخت بیمار رسیده بودیم. به کمک پرستار دکتر چندین‌بار لاشهٔ مفلوک پدرم را این‌ور و آن‌ور می‌کند. معاینه می‌کند، کاوش می‌کند. سعی می‌کند که بیمار را وادارد که همکاری بکند و حرکتی از خود نشان دهد: کاری عبث. بعد از اعمالی که به نظرم طولانی آمد گفت:

ــ بسیار خوب کافی است.

بعد به من نزدیک شد؛ عینک به دستش بود و یادش رفته بود آن را به چشمانش بگذارد؛ با همان نگاه مجسمه‌وار:

ــ جرئت داشته باشید، قضیه خیلی جدی است.

به اتاق من رفتیم و دکتر در آنجا دست و صورتش را شست؛ نتیجتاً بی‌عینک بود و وقتی که سرش را بلند کرد تا صورتش را خشک کند، صورت خیس آب او به صورت یکی از این صورتک‌های چوبی مورد پرستش قبایل وحشی شبیه بود که آن را خیلی بد هم تراشیده باشند. به من گفت که تعجب می‌کرد که چطور ماه‌هاست که سر و کلهٔ مادر مطبش پیدا نشده است. فکر می‌کرد که ما او را رها کرده‌ایم و دکتر دیگری برای خودمان انتخاب کرده‌ایم. کاملاً به یادش می‌آمد که در آخرین دیدار به ما گفته بود که پدرم سخت به مراقبت و مواظبت نیازمند است. سرزنش‌های او، وقتی که عینک به چشمانش نبود، سخت غیرقابل تحمل بود. صدایش را از روی خشم بلند کرده بود و توضیح عمل ناپسندمان را، با چشمانی که به همه‌جا نگاه می‌کرد و به هیچ‌جا نگاه نمی‌کرد، از من می‌خواست.

حقیقت این بود که او حق داشت؛ من مقصر بودم. باید اینجا اضافه کنم که نفرت من از دکتر کور پروزیش به خاطر این سرزنش‌ها و مچ‌گیری‌ها نبوده است. من عذر قصورم را به گردن آن می‌انداختم که پدرم نسبت به اطباء و حتی طب بدگمان بود؛ وقتی که با دکتر صحبت می‌کردم گریه می‌کردم، و دکتر با لطفی که عادتش نبود سعی می‌کرد تا مرا آرام کند و به من گفت اگر به موقع با او مشورت کرده بودیم شاید او می‌توانست فاجعه‌ای را که ما، ناتوان، شاهدش بودیم به عقب بیندازد.

با این همه، همچنان به پرسش و پاسخش ادامه داد و، نتیجتاً، توانست مقوله‌های جدیدی برای سرزنش کردنم پیدا کند. می‌خواست بداند که، ماه‌های اخیر، پدرم از بی‌خوابی، بی‌اشتهایی، به طور کلی از وضع سلامت جسمی‌اش شکوه و شکایت داشته است یا خیر. نمی‌توانستم هیچگونه پاسخ دقیق و درستی

به او بدهم؛ حتی نمی‌توانستم بگویم که پدرم سر این میزی که هر روز ما روبروی همدیگر می‌نشستیم چیز زیادی می خورده است یا نه. دکتر پافشاری بیشتری نکرد. واضح بودن خطایم کاملاً مرا از پا در درآورده بود. فقط توانستم بگویم که ماریا همیشه خیال می‌کرد که پدرم در حال مرگ است و من هم همیشه به خاطر این تصور باطل به حرف‌هایش می خندیدم.

دکتر به سقف نگاه می‌کرد و مشغول پاک کردن گوشش بود. بعد رو به من کرد:

ــ در یکی دو ساعت دیگر او به هوش خواهد آمد یا نسبتاً به هوش خواهد آمد.

از شادی فریاد زدم:

ــ پس امیدی وجود دارد؟

با لحنی بسیار خشک و جدی جواب داد:

ــ کمترین امیدی وجود ندارد. ولی در چنین شرایطی زالوها شاید مختصر افاقه‌ای باشند. او کمی به هوش خواهد آمد، احتمالاً به حدی که دیوانه شود.

شانه‌هایش را بالا انداخت و حولهٔ صورت را سر جایش گذاشت. این شانه بالا انداختن به من جرئت داد تا حرف بزنم. زیرا این عمل دکتر نشان می‌داد که او ابداً در بند سرنوشت بیمارش نیست و هر بلایی که سر او بیاید برایش یکسان است. فکر این‌که پدرم فقط برای این به هوش می‌آمد که بفهمد دارد می‌میرد مرا مشمئز کرده بود؛ ولی بی‌شانه بالا انداختن دکتر، جرئت ابراز آن را نداشتم. به همین جهت با التماس گفتم:

ــ دکتر، خیال نمی‌کنید که کار نادرستی باشد که او را به هوش بیاورید؟

نتوانستم جلوی هق‌هقم را بگیرم. من تسلیم اعصاب درب و داغان شده‌ام شده بودم و، با این هق‌هق‌ها، انتظار داشتم که دکتر مرا از این‌که جرئت کرده بودم در مورد کارش قضاوت کنم ببخشد.

با مهربانی گفت:

ــ بسیار خوب، بسیار خوب! آرام باشید. بیمار حواسش آن‌قدر برنمی‌گردد که بتواند وضعیتش را درک کند. او طبیب نیست. کافیست به او گفته نشود که در حال مرگ است تا متوجه وضع خود نشود. برعکس، بدترین احتمالی که وجود دارد این است که پس از به هوش آمدن دیوانه شود. ولی ناراحت نباشید من لباس مخصوص دیوانگان بدحال را با خودم آورده‌ام و در صورتی که چنین حالتی به پدرتان دست

داد پرستار اقدام لازم را معمول خواهد داشت.

بیش از حد وحشتزده شدم و التماس کردم که از زالوها استفاده نشود. دکتر به آرام‌ترین لحنی جواب داد که مسلماً این کار تاکنون صورت گرفته است، چون در موقع ترک اتاق بیمار به پرستار دستور این کار را داده است. آیا خبث طینتی از این بدتر وجود دارد که بیماری را، بی‌آن‌که کمترین احتمالی برای معالجه‌اش وجود داشته باشد، فقط برای آن‌که بیهوده او را با ناامیدی و یا با لباس مخصوص دیوانگان بدحال روبرو کنند به هوش بیاورند؟ همچنان اشک‌ریزان، به نشانهٔ بخشش به خاطر گفتار خشونت‌آمیز، گفتم که یک سنگدلی خارق‌العاده است که بیماری را که محکوم به مرگ است نگذارند در آرامش بمیرد.

دکتر هم، به نوبهٔ خود، خشمگین شد؛ و دقیقاً از همین لحظه نفرتم از او شروع شد. من هرگز این از کوره دررفتن او را نتوانستم ببخشم. با زحمت بسیار موفق شده بود که محل صورتم را با چشمان وحشتناکش کشف کند. به نظر او می‌آمد که من قصد داشتم آخرین رشته‌ای را که به سرزمین امید پیوند پیدا می‌کرد پاره کنم. صاف و پوست‌کنده، این عین حرفی بود که او جرئت کرده بود به من بزند.

برخورد اجتناب‌ناپذیر بود. در بین فریادها و هق‌هق‌هایم گفتم که این او بود که همین چند لحظهٔ پیش گفته بود که هیچگونه امیدی برای نجات بیمار وجود ندارد. اگر او به خوک آزمایشگاه نیاز داشت تا تجربیاتش را اعمال کند، بهتر بود که به جای دیگری برود. نمی‌توانستم تحمل کنم که خانه‌ام آزمایشگاه کشفیات علمی او باشد.

با خشونتی که آرامش او آن را غیرقابل تحمل‌تر می‌کرد گفت:

ــ برایتان توضیح دادم که علم در حال حاضر تا کجا پیش رفته است و چه وضعی دارد. ولی هیچکس نمی‌تواند پیش‌بینی کند که فردا یا حتی یک ربع ساعت دیگر چه وضعی خواهد داشت. حالا پدرتان در حال حیات است و من راه را برای امکانات تازه باز گذاشته‌ام.

آن‌گاه عینکش را به چشم گذاشت و قیافهٔ کارمند جزیی را که کاملاً به هیکلش می‌آمد گرفت؛ و بعد تفاسیر عالمانهٔ تمام‌نشدنی‌اش در مورد نقش طبیب در سرنوشت اقتصاد خانواده آغاز شد: بعضی اوقات نیمساعت به عقب انداختن مرگ کسی ممکن است باعث نجات ارثیه‌ای شود.

من دلیل بیشتری برای گریه کردن داشتم: نسبت به خودم دلم می‌سوخت که

مجبور بودم آنجا بنشینم و چنین حرف‌هایی را از زبان چنین آدمی آن هم در چنین موقعیتی بشنوم.

تمام توانم را از دست داده بودم، به همین جهت از بحث و درگیری بیشتر اجتناب کردم. آری، زالوها قبلاً کارشان را شروع کرده بودند.

طبیب، در بالای سر بیمار، مخصوصاً بیمار مشرف به موت، قدرتی است جهنمی. به همین جهت ناگزیر بودم که با دکتر کور پروزیش با احترام رفتار کنم. آن‌قدر با احترام رفتار کردم که حتی جرئت نکردم اطبای دیگر را برای مشاوره دعوت کنم: ضعفی که مدت‌ها من خودم را برای آن سرزنش می‌کردم. این پشیمانی، مثل سایر احساساتی که من در اینجا از آن‌ها صحبت می‌کنم، امروز دیگر وجود ندارد؛ به نحوی که من با خون‌سردی تمام از آن‌ها، گویی ابداً ارتباطی به من ندارد، می‌توانم حرف بزنم. تنها چیزی که از آن روزهای بسیار دور همچنان در ضمیرم نقش بسته است تنفری است که نسبت به دکتر کور پروزیش دارم.

دوباره به اتاق پدرم برگشتیم. او را در حالی که روی پهلوی راست به خواب رفته بود نظاره کردیم. روی شقیقه‌های او پارچه‌ای از کتان گذاشته بودند تا جای زخم زالوها را از دیده پنهان بدارند. دکتر تصمیم گرفت در همان لحظه بررسی کند که آیا حواس بیمار برگشته است یا نه. چیزی در گوش او فریادکنان گفت ولی با هیچ‌گونه عکس‌العملی روبرو نشد.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و نگویم که بهتر است که حواسش برنگردد. دکتر در جوابم گفت:

ــ نتیجهٔ منتظره بی‌تردید به دست خواهد آمد. متوجه نشدید که چطور نفس کشیدنش مرتب شده است؟

در واقع، با این‌که هنوز به زحمت و بریده بریده نفس می‌کشید، ولی دوره‌ای که نفس کشیدن غیرعادیش مرا دچار وحشت می‌کرد گذشته بود.

پرستار چیزی از دکتر پرسید که او هم با سر جواب مثبت داد. مسئله مربوط به امتحان لباس مخصوص دیوانگان بدحال بود. آن‌ها لباس را از چمدان درآوردند و مریض را به حال نشسته نگهداشتند. پدرم چشمانش را باز کرد. مردمک‌های عادت نکرده به روشنایی حالت انقباضی داشتند. به فکرم رسید که او با همان یک نگاه متوجهٔ همه چیز شده است. ولی نه، این‌طور نبود: وقتی که سرش روی بالش

افتاد چشمانش مثل چشمان یک عروسک بسته شدند.

دکتر، سرشار از پیروزی، به نجوا گفت:

ــ خوب، این چیز دیگری است!

چیز دیگری! یعنی یک حادثهٔ ناگوار دیگری برای من. پیشانی پدرم را بوسیدم و در فکرم به او گفتم: «آه، بخواب، قبل از فرو رفتن به خواب ابدی بیدار نشو!» بدین ترتیب، من آرزوی مرگ پدرم را می‌کردم.

دکتر بویی از طرز تفکر من نبرد، زیرا با لحنی ملاطفت‌آمیز گفت:

ــ خوب، می‌بینید! حالا از به هوش آمدن او خوشحال هستید.

وقتی که دکتر رفت هوا داشت روشن می‌شد: صبحی مردد و ملال‌آور. باد همچنان زوزه می‌کشید و ذرات برف را چون گرد و خاک سفیدی به هر طرف می‌برد.

دکتر را تا دم نرده‌های باغ هدایت کردم. در رعایت ادب تا آنجا که میسر بود کوشیدم تا زهر گفتار ناخوش‌آیندم را بگیرم. از چهره‌ام جز احترام عمیق و ارادت بی‌پایان چیز دیگری نمی‌شد فهمید. ولی هنوز چند قدمی دکتر دور نشده بود که چهره‌ام از زور نفرت پر از شکلک شد. ولی این کافی نبود. من نیاز داشتم، بعد از چنان فشار روحی، به نحوی خشونت‌آمیز خشمم را خالی کنم. در حالی که دکتر به زحمت در میان فشار باد و ریزش برف شدید پیش می‌رفت، من سر برهنه در میان باغ با عصبانیت گام برمی‌داشتم و برف سنگین را در زیر پاهایم له می‌کردم. در خشم بچگانه‌ام نمی‌دانستم که از دست چه کسی بیشتر خشمگینم. از دست دکتر عصبانی بودم، و از دست خودم که آرزوی مرگ پدرم را کرده بودم و جرئت نداشتم که آشکارا آن را بر زبان بیاورم. سکوتم این تمایل را، که ناشی از عمیق‌ترین محبت پسری به پدرش بود، تبدیل به یک قصد مجرمانهٔ واقعی می‌کرد.

بیمار همچنان در خواب بود. دو کلمهٔ نامفهوم، با لحنی بسیار آرام، که متناسب حالت رنجوری و فرسودگی‌اش نبود، از دهانش خارج شد. آیا، آیا در راه بازگشت به بیداری بود یا بازگشت به وادی نومیدی؟

ماریا و مرد پرستار در کنار تخت پدرم بودند. مرد پرستار اعتمادم را جلب کرده بود؛ تنها چیزی که در او مورد پسندم نبود، وسواس بیش از حدش بود. وقتی که ماریا خواست چند قاشق از جوشانده‌ای را که تصور می‌کرد برای بیمار مفید است

به او بخوراند، آقای پرستار با آن مخالفت کرد: دکتر از جوشانده صبحت نکرده بود و کسی نمی‌توانست قبل از مراجعت او دست به چنین کار مهمی بزند. این حرف‌ها را با لحن چنان آمرانه‌ای زده بود که ابداً متناسب با کاری که می‌بایستی صورت گیرد نبود.

ماریای بیچاره اصراری نکرد؛ من هم همینطور. ولی برای دومین‌بار، باز من شکلک درآوردم.

هر دو نفر به من توصیه کردند که بروم بخوابم: دو نفر برای مراقبت بیمار کافی بود و شب نوبت من می‌شد که با پرستار کشیک بدهم. روی کاناپه‌ای که در اتاق بود دراز کشیدم و بلافاصله به خوابی عمیق، بدون رؤیا، و بی‌خبر از دنیا و مافیها، فرو رفتم.

شب گذشته، برعکس، بعد از این‌که تمام عصر را صرف جمع‌آوری خاطرات گذشته‌ام کردم با وضوحی حیرت‌انگیز آن روزها را در رؤیا دیدم: خیزی بسیار بزرگ، پس از عبور از زمان‌های بسیار طولانی، مرا در مقابل دکتر کور پروزیش، در اتاقی که باز هم دربارهٔ زالوها و لباس مخصوص دیوانگان بدحال بحث و گفتگو کرده بودیم، قرار داده بود. این اتاقی که امروز اتاق خواب ما یعنی اتاق خواب من و زنم است، هیئت گذشته‌اش را بازیافته بود. دکتر پیرمرد زوار دررفتهٔ امروزی نبود، بلکه مرد عصبی پرقدرتی بود که بر بالین پدرم او را دیده بودم. من به او معالجه‌ای پیشنهاد می‌کردم که به نظرم مؤثر می‌آمد و او از این مداخله سخت عصبانی بود و در حالی که عینک به دستش بود و چشمانش مثل چشم‌های مجسمه به دیوار خیره شده بود نعره می‌کشید که این کار هیچ ثمری ندارد. در رؤیای من این او بود که می‌گفت: «زالوها او را به زندگی و درد برخواهند گرداند، پس چرا باید این کار را کرد.» برعکس من با مشت روی یک کتاب طبی می‌کوفتم و می‌گفتم: «زالوها! من زالوها را می‌خواهم! همینطور هم لباس مخصوص دیوانگان بدحال را!»

رؤیایم می‌بایستی خیلی پر سر و صدا و با تکان همراه بوده باشد، چون زنم مرا بیدار کرده بود. آه، ای اشباح دور و گریزان! چرا این‌طور سیمای شما وارونه جلوه داده می‌شود، در حالی که من نیاز دارم همانطور که بوده‌اید شما را بیابم!

خواب آرام من روی کاناپه آخرین خاطره‌ای است که از آن روز به یادم مانده است؛ روزی که در پی آن روزهای یکنواخت دیگری خواهد آمد. هوا بهتر شده

بود؛ حال پدرم نیز همینطور؛ لااقل این چیزی بود که می‌گفتند. به آسانی در اتاقش قدم می‌زد و رفت و آمد خود را از تخت به صندلی راحتی و از صندلی راحتی به تخت، برای به حرکت درآوردن اعضاء بدنش، مرتب تکرار می‌کرد. از خلال شیشه‌های پنجرهٔ بسته، مدت‌ها به باغ که از برف پوشیده شده بود و سطح آن در زیر نور خورشید می‌درخشید نگاه می‌کرد. هر دفعه که وارد اتاق می‌شدم در انتظار گفتگویی بودم و می‌خواستم این حواسی را که دکتر کور پروزیش در انتظار بیدار شدنش بود آشفته سازم. ولی، با این‌که به نظر می‌رسید که پدرم، هر روز از روز پیش، آن‌چه را به‌او می‌گویند، بهتر می‌شنود و درک می‌کند، با این همه بازگشت عقل او به هیچ‌وجه قریب‌الوقوع نبود.

متأسفانه باید اعتراف کنم که قلب من، در کنار بستر احتضار پدرم، مخزن احساسات رنجش‌آمیزی بود که سیمای درد و رنجم را کدر می‌ساخت. من گناه را به‌گردن کور پروزیش می‌گذاشتم و بیشتر از آن جهت که سعی می‌کردم این احساسات را از او مخفی نگهدارم از دستش عصبانی بودم. از دست خودم عصبانی بودم که جرئت این را نداشتم تا در مقابل او بایستم و توی رویش بگویم که یک قاز برای علمش ارزش قائل نیستم و اگر خواستار مرگ پدرم بودم صرفاً به خاطر این بود که نمی‌توانستم تحمل کنم که او بیهوده رنج بکشد.

بالاخره از دست پدرم هم عصبانی بودم و او را هم مقصر می‌دانستم. هر کس که روزها و هفته‌ها در کنار بستر بیمار مشرف به موتی گذرانده باشد می‌تواند احساسات مرا درک کند. به علت ساخته نشدن برای حرفهٔ پرستاری، به صورت غیرفعال و غیرمؤثر آنجا بودم و کارهای سایرین را نظاره می‌کردم. آری، احتیاج به استراحت داشتم: برای آن‌که به افکارم نظم و ترتیبی بدهم، برای آن‌که به رنجی که می‌بردم بیندیشم و بالاخره برای آن‌که تلخی موقعیتم را بهتر مزه‌مزه کنم. اما، می‌بایستی به‌طور مداوم با پدرم کلنجار بروم تا او داروهایش را بخورد و از اتاق خارج نشود. کشمکش همیشه مادر آزردگی‌ها و طلبکاری‌هاست.

یک شب شارل، یعنی همان پرستار، مرا صدا زد تا بهبود دیگری در احوال پدرم را نشانم دهد. با قلبی پرطپش، به‌امید آن‌که، بالاخره پیرمرد دارد به خود می‌آید و متوجه خواهد شد که بیمار است و مرا به خاطر آن سرزنش خواهد کرد، به‌طرف اتاق او دویدم.

پدرم، با لباس خواب، در وسط اتاق ایستاده بود و شب‌کلاه ابریشمی قرمزش به سرش بود. با آن‌که حواسش همچنان به‌جا نیامده بود، ولی گاهگاهی کلمه‌ای از دهانش خارج می‌شد. در لحظه‌ای که وارد اتاق شدم به شارل گفت:

ــ باز کن!

قصدش این بود که پنجره را باز کنند. پرستار جواب داد که به علت سرما چنان کاری غیرممکن است و پدرم، برای یک لحظه، فراموش کرده بود که چه می‌خواهد. به‌طرف صندلی راحتی کنار پنجره رفته بود و روی آن نشسته بود و سعی می‌کرد طوری بنشیند که کاملاً راحت باشد. با دیدن من لبخندی زد و گفت: «خوب خوابیدی؟»

تصور نمی‌کنم که جوابم را دریافته بود. این همان به هوش آمدنی نبود که من در انتظارش بودم. وقتی که انسان در حال مرگ است، خیلی کارهای لازم‌تری دارد انجام بدهد تا در فکر مرگ باشد. تمام وجود پدرم فقط در جستجوی یک هدف بود: نفس بکشد. بدون آن‌که به جواب من توجهی کند، دوباره به سر شارل فریاد زد:

ــ باز کن!

آرام نمی‌گرفت. از صندلی جدا شد تا سر پا بایستد. با زحمت زیاد، به‌کمک پرستار، خودش را به روی تختخوابش کشانید و روی پهلوی چپ دراز کشید؛ ولی بلافاصله خودش را در فشار دید و روی پهلوی راست غلطید. بعد چون باز هم خودش را در فشار می‌دید از پرستار خواست تا کمکش کند که دوباره روی صندلی راحتی بنشیند. در روی همین صندلی راحتی بود که برای مدتی طولانی می‌توانست با آرامش بنشیند.

یک روز که از تختخواب به‌طرف صندلی راحتی می‌رفت، در جلوی آینه ایستاد و زمزمه‌کنان گفت:

ــ قیافهٔ مکزیکی‌ها را پیدا کرده‌ام.

خیال می‌کنم که در همین روز بود که، احتمالاً برای از بین بردن یکنواختی گردش از صندلی راحتی به تختخواب و بالعکس، سعی می‌کند تا سیگار بکشد. فقط توانست یک پک بزند؛ کوششی که در این راه به خرج می‌دهد چنان خسته‌اش می‌کند که نفسش بند می‌آید و سیگار را به‌گوشه‌ای پرت می‌کند.

شارل مرا به همین دلیل صدا زده بود تا پدرم را در لحظه‌ای که کاملاً حواسش

جمع بود نشانم بدهد. پدرم سئوال کرد:

ــ پس معلوم است که خیلی مریضم؟

به نظر نگران می‌آمد. و چنین حالتی بعدها هرگز به‌او دست نداد. چند لحظه بعد از این حالت، دچار هذیان شد: از بسترش بلند شد و تصور می‌کرد که در اتاق هتلی در وین است. بدون تردید، تمایل به تر کردن گلوی سوزانش او را به یاد این شهر انداخت که آب سرد و گوارای آن را بارها نوشیده بود. در واقع، او از چشمه و آبی که در آنجا خواهد نوشید حرف زد.

پدرم بیماری نگران ولی مطیع بود. تنها ترس من این بود که او به‌وضع وخیم خودش پی ببرد و این ترس به حدی بود که مطیع بودن او کمترین تخفیفی در خستگی و دلواپسیم ایجاد نمی‌کرد. او همه چیز را می‌پذیرفت و، به‌امید آن‌که ما می‌توانیم از فشار جانکاهی که بر او وارد می‌شود بکاهیم، هر کاری را که به‌او می‌گفتیم انجام می‌داد. وقتی پرستار به‌او گفت می‌رود لیوانی شیر برایش بیاورد، سرشار از شادی واقعی، درست مثل یک بچه کم‌حوصله، در انتظار شیرش بود؛ ولی با اولین جرعه، وقتی متوجه شد که آن نتیجه‌ای که در انتظارش بود برآورده نشده است، لیوان شیر را روی میز پرت کرد.

دکتر هرگز خودش را نه متعجب و نه نومید نشان می‌داد. هر روز، در همان حال که معتقد بود که بیمار در مسیر بهتر شدن پیشرفت می‌کند، می‌گفت در انتظار فاجعه‌ای قریب‌الوقوع است. یک بار با اتومبیل آمد و بلافاصله هم مراجعت کرد. به‌من سفارش کرد که بیمار را وادار کنم که هر چقدر که ممکن است بیشتر در رختخواب بماند، مخصوصاً که حالت دراز کشیده برای گردش خون بهترین حالت است. با پدرم نیز در همین مورد صحبت کرد و او، با حالتی که گویی همهٔ حرف‌های او را فهمیده است، قول داد که دستوراتش را اجرا کند ولی در همان حال در وسط اتاق ایستاد. همین که دکتر ما را ترک کرد، پدرم سرگرمی هر روزی‌اش را شروع کرد: تفکر در خصوص بیماری‌اش.

شب بعد از این روز، برای آخرین‌بار دچار وحشت شدید ناشی از به جاآمدن هوش و حواس پدرم شدم. پدرم در صندلی راحتی نشسته بود و از خلال شیشه‌های پنجره آسمان صاف پرستاره را تماشا می‌کرد. نفس همچنان به زحمت از سینه‌اش درمی‌آمد، ولی از این بابت ظاهراً عذابی نمی‌کشید، چون کاملاً غرق در

تماشای ستارگان بود. در حقیقت، به حدی برای نفس کشیدن سعی می‌کرد و سرش را تکان می‌داد که انسان به این خیال می‌افتاد که او دارد حرف‌های یک شخص نامرئی را با سر تأیید می‌کند. با ترس در این فکر بودم: «بفرمائید، دوباره او درگیر مسائلی شده است که همیشه ذهنش را مشغول می‌کند.» سعی می‌کردم دریابم به‌کدام نقطه‌ای از آسمان چشم دوخته است. در حالی که قسمت فوقانی بدنش را کمی به طرف بالا کشیده بود، با توجهٔ دردناکی به آسمان می‌نگریست به نحوی که تصور می‌شد در جایی در دوردست‌ها مشغول بررسی پدیده‌ای بسیار مهم است. با توجه به مسیر نگاهش خیال می‌کنم مشغول تماشای دب اکبر بوده است. برای اولین‌بار در زندگیش بود که در مدتی چنان طولانی به چیزی بدان دوری نگاه می‌کرد. ناگهان، بدون آن‌که سرش را پایین بیاورد، خطاب به من گفت:

ــ نگاه کن! نگاه کن!

بعد از این دستور، که به نحو جدی و آمرانه‌ای داده شده بود، دوباره به نظارهٔ آسمان مشغول شد. چند لحظه بعد دوباره خطاب به من:

ــ دیدی! دیدی!

به عبث سعی کرد که چیزی به آن بیفزاید. نیرویش کاملاً تحلیل رفته بود؛ با خستگی بسیار روی دستهٔ صندلی راحتی تکیه داد و به سکوت فرو رفت. وقتی از او سئوال کردم که چه چیزی را می‌خواست که من ببینم، چیزی به خاطرش نیامد. کلمه‌ای که نومیدانه سعی کرده بود ادا کند تا مرا به فکرش پیوند دهد، برای همیشه از ذهنش شسته شده بود.

شب شبی بسیار طولانی بود، ولی آن‌قدرها برای من و پرستار خسته‌کننده و غیرقابل تحمل نبود. ما به بیمار آزادی کامل داده بودیم تا در لباس عجیبش در اتاق گردش بکند و ابداً در فکر این نباشد که مرگ در انتظار اوست. یک‌بار سعی کرد که از اتاق خارج و وارد راهرو بشود. به خاطر سرمای خیلی شدید، من جلویش را گرفتم و او هم اصراری نکرد. مدتی بعد، پرستار به فکر دستور افتاد و خواست که او را مجبور کند که در رختخواب دراز بکشد، ولی پدرم طغیان کرد و زیر بار نرفت: از حالت گیجی و سکوتش خارج شد، فحش و فریاد نثار او کرد. من به پرستار گفتم که او را به حال خودش بگذارد و او هم قبول کرد: پدرم فوراً آرام شد و رفت و آمد ساکت و بیهوده‌اش را در پی یک آرامش ناممکن از سرگرفت.

وقتی که دکتر دوباره آمد، پدرم اجازه داد که دکتر معاینه‌اش بکند، حتی خیلی هم خودش را آماده برای همکاری نشان داد زیرا وقتی که دکتر از او می‌خواست که نفس عمیق بکشد تلاش می‌کرد تا طبق دستور او رفتار کند. بعد رو به من کرد و گفت:

ــ چه می‌گوید؟

و بعد از یک حواس‌پرتی کوتاه:

ــ چه وقت می‌توانم از اتاق خارج شوم؟

دکتر، که از آن همه آرامش خوشش آمده بود، به من گفت سعی می‌کنم او را متقاعد کنم تا بیشتر در رختخواب بماند. پدرم فقط صدای کسانی را می‌شنید که به آن‌ها عادت کرده بود: صدای من، پرستار، ماریا. من به مؤثر بودن دستور دکتر اعتقادی نداشتم. با وجود این، با مختصر تهدیدی، توصیهٔ دکتر را به پدرم یادآوری کردم.

پدرم با گفتن: «قبول، قبول.» قول داد که از آن پیروی کند ولی در همان حال از تخت بلند شد و به طرف صندلی رفت.

طبیب، با حالت تسلیم، نگاهش کرد و گفت:

ــ این جابجا شدن کمی او را تسکین می‌دهد.

خیلی زود به رختخواب رفتم ولی نتوانستم بخوابم. به آینده فکر می‌کردم، از خودم می‌پرسیدم چه فایده دارد که سعی کنم تا بهتر شوم، برای کی؟ خیلی گریه کردم، بیشتر به حال خودم نه به حال بیمار بیچاره‌ای که مدام اتاق را متر می‌کرد.

نصف شب بلند شدم تا جای ماریا را در بالین بیمار بگیرم. خسته و کوفته در کنار پرستار نشستم و به پدرم که به نظرم می‌آمد که هر لحظه بر التهابش افزوده می‌شود نگاه می‌کردم.

در همان وقت بود که آن صحنهٔ وحشتناک به وقوع پیوست، صحنه‌ای که بر تمام وقایع زندگی‌ام، بر تمام دردها و شادی‌هایم سایه افکنده است و من هرگز نتوانستم آن را از یاد ببرم. می‌بایستی سال‌های سال بگذرد و من به پیری برسم تا با پیر شدن همه چیز، از جمله احساس و عواطفم، تخفیفی در این درد و رنج حاصل شود و از شدت آن کاسته گردد.

پرستار به من گفت:

ــ باید هر طور شده او را در حالت دراز کشیده نگهداریم. دکتر به این مسئله خیلی اهمیت می‌دهد!

با شنیدن این حرف از جایم بلند شدم (تا آن لحظه به حالت نیمه دراز کشیده روی کاناپه افتاده بودم) و به تختخواب پدرم نزدیک شدم: پدرم در زیر فشار شدیدی که بیماری به او وارد می‌کرد به زحمت نفس می‌کشید. تصمیم گرفته شده بود: برای اجرای دستور دکتر، پدرم را مجبور خواهم کرد که لااقل برای نیمساعت هم که شده در رختخواب دراز بکشد. آیا این وظیفهٔ من نبود؟

در همان لحظه که من می‌خواستم پدرم را به این کار وادارم، او لبهٔ تخت را برای بلند شدن چسبیده بود. فشار شدید دستم مانع شد که از جایش تکان بخورد و در همان حال با صدای آمرانه‌ای به او دستور دادم که دراز بکشد. وحشت‌زده، ابتدا اطاعت کرد، ولی بلافاصله فریادش بلند شد:

ــ من دارم می‌میرم!

و از جایش نیم‌خیز شد. من هم، به نوبهٔ خود وحشت‌زده، دستم را از روی او برداشتم و پدرم در لبهٔ تخت، رو در رویم، نشست.

خیال می‌کنم، خشمش از این‌که من سر راهش قرار گرفته بودم و مانع حرکتش، حتی برای چند ثانیه، شده بودم بیشتر شده بود. خیال می‌کنم احساسش این بود که من به حال ایستاده در جلوی او، که نشسته بود، نه تنها جلوی حرکتش را می‌گرفتم بلکه حتی نمی‌گذاشتم او از هوایی که برای نفس کشیدن به آن احتیاج داشت استفاده کند. با زحمت طاقت‌فرسایی موفق شد که خودش را سر پا نگهدارد؛ بعد دستش را تا آن حدی که می‌شد بالا برد و تا آن حدی که توانایی‌اش اجازه می‌داد بالا برد: گویی متوجه بود که جز فشار سنگینی خود دست نیروی دیگری را نمی‌تواند به آن بیفزاید؛ و آنگاه آن را روی گونهٔ من فرود آورد. سپس روی تختخواب درغلتید و از روی تختخواب به روی پارکت کف اتاق. مرده بود!

نمی‌دانستم که مرده است، ولی قلبم به طرز دردناکی، در زیر فشار این مجازاتی که او در حال احتضار در حقم روا داشته بود، فشرده شده بود. شارل به من کمک کرد تا او را روی تخت قرار بدهیم. با گریهٔ بچه‌ای که به ناحق او را توبیخ کرده باشند، در گوشش فریاد زدم:

ــ تقصیر من نیست! این دکتر لعنتی است که می‌خواهد تو در روی تخت دراز بکشی.

و این دروغ بود. باز هم مثل بچه، قول دادم که هرگز این کار را تکرار نکنم.

ــ تو را آزاد خواهم گذاشت هرجا که میل داری بروی و بیایی!

پرستار گفت:

ــ مرده است.

برای خارج کردن من از اتاق ظاهراً مجبور شدند به زور متوسل شوند. او مرده بود و برای من دیگر ممکن نبود که بیگناهی‌ام را به او ثابت کنم.

بی‌کس و تنها، سعی می‌کردم به خودم قوت قلب بدهم. استدلال می‌کردم، خودم را سرزنش می‌کردم: از این‌که پدرم، در آن حالت بیماری و حواس‌پرتی که بود، تصمیم گرفته بود مجازاتم کند و دستش را تا آن‌جایی که ممکن بود بالا برده بود و با مهارت کافی به‌گونه‌ام فرود آورده بود مسئله‌ای بود که نمی‌توانستم آن را قبول کنم.

ولی آیا استدلالم درست بود؟ چطور می‌توانستم به صحت یا عدم صحت آن پی ببرم. فکر کردم از دکتر کور پروزیش در این خصوص سئوال کنم. به عنوان یک طبیب او می‌توانست اطلاعات لازم را در خصوص توانایی تصمیم‌گیری یک مشرف به موت به من بدهد. شاید قربانی حرکت غیرارادی بیمار برای بهتر نفس کشیدن شده بودم. واقعیت این بود که چیزی به دکتر کور پروزیش نگفتم. برایم بسیار دشوار بود که برای او تعریف کنم که چطور پدرم از من خداحافظی کرده بود: مخصوصاً برای او، که قبلاً مرا به خاطر نداشتن محبت نسبت به پدرم سرزنش کرده بود.

عصر شنیدم که پرستار ماجرا را برای ماریا در آشپزخانه تعریف می‌کند: «پیرمرد دستش را خیلی بالا برد، بالای بالا، و با آخرین توش و توان، به صورت پسرش کشیده زد.» آخرین ضربه واقعاً مرا از پا درآورده بود: شارل همه چیز را دیده بود و نتیجتاً دکتر از همهٔ ماجرا خبردار می‌شد.

وقتی که وارد اتاق پدرم شدم متوجه شدم که نظافتش را تمام کرده‌اند. پرستار حتی موهای سفید و زیبایش را شانه کرده بود. جسد، کمی خشک و شق و رق، به طرزی باشکوه و تهدیدآمیز روی تخت قرار گرفته بود. دست‌های بزرگش، زیبا

و قوی، به رنگ سرب شده بودند ولی چنان طبیعی روی ملافه قرار داشتند که به نظر می‌آمد هنوز هم برای بلند شدن و فرود آمدن آماده‌اند. بیش از این نمی‌توانستم تحمل کنم، دیگر نمی‌توانستم او را ببینم.

در مراسم دفن، سعی کردم پدرم را همانطور که از بچگی تاکنون دیده بودم به خاطر بیاورم: مهربان و ضعیف؛ و توانستم با یادآوری این خاطرات به خودم بقبولانم که کشیده‌ای که از او خوردم از روی اراده و میل او نبوده است. همین امر باعث شد تا بیش از حد آرام و مهربان باشم و در فکرم این مهربانی و آرامش را به شخصیت متوفی سرایت می‌دادم. در نوعی رؤیای لذت‌بخش شناور بودم. دیگر هیچگونه اختلافی بین من و پدرم وجود نداشت و در همهٔ زمینه‌ها به توافق رسیده بودیم: او فرد قوی‌تر و من فرد ضعیف‌تر شده بودم.

به اعتقادات پدرم بازگشتم و برای مدتی طولانی مذهب زمان بچگی‌ام را پذیرفتم. تصور می‌کردم که پدرم می‌تواند بشنود. آهسته به او می‌گفتم که تقصیر من نبود بلکه تقصیر دکتر بود. دروغ دیگر کمترین اهمیتی نداشت، چون او همه چیز را می‌فهمید و من هم همینطور. این گفتگو با پدرم، به طور پنهانی، درست مثل عشقی نامشروع، مدت‌ها ادامه داشت: در پیش همه من انجام هرگونه مراسم مذهبی را ریشخند می‌کردم، ولی پنهانی پرسوزترین دعاها را برای شادی روح متوفی نثار آسمان می‌کردم. اعتقاد واقعی، دقیقاً همان اعتقادی است که انسان نیاز به تظاهر آن ندارد تا به آرامشی که نیازمند است ــ ندرتاً ــ دست یابد.

ماجرای ازدواج من

برای جوانی که در دامان بورژوازی پرورش یافته است زندگی فقط در شغلی که در آینده انتخاب خواهد کرد خلاصه می‌شود؛ و تردیدی نیست که، در ابتدای زندگی، همه میل دارند ناپلئون بشوند. نه این‌که همه آرزو می‌کنند که امپراطور بشوند؛ نه، چنین نیست، می‌شود به ناپلئون شبیه بود ولی خیلی از حیث موقعیت و مقام از او پایین‌تر بود، خیلی خیلی پایین‌تر. سر و صدای امواج خود نمونهٔ یک زندگی در همهٔ ژرفای آن می‌تواند باشد: هنوز لحظه‌ای از به‌وجود آمدنشان نگذشته است که تغییر حالت می‌دهند و می‌میرند. من هم می‌خواستم همانطور باشم، خودم را تغییر بدهم و بعد نابود شوم، عیناً مثل ناپلئون مثل امواج!

اما، در آن زمان، در زندگی من فقط یک آهنگ نواخته می‌شد: یک آهنگ بی‌کوچکترین زیر و بم؛ یک آهنگ گوش‌خراش و یک‌نواخت. در سراسر حیاتم، دوستانم همان احترامی را که همیشه برایم قائل بوده‌اند حفظ کرده‌اند و تصور می‌کنم که دیدگاهم در مورد خودم از زمانی که به سن عقل رسیدم تغییری نکرده باشد.

بنابراین احتمال دارد که فکر ازدواج از روی خستگی به سرم افتاده باشد، خسته از آن همه یک‌نواختی! کسی که هنوز ازدواج نکرده است برای آن اهمیتی که به هیچ‌وجه ندارد قائل می‌شود. زنی که مردی انتخاب می‌کند موجب می‌شود تا نسل آن مرد بدتر یا بهتر ادامه یابد؛ اما طبیعت، برای آن‌که ما را در راهی که لازم است سوق دهد، ناگزیر است که هدفش را پنهان دارد (وقتی انسان قصد ازدواج دارد، آخرین مسئله‌ای که به آن فکر می‌کند بچه است)؛ به همین دلیل، این‌طور ما را فریب می‌دهد که از پیوند ما دگرگونی ما پدید می‌آید: بدیهی است در جهت خوبی و

کمال؛ ولی هیچ چیز این فریب را تأیید نمی‌کند و نوشته و کتابی هم در این جهت تدوین نشده است. در واقع، زن و شوهر در کنار هم زندگی می‌کنند ولی همان افرادی هستند که قبلاً بودند؛ چیزی که نصیب هر یک می‌شود از طرفی نوعی بیزاری از یکدیگر است که زائیده عدم شباهت آن‌ها با هم است، و از طرف دیگر نوعی حسادت به یکدیگر است، به خاطر آن‌که هر یک آن دیگری را به جهتی از خود برتر می‌بیند!

بامزه‌ترین جنبهٔ قضیه این است که ازدواج من در اثر آشنایی من با پدرزن آینده‌ام صورت می‌گیرد؛ بی‌آن‌که بدانم او دختر دم‌بختی دارد مسحور او شده بودم و از هر جهت تحسینش می‌کردم. البته به خاطر تمایل قلبی من و از روی قصد و رضا نبود که در این راه قدم گذاشتم. از میان دختران او آن دختری را که من مناسب خودم تشخیص داده بودم نتوانستم به همسری انتخاب کنم، ولی این مسئله کمترین خدشه‌ای در احساسات من نسبت به پدرزن آینده‌ام ایجاد نکرد. به همین خاطر است که کم و بیش ناچارم به تقدیر معتقد باشم.

جووانی مالفانتی اشتیاق مرا به تازه‌جویی و نوآوری سیراب می‌کرد. او خیلی با من و با همهٔ کسانی که تا آن روز با آن‌ها معاشرت داشتم فرق داشت. بعد از کوشش در ادامهٔ تحصیل در دو رشتهٔ دانشگاهی و هیچکاره بودن نسبتاً طولانی‌ام (معتقدم هیچکاره بودن خیلی آموزنده است)، به حد کافی بافرهنگ بودم. او به عکس، تاجری بسیار بزرگ و فعال، ولی بی‌فرهنگ بود. از جهل او قدرت لایزالی ساطع بود که مرا مجذوب او می‌کرد و آرزو داشتم چون او باشم.

مالفانتی در آن موقع در حدود پنجاه سال داشت، با بنیه‌ای سالم در هیکلی عظیم: درشت‌هیکل، چاق، با وزنی بیش از صد کیلوگرم. ایده‌های نادری که در جمجمهٔ وسیعش وارد می‌شد چنان در عمل قابل پیاده کردن بود و چنان او از آن‌ها در امور تجاری‌اش استفاده می‌کرد که انسان تصور می‌کرد که، مثل اعضاء بدنش، این ایده‌ها جزیی از وجودش را تشکیل می‌دهد. من از حیث دارا بودن ایده بسیار فقیر بودم و خودم را به مالفانتی وصل کرده بودم تا از ایده‌های او بهره گیرم.

بنا به توصیهٔ اولیوی، تازه شروع کرده بودم که در بورس‌بازی شرکت کنم؛ اولیوی معتقد بود که این کار شروع خوبی برای ورودم به‌کارهای تجاری بود. از طرف دیگر، در ترگسته‌اوم، محل بورس‌بازی، می‌توانستم اطلاعات لازم را برای او

کسب کنم. همین که در کنار میز ترگسته‌اوم، که پدرزن آتی من هم در کنار آن نشسته بود، نشستم دیگر در فکر آن نبودم که از جایم بلند شوم؛ به سرحد آرزوهایم رسیده بودم: خیال می‌کردم که صاحب مؤسسهٔ تجاری عظیمی هستم.

دیری نگذشت که پدرزن آتی‌ام متوجهٔ احساسات تحسین‌آمیز من نسبت به خودش شد و با تبسم‌های ملاطفت‌آمیزی که از همان ابتدا به نظرم پدرانه آمد جوابم داد. آیا در همان نگاه اول حدس زده بود که این ارتباط عاطفی به کجا منتهی خواهد شد؟ وقتی که یک روز، سراپا سرشار از تحسین، به‌او ابراز کردم که قصد دارم که دست اولیوی را از کارهایم کوتاه کنم و خودم راساً اموزم را اداره کنم، نه تنها مرا از آن کار منصرف کرد بلکه به نظرم آمد کمی هم دلواپس شده است. گفت که من کاملاً قدرت کارکردن را دارا هستم ولی باید دامن اولیوی را به هیچ قیمتی از دست ندهم: او این مرد را می‌شناخت.

کاملاً آماده بود که در امور تجاری آموزشم دهد؛ حتی روی دفتر کوچک یادداشتم سه اصلی را که بر طبق آن‌ها یک مؤسسه تجاری باید رفتار کند تا شکوفایی و سوددهی خود را تضمین کند نوشت: ۱ـ اگر کسی کار کردن را بلد باشد ولی بلد نباشد که دیگران را وادار به کار کند، کاردانی‌اش به پشیزی نمی‌ارزد و نابود خواهد شد؛ ۲ـ تنها و تنها یک پشیمانی بزرگ وجود دارد: به نفع خود رفتار نکردن؛ ۳ـ در معامله، تئوری چیز باارزشی است، البته بعد از این‌که معامله صورت گرفته باشد.

این پندهای گهروار و پندهای دیگر را من از حفظ دارم، ولی متأسفانه ثمری برای من نداشته است!

وقتی من کسی را تحسین می‌کنم، فوراً کوشش می‌کنم مثل او بشوم. میل داشتم نسخهٔ دوم مالفانتی بشوم. خیال می‌کردم که شده‌ام، حتی بعضی اوقات هم تصور می‌کردم که بسیار از او حیله‌گرترم. وقتی خیال می‌کردم که عیب و علتی در کارهای تجاری‌اش وجود دارد فوراً، به تصور جلب احترام او، به طرفش می‌دویدم و او را از آن مطلع می‌ساختم. روزی در کنار میز ترگسته‌اوم، حرف او را در جریان معامله‌ای قطع کردم. او رک راست مخاطبش را احمق خطاب می‌کرد. به او حالی کردم که اشتباه می‌کند که همه چیزدانی‌اش را به رخ همه می‌کشد. یک حیله‌گر واقعی در امر تجاری کسی است که خودش را خرفت و کودن نشان بدهد.

به ریشم خندید. هیچ چیز سودرسان‌تر از شهرت به حیله‌گر بودن نیست. همه می‌آمدند تا با او مشورت کنند و او، از طریق آن‌ها، اخبار دست اول را دریافت می‌کرد و در عوض به آن‌ها آن توصیه‌هایی را می‌کرد که بر اساس تجربه‌های اکتسابی قرون وسطایی استوار بود. به علاوه، صرفنظر از کسب خبرهای لازم، به همین اعتبار او موفق می‌شد تا کالاهای خودش را آب کند. و با صدای رعدآسایش این استدلال غیرقابل رد را به عنوان حسن‌ختام افزود:

ــ همیشه به حیله‌گرترین افراد، برای انجام یک معامله سودآور، رجوع می‌شود. تنها چیزی که از یک آدم احمق می‌شود انتظار داشت این است که او بی‌کسب سود حاضر به معامله شود؛ که در این کار باز هم نفعی عاید انسان نمی‌شود، زیرا شخص احمق در هنگام خرید کالا به حد کافی سرش کلاه رفته است که اگر سود هم نگیرد باز هم طرفش در معامله مغبون شود.

به چشم مالفانتی، در کنار میز بورس‌بازی، من مهمترین شخصیت بودم. او مخفی‌ترین اسرار تجاری‌اش را برای من فاش می‌کرد. اعتمادی بسیار بجا برای او، زیرا نه تنها من از این اعتماد سوءاستفاده نکردم بلکه در سایهٔ همین اعتماد به او اجازه دادم، با این‌که مدت‌ها بود که دامادش شده بودم، دوبار سرم را کلاه بگذارد. در بار اول، مهارت او خیلی پول از جیبم خارج کرد. واقعیت این بود که مسئول اصلی معامله اولیوی بود و این کار باعث تسلی خاطرم بود. اولیوی از طریق من می‌خواست اطلاعاتی از مالفانتی کسب کند. من هم این اطلاعات را از مالفانتی اخذ و در اختیار او گذاشتم؛ نتیجه حاصله به اندازه‌ای فاجعه‌آمیز بود که اولیوی هرگز مرا برای این کار نبخشید. بعد از آن تاریخ هر وقت می‌خواست خبری را در اختیار او بگذارم، از من می‌پرسید: «از چه منبعی اطلاعات را کسب کردید؟ از پدرزنتان؟» برای آن‌که از خودم دفاع کنم، ناگزیر دفاع از جووانی را به عهده گرفتم، و دیری نگذشت که متوجه شدم که بیشتر نقش فریب‌دهنده را بازی می‌کنم تا فریب‌خورنده را. احساسی بسیار دلپذیر.

بار دوم، دقیقاً نقش یک احمق را بازی کردم، با این همه از کلاهی که پدرزنم به سرم گذاشته بود دلخور نشدم. کار او هم باعث تفریحم شده بود و هم باعث حسادتم. در کلاهی که به سرم رفته بود، جز پیاده‌شدن اصولی که او بارها برایم توضیح داده بود چیز دیگری وجود نداشت. حتی هر دو با هم از کلاهی که سرم رفته

بود خندیدیم. تنها یک بار او به‌کلاهی که به‌سرم گذاشته بود اعتراف کرد. این اعتراف در روز ازدواج دخترش آدلین (نه با من!) صورت گرفت و آن هم در اثر خوردن شامپانی بود که پدرزنم به‌آن عادت نداشت؛ همیشه آب معمولی می‌نوشید.

در تعریف ماجرا، او برای آن‌که خنده‌اش اجازه بدهد که مطلب را بیان کند، تقریباً جیغ می‌کشید:

ــ چه نشسته‌ای که یکدفعه دیدیم تصویبنامه در روزنامه منتشر شد. دلسرد، داشتم میزان خسارتی را که به‌من وارد شده بود حساب می‌کردم. یک‌هو سر و کلهٔ دامادم پیدا شد. به‌او گفتم: «موقعیت بسیار خوبی است، اگر مردش هستی بفرما!» او با عجله قرارداد خرید را گرفت تا بدون فوت وقت آن را امضاء کند. متوجه هستید هر آن ممکن بود اولیوی سربرسد و جلوی او را بگیرد. معامله را جوش داده بودم و کار تمام شده بود.

به دنبال این کلمات تعریف از من شروع شد:

ــ دامادم نویسنده‌های کلاسیک خودش را خیلی خوب می‌شناسد. همیشه می‌داند که فلان کس مشهور چه کسی است و فلان جملهٔ معروف را چه کسی گفته است. ولی از خواندن یک روزنامهٔ بی‌ضرر معمولی عاجز است.

این حرف واقعیت داشت! زیرا اگر من یکی از پنج تا روزنامه‌ای را که روزانه مطالعه می‌کردم به‌دقت خوانده بودم، مسلماً تصویبنامه را می‌دیدم و ابلهانه در دام نمی‌افتادم. مسلماً اگر تصویبنامه را هم می‌دیدم خیال نمی‌کنم موفقیت زیادی نصیبم می‌شد، زیرا مجبور بودم اولاً درک کنم که تصویبنامه چه می‌گوید و ثانیاً نتایج احتمالی آن کدام است: و این هر دو کار آسانی نبوده است. قضیه بر سر کاهش سهمیهٔ ورود کالایی بود، که نتیجتاً باعث تزلزل قیمت آن کالا در محل تهیهٔ آن می‌شد.

صبح روز بعد پدرزنم حرف شب قبل خود را پس گرفت و برای معامله همان کیفیتی را قائل شد که تا شب عروسی مذکور قائل شده بود؛ و خیلی جدی گفت:

ــ واقعاً مشروب انسان را از واقعیت دور می‌کند و به‌دنیای خیالات می‌برد!

حقیقت این بود که تصویبنامه در روزنامه منتشر شده بود، منتها دو روز بعد از انعقاد معاملهٔ ما؛ و این‌که هرگز او این ادعا را نمی‌کند که من نمی‌توانستم مفهوم آن را

دریابم. خیلی از این حرف او به خودم بالیدم؛ و این‌که اگر او مرا در جریان نگذاشت به خاطر این بود که فکر می‌کرد هر کس با خواندن تصویبنامه بهتر می‌توانست صلاح و صرفه خود را تشخیص دهد. در مورد من این حرف صادق نبود. چون وقتی که من روزنامه‌ای را می‌خوانم فوراً جذب افکار عمومی می‌شوم و نمی‌توانم به مصلحت خودم بیندیشم.

به هر تقدیر، یکبار من موفق شدم تا تحسین و احترام او را نسبت به خودم برانگیزم؛ تحسینی که به من اختصاص داشت، به من به همان صورتی که هستم و حتی می‌توانم بگویم: به بدترین نقطه‌ضعف‌های من. از مدت‌ها پیش، من و او تعدادی از سهام کارخانهٔ قندی را خریداری کرده بودیم و همه می‌گفتند که نفع آیندهٔ آن بسیار زیاد خواهد بود. برعکس، قیمت سهام شروع به تنزل کرد، البته نه به سرعت زیاد ولی هر روز کمی کاهش می‌یافت. جووانی مردی نبود که برخلاف جریان آب شنا کند، به همین جهت خیلی زود خودش را از شر این سهام خلاص می‌کند و به من هم توصیه می‌کند که همین کار را بکنم. من کاملاً با عقیده او موافق بودم و به همین جهت مسئله را در دفتر یادداشتم ــ چون در آن تاریخ من برای خودم دفتر یادداشت داشتم و این جدیدترین کشف من بود ــ نوشتم تا به عامل فروشم خبر بدهم که آن سهام را به فروش برساند. متأسفانه در جریان روز کسی به دفترچه یادداشت خود نگاه نمی‌کند، و چندین شب هم که این کار را کردم صبح باز هم یادم رفت تا به عامل فروش خبر بدهم. یک شب که واقعاً کفرم درآمده بود از عصبانیت فریادی کشیدم. برای آن‌که مجبور نشوم به زنم علت فریادم را توضیح بدهم به او گفتم که دستم را گاز گرفته‌ام. زنم در حال خنده گفت: «مواظب باش دفعهٔ بعد پایت را گاز نگیری!» ولی چیز دیگری پیش نیامد: دیگر این کار برایم عادت شده بود که وقت خواب دفترچهٔ یادداشت لعنتی را بی‌آن‌که چیزی از مطالب آن را انجام دهم نگاه کنم و صبح نیز همهٔ آن‌ها را از یاد ببرم.

یک روز، رگبار شدید مرا مجبور کرد تا به ترگسته‌اوم پناه ببرم. در آنجا عامل فروش سهام کارخانه قند را دیدم که به من گفت که قیمت این سهام کذایی در ظرف هفتهٔ گذشته تقریباً تا دو برابر ترقی کرده است. پیروزمندانه دستور دادم:

ــ بسیار خوب، من می‌فروشم!

شتابان به خانهٔ پدرزنم رفتم که از ترقی قیمت خبر داشت و سخت متأسف بود

که چرا سهام خود را فروخته است و کمی هم متأثر بود که چرا مرا مجبور کرده بود که مال خودم را بفروشم. ضمن خندیدن، به من گفت:

ــ خیلی سخت نگیر، این اولین‌بار است که با قبول توصیهٔ من تو ضرر می‌کنی.

(در اولین معامله، پای مشاوره در میان نبود، بلکه معامله‌ای بین ما صورت گرفته بود. که البته قضیه فرق می‌کرد.)

از ته دل خندیدم:

ــ من به توصیهٔ شما رفتار نکردم.

شانس داشتن برایم کافی نبود، می‌خواستم شایستگی هم داشته باشم. به او گفتم که سهام من فردا فروخته خواهند شد و، قیافه پر تبختری گرفتم، این‌طور وانمود کردم که در آن موقع اخبار دست اولی در مورد سهام کارخانه قند داشتم ولی فراموش کرده بودم که او را در جریان بگذارم، اما خودم از اجرای توصیهٔ او خودداری کردم.

خشمگین و رنجیده‌خاطر، بی‌آن‌که به قیافه‌ام نگاه کند، گفت:

ــ وقتی که انسان مغزی چون مغز تو داشته باشد وارد کارهای تجاری نباید بشود. وقتی که انسان یک کار زشتی کرد، به آن اعتراف نمی‌کند تو هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیری.

ابداً دلم نمی‌خواست او را برنجانم: وقتی مچ مرا برای ندانم کاری‌هایم می‌گرفت، برایم جالب‌تر بود. به همین جهت، با صراحت قضیه را همانطور که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم.

ــ می‌بینی با مغزی چون مغز توست که شانس به آدم رو می‌کند و پول به جیب می‌زند.

بلافاصله به سر لطف آمد و با من در خندیدن همصدا شد:

ــ خیالت تخت باشد، آن‌چه تو در این معامله به‌دست آوردی منفعت نیست بلکه جبران خسارات وارده است. تو سری داری که خیلی برایت آب برمی‌دارد؛ بنابراین حق است که قسمتی از ضررهای وارده به تو جبران شود.

متوجه نمی‌شوم که چرا این‌قدر خودم را معطل می‌کنم و اختلافات کوچکم را با پدرزنم بازگو می‌کنم؟ چیزهای بسیار جزیی! واقعاً، خیلی او را دوست داشتم. من در پی همصحبتی‌اش بودم، در حالی که او برای آن‌که حرف خودش را به خودش

بفهماند ناگزیر بود با صدای بلند و گوش خراش همه چیز را تکرار کند. شقیقه‌هایم دیگر عادت کرده بودند و آب‌دیده شده بودند. اگر او با صدای بلند صحبت نمی‌کرد و آهسته مطالب خلاف اخلاقش را بیان می‌کرد بیشتر انسان از حرف‌هایش منزجر می‌شد و اگر از تربیت بهتری برخوردار بود، قدرتش آن‌طور به نحو فوق‌العاده جالبی خودنمایی نمی‌کرد. هر قدر که من با او فرق داشتم، او به خوبی محبتم را جبران می‌کرد. اطمینان من در این مورد شاید استواری بیشتری در آینده پیدا می‌کرد، اگر او خیلی زود دنیا را وداع نمی‌کرد. بعد از ازدواج، مرتب به من راه و رسم زندگی را با سر و صدا و سرزنش زیاد می‌آموخت، من همهٔ حرف‌هایش را بی‌کمترین اعتراضی می‌پذیرفتم و از سرزنش‌های او نمی‌رنجیدم چون مستحق آن بودم.

با دخترش ازدواج کردم. خواهیم دید که طبیعت قهار چطور اراده‌اش را به من تحمیل کرد. گاهگاهی به صورت بچه‌هایم نگاه می‌کنم تا ببینم که آیا در کنار چانهٔ باریک (علامت ضعف) و چشم‌های خیال‌پروری که از من به آن‌ها رسیده است چیزی از نیروی خشن و حیوانی پدربزرگی که من برایشان انتخاب کرده‌ام وجود دارد.

مالفانتی بیچاره! بر گورش گریستم؛ با این‌که آخرین حرفش در خداحافظی با من خیلی هم محبت‌آمیز نبوده است. در بستر احتضارش به من گفته بود که توانایی مرا در جست و خیز و جابجا شدن تحسین می‌کند، در حالی که خود او محکوم بود که به تختخوابش میخکوب باشد. من، که خیلی از این حرف او یکه خورده بودم، به او گفتم که چه ناخدمتی به او کردم که چنین آرزوی بیمار شدنم را می‌کند. و عین جواب او چنین بود:

ــ اگر، با دادن مریضی‌ام به تو، من از شر آن خلاص می‌شدم بی‌تأمل این کار را می‌کردم؛ خدای من حتی حاضر بودم دو برابر مریضی‌ام را به تو منتقل کنم! می‌دانی، من مثل تو هوی و هوس نوع‌دوستی و انسان‌دوستی را ندارم!

حرف‌هایش خیلی هم برایم نامطبوع نبود: غرض کالایی بود که ارزش واقعی‌اش از مدت‌ها پیش در حال سقوط بود! به علاوه در حرف‌هایش نیش و نوش با هم بود و از این‌که ضعف مرا به علت وجود «هوی و هوس نوع‌دوستی و انسان‌دوستی» در من می‌دانست به خود می‌بالیدم.

در سر قبر او، مثل همهٔ قبرهایی که من روی آن‌ها گریه کرده‌ام، تأسف و اندوه من شامل آن قسمتی از من هم می‌شد که با مرده به خاک سپرده شده بود. با محروم شدن از این پدر دومی که خشونت، عامی بودن، مبارزه‌جویی بی‌گذشت او درست عکس کم‌رویی و با فرهنگ‌بودن من بود، باز هم تنهاتر و بی‌کس و کارتر شدم. زیرا، واقعیت این است که من محجوب و کم‌رو هستم. اگر در شرح حال جوانی تفحص نمی‌کردم متوجهٔ این امر نمی‌شدم. شاید اگر او مدت بیشتری در کنارم می‌ماند من بهتر موفق می‌شدم که خودم را بشناسم.

خیلی زود متوجه شدم که در کنار میز ترگسته‌اوم ــ جایی که جوانی با میل و رغبت همانطوری که بود خودش را نشان می‌داد ــ، در یک مورد، سکوت کامل را رعایت می‌کرد: هرگز دربارهٔ خانه و خانواده‌اش حرفی نمی‌زد، مگر این‌که مجبور می‌شد و در این حالت هم با کوتاه‌ترین اشاره از کنار آن می‌گذشت و همیشه لحنش محبت‌آمیز بود. عمیقاً به خانه و کاشانه‌اش احترام می‌گذاشت و به نظرش آن‌ها که در کنار میز ترگسته‌اوم می‌نشستند لیاقت آن‌که چیزی در آن مورد بشنوند نداشتند. چیزی که من در ترگسته‌اوم توانستم بفهمم این بود که او چهار تا دختر داشت که اسم همهٔ آن‌ها با آ شروع می‌شد: از لحاظ اقتصادی و عملی بسیار مقرون به صرفه و کم‌زحمت، زیرا به علت وجود یک حرف واحد در روی لباس‌های زیر و ملافه‌هایشان آن‌ها می‌توانستند از این لباس‌ها و ملافه‌ها مشترکاً تا روزی که قابل استفاده بودند استفاده کنند. اسامی دخترها، آدلین، آگوستا، آنا و آلبرت بو. به طوری که می‌گفتند جملگی زیبا بودند. به خاطر حرف اول اسم آن‌ها، این تصور در من ایجاد شد که هر چهار نفر کالاهای بسته‌بندی شده‌ای بودند که آماده حمل بودند. از طرف دیگر چون نام خود من زنو بود، به علت فاصلهٔ حرفی، خیال می‌کردم که برای انتخاب همسر دارم به کشوری دوردست می‌روم.

قبل از این‌که خودم را برای رفتن به خانهٔ مالفانتی آماده کنم، یک رابطه بسیار قدیمی را که با زنی داشتم قطع کردم: زنی که شاید شایستهٔ چنین رفتاری نبود. البته این قطع رابطه تصادفی بود، ولی تصادف همیشه انسان را وامی‌دارد که به فکر فرو رود. انگیزه‌ای بسیار بی‌پایه مرا وادار کرده بود که چنین تصمیمی بگیرم. دخترک بیچاره خیال کرده بود که بهترین راه برای آن‌که مرا داشته باشد این بود که حسادت مرا تحریک کند. به‌عکس، سوءظنی که در من بیدار کرد مرا بر آن داشت که برای

همیشه او را رها کنم. دختر بیچاره نمی‌توانست حدس بزند که من خودم را بـرای ازدواج آماده می‌کردم و عروس آتی نمی‌توانست او باشد، چـون مـن دنـبال چـیز تازه‌تری بودم. سوءظنی که او ایجاد کرد مرا در انتخاب راه ازدواج پابرجاتر کرد و برتری زن داشتن را بر معشوقه داشتن به من نـمایاند، زیـرا در زنـدگی زنـاشویی برانگیختن چنان سوءظنی اجازه داده نشده بود. وقتی که بی‌اساس بودن سـوءظن برایم ثابت شد، به‌این فکـر افـتادم کـه او خـیلی ولخـرج است. و امـروز، بـعد از بیست‌وپنج سال زندگی زناشویی قانونی و شرعی، چنین اعتقادی ندارم.

برای او این گسستن پیوند یک شانس واقعی بود، چون چند ماهی نمی‌گذرد که زن مرد ثروتمندی می‌شود و خیلی زودتر به آن تغییری که هر دو نفرمان دربارهٔ آن حرف زده بودیم می‌رسد. چند روزی از ازدواج من نگذشته بود که او را در مجالس خانوادگی خودمان دیدم: شوهرش یکی از دوستان نزدیک پدرزنم بود. از آن تاریخ به بعد ما خیلی هم‌دیگر را می‌دیدیم، ولی برای مدتی طولانی، به همان انـدازه کـه جوانی ما پابرجا بود، کمترین حرکت یا اشاره‌ای به گذشته‌مان نمی‌کردیم. چند روز پیش، با صورتی که مـوهای سـفیدی آن را احـاطه کـرده بـود ولی هـنوز طـراوت جوانی‌اش را از دست نداده بود، غفلتاً از من پرسید:

ــ چرا مرا ترک کردی؟

چون بی‌مقدمه این سئوال را کرده بود، فرصت آن‌که دروغی ببافم پیدا نکردم: در کمال صمیمیت اعلام کردم:

ــ نمی‌دانم، آن‌قدر چیزهای مربوط به زندگی خصوصی‌ام را فراموش کرده‌ام که ابداً نمی‌توانم علت آن را بگویم.

ــ اما من به نوبهٔ خودم خیلی از آن متأسفم (فوراً از تمجیدی کـه در حـرفش نهفته بود بوی نوعی وعدهٔ مساعد به مشامم رسید.) چون می‌بینم هرچه بیشتر پیر می‌شوی بیشتر سرگرم‌کننده می‌شوی!

به زحمت خودم را روی صندلی راست نگه داشتم. خیال نمی‌کنم جایی بـرای تشکر باقی مانده بود.

روزی خبردار شدم که خانوادهٔ مالفانتی، بعد از یک غیبت طولانی، به تریست وارد شده‌اند. نیازی نبود که من راهی برای ورود به خانهٔ مالفانتی پیدا کـنم، چـون خود او دست پیش را می‌گیرد و مرا به خانه‌اش دعوت می‌کند.

او نامهٔ یکی از دوستان صمیمی مرا به‌من نشان داد که در آن از من حرف زده شده بود. این دوست یکی از همکلاسی‌های سابق دانشکدهٔ من بود که من، در زمانی که قصد داشتم شیمیست بزرگی بشوم، خیلی به‌او علاقه‌مند بودم. ولی بعد از خروج از دانشکده او تبدیل به تاجر بزرگ کود شیمیایی شد و دیگر دوستی او برایم جالب نبود. وجود این دوست مشترک دلیل اولین دعوت جووانی از من شد؛ و بدیهی است که از بابت این شخص خیالم راحت بود و می‌دانستم که چیز ناخوش‌آیندی درباره‌ام نخواهد گفت.

کاملاً اولین روز ورودم را به خانهٔ مالفانتی، درست مثل این‌که دیروز باشد، به خاطر دارم. آن بعدازظهر سرد و ابرآلود پائیزی عیناً در نظرم جلوه‌گر است. حتی به یادم می‌آید که با چه لذتی، در گرمای مطبوع داخل خانه، خودم را از شر بارانی‌ام خلاص کردم. در حقیقت، برای سوار شدن کشتی، وارد بندرگاه شده بودم. امروز نمی‌توانم از کوری آن روزم، که من آن را به جای روشن‌بینی گرفته بودم، حیرت نکنم: من به‌دنبال سراب یک زندگی سالم، مشروع، بی‌دغدغه بودم. بی‌تردید در پشت این حرف «آ» اول نام‌ها چهار دختر پنهان بودند، که سه‌تای آن‌ها در همان اولین نظر حذف خواهند شد و نفر چهارم هم با دیده‌ای بسیار موشکاف و تیزبین مورد مطالعه قرار خواهد گرفت. آری، خودم را آماده می‌کردم که یک قاضی بسیار سخت‌گیر و بی‌گذشتی باشم. ولی تا آن‌وقت فرا رسد، نمی‌توانستم بگویم که چه خصائلی همسر آینده‌ام باید داشته باشد.

در سالن وسیع و باشکوهی که طبق معمول آن زمان به‌دو قسمت شده بود (در یک طرف مبل‌های سبک لوئی چهاردهم و در طرف دیگر مبل‌ها و اثاثیه‌هایی به سبک ونیزی که رنگ طلایی حتی در چرمها هم به‌کار گرفته شده بود) آگوستا را که تنها کنار پنجره نشسته و کتابی می‌خواند دیدم. پدرش ورود مرا خبر داده بود، نیازی نبود که خودم را معرفی کنم. او دستش را به‌طرف من دراز کرد و بعد دوید تا مادرش را صدا کند.

از چهار تا دختر، یکی، در همان اولین نگاه، برایم مرده محسوب شد ــ نتیجتاً، دیگر چه فایده داشت که فکر کنم زیبا هست یا زیبا نیست؟ آن‌چه در دیدار اول در او نظر بیننده را جلب می‌کرد یک لوچی بسیار آشکاری بود که تجلی‌اش تمام شخصیت او را زیر پوشش خود می‌گرفت. موهای بلوند او، که کم‌پشت هم بود،

بلوندی رنگ و رو رفته و بدون جلا بود. از نظر قد و قامت غیردلنشین نبود، شاید برای سن و سالش کمی چاق بود. وقتی که در سالن تنها شدم، فکر می‌کردم: «اگر سه نفر دیگر هم مثل او باشند!...»

چند لحظه بعد، تعداد نامزدهای احتمالی به دو تا تقلیل پیدا کرد: خانم مالفانتی با کوچکترین دخترش که هشت ساله بود وارد شد. دختربچه‌ای بسیار زیبا! با حلقه‌های موهای طلایی و بلند که بر روی شانه‌هایش مواج بود. تا وقتی که دختر لب به سخن نگشوده بود، قیافهٔ شیرین و گوشت‌آلودش انسان را به یاد یکی از فرشته‌های فکور رافائل می‌انداخت.

مادرزنم... آه، آری، خیلی با احساس راحتی نمی‌توانم از او حرف بزنم. از سال‌های سال من برای او احساسات محبت‌آمیزی داشتم که زاییدهٔ پیوندی بود که ایجاد شده بود؛ و اگر در این دفتر من داستانی را نقل خواهم کرد، که او نخواهد خواند و در هر حال نقش او در آن نقش یک دوست بوده است، باز هم نام او با احترامی که محققاً در خور آن بوده است برده خواهد شد. به علاوه، دخالت او آن‌قدر جزیی بوده است که من می‌بایستی آن را از یاد می‌بردم: یک هل دادن مختصر، درست در لحظهٔ حساس، به حدی که تعادلم را از دست بدهم و با کله سقوط کنم! واقعیت این است که بدون این هل دادن او، باز هم امکان از دست دادن تعادل برایم بسیار زیاد بوده است؛ و حتی به طور قطع نمی‌توانم بگویم که آیا او به آن‌چه اتفاق افتاد واقعاً تمایلی داشته است یا خیر. او خیلی خوب تربیت یافته بود و مثل شوهرش نبود که در سایهٔ الکل زبان به اعتراف بگشاید. هیچ وقت چنین امری ممکن نبود برای او اتفاق بیفتد. به همین جهت، خیلی از چند و چون داستانی که می‌خواهم نقل کنم آگاه نیستم. برای آن‌که همه چیز را گفته باشم، باید بگویم که نمی‌دانم آیا ازدواج من با دختری که من نمی‌خواستم با او ازدواج کنم ناشی از مهارت مادرزنم بود یا حماقت من!

آن‌چه حقیقت دارد این است که مادرزنم در آن زمان هنوز هم زن بسیار زیبایی بود و با رعایت اعتدال، به نحوی که چشم‌گیر نباشد، بسیار شیک‌پوش هم بود: اصولاً همه چیز در او در حد اعتدال و اندازه بود.

مادر و پدرزنم نمونهٔ یک زوج خوشبخت و ایده‌آل را در نظرم جلوه‌گر می‌ساختند. هر دو در کنار هم خوشبخت بودند: مرد همیشه در حال فریاد زدن بود

و زن همیشه با لبخندی که هم جنبهٔ تأییدآمیز داشت و هم کمی جنبهٔ همدردی. زن مـرد چـاق و درشت هـیکلش را دوست داشت کـه او را بـه خـاطر مـوفقیت‌های تجاری‌اش به چنگ آورده بود و در پناه داشت. با این همه این کسب سود نبود که او را به شوهرش پیوند داده بود و تحسینش را برانگیخته بـود: چـون خـودم در ایـن تحسین با مادرزنم شریک بودم بهتر می‌توانم احساسات او را درک کنم. قدرت و جنب و جوش غیرقابل کنترل او، در دنیای محدودش (یک قفس، مقداری کالا، دو رقیب، یعنی دو طرف معامله: با امکان برخـوردها و دوز و کـلک‌های نـامحدود)، باعث شده بود تا در دور و ورش محیطی سرشار از حیات و سرزندگی به وجـود آورد.

او خانم مالفانتی را در جـریان تـمام کـارهای تـجاری‌اش مـی‌گذاشت: زن در سکوت گوش می‌داد و پر از دلواپسی بود که مبادا او را به راه خطا بیندازد و، به همین مناسبت، از هرگونه توصیه به او خودداری می‌کرد و مرد مـحتاج بـه ایـن یـاری و مساعدت خاموش بود. بیشتر اوقـات مـالفانتی دوان‌دوان بـه خـانه مـی‌آمد تـا در حضور زنش با خودش حرف بزند، و بعد با این یقین که با زنش مشورت کرده است به محل بورس مراجعت می‌کرد.

وقتی که فهمیدم، که او به زنش خیانت می‌کند و زنش آن را می‌داند و ابداً از او کینه‌ای به دل نمی‌گیرد و نمی‌رنجد، مطلقاً تعجبی نکردم. یکسالی از ازدواج مـن نگذشته بود که یک روز سر و کله مالفانتی، در حالی که بسیار نگران و در تشویش بود، در خانه‌ام پیدا می‌شود: نامهٔ خیلی مهمی را گم کرده بود و خیال می‌کرد که، از روی حواس‌پرتی، آن را در میان کاغذهایی که به من داده بود گذاشته است. یک هفته بعد، خوشحال و خندان، به من خبر داد که نامهٔ گم شده را در کیفش پیدا کرده است. پرسیدم: «نامه از زنی بوده است؟» با سر اشاره مثبت کرد و کاملاً آماده بـود کـه در آن‌باره لاف بزند. چند مدت بعد که مرا نمی‌دانم به خاطر گـم کـردن چـه اسـنادی سرزنش می‌کردند، در حضور زن و مادرزنم، با نوعی موذیگری، گفتم: «همه که مثل پاپا شانس ندارند: کاغذهای او وقتی گم شوند خودشان با پای خودشان به داخـل کیف بغلی او سر می‌خورند.» مادرزنم چنان از ته دل خندید که تردیدی برایم باقی نماند که او نامه را بعد از خواندن در کیف بغلی شوهرش گـذاشـته است. آشکـارا معلوم بود که این مسئله کـوچکترین اهـمیتی در زنـدگی زنـاشویی آن‌هـا نـدارد.

هر کس به سبک خودش دوست دارد، تصور می‌کنم که سبک آن‌ها خیلی بدتر از سبک سایرین نبود.

استقبال خانم مالفانتی از من خیلی ملاطفت‌آمیز بود. معذرت خواست که مجبور شده است آنا را با خودش بیاورد. دخترک با چشمانی بسیار جدی و کاوشگر نگاهم می‌کرد. آگوستا مجدداً آمد و روی کاناپه کوچکی که روبروی کاناپه ما بود نشست؛ با ورود او آنا از مادرش جدا شد و رفت روی زانوی خواهرش نشست و دیگر چشمان کنجکاوش را از من برنگرفت. چنان در این کار لجاجت به خرج داد که باعث سرگرمی‌ام شد؛ یا دست‌کم باعث سرگرمی‌ام تا لحظه‌ای که نمی‌دانستم که در مغز کوچک او چه می‌گذرد.

صحبت‌ها خیلی خوب جوش نمی‌خورد. مادرزنم، مثل همهٔ آدم‌های مؤدب در اولین برخورد، خیلی ملال‌آور بود. با اصراری غیرمتعارف، از من احوال دوستی را می‌پرسید که ظاهراً در پرتو وجود او بود که من به آن خانه راه یافته بودم؛ دوستی که حتی نام او را هم به خاطر نداشتم!

بالاخره سر و کله آدلین و آلبرت هم پیدا شد. احساس کردم که به سختی نفس می‌کشم. هر دو تا واقعاً زیبا بودند و گرمی و روشنایی را، که اتاق تا آن لحظه فاقد آن بود، با خود آورده بودند. هر دو سبزه، بلندقد و لاغراندام ولی به کلی با هم متفاوت بودند. انتخاب برایم خیلی مشکل نبود. آلبرت هنوز هفده سال نداشت. با این‌که سبزه بود، رنگ چهره‌اش، مثل چهرهٔ مادرش، چنان شفاف و گلگون بود که هنوز هم سنش را کمتر از این نشان می‌داد. آدلین، برعکس، با چشمان عمیق و درشت، موهای فرفری انبوهی که خیلی بی‌تکلف در سرش جمع شده بود و درخشش نیلگونی به صورت بسیار سفیدش می‌داد، یک زن واقعی بود.

بسیار مشکل است که انسان بتواند ابتدای شکل گرفتن عشقی را که سرانجام تبدیل به شیدایی لجام گسیخته‌ای می‌شود به خاطر بیاورد؛ اما یک چیز مسلم است و آن این است که عشق من نسبت به آدلین، آن‌طور که می‌گویند و مرسوم است، با یک نگاه آغاز نشده بود. اما، در همان نگاه اول، این اطمینان برایم حاصل شد که تنها این زن می‌تواند سلامت جسمانی و عقلانی را از راه سالم تک همسری به من بازگرداند. حال که به آن فکر می‌کنم، نمی‌فهمم که چرا، به جای روش مرسوم و متداول عاشق شدن با یک نگاه، این اطمینان در من ایجاد شده بود. همه به خوبی

آگاهند که ما مردها مزایا یا معایبی را که در معشوقه‌هایمان ستایش یا نکوهش می‌کنیم در زن‌هایمان به همان ترتیب مورد ارزیابی قرار نمی‌دهیم. بنابراین باید این‌طور نتیجه گرفت که آن چه در ابتدا در آدلین مرا مجذوب کرد زیبایی و جذابیت او نبود بلکه جدی بودن و پرتوان بودن او بود: به عبارت دیگر نوع خفیف‌ترِ مزایایی که در پدرش مطلوب من بود. با در نظر گرفتن این‌که معتقد بودم (هنوز هم معتقد هستم) که اشتباه نکرده‌ام و این‌که این مزایا را آدلین دارا بوده است، ناچارم نتیجه بگیرم که قاضی خوبی بوده‌ام. اما یک قاضی خوبِ کمی نابینا. در این دیدار اول با آدلین فقط و فقط یک آرزو داشتم: عاشق او بشوم، چون بالاخره برای ازدواج کردن می‌بایستی از آن مرحله بگذرم. تمام هم خودم را، درست مثل این‌که به مسئلهٔ سلامت جسمی‌ام می‌پردازم، مصروف آن کردم. برایم بسیار مشکل است که دقیقاً زمانی را که نتیجه مطلوب را به دست آوردم تعیین کنم. شاید در همان اولین روز.

به نظر می‌آمد که جوانی خیلی از من با دخترانش حرف زده بود. آن‌ها خیلی چیزها می‌دانستند، از جمله می‌دانستند که من دانشجوی حقوق بودم، بعد دانشجوی شیمی و بعد (متأسفانه!) باز هم دانشجوی حقوق. خواستم خودم را توجیه کنم: آیا فقط به یک رشته چسبیدن و در آن سرگردان شدن بدان معنی نبود که میدان عمل وسیع‌تری در اختیار جهل بگذاریم؟ و این‌طور داد سخن می‌دادم:

ــ اگر من با خودم عهد نکرده بودم که زندگی را جدی بگیرم (البته نگفتم که این تصمیم بسیار عالی، عیناً مثل تصمیم به ازدواج، در همان چند روز گرفته شده بود)، مطمئن هستم که وقتم صرف این می‌شد که از این دانشکده به آن دانشکده بروم. چیزی بس شگفت‌آور: همیشه من برای تغییر دانشکده شب امتحان را انتخاب می‌کردم. آه، یک تصادف محض!

من این حرف آخر را با لبخندی ادا کردم و منظورم این بود که دروغ بودن آن را بنمایانم؛ در حالی که واقعیت محض بود.

بدین ترتیب، در راه تصرف قلب آدلین سخت وارد کارزار شده بودم. ولی تمام مطالب من در مورد تحصیلاتم باعث خنده و تفریح او شده بود: فراموش کرده بودم که او را به خاطر جدی بودنش به همسری انتخاب کرده‌ام. شاید من کمی عجیب باشم، ولی بعد از این حرف‌ها به نظر او کاملاً خل و دیوانه آمدم. این تقصیر من نبود، ولی چه کاری می‌توانستم بکنم: آگوستا و آلبرت کاملاً در مورد من نظر دیگری داشتند.

آدلین به حد کافی جدی بود تا در جستجوی مرد مناسبی باشد که در آشیانه‌اش جا خواهد گرفت، ولی به هیچ عنوان نمی‌توانست مردی را که او را به خنده می‌اندازد دوست بدارد. و او به حرف‌های من از ته دل می‌خندید؛ حتی زیادی هم می‌خندید. مطلبی که باعث می‌شد تا از ارزشش کاسته شود؛ در حقیقت، این من بودم که از ارزشم به مرور کاسته می‌شد: من نقش دلقک را ظاهراً در برابر او ایفاء می‌کردم.

اگر می‌توانستم به موقع دهانم را ببندم، شاید موفق می‌شدم مسیر حوادث را تغییر دهم. در این صورت، به او فرصت حرف‌زدن می‌دادم، فرصت می‌دادم تا خودش را بنمایاند، و به این ترتیب از گفته‌هایش سلاحی علیه او درست می‌کردم.

چهار تا خواهر، چسبیده به هم، روی کاناپهٔ کوچک نشسته بودند. بدین‌سان همگی زیبا بودند؛ راه برای عشق و تحسین، به نحوی باشکوه، در جلوی من گشوده بود. آری، جملگی زیبا بودند: موهای خیلی بلوند آگوستا به درخشش موهای بسیار سیاه دو خواهر دیگر می‌افزود و ارزش آن‌ها را نمایان‌تر می‌ساخت.

با آلبرت، که سال ما قبل آخر دبیرستان را می‌گذراند، دربارهٔ دانشکده صحبت کردم. او هم به نوبه خود مرا در جریان تحصیلش گذاشت. زبان لاتین به نظر او خیلی مشکل می‌آمد. در جوابش گفتم که از این امر نباید تعجب کرد، چون زبان لاتین برای زنان به وجود نیامده بود و این‌که در زمان اقتدار رومی‌ها زن‌ها به زبان عامیانه صحبت می‌کردند. و این‌که زبان لاتین درس مورد علاقهٔ من بوده است؛ و با این اظهار فضل خواستم اهمیتم را بیشتر جلوه دهم و جملهٔ مشهوری را به لاتین ایراد کردم؛ آلبرت با مهربانی جملهٔ غلطی را که گفته بودم تصحیح کرد: یک فاجعهٔ واقعی! اصلاً به روی مبارکم نیاوردم. در عوض به آلبرت هشدار دادم که پس از این‌که مدت‌ها در دانشگاه درس خواند آن‌وقت باید سخت مواظب باشد و جملات مشهور لاتین را بجا و نابجا به کار نبرد.

آدلین، که به تازگی با پدرش چند ماهی را در لندن گذرانده بود، گفت که در آنجا اغلب دخترها زبان لاتین را خوب می‌دانند. بعد، با همان صدای موقر و جدی، که از وجود نازنینی چون او بعید می‌نمود، ادامه داد که زن‌های آنجا کاملاً با زن‌های کشورمان فرق دارند: آن‌ها در کارهای اجتماعی، امور خیریه، حتی کارهای اقتصادی، فعالانه شرکت می‌کنند و مثل زن‌های ما نیستند که فقط به فکر سر و

وضعشان باشند. خواهرانش او را وادار کردند، که بیشتر از آنجا صحبت کند؛ بسیار دلپذیر بود که انسان یکبار دیگر از خصوصیات و آداب و رسوم انگلیسی‌ها مطالبی بشنود، مطالبی که در مقام مقایسه با آن‌چه در نزد ما جریان داشت درخور قصه‌های شاه‌پریان بود. آدلین، برای خشنودی خاطر خواهرانش، شرح داد که چطور زن‌های انگلیسی در مشاغلی چون ریاست اداره و مؤسسه، روزنامه‌نگاری، منشی‌گری و امور تبلیغاتی وارد شده‌اند و چطور، بدون آن‌که، سرخ شوند یا به لکنت بیفتند، در جلوی هزاران مغز موافق و مخالف صحبت می‌کنند. او این مطالب را به سادگی، همان طوری که دیده بود، تعریف می‌کرد و ابداً قصد نداشت، با غلو در بیان، ما را سرگرم کند یا دچار تعجب سازد.

من این نحو بیان مطالب را دوست داشتم. اگر، آن‌طور نابخردانه، همه چیز را خراب نکرده بودم و از خودم دلقکی نساخته بودم باز می‌توانستم دهانم را باز کنم. با این‌که سخنور نبودم ولی مرض حرف زدن داشتم. حرف زدن را عملی می‌دانستم که خودش به تنهایی برای خودش کافی بود، و نه وسیله‌ای در خدمت عمل. به همین جهت چفت دهان را باز کردم و، با احتمال این‌که ممکن است آدلین از حرف‌های من خوشش نیاید ــ که هیچگونه علاقه یا نفرتی نسبت به انگلیسی‌ها نشان نداده بود ــ گفتم که از این انگلیسی‌های دورو اصلاً خوشم نیامده است. من هم به انگلستان رفته بودم و البته با محافل سطح بالا حشر و نشر نداشتم؛ چند تا سفارش نامه‌ای که دوستان پدرم به من داده بودند در جریان مسافرت گم شده بودند. چون در لندن غیر از خانواده‌های فرانسوی و ایتالیایی آدم درست و حسابی نمی‌دیدم، خیال می‌کردم که تنها آدم‌های به‌درد بخور این شهر کسانی بودند که از قاره اروپا به این جزیره آمده بودند. به علاوه، خیلی کم زبان انگلیسی می‌دانستم و به همین خاطر مطلب خیلی کمی از زندگی ساکنان جزیره دست‌گیرم می‌شد. به من خصوصاً در مورد تحقیر آن‌ها نسبت به هرچه انگلیسی نیست هشدار داده بودند.

به این کیفیت، برای دختران جوان، شرح اقامتم را در میان دشمنان تشریح کردم.

با این همه، می‌توانستم مقاومت کنم، می‌توانستم تاب بیاورم و شش ماهی را که پدرم و اولیوی مرا مجبور کرده بودند تا در آنجا بمانم و نحوهٔ عمل محافل تجاری انگلیس را بررسی و مطالعه کنم (که اصلاً با آن‌ها نتوانستم تماس بگیرم، زیرا به نظر می‌رسد که در آنجا این‌طور کارها کاملاً سری انجام می‌گیرد) در انگلستان بگذرانم؛

آری، کاملاً می‌توانستم تاب بیاورم، اگر حادثهٔ نامیمونی سبب عزیمت فوری من نمی‌شد. برای خرید کتاب لغت وارد یک کتاب‌فروشی شده بودم. روی میز کتاب‌فروشی یک گربهٔ براق فوق‌العاده زیبایی‌ام لم داده بود، موهای صاف و براقش واقعاً انسان را به هوس می‌انداخت که آن را نوازش کند. آه، آری، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و هنوز دستم به موهای حیوان تماس پیدا نکرده بود که با خشونت بیمانندی دستم را چنگ گرفت. از آن لحظه به بعد تحمل انگلستان برایم غیرممکن بود: صبح زود در پاریس بودم.

آگوستا، آلبرت، حتی خانم مالفانتی از ته دل خندیدند. به عکس آدلین حیرت کرده بود و خیال می‌کرد که بد شنیده است: اگر، دست‌کم، این کتاب‌فروش بود که به من حمله‌ور شده بود و چنگم گرفته بود باز یک چیزی بود! مجبور شدم داستانم را دوباره تکرار کنم، کاری که زیاد خوش‌آیند نیست، چون همیشه در تکرار داستان انسان فصاحت بیان را از دست می‌دهد.

آلبرت، دختر دانشمند خانواده، خواست به کمکم بیاید و راه فراری پیش پای من بگذارد:

ــ قدما تصمیماتشان را از روی حرکت حیوانات می‌گرفتند!

دست‌آویزی را که به من پیشنهاد کرده بود نپذیرفتم: گربه انگلیسی به مثابهٔ یک پیشگو وارد عرصه نشده بود بلکه به مثابه سرنوشت عمل کرده بود.

آدلین چشم‌هایش را گشاد کرده بود و در انتظار توضیحات بیشتری بود:

ــ و آن گربه برای شما نمایندهٔ مردم انگلیس بود!

واقعاً بدبخت شده بودم! این ماجرا، با این‌که واقعیت داشت، از نظر من به اندازهٔ یک داستان خوب، آموزنده و جالب بود. برای آن‌که بیشتر آن را قابل لمس جلوه بدهم کافی نبود اضافه کنم که در ایتالیا، جایی که در آن دوستان بسیار خوبی دارم، عمل آن گربه نمی‌توانست چنان اهمیتی برایم داشته باشد. مع‌الوصف خونسردی‌ام را حفظ کردم و گفتم:

ــ یک گربهٔ ایتالیایی مسلماً نمی‌توانست چنان خبث طینتی از خود نشان دهد.

آدلین شروع کرد به خندیدن، اصلاً نمی‌توانست جلوی خندیدنش را بگیرد. چنین موفقیتی غیرقابل تصور بود. و من با بازکردن مجدد دهانم همه چیز را خراب کردم:

ــ آره، خود کتاب‌فروش هم از کار گربه‌اش تعجب کرد، چون تا آن تاریخ با هیچ مشتری چنین رفتاری نکرده بود. چنگ انداختن گربه، به خاطر خود من بود، یا به خاطر آن‌که ایتالیایی بودم. عمل گربه واقعاً تنفرآور بود. من کاری جز عزیمت نداشتم.

در این هنگام حادثهٔ کوچکی اتفاق افتاد که هم می‌توانست برایم هشداردهنده باشد و هم می‌توانست نجاتم دهد: آنا کوچولو، که تا آن لحظه حتی یک کلمه حرف از دهانش درنیامده بود و همچنان خیره‌سرانه نگاهم می‌کرد، چیزی را که آدلین پیش خودش به آن اعتقاد داشت، با گرفتن انگشتش به طرف من و با صدای بلند، بر زبان آورد:

ــ پس راست است که او دیوانه است، دیوانهٔ دیوانه؟

مادرش او را سرزنش کرد:

ــ آیا دهانت را می‌بندی؟ مگر نگفتم که در صحبت بزرگترها دخالت نکنی؟

ولی این دخالت نتیجهٔ فاجعه‌آمیزی داشت، دخترک با صدای بلندتری فریاد زد:

ــ او دیوانه است! با گربه‌ها حرف می‌زند! باید فوراً طنابی به گردن او بست و نگذاشت که فرار کند.

آگوستاکه، از زور ناراحتی، مثل لبو سرخ شده بود، ضمن عذرخواهی از من او را در بغل می‌گیرد و از اتاق خارج می‌کند. ولی آنا کوچولو، در حال خروج از اتاق، باز هم فرصت پیدا می‌کند که به من دهن‌کجی کند و با صدای بلند بگوید:

ــ خواهی دید! فوراً تو را طناب‌پیچ خواهند کرد!

در مقابل چنان حملهٔ دور از انتظار واقعاً نطقم کور شده بود و اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم و چه کار کنم. ولی یک رضایت‌خاطر هم داشتم: آدلین متأسف بود که چرا احساسات پنهانی‌اش را این طور خواهر کوچولویش آفتابی کرده است؛ گستاخی دختربچه ما را به نحوی به هم نزدیک کرده بود.

آن‌وقت، در حالی که سعی می‌کردم بخندم، تعریف کردم که چطور برای سر به سر گذاشتن پدرم یک گواهی درست و حسابی در خصوص سلامت عقلم تحصیل کرده بودم. پیشنهاد کردم که نسخه‌ای از این گواهی را به آنا نشان بدهم تا خیالش راحت شود.

از جایم بلند شدم، ولی از من خواستند که دوباره بنشینم. نمی‌خواستند که

تحت‌تأثیر چنگی که به سویم انداخته شده بود، عیناً مثل موقعی که از پیش کتاب‌فروش لندنی رفته بودم، از نزدشان بروم. و به من چای تعارف کردند.

به طور مبهم احساس می‌کردم که برای جلب نظر آدلین می‌بایستی کمی خودم را از آن‌چه بودم تغییر بدهم؛ و خیال می‌کردم که این کار چندان مشکل نخواهد بود و به آسانی می‌توانم به صورتی که او انتظار دارد دربیایم. دربارهٔ مرگ پدرم صحبت کردم و فکر می‌کردم که با صحبت از آن واقعه دردناک می‌توانم محبت آدلین جدی را به خودم جلب کنم. ولی کوششی که به خرج می‌دادم تا مطابق میل آدلین حرف بزنم سبب می‌شد که طبیعی بودنم را از دست بدهم و نتیجتاً از او فاصله بگیرم. می‌گفتم که اگر صاحب بچه‌هایی بشوم کاری خواهم کرد تا آن‌ها کمتر مرا دوست داشته باشند تا روزی که مردم در سوگ مرگ من زیاد بی‌تابی نکنند و کمتر رنج ببرند. وقتی که از من پرسیدند که چطور به چنین هدفی خواهم رسید، سخت‌دست و پایم را گم کردم. آیا با بچه‌هایم بدرفتاری خواهم کرد؟ آیا کتکشان خواهم زد؟

آلبرت، خندان، گفت:

ــ بهترین راه کشتن آن‌هاست.

متوجه بودم که آدلین سخت مشتاق است که برخلاف گفتهٔ من حرفی بزند، منتها برای آن‌که مرا نرنجاند چیزی نمی‌گوید. بالاخره تاب نیاورد و گفت می‌داند که از روی خیرخواهی است که من قصد دارم برای آیندهٔ بچه‌هایم نقشه طرح کنم، ولی به نظرش نامعقول و غیرعادلانه می‌آید که انسان زندگی‌اش را بر پایهٔ مردنش تنظیم و استوار کند. حاضر به عقب‌نشینی نبودم و بر عقیده‌ام که مرگ یگانهٔ تنظیم‌کنندهٔ زندگی است پابرجا ماندم. دائماً به مرگ می‌اندیشیدم، و تنها یک چیز مرا آزار می‌داد: ایمان به این‌که روزی خواهم مرد. بقیهٔ مطالب زندگی آن‌قدر بی‌اهمیت و پیش پا افتاده بودند که می‌توانستم جملگی را با لبخندی به لب پذیرا شوم. کم‌کم پرحرفی‌ام مرا وادار به گفتم مطالبی کرد که ابداً با واقعیت تطبیق نمی‌کرد، آن هم در حضور آدلین: کسی که از همان روز قسمتی از زندگیم شده بود. در حقیقت، این‌طور حرف زدن به خاطر آن بود که برایش ثابت کنم که مرد بشاشی هستم. بشاشت همیشه باعث کامیابی من در پیش زن‌ها شده بود.

آدلین، فکورانه و مردد، جوابم داد که این طرز تفکر را نمی‌پسندد: با پایین آوردن ارزش زندگی، باعث خواهیم شد که زندگی، بیش از آن‌چه طبیعت خواسته

باشد، ناپایدارتر و ضربه‌پذیرتر گردد. منظورش این بود که به من بفهماند که ما برای هم ساخته نشده بودیم؛ ولی، به هر کیفیت، موفق شده بودم که به هیجانش بیاورم و ناراحتش کنم، و این کار را موفقیتی برای خودم محسوب می‌کردم.

آلبرت نام یک فیلسوف باستانی را برد که برداشتش دربارهٔ زندگی با برداشت من شباهت داشت؛ و آگوستا گفت که خندیدن بسیار چیز خوبی است. پدر آن‌ها نیز بسیار می‌خندید. خانم مالفانتی اضافه کرد:

چون از معاملهٔ پرسود خوشش می‌آید.

بالاخره این مباحثه فراموش نشدنی را پایان دادم و خداحافظی کردم.

هیچ چیز در دنیا مشکل‌تر از ازدواج کردن به میل و سلیقهٔ خود نیست. کافی است به من نظر شود تا درستی این مطلب ثابت شود: قبل از ورود به مرحلهٔ ازدواج، مدت‌ها وقتم صرف انتخاب نامزد شد. قبل از آن‌که واقعاً تصمیم به ازدواج بگیرم، فرصت زیادی داشتم تا دختران مختلفی را به عنوان نامزدهای احتمالی از زیر نظر بگذرانم. ولی، نه، ابداً چنین کاری نکردم! بی‌تردید می‌ترسیدم که با دیدن زن‌های زیاد خودم را خسته کنم. دست‌کم می‌بایستی زنی را که برای همسری انتخاب می‌کردم دقیقاً مورد مطالعه قرار می‌دادم تا ببینم، همانطور که در رمان‌های عاشقانه‌ای که پایانی خوش دارند مرسوم است، نصف راه را او حاضر است برای رسیدن به من طی کند. این کار را هم نکردم! من این دختر را با صدای بسیار جدی و متین و موهای سرکشی که سخت به آن‌ها لجام‌زده بود، بی‌تأمل و تفکر، انتخاب می‌کردم؛ و فکر می‌کردم که دختری به جدی بودن او مسلماً از قبول پیشنهاد مرد باهوشی، مثل من، که چندان هم زشت نیست و پول هم دارد و از خانوادهٔ خوبی هم هست امتناع نخواهد کرد. در اولین کلماتی که بین ما رد و بدل شد، ناهماهنگی را دیدم ولی به خودم می‌گفتم که ناهماهنگی راه واقعی اتحاد و پیوند است. و به خودم می‌گفتم: «چه اهمیتی دارد، اگر او همانطوری که هست بماند، چون من او را به همان صورت می‌پسندم، این من خواهم بود که طبق ذوق و سلیقه او خودم را تغییر خواهم داد.» در واقع، من خیلی اهل بلندپروازی نبودم و می‌دانستم که تغییر دادن خودم به مراتب آسانتر از تغییر و تعلیم دادن دیگری است.

خیلی سریع، خانوادهٔ مالفانتی مرکز توجهات و تفکراتم شد. از وقتی که مالفانتی مرا به خانواده‌اش معرفی کرد رفتارش با من صمیمانه و خودمانی شد و من

تمام عصرها را با او می‌گذراندم؛ و هر وقت این صمیمیت به من اجازه می‌داد دیداری از خانم‌ها می‌کردم. رفته‌رفته، کار به جایی رسید که من هر روز آن‌ها را می‌دیدم؛ تمام بعدازظهرها، ساعت‌ها وقت من در کنار آن‌ها می‌گذشت. از حیث بهانه در مضیقه نبودم، خیال می‌کنم اشتباه نکنم اگر بگویم که آن‌ها هم در صورت لزوم این بهانه را در اختیارم می‌گذاشتند. بعضی اوقات ویلن را با خودم می‌بردم و کمی با آگوستا ــ تنها فرد خانه که پیانو می‌نواخت ــ موسیقی اجرا می‌کردیم.

متأسف بودم که چرا آدلین نواختن پیانو را نمی‌داند.

من و آگوستا خیلی بد می‌نواختیم، مخصوصاً من. در هر سوفاتی قسمت‌های مشکل آن را، به بهانهٔ این‌که مدت‌ها بود که دست من به ویلن نخورده بود، رد می‌کردیم. بین غیرحرفه‌ای‌ها همیشه اجراءکنندهٔ پیانو کارش از اجراءکنندهٔ ویلن بهتر است و آگوستا تقریباً بی‌عیب کارش را اجرا می‌کرد. با این‌که من به گردش نمی‌رسیدم ولی همیشه شکوه داشتم و از اجرایش ناراضی بودم. به خودم می‌گفتم: «اگر من انگشتان او را داشتم، مسلماً خیلی بهتر از او کارم را ارائه می‌دادم.»

اما، در همان حال که من در حق آگوستا داوری می‌کردم، دیگران هم در حق من داوری می‌کردند؛ و بعدها فهمیدم که این داوری ذره‌ای باگذشت همراه نبوده است.

آگوستا میل داشت که جلسات تمرین موزیک را زیادتر کنیم، اما من متوجه شدم که آدلین حوصله‌اش از این کار سرمی‌رود؛ به همین جهت چندین‌بار وانمود کردم که آوردن ویلن را فراموش کرده‌ام، و آگوستا هم اصراری نکرد.

ساعت‌هایی را که در آن خانه گذراندم تنها ساعت‌هایی نبود که با آدلین بودم. او در همه‌جا با من بود. همسر انتخابی من بود، مال من بود و من او را در تمام تار و پود تفکراتم می‌پیچیدم تا بهتر بتوانم عشقم را جاودانی کنم. او را به تمام سجایای اخلاقی می‌آراستم، و تمام مزایای اخلاقی را که خودم فاقد آن‌ها بودم و آرزوی دارا بودنشان را داشتم به او نسبت می‌دادم، زیرا او به زودی نه تنها همسر من می‌شد بلکه مادر دوم من هم می‌شد و در کوره راه زندگی سرشار از مبارزه و تلاش دستم را می‌گرفت و به طرف شاه‌راه‌های موفقیت و سعادت راهنماییم می‌کرد.

برایم بسیار مشکل است که جریان اظهار عشقم به آدلین را در اینجا نقل کنم. مدت‌ها وقت صرف کردم و به خودم فشار آوردم تا این ماجرای احمقانه را که حتی تفکرش هم مرا از خجالت سرخ می‌کند و بی‌اختیار بر لبانم این کلمات را جاری

می‌سازد: «پس آن احمق من بودم!» به دست فراموشی بسپارم. قبول آن همه حماقت برایم مشکل است، و همین عدم قبول برایم مایهٔ تسکین است. اگر ده سال زودتر از آن تاریخ، یعنی در بیست سالگی، چنان عمل احمقانه‌ای از من سرزده بود، باز قابل تحمل بود!

فقط به خاطر آن‌که تصمیم گرفته بودم ازدواج کنم، دست به چنان حماقت غیرقابل تصوری زده بودم، امری است که جا دارد همیشه از به یادآوردن آن شرمگین شوم. منی که تجربیات عاشقانهٔ متعددی را پشت سرگذاشته بودم و با جسارت، و بعضی اوقات هم با بی‌شرمی غیرقابل توصیفی، از پس همهٔ آن‌ها برآمده بودم، ناگهان بدل به پسرک عاشق کمرویی شدم که تمام شجاعتش در این است که دزدکی دستش را، بی‌آن‌که معشوقه‌اش بفهمد، به دست او بزند. و بعد دست خودش را به خاطر آن‌که چنان افتخاری نصیبش شده است نوازش کند و بپرستد! این ماجرا که بی‌غل و غش‌ترین ماجرای حیات من بود، امروز که من پیر شده‌ام و به آن می‌اندیشم شرم‌آورترین حادثهٔ زندگی من تلقی می‌شود. من به آن به صورت چیزی مسخره و مبتذل می‌نگرم: حتی اگر پسربچهٔ ده ساله‌ای را ببینم که نظر زشتی نسبت به پستانی دارد که از آن شیر خورده است، کمتر از کارش حالت تهوع به من دست می‌دهد تا از کار خودم.

چطور تردید و دو دلی طولانی‌ام را در اینجا تشریح کنم؟ از آن عدم امکان رک و راست صحبت کردن با آدلین حرف بزنم؟ با فریاد به او گفتن: «تصمیم بگیر آیا مرا می‌خواهی یا نه؟» همیشه با وضع آشفته‌ای به دیدار خانواده مالفانتی می‌رفتم. پله‌هایی را که به آپارتمان آن‌ها منتهی می‌شد می‌شمردم و به خودم می‌گفتم اگر جفت باشد آدلین مرا دوست ندارد و اگر طاق باشد دارد. و همیشه هم طاق بوده است، چون تعداد آن‌ها چهل‌وسه تا بوده است. با عزمی جزم وارد خانه‌شان می‌شدم، ولی هر روز زمان اظهار عشق را به عقب می‌انداختم. سکوت می‌کردم و آدلین فرصتی پیدا نمی‌کرد که با تحقیر به من نگاه کند. اگر من جای او بودم، آن ابله سی ساله را با اردنگی از خانه بیرون می‌انداختم.

باید بگویم که از بعضی جهات من شباهت زیادی با آن پسرک عاشق نداشتم که در انتظار بود که محبوبه‌اش به محض دیدن او خودش را به گردنش بیاویزد. نه، چنین خوش‌خیالی فرسنگ‌ها با من فاصله داشت. تصمیم گرفته بودم که صحبت

کنم، اما نه فوراً بلکه بعدها. به آن نحوی که من به خودم مطمئن نبودم و به سبکی که من آن دختر را به درجهٔ الوهیت رسانده بودم می‌شد به تردید و دودلی من پی برد: ابتدا می‌بایستی نجیب‌تر و قوی‌تر می‌شدم تا بیشتر شایسته او بشوم. هر روز ممکن بود چنین وضعی به وجود آید، چه نیازی به عجله بود، چرا نمی‌بایستی در انتظار فرصت باشم؟

حالا هم از این‌که نمی‌توانستم شکستم را پیش‌بینی کنم شرم‌زده‌ام. من با دختر بسیار ساده‌ای روبرو بودم، ولی تصوراتم او را به صورت عشوه‌گرترین زنان دنیا درآورده بود. بعد از امتناع او، رنجیدگی عمیقی از او به دل گرفتم که به هیچ‌وجه منصفانه نبود: آن‌قدر من واقعیت را با خیال آمیخته بودم که حتی نمی‌توانستم قبول کنم که ما هرگز یکدیگر را نبوسیده بودیم.

اشتباه در خصوص احساسات زنی نشانهٔ ضعف مردانگی است. زمانی بود که من خوب به این مسائل آشنا بودم. ولی در اساس کار، تصوراتم نسبت به آدلین اشتباه‌آمیز بود و تمام اشتباهات بعدی من نیز از همین تصورات باطل سرچشمه می‌گرفت. من در طلبش بودم، نه برای آن‌که او را به تصرفم دربیاورم بلکه برای آن‌که او را به همسری‌ام انتخاب کنم. ازدواج در مسیر عشق راهی نامتعارف است: راهی بسیار وسیع و آسان که به نزدیکی هدف می‌رساند ولی هرگز به هدف نمی‌رساند. عشقی که از این مسیر نصیب مرد می‌شود فاقد پایه اساسی آن است: تسلیم و انقیاد زن.

هر روز برای سه دختر جوان دسته‌گل می‌بردم؛ برای هر سه نفرشان عجیب و غریب بودنم را به نمایش می‌گذاشتم، و مخصوصاً با یک سبک‌سری بی‌نظیری زندگی روزانه‌ام را نقل می‌کردم.

معمول این است که انسان گذشته‌اش را با هیجان بیشتر به خاطر می‌آورد و تعریف می‌کند تا زمان حالش اعتبار بیشتری پیدا کند. این‌طور می‌گویند که در بستر مرگ، در واپسین دم حیات، در زیر فشار تب، انسان برای آخرین‌بار تمام زندگی گذشته‌اش را در جلوی چشمانش می‌آورد. گذشته من، با شدت و هیجان آخرین وداع، به من چسبیده بود چون احساس می‌کردم از آن دور می‌شوم. بی‌وقفه از این گذشته صحبت می‌کردم، و دقت و توجه آگوستا و آلبرت مرا در نقل حوادث آن تشویق می‌کرد، بی‌آن‌که متوجهٔ عدم توجه آدلین بشوم که البته در این مورد هم

اطمینان صددرصد ندارم.

آگوستا، با طبع مهربان و ساده‌اش، به آسانی به هیجان درمی‌آمد، و صورت آلبرت با شنیدن مطالبی در مورد زندگی دانشجویی من از تصور این‌که روزی خود او چنین ماجراهایی خواهد داشت، گل می‌انداخت و سرخ می‌شد.

مدت‌ها بعد، از طریق آگوستا، پی بردم که هیچ یک از سه خواهر حرف‌های مرا باور نمی‌کردند. آگوستا، با این همه، برای آن گفته‌ها ارزش بیشتری قائل بود، چون معتقد بود که من با خلق کردن آن ماجراها آن‌ها را بخشی از وجودم کرده بودم و به همین جهت ارزش آن‌ها به مراتب بیشتر از ارزش حوادثی بود که سرنوشت به من تحمیل کرده بود. گذشتهٔ من، اعم از راست یا دروغ، برای آلبرت از آن جهت جالب بود که تفکر برخورد با چنین حوادثی را در او ایجاد می‌کرد.

به‌عکس، آدلین به نحوی جدی از دروغ‌های شاخدار من اصلاً خوشش نمی‌آمد: چه نتایج فوق‌العاده‌ای در قبال آن همه تلاش! وضع تیراندازی را داشتم که هدفی را نشانه می‌گیرد ولی تیرش به کنار هدف اصابت می‌کند.

در حالی که واقعیت این بود که قسمتی از ماجراهایی را که تعریف کرده بودم حقیقت داشت. دقیقاً نمی‌توانستم بگویم کدام قسمت از آن‌ها، چون آن‌قدر این ماجراها را قبلاً برای زن‌های مختلف تعریف کرده بودم که، رفته‌رفته، بیشترشان تغییرات کلی پیدا کرده بودند و به حالتی گویاتر درآمده بودند. اما، در هر حال، چون نمی‌توانستم آن‌ها را طور دیگری نقل کنم، بنابراین حقیقت داشتند. امروز دیگر اصلاً برایم اهمیت ندارد تا ثابت کنم که آن‌ها حقیقت داشته‌اند یا نه. دلم نمی‌خواهد آگوستا را، که خوشش می‌آید که آن‌ها را من خلق کرده باشم، ناراحت کنم. اما در مورد آدلین فکر می‌کنم که حالا او کاملاً تغییر کرده است و همهٔ آن‌ها را حقیقت می‌پندارد.

شکست کامل من در برابر آدلین، دقیقاً، روزی اتفاق می‌افتد که در آن روز من خیال می‌کردم که بالاخره وقت آن رسیده است و من می‌توانم بی‌تحمل شکست حرفم را به وضوح به آدلین بزنم. واقعیت را چنان با تعجب و سپس با ناباوری پذیرا شدم که هنوز هم از به یادآوردن آن ناراحت می‌شوم. هیچ کلمه‌ای که حکایت از تنفرش نسبت به من باشد از دهانش خارج نشد؛ فقط چندتا حرکت دست و صورت نه چندان آشکار نشان داد که چقدر او نسبت به من بی‌مهر است؛ ولی من

ترجیح دادم چشم‌هایم را ببندم و از آن واقعیت‌ها ندیده بگذرم. خود من هم، هیچ‌وقت، کلمات لازم را برای ابراز دلبستگی به‌کار نبرده بودم. آیا آدلین خبر داشت که تصمیم دارم با او ازدواج کنم؟ تصویری که از خودم در برابر او ترسیم می‌کردم آیا برای این نبود که به او نشان دهم که دقیقاً در پی چیز دیگری هستم؟

در حقیقت، همین قصد ازدواج بسیار مصممانهٔ من باعث دوام سوءتفاهم بود. دیگر قطعی بود که من تمام وجود او را می‌خواستم: او با رؤیاهای من درآمیخته بود و در تصوراتم به او گونه‌هایی لطیف‌تر، پاهایی کوچکتر، و قامتی ظریف‌تر می‌دادم. به همان اندازه که می‌خواستم معشوقه‌ام باشد دلم می‌خواست زنم باشد... ولی با احساسی که مردی برای اولین‌بار به زنی نزدیک می‌شود سرنوشت قطعی خود را رقم خواهد زد.

بالاخره زمانی می‌رسد که سه روز متوالی در ورود به خانهٔ مالفانتی فقط آگوستا و آلبرت از من استقبال می‌کنند و به حضورم می‌آیند. در اولین روز، غیبت آدلین را به حساب حضور در مهمانی خارج از خانه توصیف کردند؛ دومین‌بار میگرن بهانه شد؛ در سومین دفعه کسی به خودش زحمت نداد تا به من توضیح بدهد؛ نگران، ناچار از آگوستا پرسیدم. آگوستا، که که برحسب تصادف طرف سئوال من واقع شده بود، جوابم را نداد. نگاهش به نظر می‌آمد که از آلبرت استمداد می‌کند؛ و او هم التماسش را پذیرفت و به جای خواهرش جواب داد: آدلین برای دیدن یکی از عمه‌هایش رفته بود.

نفسم بند آمده بود. آدلین از من فرار می‌کرد، و این مثل روز روشن بود. شب قبل موفق شده بودم غیبتش را تحمل کنم و تا می‌توانستم این پا و آن پا کردم که شاید سر و کله‌اش پیدا شود. ولی این بار، برعکس، ابداً امکان نداشت؛ لحظه‌ای بهت‌زده نشستم، حتی نمی‌توانستم یک کلمه ادا کنم؛ به هر ترتیبی بود از جایم بلند شدم و بهانه‌ای در مورد درد سرم آوردم و به طرف در خروجی به راه افتادم. عجیب این بود که اولین احساسی که از مقاومت آدلین در برابرم به من دست داد رنجش و عصبانیت بود. حتی به این فکر افتادم که به جووانی بگویم که این دخترک را به سر عقل بیاورد. از مردی که تصمیم به ازدواج دارد می‌شود چنین انتظاری داشت: خوی اجدادش در او بیدار می‌شود و تشویقش می‌کند.

غیبت آدلین به زودی علت واقعی خودش را نشان داد: او از خانه خارج نشده

بود، در اتاقش بود، و تصادف باعث شد تا من آن را کشف کنم. توضیح خواهم داد که به چه کیفیتی.

آنا کوچولو یکی دیگر از افراد خانواده بود که من موفق نشدم لطفش را نسبت به خودم جلب کنم. از وقتی که به شدت مورد سرزنش قرار گرفته بود، دیگر ترسش ریخته بود و مستقیماً به من حمله می‌کرد. بعضی اوقات او هم به خواهرانش ملحق می‌شد و می‌نشست و به داستان‌های من گوش می‌داد. ولی وقتی که آهنگ رفتن می‌کردم، در آستانهٔ در خودش را به من می‌رساند و از من خواهش می‌کرد تا به طرفش خم شوم، و آن‌وقت آهسته در گوشم بی‌آن‌که کسی بشنود، چون دهانش را تقریباً به گوشم می‌چسباند، می‌گفت:

ــ می‌دانی، تو دیوانه‌ای! دیوانهٔ دیوانه!

جالب‌ترین قسمت قضیه این بود که این «فرشتهٔ بی‌آزار» در حضور جمع مرا «شما» خطاب می‌کرد. اگر مادرش سر می‌رسید، فوراً به طرف او می‌دوید تا خودش را در آغوشش بیندازد و خانم مالفانتی ضمن نوازش او خطاب به من می‌گفت:

ــ آنت کوچولوی من کاملاً عاقل بوده است، این‌طور نیست آقا؟

من تصدیق می‌کردم و آنت «مهربان» هم در پنهانی مرا دیوانه خطاب می‌کرد. من این اهانت را با لبخند بی‌غیرتی می‌پذیرفتم و دم برنمی‌آوردم و حتی سپاسگزار هم بودم! امیدوار بودم که کوچولوی «فرشته‌خو» جرئت نخواهد کرد که با بزرگترها از طرز رفتارش با من حرف بزند و این‌که آدلین نخواهد فهمید که خواهر کوچکش چه عقیده‌ای نسبت به من دارد. کم‌کم از آنا وحشت داشتم. اگر در ضمن صحبت چشمم در چشم او می‌افتاد، بی‌درنگ نگاهم را برمی‌گرداندم. سعی می‌کردم این کار را به طور طبیعی انجام دهم، ولی ممکن نمی‌شد و هر بار سرخ می‌شدم. به نظرم می‌آمد که این بچهٔ به ظاهر بی‌گناه قادر است با دیوانه فرض کردن من به من آسیب برساند. با آوردن هدایا، برای جلب محبت او، تلاش بیهوده‌ای می‌کردم. ظاهراً از قدرت خود و از ضعف من به خوبی آگاه بود، چون با گستاخی مرا وارانداز و مطالعه می‌کرد. تصور می‌کنم که همهٔ ما، چه در روح و چه در جسم خودمان، محل‌های پنهانی و آسیب‌پذیری داریم که شرم و حیای ما نمی‌خواهد که چشم نامحرم به این محل‌ها بیفتد. انسان به درستی نمی‌داند که این محل‌ها در کجا قرار دارند ولی اطمینان دارد که وجود دارند. من دلم نمی‌خواست که چشم این بچه به آن محل‌ها

بیفتد و مرا عریان ببیند.

در آن روز، خانهٔ مالفانتی را تنها و از پا درآمده ترک می‌کردم؛ و وقتی که آنا در نزدیک در خودش را به من رسانید تا جملهٔ معمولی همیشگی‌اش را به من بگوید، چنان قیافهٔ آشفته و خشمگینی نشانش دادم ــ قیافهٔ واقعی یک دیوانه ــ و چنان دست‌هایم را به حالت چنگ انداختن و تهدیدآمیز به جانبش گرفتم که، وحشت‌زده، همراه با گریه و فریادهای وحشتناک پا به فرار گذاشت.

یکی از خواهرانش در جستجوی علت گریه ظاهر شد. آدلین بود. دختر در حال گریه گفت که من او را تهدید کرده‌ام چون او مرا دیوانه خطاب کرده بود:

ــ آخر، او دیوانه است! اگر من دلم بخواهد که این موضوع را به او بگویم، کجای این کار عیب دارد؟

من توجهی به حرف دخترک نداشتم: مبهوت از پی بردن این‌که آدلین در خانه بوده است. پس خواهرانش دروغ گفته بودند؛ یا به عبارت دیگر آلبرت دروغ گفته بود، چون آگوستا جواب دادن به من را به او محول کرده بود. در یک لحظه حقیقت برایم آشکار شد: همه چیز را حدس زدم. خطاب به آدلین گفتم:

ــ از دیدن شما بسیار مشعوفم. از سه روز به این طرف خیال می‌کردم که در خانهٔ عمه‌جانتان تشریف دارید.

چون سرگرم آرام کردن خواهر کوچکش بود فوراً جوابم را نداد، و این تأخیر در دادن توضیحی که من خودم را محق در شنیدنش می‌دانستم باعث شد تا خون جلوی چشمانم را بگیرد. زبانم نمی‌توانست برای بیان کلماتی پیدا کند. گامی دیگر به طرف در برداشتم و اگر برای لحظه‌ای دیگر آدلین سکوت می‌کرد، برای همیشه از در خارج شده بودم. خشمی که در آن لحظه وجودم را فراگرفته بود به حدی بود که صرفنظر کردن از سعادتی که مدت‌ها با خیال آن خوش بودم برایم آسان می‌نمود.

ولی در همان لحظه آدلین، در حالی که سرخ می‌شد، رو به من کرد و گفت که تازه وارد شده است چون عمه‌اش در خانه نبوده است.

برای رام کردن من لازم نبود چیزی از این بیشتر بگوید. چقدر او را در آن حالت مادرانه می‌پرستیدم! بدن ظریفش، خم شده به طرف جلو، به نظر خیلی کوچکتر از بدن بچهٔ وحشت‌زده می‌آمد. من همچنان به دوست داشتن او ادامه می‌دادم: او دوباره به من تعلق داشت.

با خاطر جمع شدن خیال و بازگشت آرامشم، فکری جز این نداشتم که بداخلاقی چند لحظه پیش خودم را جبران کنم. به همین مناسبت تمام صفای قلب و گذشتم را به نمایش گذاشتم، و خندان به آدلین گفتم:

ــ آنا همیشه مرا دیوانه خطاب کرده است! برای آن‌که او قیافه و حرکات یک دیوانهٔ واقعی را ببیند، به آن صورت خودم را نشان دادم. مرا ببخشید. و تو هم آنت کوچولو، وحشت نکن: من دیوانه هستم، اما دیوانه بدجنسی نیستم!

آدلین هم تا آنجا که می‌توانست خودش را خوش‌رو نشان داد. دخترک را که هنوز هق‌هق می‌کرد سرزنش کرد و از طرف او از من معذرت خواست. اگر این شانس دست می‌داد که آنا می‌رفت و ما را تنها می‌گذاشت، احتمالاً حرف می‌زدم: یکی از این جملات را بر زبان می‌راندم، جملاتی که انسان در کتاب‌های زبان‌های زندهٔ دنیا مشاهده می‌کند، جملاتی که وقتی در کشور بیگانه‌ای هستید راه‌گشای شما می‌شود و زندگی را برایتان آسان می‌سازد: «دخترخانم، اجازه می‌فرمائید تا شما را از پدر محترمتان خواستگاری کنم؟» در واقع، من در سرزمین بیگانه بودم، چون هنوز ازدواج نکرده بودم. با زن‌هایی که تا آن تاریخ با آن‌ها سر و کار داشتم همیشه طور دیگری رفتار می‌کردم:

دست‌ها بالا، فوراً.

ولی جمله سرنوشت‌ساز بر زبانم جاری نشد. گفتن چند کلمه، باز هم زمان می‌خواست؛ می‌بایستی همراه این جمله قیافهٔ ملتمسانه هم به خود بگیرم، و چنین کاری در آن لحظه از من ساخته نبود، چون همان چند لحظه پیش خشمی کور آن را فراگرفته بود و تغییرش داده بود. تازه فرصتی هم نبود، چون از انتهای راهرو خانم مالفانتی پدیدار شد تا دلیل گریهٔ بچه‌اش را بفهمد.

دستم را به طرف آدلین دراز کردم، که او هم فوراً مؤدبانه دستش را به طرفم دراز کرد، و گفتم: «به امید دیدار، تا فردا. از مادرتان از قول من عذرخواهی کنید.»

دلم نمی‌خواست این دست اطمینان‌بخش را رها کنم. احساس می‌کردم که از تنها موقعیت مناسبی که دست داده بود صرفنظر می‌کردم و بی‌آن‌که جرئت کرده باشم حرفی به آدلین بزنم میدان را خالی می‌کردم؛ در حالی که آدلین، برای جبران جسارت خواهرش، مهربان می‌نمود و می‌خواست از من استمالتی بکند. خودم را به دست الهام همان لحظه‌ام سپردم: به طرف دست دختر جوان خم شدم و آهسته

لب‌هایم را به آن نزدیک کردم.

به سرعت به طرف در رفتم و در یک چشم به هم زدن از خانه خارج شدم، ولی این امر مانع نشد که حرکت آدلین را نبینم. او، که تا آن لحظه دست راستش را به من واگذار کرده بود و با دست چپش دختربچه را که به دامنش چسبیده بود گرفته بود، به انگشتانی که من بوسه بر آن‌ها نهاده بودم و می‌نگریست، درست مثل این‌که چیزی روی آن‌ها حک شده باشد. خیال نمی‌کنم که بازی این صحنه را خانم مالفانتی دیده باشد.

یک لحظه در میان پله‌ها ایستادم، و از عمل بدون قصد قبلی‌ام سخت متعجب بودم. آیا نمی‌بایستی دوباره از پله‌ها بالا می‌رفتم و به آدلین کمک می‌کردم تا نام کلمه‌ای را که روی انگشت‌هایش حک شده بود و او آن را نمی‌یافت پیدا کند؟ فکر کردم بهتر است به آنجا برنگردم. من از حدود متعارف خارج شده بودم و خیلی بی‌صبری نشان داده بودم. ولی مگر «به امید دیدار، تا فردا» خودش توضیح کافی نبود و همه چیز را نمی‌رساند؟ حال بسته به او بود و اگر می‌خواست توضیحی بشنود می‌بایستی فرصتش را برایم به وجود بیاورد. سرانجام، به نقالی برای سه دختر پایان داده بودم، و دست یکی از آن‌ها را هم بوسیده بودم.

بقیهٔ آن روز سخت ملال‌آور بود. نگران و دلواپس بودم. خودم را قانع می‌کردم که نگرانی‌ام به خاطر این است که دلم می‌خواهد که هرچه زودتر قضیه روشن شود. به خودم می‌گفتم که اگر آدلین به من جواب رد بدهد، با خیال راحت، به جستجوی همسر دیگری خواهم رفت. تصور می‌کردم که وابستگی من به او از روی تصمیم آزادانه‌ای بود که اتخاذ کرده بودم و نتیجتاً برایم سخت آسان بود که هر وقت بخواهم آن را پایان بدهم. به قدر کافی متوجه نبودم که زن‌های دیگر برایم وجود خارجی ندارند و من به آدلین نیاز دارم، و فقط تنها به او.

شب به نظرم بسیار طولانی آمد. تمام طول آن را تقریباً بی‌چشم روی هم گذاشتن گذراندم. از زمان مرگ پدرم به بعد شب‌زنده‌داری را کنار گذاشته بودم و حال که تصمیم به ازدواج گرفته بودم دیگر از سرگرفتن آن برایم نامعقول جلوه می‌کرد. به همین جهت زود به رختخواب رفته بودم و امیدوار بودم که با به خواب رفتن، زمان زودتر بگذرد.

در جریان روز، توضیحات آدلین را در مورد غیبت سه روزه‌اش، با این اطمینان

که یک زن جدی مثل او نمی‌تواند دروغ بگوید، کورکورانه، پذیرفته بودم. ولی در شب پایه‌های این اطمینان شروع به لرزیدن کرده بود. از خود می‌پرسیدم که آیا خودم، با تکرار حرف‌های آلبرت، بهانه به‌دست او نداده بودم که بگوید به خانهٔ عمه‌اش رفته است. با توجه به آتشی که در من گر گرفته بود، به یادم نمی‌آمد که دقیقاً به او چه گفته بودم ولی مطمئن بودم که در خصوص رفتن او به خانهٔ عمه‌اش حرف زده بودم. واقعاً حیف شد! اگر من این بهانه به‌دست او نداده بودم، ناگزیر بود بهانهٔ دیگری بتراشد و آن‌وقت مچ او وا می‌شد و آن‌چه می‌بایستی دستگیرم بشود می‌شد.

برای آرامش خاطر به خودم می‌گفتم که اگر آدلین از ازدواج با من امتناع کند، برای همیشه از زن گرفتن منصرف خواهم شد. همین فکر می‌توانست به من بفهماند که چه جایی او در قلبم دارد. امتناع او ممکن بود زندگی مرا زیر و رو کند. اما، واقعیت این بود که خودم را گول می‌زدم وقتی که به خودم می‌گفتم که خیر و صلاح من در همین امتناع است. یاد آن فیلسوف یونانی افتادم که معتقد بود که پشیمانی هم همزاد ازدواج است و هم تجرد. سخت نگیریم! کاملاً می‌توانستم، به عدم موفقیت احتمالی‌ام در پیش آدلین، بخندم و بگذرم. فقط در یک چیز ناتوان بودم: به خواب رفتن!

روز سرزده بود که به خواب رفتم، و به قدری دیر از خواب بیدار شدم که وقت دیدار روزانه‌ام از خانه مالفانتی بود. تا آن‌وقت، اصلاً نیازی نبود که برای پی بردن به احساسات آدلین خودم را خسته کنم! حیف! انسان می‌توانست حیوان خوشبختی باشد، اگر فقط می‌دانست که چطور جلوی فکر کردنش را بگیرد! در ضمن نظافت و شستن سر و صورتم نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و این سئوال را از خودم نکنم: آیا کار خوبی کرده بودم که دست آدلین را بوسیده بودم یا کار بدی کرده بودم که لبش را نبوسیده بودم؟

باز هم در همین ساعات روز بود که شک دیگری مختصر تشخص بلوغ را از شخصیت نابالغ ابدیم می‌شوید و پاک می‌کند. شکی رنج‌آور و غیرقابل تحمل: واگر آدلین در زیر فشار پدر و مادرش، علیرغم نفرتی که از من دارد، با من ازدواج کند؟ چون همهٔ افراد خانواده از من خوششان می‌آمد: جووانی، خانم مالفانتی، آگوستا، آلبرت. اما آدلین؟... و در اینجا بود که رمان عاشقانهٔ توده‌ای همهٔ اعصار در افق نمایان شد: دختری، در سایهٔ فشار خانواده، مجبور به ازدواج با مردی می‌شود که از

او متنفر است. آه، نه! ابداً به چنین کاری رضایت نخواهم داد! هرگز زیر بار نخواهم رفت! دلیل دیگری که می‌بایستی با آدلین حتماً حرف بزنم: تنها با او! جمله‌ای را که برای او حاضر کرده بودم کفایت نمی‌کرد. به چشمان او می‌بایستی نگاه کنم و از او بپرسم: «دوستم داری؟» و در صورتی که جواب «بله» باشد، باید او را در میان بازوانم بگیرم تا از ارتماشات بدنش به صمیمیت پاسخش پی ببرم که مبادا از روی اجبار آن را بر زبان رانده باشد.

بدین ترتیب همهٔ احتمالات را پیش‌بینی کرده بودم و برای رویارویی با آن مهیا بودم. ولی، یک بار دیگر، برای این امتحان در نوع خود غیرمتعارف، من دروسی را مطالعه کرده بودم که در برنامه پیش‌بینی نشده بود.

این خانم مالفانتی بود که مرا به حضور پذیرفت. مرا در گوشه‌ای از سالن نشاند و بی‌درنگ شروع به روده‌درازی‌هایی کرد که حتی من فرصت پیدا نکردم تا حال دخترانش را از او بپرسم. کمی بی‌توجه، به حرف‌هایش گوش می‌دادم؛ فکرم پیش درسم بود، پیش خودم آن را تکرار می‌کردم تا موقع لازم خوب آماده باشم. ناگهان، درست مثل این‌که شیپوری را به صدا درآورده باشند، حواسم بیدار شد و متوجه شدم که خانم مالفانتی دارد مقدمه‌چینی می‌کند. او از علاقه‌ای که شوهرش، خودش، همهٔ افراد خانواده، حتی آنا کوچولو، به من داشتند حرف می‌زد. ما دیگر آشنایان قدیمی هم بودیم: از چهار ماه به این طرف هر روز همدیگر را می‌دیدیم.

ــ از پنج ماه به این طرف.

این من بودم که حرفش را تصحیح کردم؛ چون شب قبل حسابش را، با توجه به این‌که اولین ملاقات ما در پاییز صورت گرفته بود، کرده بودم. خانم مالفانتی درست مثل این‌که حساب مرا بررسی کرده باشد و متوجه شود که درست است، گفت:

ــ آری، پنج ماه.

بعد، با قیافه‌ای شماتت‌آمیز:

ــ احساس من این است که شما آگوستا را به مخاطره می‌اندازید؟

به تصور آن‌که بد شنیده‌ام، پرسیدم:

ــ آگوستا؟

زن بی‌نظیر تأیید کرد:

ــ آری، آگوستا؛ شما به تخیلات او بال و پر می‌دهید و از این طریق او را به مخاطره می‌اندازید.

در کمال صداقت احساساتم را ابراز کردم:

ــ من حتی هرگز یک کلمه حرف هم با او نزده‌ام.

خانم مالفانتی حرکتی حاکی از تعجب کرد، و تصور می‌کنم تعجبی دردناک. من تمام فکرم را به‌کار انداختم تا جلوی تصور غلطی را که ممکن بود نتایج زیانباری به دنبال داشته باشد بگیرم. به یادم آمد که تمام این پنج ماه کارم زیر نظر داشتن آدلین بود. با آگوستا جز اجرا کردن موسیقی کاری نمی‌کردم؛ البته بیشتر اوقات او را، به علت این‌که به حرف‌هایم گوش می‌داد، طرف صحبت قرار می‌دادم، نه آدلین را. ولی قصدم این بود که او حرف‌هایی را که من می‌زدم، با تفسیری تمجیدآمیز، به خواهرش بگوید. آیا می‌بایستی رک و راست صحبت می‌کردم و نقشه‌ام را برای خانم مالفانتی فاش می‌ساختم؟ اگر دریچهٔ قلبم را باز می‌کردم، شاید حوادث طور دیگری اتفاق می‌افتاد؛ و با هیچ یک از دخترانش ازدواج نمی‌کردم. ولی من تصمیم گرفته بودم که فقط با آن کسی که دوست دارم حرف بزنم، و گذاشتم که این تصمیم گرفته شده پابرجا بماند: سکوت کردم.

به شدت با خودم در کلنجار بودم، و همینطور دلم می‌خواست که به چند و چون قضیه پی ببرم، می‌خواستم فوراً همه چیز روشن شود. وقتی که انسان چشمانش را باز باز می‌کند، این خطر وجود دارد که خیلی چیزها را نبیند. احتمال این‌که مرا از این خانه برانند پیش‌بینی می‌کردم. بلافاصله این تصور را از خودم دور کردم: من بی‌گناه بودم، چون هرگز اظهار عشق، به این آگوستایی که آن‌ها می‌خواستند از گزند من در امانش نگه دارند، نکرده بودم. شاید چنین چیزی را به من نسبت می‌دادند تا خواهرانش را از گردونه خارج کنند؟ خوب، این حصار کشیدن به دور آدلین، که بچه نبود، چه معنی می‌توانست داشته باشد؟ مطمئن بودم که هرگز، جز در رؤیا، یخهٔ او نگرفته بودم و مزاحمتی برایش ایجاد نکرده بودم. واقعیت این بود که فقط مختصر تماسی لبم با دست او پیدا کرده بود. نمی‌خواستم قبل از این‌که همهٔ این مسائل روشن شود از این خانه رانده شوم. به همین خاطر، با صدای لرزانی پرسیدم:

ــ ولی خانم، خواهش می‌کنم بفرمایید چکار باید بکنم تا برای کسی ایجاد ناراحتی نشود؟ خودتان امر بفرمایید!

خانم مالفانتی به فکر فرو رفت. ترجیح می‌دادم با خود مالفانتی طرف باشم که فکر کردنش فریاد زدن بود. بعد، مصمم، ولی با لحنی که نشان می‌داد که سعی می‌کند خودش را مهربان نشان دهد، گفت:

ــ برای چند مدتی بهتر است که شما کمتر اینجا تشریف بیاورید؛ یعنی هر روز نیایید، تنها دو یا سه‌بار در هفته کافیست.

به قدری در زیر فشار تصمیم خودم بودم که احتمال داشت، اگر او مرا به سختی از خانه‌اش طرد می‌کرد، به زانو بیفتم و به او التماس کنم که باز هم یکی دو روز حضور مرا تحمل کند تا بتوانم حسابم را با آدلین تصفیه کنم. به‌عکس، رفتار تا حدی دوستانه‌اش به من جرئت داد تا خشمم را ابراز دارم:

ــ خانم، اگر شما مایل نباشید، من هرگز دیگر به این خانه پا نخواهم گذاشت!

آن‌چه در انتظارش بودم پیش آمد: اعتراض کرد، و گفت که همه چقدر برای من احترام قائل هستند و التماس کرد که بیهوده عصبانی نشوم. وقت آن بود که خودم را نجیب و باگذشت نشان بدهم: هرچه را که او می‌خواست قول دادم که انجام بدهم و گفتم هر چهار پنج روز یکبار به دیدنشان خواهم رفت و رفته‌رفته فاصله‌ها را بیشتر خواهم کرد؛ مخصوصاً قول دادم که از حرف‌های او رنجیده‌خاطر نشوم.

بعد از بستن قرارداد، می‌خواستم فوراً آن را به مرحلهٔ اجرا درآورم؛ به همین جهت از جایم بلند شدم و آهنگ رفتن کردم. اعتراض خانم مالفانتی، با لحنی بسیار شاد و دوستانه، بلند شد:

ــ چه عجله‌ای دارید، چرا نمی‌مانید، شما مرا که نمی‌توانید به مخاطره بیندازید!

و چون خواهش کردم که، به علت کار تجاری که باید انجام بدهم، اجازه بدهد مرخص شوم (در حالی که کوچکترین کاری نداشتم و تنها هدفم تنها ماندن و اندیشیدن به ماجرای عجیبی بود که پیش آمده بود)، اصرار او بیشتر شد: باید، برای آن‌که نشان دهم که نرنجیده‌ام، به هر ترتیبی که شده بود بمانم. نتیجتاً به تحمل شکنجهٔ ناشی از شنیدن حرف‌های او ادامه دادم؛ دیگر صحبتش در اطراف مد لباس زنانه، که او از پیروی از آن امتناع می‌کرد، نمایشنامه‌های روی صحنه تأترها و هوای خشک غیرعادی ابتدای بهار دور می‌زد.

چند لحظه بعد، به خودم گفتم که بسیار کار خوبی کرده‌ام که نرفتم، چون هنوز

مسائلی داشتم که می‌بایستی برایم روشن شود. بدون رعایت کمترین احترامی برای خانم مالفانتی، که حرف‌هایش حتی به‌گوشم نیز نمی‌رسد، حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

ــ همه در اینجا آگاهند که شما مرا از این خانه دور می‌کنید؟

ابتدا قیافه‌ای متعجب به خود گرفت، درست مثل این‌که متوجه نباشد که پای چه موضوعی در میان است، بعد به اعتراض گفت:

ــ شما را از این خانه دور کنم؟ ولی قرار ما روشن است: فقط برای چند روز. من به هیچکس. حتی به شوهرم، چیزی نخواهم گفت و از شما خواهش می‌کنم که همین راز پوشی را رعایت کنید!

باز هم قول دادم. و بالاخره قول دادم اگر از من پرسیدند که چرا به اینجا نمی‌آیم، بهانه‌های مختلفی بیاورم. در آن لحظه به حرف‌های خانم مالفانتی اعتماد داشتم و (با احساس خوشبختی) تصور می‌کردم که آدلین ممکن است از غیبت من متعجب و آزرده‌خاطر شود.

نمی‌دانم به امید چه الهامی همچنان در رفتن درنگ می‌کردم، در حالی که مادرزنم آینده‌ام یخهٔ هنر و مد و آب و هوا را رها کرده بود و کم‌کم گریبان مواد غذایی را گرفته بود که گویا، به عقیدهٔ او، به نحو سرسام‌آوری ترقی کرده بود.

کسی وارد شد. الهامی که در انتظارش بودم نبود، بلکه عمه‌روزین خواهر جووانی بود که خیلی بزرگتر ولی خیلی کم‌هوش‌تر از او بود. اما به لحاظ پاره‌ای خطوط اخلاقی مشترک، فوراً می‌شد پی برد که این دو برادر و خواهرند. او هم مثل برادرش آتشی‌مزاج و با صدای بلند هرچه دلش می‌خواست می‌گفت و، مخصوصاً مثل او، کاملاً به حقوقی که او به‌گردن دیگران و تکالیفی که دیگران در قبال او دارند واقف بود. مدت‌ها مدعی ادارهٔ امور خانه برادرش بود (بعدها به آن پی بردم) و خانم مالفانتی را به چشم یک مزاحم می‌نگریست. پیردختر مانده بود و با خدمتکاری زندگی می‌کرد که به عقیدهٔ او خونی‌ترین دشمنش بود. در بستر مرگ به زنم سفارش کرده بود تا وقتی این خدمتکار خانه را ترک نکرده است کاملاً مواظب باشد. در خانهٔ مالفانتی، به خاطر خلق و خوی تند او، همه سعی می‌کردند در برابرش دست از پا خطا نکنند.

چون می‌دانستم که آدلین برادرزادهٔ مورد علاقه اوست، سعی کردم که توجه او

را نسبت به خودم جلب کنم و به همین جهت در جستجوی جمله‌ای بودم که بتواند مورد پسندش قرار گیرد. به طور مبهم یادم آمد که آخرین باری که او را دیده بودم (یا به عبارت بهتر دیده و ندیده بودم، چون نیازی نداشتم که به او نگاه کنم)، برادرزاده‌هایش بعد از عزیمت او گفته بودند که حالش به نظرشان خوب نیامده بود؛ حتی یکی از آن‌ها گفته بود:

ــ خونش کثیف و فاسد شده است، آن‌قدر سر به سر خدمتکار بیچاره می‌گذارد.

جملهٔ دوستانه‌ام را یافته بودم. با چشمانی محبت‌آمیز قیافهٔ چاق و چند اشکوبهٔ عمه‌روزین را نگاه کردم و گفتم:

ــ خانم، شکر خدا که حالتان کاملاً بهبود یافته است و قیافه‌تان هم گواه صادقی در این مورد است.

آه، چقدر خوب بود دهانم را می‌بستم و چیزی نمی‌گفتم! او نگاهی، حاکی از تعجب، به جانبم انداخت و به اعتراض گفت:

ــ من همان آدمی هستم که همیشه بودم. از کی تا حالا فکر می‌کنید که بهبود یافته‌ام.

به فکر فرو رفت تا تاریخ آخرین دیدار ما را با هم به یاد بیاورد. من هم دقیقاً به یادم نمی‌آمد. فقط به یادم می‌آمد که یک عصر تمام را با سه دختر جوان و عمه خانم در همین سالن، منتها نه در جایی که نشسته بودیم بلکه در قسمت دیگر آن، گذرانده بودیم. می‌خواستم توجه و علاقه‌ام را بنمایانم، در عوض خیلی چیزها را با هم مخلوط کرده بودم. این دروغ واقعاً مرا در بد مخمصه‌ای انداخته بود.

خانم مالفانتی، لبخندزنان، گفت:

ــ لابد قصدتان این نیست که بگویید که عمه‌روزین چاق شده‌اند؟

لعنت بر شیطان! تازه متوجه شدم که چرا پیرزن تمجید مرا بد طوری تعبیر کرده است. او، مثل برادرش، خیلی چاق بود و امیدوار بود که روز بروز لاغرتر شود.

ــ چاق شده‌اند؟ ابداً! فقط می‌خواستم بگویم که خانم کاملاً حال و قیافه‌ای بهتر از دفعه قبل دارند.

سعی می‌کردم که قیافهٔ مهربان و علاقه‌مند خودم را حفظ کنم و به هر زحمتی بود تلاش می‌کردم که مزخرفی از دهانم درنیاید تا کار خراب‌تر شود.

عمه خانم هنوز راضی نشده بودند. چون معتقد بودند که در این اواخر اصلاً مریض نشده بودند و چرا می‌بایستی قیافه‌ای بدتر از حال داشته باشند. خانم مالفانتی هم با او هم‌عقیده بود و در همین خصوص گفت:

ــ یکی از خصوصیات ایشان این است که قیافه‌شان اصلاً تغییر نمی‌کند و همیشه همانست که بوده است. عقیده شما هم همین است، این‌طور نیست؟

مسلماً عقیده من هم همان بود. بدیهی بود و نیازی به تأیید نداشت. با گفتن این حرف خداحافظی کردم و دررفتم. دستم را به طرف عمه‌روزینن، به امید آن‌که کمی او را سر لطف بیاورم، دراز کردم ولی او دستش را بی‌آن‌که به من نگاه کند به طرفم دراز کرد.

به محض آن‌که پایم به خارج رسید، حالم بهتر شد. چه آزادی گرانبهایی! دیگر مجبور نبودم که سعی در کشف مقاصد خانم مالفانتی بکنم یا این‌که عشق خودم را به عمه‌روزین ابراز داردم. مطمئن بودم که اگر این آخری سر کله‌اش پیدا نمی‌شد، سیاستمدار زبردستی چون خانم مالفانتی مسلماً مرا راضی و خوشحال از خانه روانه می‌کرد. گویی از قفسی فرار کرده باشم از پله‌ها پایین رفتم و وارد خیابان شدم. عمه‌روزین، به روش خودش، حرف‌های زن برادرش را تفسیر کرده بود. خانم مالفانتی به من گفته بود که تا چند روز به خانه‌شان نروم. خیلی لطف دارید، خانم عزیز! تقاضای شما برآورده خواهد شد، حتی بیش از حد انتظار شما، چون من دیگر به خانه‌تان قدم نخواهم گذاش. آه، شما مرا زیر منجنیق گذاشتید، شما و آن خواهرشوهر پیر جادوگرتان! و به چه حقی؟ چون من قصد داشتم با یکی از دخترهای شما ازدواج کنم؟ ولی، دیگر این مسئله منتفی شده است، برایتان قسم می‌خورم. واقعاً، چقدر آزادی زیباست!

با گام‌های سریع، و دستخوش نوعی هیجان روحی، در خیابان راه می‌رفتم. بعد از ربع ساعت، احساس کردم که هنوز به آزادی بیشتری نیازمندم. می‌بایستی به مالفانتی هم اطلاع بدهم که از آن به بعد ابداً دلم نمی‌خواهد که او را ببینم. فکر نوشتن یک نامه را برای خداحافظی از او از سرم خارج کردم. این قطع رابطه، اگر من هیچگونه خبری به آن‌ها ندهم، بیشتر اهانت‌آور خواهد بود. خیلی ساده، وجود خانواده‌ای به نام خانواده مالفانتی را از ضمیرم می‌شستم!

برای اعلام تصمیم خود راهی دوستانه‌تر ولی طنزآمیز پیدا کردم. به مغازهٔ

گلفروشی رفتم و دسته‌گل باشکوهی برای خانم مالفانتی خریدم و کارتم را هم روی آن نصب کردم: روی کارت فقط تاریخ آن روز را نوشتم. همین کافی بود. این تاریخ را هرگز فراموش نخواهم کرد و، کسی چه می‌داند، شاید آدلین و مادرش هم هرگز آن را فراموش نکنند: ۵ مه، سالروز مرگ ناپلئون!

مراقبت کردم که دسته‌گل همان روز ارسال شود و به دست خانم مالفانتی برسد.

و بعد؟ همه کار صورت گرفته بود، همه کار، چون دیگر کاری نمانده بود که انجام بدهم. آدلین غیرقابل دسترس بود، همینطور همهٔ افراد خانواده‌اش؛ برای من کاری جز این باقی نمانده بود که یکی از افراد خانواده‌اش به سروقتم بیاید و مرا از این بی‌عملی و سکوت دربیاورد.

برای فکر کردن به خانه رفتم و همهٔ درها را به روی خودم بستم. اگر تسلیم بی‌صبری و بی‌آرامی‌ام شده بودم، خیال می‌کنم که با عجله به خانهٔ مالفانتی می‌دویدیم و مسلماً قبل از دسته‌گل به آنجا می‌رسیدیم. برای آوردن بهانه در تنگنا نبودم. در صورت لزوم می‌توانستم بگویم که چترم را فراموش کرده‌ام.

ولی به شدت این وسوسه را از خودم دور کردم. با ارسال این دسته‌گل، اقدامی بسیار درخور ستایش انجام داده بودم؛ می‌بایستی روی این اقدام می‌ایستادم. جز انتظار کار دیگری نداشتم که انجام بدهم؛ این آن‌ها بودند که می‌بایستی اولین قدم را بردارند.

افسوس که از محبوس کردن خودم در اتاقم چیز دیگری عایدم نشد، جز این‌که به وضوح علت ناامیدی‌ام را که مرا تا سرحد گریه کردن سوق می‌داد دریابم. من آدلین را دوست داشتم. دوست داشتن؟ آیا کلمه گویایی بود؟ و تجزیه و تحلیل را دنبال می‌کردم: می‌خواستم که او مال من باشد؛ خیلی بیشتر از آن‌که زن من باشد. او، با چهرهٔ مرمرین، با آن اندام ظریف، و با آن لبان زیبا و خشمگین؛ باز هم او، با رفتار جدی‌اش. او که از طنز و کنایه سردرنمی‌آورد. این‌طور بهتر بود! هیچ دلم نمی‌خواست که او را تعلیم بدهم. من خودم را اصلاح خواهم کرد، او در این کار راهنمای من خواهد شد. او را تمام و کمال می‌خواستم، همه چیز او را می‌خواستم. آری، دوست داشتن بسیار کلمهٔ گویایی بود: من آدلین را دوست داشتم.

با ثابت شدن این مسئله، فکر کردم که لااقل در یک مورد به یقین کامل رسیده‌ام. راه من دیگر مشخص شده بود. بیش از این تردید و دودلی جایز نبود! که آدلین مرا

دوست داشت یا نداشت، چه اهمیتی می توانست داشته باشد! بایستی او را به چنگ آورد و برای رسیدن به این منظور می‌بایستی صحبت کرد، منتهی نه با او بلکه با پدرش که اختیار دارش بود. یا بی‌درنگ به خوشبختی دست می یافتم، و یا این‌که برای همیشه فراموش می‌کردم و شفا می یافتم. در هر دو حالت قضیه روشن می‌شد و ابهامی در آن باقی نمی‌ماند. چرا با انتظار کشیدن بیهوده خودم را شکنجه بدهم؟ وقتی که مطمئن شدم که آدلین را از دست داده‌ام (و این اطمینان را تنها جوانی می توانست به من بدهد)، دیگر همه چیز را به زمان خواهم سپرد و ابداً از کُندی آن دچار ناراحتی نخواهم شد. یک چیز قطعی همیشه آرامش‌دهنده است، چون از زمان کنده شده است و دیگر با آن ارتباطی ندارد.

بلافاصله برای پیدا کردن جوانی به راه افتادم. دفتر کارش در کوچه‌ای بود که ما همچنان، به رسم گذشتگان‌مان، به آن کوچهٔ «خانه‌های نوساز» می‌گفتیم. در این کوچهٔ متروک و نزدیک دریا، که دو ردیف ساختمان‌های قدیمی اجازه نمی‌دادند که نور کافی وارد آن شود، به سرعت گام برمی‌داشتم. در ضمن رفتن، سخنرانی‌ام را نیز آماده می‌کردم. خیلی مختصر می‌بایستی باشد. فقط کافی بود که به اطلاع جوانی برسانم که تصمیم دارم با دخترش ازدواج کنم. هیچ نیازی به درخواست و التماس نبود. این بازرگان کارکشته تا من دهان باز کنم می‌داند که چه جوابی باید به من بدهد. تنها یک مسئله باعث اشتغال خاطر من بود: آیا می‌بایستی به لهجه تریستی صحبت بکنم یا به زبان ایتالیایی؟

جوانی دفترش را برای رفتن به ترگسته‌اوم ترک کرده بود. به طرف بورس حرکت کردم، ولی عجله‌ای نداشتم چون می‌دانستم که در آنجا بایستی مدتی انتظار بکشم تا بتوانم با او تنها صحبت کنم. در اثر ازدحام زیادی که در کوچه کم‌عرض مقابل ایجاد شده بود و مانع عبور و مرور می‌شد ناچار شدم توقف کنم. دقیقاً در لحظه‌ای که با فشار بازو داشتم از میان جمعیت برای خودم راه باز می‌کردم، معما برایم حل شد. مثل این‌که ناگهان نور را به صورتم انداخته باشند: خانوادهٔ مالفانتی می خواستند که من با آگوستا ازدواج کنم به این دلیل ساده که آگوستا عاشق من بود و آدلین نبود. طبعاً آدلین عاشق من نبود، والا پا درمیانی خانواده آن هم به آن صورت چه معنی می توانست داشته باشد؟ به من می‌گفتند که آگوستا را به مخاطره می‌اندازم، حال آن‌که در واقع این خود آگوستا بود که، با دوست داشتن من، خودش

را به مخاطره می‌انداخت. به وضوح همه چیز، درست مثل آن‌که افراد خانوادهٔ مالفانتی آن را برایم توضیح داده باشند، دستگیرم شده بود. حدس زدم که آدلین هم با دور کردن من از خانه موافق بود. او مرا دوست نداشت، و وقتی خواهرش مرا دوست داشته باشد هرگز نمی‌تواند مرا دوست داشته باشد. در وسط آن کوچه، در میان آن همه جمعیت، ظاهراً خیلی بهتر از داخل اتاق در بسته‌ام اندیشیده بودم.

امروز که من آن پنج روز فراموش‌نشدنی را، که یک راست مرا به ورطهٔ ازدواج کشانید، به یاد می‌آورم از یک چیز دچار تعجب می‌شوم: با وجود آشکار شدن عشق آگوستا نسبت به من، به هیچ‌وجه عصبانیت و رنجش من تخفیف پیدا نکرده بود! اخراج شده از خانه مالفانتی، با خشم غیرقابل کنترلی آدلین را دوست داشتم! به روشنی می‌دیدم که علیرغم کوشش خانم مالفانتی مبنی بر دور نگهداشتن من از آن خانه، همچنان در آن خانه و خیلی نزدیک به آدلین بودم: در قلب آگوستا. ولی از این علم و اطلاع احساس هیچگونه شادی و رضایتی نمی‌کردم. به‌عکس، این درخواست به مخاطره نینداختن آگوستا ــ یعنی رک و راست: ازدواج کردن با او ــ به چشم من اهانت دیگری بود. برای دخترکی که تقدیر چندان لطفی از حیث قیافهٔ ظاهری در حقش نکرده بود، سراپا انباشته از تحقیری بودم که تحمل نمی‌کردم که خواهر زیبایش آن تحقیر را در حق من روا بداند.

به سرعت گام‌هایم افزودم، منتها، این دفعه، برای ورود به خانهٔ خودم. چه فایده داشت که با جووانی صحبت کنم، چون دیگر برایم روشن بود که قضیه از چه قرار است؛ قطعی بودن شوربختی‌ام لااقل تسکینی برای دلواپسی‌ام بود؛ ناامیدی سنگینی زمان را کاهش داده بود. به علاوه، خشونت جووانی خود به خود خطری بود که نمی‌بایستی آن را نادیده گرفت. خانم مالفانتی طوری مقصودش را بیان کرده بود که تا من در میان جمعیت گیر نکرده بودم متوجهٔ مقصودش نشدم؛ در حالی که شوهرش قادر بود که صاف و پوست‌کنده بگوید: «تو میل داری با آدلین ازدواج کنی؟ خوب این فکر را از سرت بیرون کن! برو با آگوستا ازدواج کن!» زیرا من یکی از پندهای او را، که در این مورد خاص هم می‌توانست به‌کار رود، به خاطر داشتم: «تو باید دقیقاً موضوع معامله را برای طرف مقابل خودت تشریح کنی، و فقط در این حالت است که خودت به روشنی و خیلی بهتر از او آن را درک خواهی کرد.» خوب، نتیجه؟ قطع رابطه مسلم خواهد بود. دیگر آن‌چه باید پیش بیاید پیش خواهد آمد و

من قدرتی در تغییر آن نخواهم داشت؛ و به بن‌بست کامل خواهم رسید.

به یاد یکی دیگر از کلمات قصار جووانی افتادم که، در آن پنج روزی که عشق من بدل به مرضی شده بود، ورد زبانم بود و امیدی به من می‌داد. جووانی می‌گفت هرگز نباید در انجام معامله‌ای شتاب کرد که از پایان آن هیچگونه نفعی عاید انسان نخواهد شد؛ زیرا هر معامله‌ای، دیر یا زود، بالاخره انجام خواهد شد و پایان خواهد پذیرفت و دلیل آن را در تاریخ این دنیا می‌توان جست که اینهمه قدمت دارد و در تمام طول آن کمتر معامله‌ای است که معلق مانده باشد: تا وقتی معامله‌ای خاتمه نیافته باشد، همیشه این امیدواری وجود دارد که به نفع آدم خاتمه یابد.

پندهای دیگر جووانی درست عکس این مطلب را می‌آموختند، ولی من برای آن‌که به این یکی چنگ بزنم بقیه را از خاطرم زدوده بودم. لازم بود که به چیزی چنگ بزنم. تصمیم تزلزل‌ناپذیری گرفتم: تا وقتی که نشانهٔ جدیدی در مسیر منافع و تمایلاتم خودنمایی نکند از خانه‌ام تکان نخورم. به قدری از این تصمیم ضرر دیدم که شاید بعدها به خاطر آن بود که هرگز برای مدتی طولانی به تصمیمی که می‌گرفتم پابند نمی‌ماندم.

بر سر همین تصمیم بودم که نامهٔ خانم مالفانتی را دریافت کردم. خط او را روی پاکت شناختم و از موفقیتی که نصیبم شده بود به خودم تبریک گفتم زیرا آن را به ارادهٔ مصمم خودم نسبت می‌دادم. هنوز هیچی نشده از اعمال خودشان شرمگین شده بودند و به دنبالم آمده بودند. ولی روی کارت فقط دو حرف: «ب ـ ت» نوشته شده بود: یعنی با تشکر. خانم مالفانتی با این دو حرف از من به خاطر دسته گلی که فرستاده بودم تشکر می‌کرد. این آخرین ضربه واقعاً مرا از پا درآورد. خودم را روی تختم انداختم و به شدت بالشم را گاز گرفتم: احتیاج داشتم خودم را به جایی میخکوب کنم تا مبادا تصمیم خودم را تغییر دهم. چه متانت تمسخرآمیزی در این دو حرف اختصاری بود! تاریخی که من آن همه به آن مباهات می‌کردم از چنین متانتی برخوردار نبود! این دو حرف نمایانگر یک تصمیم و در عین حال یک سرزنش بود. **به یاد بیاورید**، این حرف را شارل اول در روی چوبهٔ دار زد؛ با این اطمینان که آن روز در خاطره‌ها خواهد ماند. به همین منوال، من هم می‌خواستم به مخالفین خودم توصیه کنم که به یاد بیاورند و به خود چون بید بلرزند!

واقعاً، پنج روز و پنج شب وحشتناک به من گذشت. تمام ساعات این شبانه روز

را، که مرا به آزادی من نزدیک‌تر می‌کرد، به دقت می‌شمردم: لحظه‌ای که بتوانم مبارزه در راه عشقم را از سر بگیرم!

خودم را برای این مبارزه آماده می‌کردم. حال دیگر می‌دانستم که آدلین می‌خواهد که من چه کسی باشم. برای به یادآوردن تصمیماتی که در آن دوره گرفتم هیچ نیازی ندارم که خیلی به خودم فشار بیاورم، چون در زمان‌هایی نه چندان دور تصمیمات مشابهی گرفته‌ام؛ و از طرفی تصمیمات آن دوره را من روی کاغذ یادداشت کرده بودم که هنوز هم آن کاغذ را دارم. تصمیم گرفته بودم جدی‌تر باشم. مقصودم از جدی‌تر بودن این بود که دیگر داستان‌های مسخره‌ای که باعث خندیدن آگوستای زشت و تحقیر آدلین زیبا می‌شد نقل نکنم. دومین تصمیم: باید هر روز صبح از ساعت ۸ در دفتر کارم باشم (جایی که مدت‌ها بود پایم را نگذاشته بودم)، نه برای آن‌که در مورد حقوق و مسئولیت‌هایم با اولیوی به مباحثه بپردازم، بلکه با او کار کنم تا قدری به امور وارد بشوم و وقتی که مسئولیت به دوشم می‌افتاد آماده باشم. البته اجرای این تصمیم را برای روزهایی که آرامش بیشتری دارا می‌شدم گذاشته بودم. و همینطور هم تصمیم به ترک سیگار را به آینده‌ای نه چندان دور محول کردم: لزومی نداشت مشکلات بیشتری برای خودم ایجاد کنم، به حد کافی دردسر داشتم! و چون آدلین به یک شوهر از هر حیث کامل نیاز داشت، تصمیمات دیگری هم که چندان فوریت نداشتند گرفتم: مطالعهٔ مدام و جدی، هر روز یک ساعت شمشیربازی، دوبار در هفته اسب‌سواری... بیست‌وچهار ساعت طبیعی شبانه روز موجود نمی‌توانست زمانی کافی برای اجرای تصمیمات من باشد.

در این روزهای مفارقت، یک حسادت دائمی همنشین ساعات بیداریم بود. من تصمیمی قهرمانانه گرفته بودم که، در ظرف چند هفته، برای فتح آدلین، به هر قیمتی که شده بود خودم را اصلاح کنم. ولی تا آن‌وقت؟ در این روزهایی که من صمیمانه کوشش می‌کردم تا خودم را بسازم و برای عشق آدلین شایسته باشم، آیا دیگران، رقبایم، دست روی دست گذاشته بودند؟ آیا سعی نمی‌کردند که از من پیشی بگیرند؟ بدون تردید، در میان آن‌ها یکی بود که بی‌آن‌که نیازی به این خودسازی مقدماتی باشد پذیرفته می‌شد. می‌دانستم، خیال می‌کردم که می‌دانم، که به محض آن‌که آدلین، خواستگاری مناسب پیدا کند، بی‌آن‌که در انتظار بماند تا عاشقش شود، به تقاضای او پاسخ مثبت می‌دهد. در آن روزها اگر جوانان زیبایی را در خیابان‌ها

می‌دیدم که خیلی خوب لباس پوشیده‌اند و به آرامی نفس می‌کشند و سلامت از سر و رویشان می‌بارد، نگاه تنفرآمیزی نثارشان می‌کردم، چون خیال می‌کردم که کاملاً باب دندان آدلین می‌توانند باشند. حسادت چون مه غلیظی تمام وجودم را فراگرفته بود.

احساس پیش از واقعهٔ من، برای کسانی که آگاهند قضیه به چه صورتی درآمده است، ابداً خنده‌آور به نظر نخواهد آمد. به همین جهت، وقتی که به افکار آن دوره‌ام می‌نگرم نمی‌توانم روشن‌بینی‌ام را تحسین نکنم.

در آن فاصله، چندبار شبانه به زیر پنجرهٔ خانهٔ مالفانتی رفتم. ظاهر آن نشان می‌داد که بدون حضور من هم خودشان را سرگرم می‌کردند. در بعضی شب‌ها در حوالی نیمه‌شب، یا کمی قبل از آن، چراغ‌های خانه خاموش می‌شد. بی‌تردید، یک مهمان زیاد توقف کرده در آن‌وقت از نزدشان می‌رفت. بیش از آن از ترس آن‌که مرا ببینند توقف نمی‌کردم و درمی‌رفتم.

به شکنجهٔ حسادت، شکنجهٔ بی‌صبری هم اضافه می‌شد. چرا هیچ خبری به من نمی‌دادند؟ چرا جووانی ساکت مانده بود و حرکتی نمی‌کرد؟ لااقل می‌بایستی از ندیدن من نه در خانه‌اش و نه در ترگسته‌اوم دچار تعجب شود. پس او هم با دیگران همدست بود؟ بارها، گردش شبانه یا روزانه‌ام را نیمه‌تمام می‌گذاشتم و به تاخت به خانه می‌آمد تا ببینم که کسی از من خبری نگرفته است. اگر در این مورد شک می‌کردم، خواب آن شب به من حرام می‌شد؛ بعضی اوقات ماریای بیچاره را بیدار می‌کردم تا از او بپرسم. ساعت‌ها در سرسرا، به امید قاصد یا نامه‌ای می‌ماندم. ولی هیچکس نمی‌آمد و نامه‌ای هم نمی‌رسید، و اگر من به سکوتم ادامه می‌دادم و حرکتی نمی‌کردم امروز به طور قطع مجرد بودم!

یک شب برای بازی به کلوپ رفتم. سال‌ها بود، برای آن‌که زیر قولی را که به پدرم داده بودم نزنم، پایم را به آنجا نگذاشته بودم. ولی دیگر به نظرم می‌آمد که محلی برای وفاداری به قولی که به پدرم داده بودم وجود ندارد، زیرا پدرم نمی‌توانست شرایط دردناکی را که من با آن دست به‌گریبان بودم و نیاز مبرمی که داشتم تا خودم را سرگرم کنم پیش‌بینی کند. با شانس عجیبی شروع به بردن کردم، شانسی که مترادف بدشانسی من در عشق بود و به همین جهت برایم دردناک بود. بعد شروع به باختن کردم، ولی باخت هم برایم دردناک بود، زیرا نشان‌دهندهٔ این

بود که من در هر دو جبهه شکست خورده‌ام: هم در عشق و هم در قمار. خیلی زود از بازی حالم به هم خورد. قمار نه شایسته من و نه شایسته آدلین بود که من قصد داشتم شوهرش بشوم. احساس می‌کردم که عشق مرا جلا می‌دهد و به طرف پاکی می‌برد!

واقعیت بی‌چون و چرایی تمام رؤیاهای عاشقانهٔ مرا نابود کرد. در رؤیاهایم صحبت از عشق نبود بلکه از پیروزی بود، که مسئله‌ای است به‌کلی از مقوله‌ای دیگر. در یکی از این رؤیاها آدلین حضور داشت و لباس سفید عروسانه پوشیده بود و با من به طرف محراب در حرکت بود. بعد ما تنها بودیم ولی کمترین حرکتی که نشانهٔ عشقی در بین ما باشد از ما سرنمی‌زد. من، یعنی شوهر او، این حق را یافته بودم که از او بپرسم: «چطور به خودت اجازه می‌دهی که چنین رفتاری داشته باشی؟» به نظر نمی‌آمد که سایر حقوق حقه‌ام چندان برایم اهمیتی داشته باشد!

در صندوقچه‌ای نامه‌هایی را که من برای آدلین، جووانی و خانم مالفانتی نوشته بودم و قرار بود که آن‌ها را پاکنویس کنم و بفرستم پیدا کردم. تاریخ نامه‌ها به همان هفتهٔ معروف مربوط می‌شد. برای خانم مالفانتی فقط یک خط به عنوان خداحافظی نوشته بودم: «در شب قبل از یک مسافرت طولانی‌ام.» در صورتی که ابداً تصور نمی‌کنم که خیال مسافرتی در سرم بوده باشد. چون تا وقتی که امیدی بود که به سروقتم بیایند و عذر تقصیراتشان را بخواهند، ممکن نبود که از شهر خارج شوم. و اگر می‌آمدند و مرا در خانه‌ام نمی‌یافتند چه فاجعه‌ای بود! هیچیک از این نامه‌ها خوشبختانه ارسال نشد. خیال می‌کنم که فقط برای این آن‌ها را نوشته بودم که بهتر بتوانم حواسم را متمرکز کنم.

سال‌ها بود که من خودم را به چشم یک بیمار نگاه می‌کردم، ولی بیماری که بیماری او باعث درد عذاب سایرین است و نه خود او. در این دوره بود که با بیماری «اندوه» آشنا شدم: مجموعه‌ای از ناراحتی‌های جسمی بی‌نامی که موجب بدبختی‌ام بود.

تظاهرات آن به‌کیفیت زیر بود: در حوالی یک بعد از نصف شب از رختخواب خارج می‌شدم. چون هوا بسیار فرح‌بخش بود و من هم نمی‌توانستم بخوابم بهترین کار قدم‌زدن و گردش کردن بود. آن‌قدر بی‌هدف راه می‌رفتم که دیری نمی‌گذشت که در حومه‌های شهر به کافه‌ای می‌رسیدیم که نه هرگز به آن وارد شده

بودم و نه کسی در آنجا مرا می‌شناخت. دقیقاً چنین جایی مناسب حالم بود، چون می‌خواستم مکالمه‌ای را که با خانم مالفانتی در رختخواب شروع کرده بودم در اینجا دنبال نکنم و میل نداشتم کسی مزاحم شود. خانم مالفانتی باز هم مرا مورد سرزنش قرار داده بود. می‌گفت که من «پا تو کفش» دخترانش کرده‌ام. ولی چرا «دخترانش»؟ حتی اگر حرفش حقیقت داشت فقط آدلین مورد نظر من بوده است. فکر این‌که در خانهٔ مالفانتی چنین برداشتی نسبت به من ممکن است وجود داشته باشد، عرق سرد به بدنم جاری می‌ساخت. فرد غایب همیشه خطاکار است؛ آن‌ها گویا از نبودن من سوءاستفاده کرده بودند و علیه من متحد شده بودند. در روشنایی درخشان کافه من بهتر از خودم می‌توانستم دفاع کنم تا در تاریکی اتاقم. بعضی اوقات، البته حقیقت داشت که دلم می‌خواست پایم با پای آدلین تماس پیدا کند. حتی یک‌بار تصور کرده بودم که در این کار موفق شده‌ام؛ لطف قضیه در این بود که او هم مقاومتی نمی‌کرد. بعد پی بردم که پایم به پایهٔ میز برخورد کرده بود که از چوب بود و، پرواضح بود، نمی‌توانست عکس‌العملی نشان دهد. در یکی از همین شب‌ها، در یکی از همین کافه‌ها، تظاهر کردم که از بازی بیلیارد که در جریان بود دارم لذت می‌برم؛ در همین بین یکی از مشتری‌ها که با چوب زیر بغل حرکت می‌کرد آمد و درست در کنارم نشست. او سفارش شربت لیمو ترش داد و من هم با آن‌که از طعم لیمو ترش بدم می‌آید، بی‌اختیار، شاید هم به خاطر آن‌که پیشخدمت کافه منتظر دستورم بود، همان را سفارش دادم. در همان لحظه چوب زیر بغل همسایهٔ کناری من به روی زمین افتاد؛ از روی عرف متداول حاکم برای برداشتن آن روی زمین خم شدم. چلاق بیچاره، که در موقع گرفتن چوب زیر بغل از دست من مرا شناخته بود، فریاد زد:

ــ آه، زنو!

من هم به نوبهٔ خودم فریاد کشیدم:

ــ تولیو!

دست‌های همدیگر را فشار دادیم. در دبیرستان با هم همکلاس بودیم و سال‌ها بود که همدیگر را ندیده بودیم. دورادور می‌دانستم که پست مناسبی در بانکی دارد.

با بی‌ادبی اشخاص حواس‌پرت، بی‌مقدمه، از او پرسیدم که چرا از چوب زیر بغل استفاده می‌کند. او، با خوش‌رویی بسیار، جوابم داد که از شش ماه به این طرف

از رماتیسم رنج می‌برد و ظاهراً این بیماری پای راستش را از کار انداخته است.

شروع کردم تا انواع و اقسام نحوهٔ درمان را برایش شرح دهم: راهی بسیار مناسب، برای اثبات این‌که در رنجش شریکم، بی‌آن‌که چیزی از خودم مایه بگذارم. او همهٔ آن‌ها را آزمایش کرده بود: ولی من از رو نرفتم و باز هم طرق دیگری پیشنهاد می‌کردم.

ــ چرا نخوابیدی؟ به نظرم می‌آید که هوای سرد شبانه مناسب حالت نباشد.

با مهربانی مسخره‌ام کرد: هوای سرد شبانه نباید برای تو هم مناسب باشد. کسی که رماتیسم ندارد همیشه در معرض خطر ابتلاء به آن قرار دارد. و از طرف دیگر، حتی حقوق اساسی اطریش هم دیر خوابیدن را منع نکرده است. گذشته از این‌ها، برخلاف تصور عموم، گرما و سرما کوچکترین اثری در رماتیسم ندارد. او علل بیماری، علائم آن، و داروی درمانش را مطالعه کرده بود. به یک مرخصی طولانی نیازمند بود، منتها نه برای استراحت، بلکه برای آن‌که بتواند مطالعه‌اش را در این خصوص ــ که بدل به اشتغال فکری اصلی‌اش شده بود ــ از سر فرصت ادامه دهد. برای معالجه، او روش مخصوص به خود داشت؛ روشی که در هر صورت عجیب و غریب بود: هر روز مقدار زیادی آب‌لیمو را به صورت شربت پایین می‌انداخت و تعداد آن هر روز از روز پیش بیشتر بود. حالا او به روزی سی تا لیموترش رسیده بود؛ ولی، با کمی تمرین، امیدوار بود که این رکورد را بشکند. به من گفت که لیموترش داروی همهٔ بیماری‌هاست. از وقتی که لیموترش می‌خورد اعتیاد او به سیگار ــ که مثل من محکوم به کشیدنش بود ــ کمتر آزارش می‌داد و آسیبی می‌رساند.

موی بدنم از خوردن آن همه اسید سیخ سیخ شده بود، ولی در عین حال تصور آکنده از خوشبختی وسوسه‌ام می‌کرد: من لیموترش را دوست نداشتم، ولی اگر هنر این میوه در این باشد که بتواند مرا از شر تمام بیماری‌ها و بدبختی‌ها نجات دهد، با کمال میل خوردن آن را تحمل می‌کردم و حتی حاضر بودم که از تولیو هم پیشی بگیرم. اگر با مختصر کوشش و تحمل شخصی بتواند توانایی انجام هر کاری را که مورد علاقه‌اش است پیدا کند، به زحمتش می‌ارزد که به آن تن دردهد. بندگی واقعی در محکوم بودن به انجام ندادن امری است: تانتال نه هرکول.

تولیو هم به نوبهٔ خود تظاهر کرد که علاقه‌مند است از وضع و حال من باخبر

شود. جداً تصمیم گرفته بودم که از عشق نافرجامم چیزی نگویم، ولی در عین حال دلم می‌خواست با درددل کردن خودم را سبک کنم و تسکین دهم. نتیجتاً، شروع کردم تا مسائل جزیی را برای او تعریف کنم؛ ولی در تعریف این مسائل جزیی و رنج حاصله از آن‌ها به قدری غلو کردم که اشک در چشمانم حلقه زد؛ به نحوی که تولیو، با احساس این‌که من به مراتب از او مریض ترم، سخت به وجد و سرور آمد.

از من پرسید که کار می‌کنم یا نه. در تمام شهر کسی نبود که نداند که من کاری نداشتم و ول می‌گشتم، ولی می ترسیدم اگر با تولیو از این بیکاری حرف بزنم حسادتش را تحریک کنم، در حالی که شدیداً به همدردی‌اش نیازمند بودم. بنابراین دروغ گفتم. به او گفتم که در دفتر کارم کار می‌کنم، البته نه زیاد، در حدود شش ساعت در روز. علاوه بر این، ناگزیر بودم به مشکلاتی برسم که پدر و مادرم روی دستم گذاشته بودند: شش ساعت دیگر برای رسیدگی به این مشکلات!

تولیو ساعت‌های کار روزانه‌ام را جمع زد: دوازده ساعت در روز! از روی رضایت تبسمی کرد، و آن‌چه از او انتظار داشتم نثارم کرد:

ــ می‌دانی که حال و روز حسادت‌برانگیزی نداری؟

نتیجه‌گیری به حدی منطبق با واقعیت بود که مجبور بودم آن‌چه قدرت دارم به‌کار ببرم تا از ریزش اشکم جلوگیری کنم. خودم را از هر وقت دیگر بدبخت‌تر احساس می‌کردم؛ بدین ترتیب، برای جلب ترحمی نفرت‌آور، خودم را در معرض هرگونه شماتت و استماع هر نوع پند و اندرزی قرار داده بودم.

تولیو شروع کرد تا از رماتیسم خودش، که در عین حال سرگرمی اصلی‌اش نیز بود، داد سخن بدهد. او تمام دروس مربوط به تشریح ساق پا و مکانیسم آن را مورد مطالعه قرار داده بود. خندان، برایم تشریح کرد که اگر کسی با سرعت متوسط قدم بردارد، مدت زمان لازم برای هر قدم از نیم‌ثانیه تجاوز نخواهد کرد؛ و این‌که در این فاصلهٔ نیم‌ثانیه‌ای پنجاه‌وچهار عضله سرگرم کارند: نه یکی کمتر و نه یکی زیادتر! افکارم بلافاصله به پاهایم معطوف شد تا بتواند طرز عمل ماشین جهنمی آن را دریابد. به این کار موفق هم شد. البته، موفق به پیدا کردن پنجاه‌وچهار عضله نشدم ولی متوجه آشفتگی بیش از اندازه‌ای شدم که تصور هرگونه نظم و قاعده‌ای را منتفی می‌ساخت.

لنگان‌لنگان از کافه خارج شدم و چندین روز این حالت لنگیدن را حفظ کردم.

راه رفتن برایم کار بسیار خسته‌کننده و حتی دردآوری شده بود. به نظرم می‌آمد که روغن مورد نیاز به این چرخ‌های درهم برهم نمی‌رسد و آن‌ها، در هر حرکت در اثر برخورد با هم، ساییده می‌شوند. چند روز بعد دچار دردی جانکاه‌تر شدم که باعث شد درد اولی را فراموش کنم. حتی امروز هم اگر کسی مرا خیره نگاه کند، بی‌درنگ پنجاه‌وچهار عضلهٔ من دست به یکی خواهند کرد و من راه رفتن عادیم را فراموش خواهم کرد و حتی احساس به زمین سقوط کردن به من دست می‌دهد.

این مرض را، مثل امراض دیگر، من مدیون آدلین هستم. حیوانات بی‌شماری هستند که، در فصل عشق‌بازی و جفت‌گیری، طعمهٔ آسانی برای شکارچی‌ها می‌شوند! من هم طعمهٔ خوبی برای بیماری شده بودم که از هر طرف به من هجوم آورده بودند؛ مطمئن هستم که اگر در وقت دیگری طرز کار این پنجاه‌وچهار عضلهٔ وحشتناک را برایم تشریح کرده بودند، هیچگونه عیب و علتی از آن نصیبم نمی‌شد.

در بین کاغذهای مختلفی که از آن هفتهٔ مشهور به جا مانده است، از نوشته‌ای مربوط به آخرین سیگار و یادداشتی در خصوص طرز کار پنجاه‌وچهار عضله که بگذریم طرح خام شعری هم دیده می‌شود... شعری در مورد یک مگس! اگر شعر از من نبود، فکر می‌کردم که باید به دختر جوانی تعلق داشته باشد که نظرش ستایش حشرات بوده و ظاهراً می‌بایستی آن‌ها را «تو» خطاب کند. ولی اشتباهی در بین نبود، شعر از من بود. چیزی که ثابت می‌کرد انسان مستعد هر کاری هست.

علت سرودن شعر مگس این بوده است: شبی دیروقت، خسته و کوفته به خانه آمدم؛ به جای این‌که مستقیماً به رختخواب بروم و بخوابم، به اتاق کار کوچکم رفتم و چراغ‌گاز کوچک رومیزی را روشن کردم. مگسی شروع به وز وز کرد. با یک ضربهٔ دست او را از حرکت انداختم؛ ضربه طوری بود که حشرهٔ بیچاره را له نکرده بود. کاملاً مگس را از یاد برده بودم که ناگهان متوجه تکان خوردنش روی میز شدم. آهسته از گیجی ضربه‌ای که خورده بود رهایی پیدا کرده بود ولی به علت این‌که پاهای جلویش آسیب دیده بود نمی‌توانست قد راست کند. با دو پای عقبی‌اش به نحوی بسیار جدی بال‌هایش را می‌لیسید و جلا می‌داد. بعد از اتمام این کار بالاخره تمام نیرویش را متمرکز کرد و خواست بلند شود که مجدداً درغلطید و باز هم با پشتکار بی‌مانندی مشغول لیسیدن بال‌هایش شد.

خوب به سر شعرم برگردیم. در این شعر، مبهوت بودم که چرا این حشرهٔ

کوچک، که درگیر دردی شدید بود، برای مهار کردن این درد، دو نوع تلقی دارد که هر دو مقرون به اشتباه است. از طرفی، با لیسیدن بال‌هایش و براق کردن آن‌ها، که کاملاً مصون از تعرض بودند، حشره نشان می‌داد که نمی‌فهمد که درد چه قسمتی از بدنش را در زیر ضربه قرار داده است؛ و از طرف دیگر، با کوشش بی‌امانی که برای نجات از درد نشان می‌داد، این وجدان بسیار کوچک با قاطعیت تزلزل‌ناپذیری می‌خواست ثابت کند که هر موجودی حق برخورداری از زندگی را دارد و اگر این زندگی به خطر افتاد وظیفه دارد آن را نجات بدهد. انسان باید اشتباهاتی از این قبیل را به حشره‌ای بی‌مقدار بیخشد برای آن‌که تجربهٔ حیات او کوتاه است و بیش از یک فصل دوام ندارد.

بالاخره، یکشنبه شد. پنج روز از روز آخرین دیدارم از خانهٔ مالفانتی گذشته بود. با این‌که خودم خیلی کم کار می‌کنم، ولی با نوعی احساسات مذهبی‌وار استراحت این روز را محترم می‌شمارم؛ یکشنبه حیات را به دوره‌های کوتاه هفت روزه تقسیم می‌کند و از این راه آن را قابل تحمل‌تر می‌سازد. آن یکشنبه پایان هفتهٔ بسیار سختی بود. من واقعاً نیاز به استراحت و آرامش داشتم. برای آن روز (تنها برای آن روز!) قول و قراری که با خودم گذاشته بودم فاقد ارزش بود: آدلین را خواهیم دید. ــ کسی چه می‌داند؟ ــ اگر اوضاع و احوال در آن فاصله به نفع من تغییر جهت داده باشد، دیگر رنج بیهوده چه ثمری داشت؟

بنابراین، سر صلات ظهر، تا آنجایی که پاهای بیچاره‌ام توانایی داشتند به سرعت خودم را به سر کوچه‌ای رساندم که خانم‌های مالفانتی در بازگشت از شکرگزاری کلیسا از آنجا عبور می‌کردند. آن یکشنبه روزی بسیار صاف و آفتابی بود و من در حالی که به طرف سرنوشت گام برمی‌داشتم به خودم می‌گفتم که کسی چه می‌داند شاید حادثه‌ای که آن‌طور در انتظارش بودم در همان کوچه اتفاق می‌افتاد: شکوفایی عشق به من در وجود آدلین!

چنین چیزی اتفاق نیفتاد، ولی من در لحظاتی با فکر آن خودم را گول زدم. در هر حال، در آن روز، شانس به نحوی باورنکردنی یارم بود: من و آدلین تقریباً در پیچ کوچه نزدیک بود به هم بخوریم. رودر روی هم بودیم. او تنها بود. پاهایم تحمل وزن بدنم را نداشتند و من تقریباً تلوتلو می‌خوردم. گلویم خشک شده بود. چکار باید کرد؟ بر طبق تصمیم تزلزل‌ناپذیرم، می‌بایستی مختصری خودم را کنار

می‌کشیدم و راه را برای او باز می‌کردم و، با سلام سردی، می‌گذاشتم او بگذرد. ولی تصمیمات تزلزل‌ناپذیر دیگری هم قبل از این تصمیم گرفته بودم از آن جمله: با او تنها حرف بزنم و از زبان خودش بشنوم که سرنوشت من چگونه رقم زده شده است؛ همهٔ این تصمیمات با هم مخلوط شده بودند و من در میان آن‌ها سردرگم بودم.

او به من، درست مثل این‌که روز قبل همدیگر را دیده باشیم، سلام کرد و گفت: «روز بخیر آقای کوزینی، من یک کمی عجله دارم.»

من، به جای آن‌که بگذارم او به راهش برود، گفتم: «من هم با شما می‌آیم!»

با تبسمی قبول کرد. آیا می‌بایستی حرف می‌زدم؟ اضافه کرد که مستقیماً به خانه می‌رود. نتیجتاً، بیش از پنج دقیقه وقت نداشتم، و بیشتر این مدت را هم صرف این کردم که آیا آن‌چه قصد گفتنش را دارم کافی برای بیان مقصودم هست یا نه. اگر نمی‌توانستم همهٔ حرف‌هایم را بزنم، بهتر بود که زبان باز نکنم و چیزی نگویم! آشفتگی من علت دیگری هم داشت: در آن دوره کنار دختری در خیابان راه رفتن، به حد کافی آن دختر را به مخاطره می‌انداخت. آدلین، با علم به این مطلب، به آن رضایت داده بود و نتیجتاً افکار عمومی را به هیچ گرفته بود: آیا نمی‌بایستی این موضوع را دلیل علاقهٔ او به خود بدانم؟ همچنان که در کنارش قدم برمی‌داشتم، نگاهش می‌کردم و سعی می‌کردم، در میان خشم و حسد، عشقم را نسبت به او تشخیص بدهم. آیا، دست‌کم، می‌توانستم رویاهایم را در او بازیابم؟ به نظرم، در توازن خطوط اندامش، ریزه‌نقش و در عین حال بلندقد می‌آمدم. در حضور او، تمام اشباح شبانه روزیم چهارنعل می‌تاختند. این روش خاص من در نشان دادن عشق و لذت بود و شادی من از این رهگذر غیرقابل توصیف بود. در ضمیرم تمام نشانه‌های رنجیدگی خاطر و حسد شسته می‌شد و پاک می‌گشت.

ناگهان، در پشت سرمان، این تقاضا را شنیدم:

ــ دخترخانم، اجازه می‌دهید؟

با عصبانیت، رویم را برگرداندم. چه کسی بود که جرئت کرده بود توضیحاتم را، قبل از این‌که آغاز شوند، پایان بدهد. جوانی، بی‌ریش، سبزهٔ رنگ‌پریده، با چشمانی نگران آدلین را نگاه می‌کرد. من هم، با این امید احمقانه که آدلین از من تقاضای حمایت خواهد کرد، به آدلین نگاه می‌کردم. یک اشارهٔ او کافی بود تا من خودم را به روی کسی بیندازم که به خودش چنین جرئتی را داده بود. اما چنین دستوری از

جانب آدلین صادر نشد! مطمئن هستم که اگر با خشونت با آن جوان بی‌ادب رفتار می‌کردم و از زور و بازویم استفاده می‌کردم، مسلماً از تمام دردها و رنج‌ها شفا می‌یافتم.

آری، آدلین، کمترین اشاره‌ای به من نکرد. تبسم کرد ــ نه تبسمی قراردادی، بلکه تبسمی صمیمانه که نه تنها خطوط چهره‌اش را نورانی کرد بلکه برق شادی را در چشمانش نیز شعله‌ور ساخت ــ و دستش را به طرف جوان بیگانه دراز کرد:

ــ آقای گوئیدو.

این‌طور اسم او را صدا زدن، در حالی که چند لحظه پیش مرا با نام خانوادگی‌ام نامیده بود، گویی خنجری بود که به دلم فرو کرده باشد!

خوب گوئیدو را ورانداز کردم. با دقت بسیار لباس پوشیده بود. در دست پوشیده از دستکش او، عصای بسیار بلندی که دستهٔ آن از عاج بود خودنمایی می‌کرد: محال بود با چنان چیز مضحکی در شهر بگردم، حتی اگر برای هر کیلومتری که راه می‌پیمودم مبلغ گزافی به من می‌پرداختند. ابداً خودم را، به خاطر آن‌که تصور کرده بودم که آدلین از طرف آن مرد ممکن است مورد تهدید قرار بگیرد، سرزنش نکردم: آدم‌های نابابی وجود دارند که برای رد گم کردن خیلی شیک لباس می‌پوشند و تکه‌چوبی از آن قبیل در دست می‌گیرند.

حرکت آدلین مرا، ناگزیر، به ورطهٔ رسوم متداول انداخت. آشنایی اجباراً صورت گرفت. من هم تبسم می‌کردم. ولی تبسم آدلین شبیه به ارتعاشی بود که بر سطح آبی صاف و روشن ایجاد شود؛ حال آن‌که مال من شبیه چین‌هایی بود که پس از انداختن سنگ‌ریزه‌ای در مردابی به وجود می‌آید.

نام این شخص گوئیدو اشپایر بود. تبسم من باحال‌تر شد: موقعیتی پیش آمده بود تا بتوانم کلمات ناخوش‌آیندی بگویم:

ــ شما آلمانی هستید؟

با مهربان‌ترنی لحنی، قبول کرد که نام خانوادگی‌اش ممکن است چنین تصوری را باعث شود. اما، اسناد خانوادگی غیرقابل انکاری وجود دارد و ثابت می‌کند که خانوادهٔ اشپایر از چند قرن به این طرف ایتالیایی‌اند. ایتالیایی را با روانی و بدون لهجه حرف می‌زد، در حالی که من و آدلین محکوم بودیم که لهجهٔ تریستی ناخوش‌آهنگ‌مان را حفظ کنیم.

دقیق‌تر نگاهش کردم تا بهتر آن‌چه را که می‌گوید درک کنم. جوان بسیار زیبایی بود. لبان نیمه‌بازش، دندان‌های بی‌نهایت سفیدش را نمایان می‌ساخت. چشمانش درخشان و سرشار از زندگی بود. وقتی کلاهش را برداشت. متوجه شدم که موهای سیاه و کمی فرفری‌اش از تمام مکانی که طبیعت به آن اختصاص داده بود به تمام و کمال استفاده کرده است، در حالی که در من این پیشانی بود که به طرف سر هجوم برده و قسمت‌های زیادی از آن را به زور متصرف شده بود!

حتی اگر آدلین هم در آنجا حضور نمی‌داشت باز هم نمی‌توانستم از چنین شخصی متنفر نباشم. تنفری که احساس می‌کردم برایم نوعی درد و رنج بود. برای آن‌که قدری از شدت آن بکاهم، به خودم می‌گفتم: «او برای آدلین خیلی جوان است.» همین‌طور، بر این اعتقاد بودم، که آن‌طور خصوصی رفتار کردن ناشی از توصیهٔ پدری بود: احتمالاً گوئیدو تاجر مشهوری بود و جووانی می‌خواست از وجودش بهره‌مند شود. در چنین شرایطی تمام افراد خانواده از همکاری دریغ نداشتند. از او پرسیدم:

ــ قصد اقامت در تریست را دارید؟

در جوابم گفت که از یکماه به این طرف در تریست است و تجار تخانه‌ای در اینجا دایر می‌کند. از این‌که حدسم درست بود نفس عمیقی کشیدم!

می‌لنگیدم، اما با نوعی سرخوشی و رضای باطنی! کسی هم متوجهٔ این لنگیدنم نبود. در آدلین سیر می‌کردم و سعی داشتم همهٔ جهان، از جمله همراه خودمان، را فراموش کنم. در واقع، من آدم زمان حاضرم؛ آینده، اگر روی زمان حال سایهٔ سیاهی بیندازد، مرا به خود مشغول می‌دارد. آدلین در میان ما دو نفر راه می‌رفت. در چهره‌اش خوشبختی فریاد می‌زد. لبخند از لبانش محو نمی‌شد. معنی این خوشبختی چه بود؟ این تبسم به چه کسی حواله شده بود؟ آیا برای من بود، که زمانی چنان طولانی از نظرش دور بوده‌ام؟

گوشم را به حرف‌های آن‌ها داده بودم. از احضار ارواح حرف می‌زدند و متوجه شدم که گوئیدو از اسرار میزهایی که در احضار ارواح به چرخش درمی‌آیند حرف می‌زند.

در این اشتیاق می‌سوختم که بدانم لبخند مهربان آدلین برای من است یا برای کس دیگر؛ به همین دلیل در صحبتشان دخالت کردم و بداهتاً داستانی ساختم. هیچ

شاعری در بدیهه‌سرایی در آن لحظه به‌گردم نمی‌رسید. بی‌آن‌که حتی فکر کنم که حرف‌های من به‌کجا ممکن است مرا بکشاند، گفتم که من هم به روح معتقدم، مخصوصاً به علت ماجرایی که شب قبل در همین کوچه برای من اتفاق افتاده بود... نه این کوچه، کوچهٔ موازی آن. دوشیزه خانم آدلین مسلماً استاد برتینی را که سال گذشته در فلورانس درگذشته بود می‌شناسد؛ استاد در این شهر گوشهٔ انزوا برگزیده بود. خبر مرگ او را روزنامه محلی در اختیار ما گذاشته بود. من این خبر را فراموش کرده بودم، و اگر به فکر او می‌افتادم همیشه خیال می‌کردم که او در حال قدم زدن در حوالی کاشینه است. بله، شب قبل، در نقطه‌ای که دقیقاً جایش را تعیین کرده‌ام، آقایی به من نزدیک شد که من مطمئن بودم که قبلاً او را جایی دیده‌ام. او در هیئت عجیب غریب زنی بود که سخت در تکاپو بود تا برای خودش راهی به جلو باز کند.

آدلین، خندان گفت:

ــ احتمالاً، این شخص می‌توانست برتینی باشد!

خنده برای من بود، شجاعت بیشتری پیدا کردم و ادامه دادم:

ــ می‌دانستم که او را می‌شناسم ولی نمی‌توانستم او را به‌جا بیاورم. از سیاست صحبت کردیم. مسلماً شخصی که من با او سر و کار داشتم برتینی بود، چون تا دلتان بخواهد، در حالی که مثل بره‌ای بع‌بع می‌کرد، چرت و پرت تحویلم داد.

ــ پس، صدا هم صدای برتینی بود؟

این پرسش هم از ناحیهٔ آدلین بود که، همچنان خندان، با بی‌صبری در انتظار شنیدن پایان ماجرا بود. در جواب، درست مثل یک بازیگر ماهر ــ هنری که در آن استعداد داشتم و متأسفانه از دستش داده‌ام ــ، در حالی که تظاهر می‌کردم که مضطرب و وحشتزده‌ام، گفتم:

ــ آری، می‌بایستی برتینی باشد. او دستم را فشرد و مرا ترک کرد. در حالی که اعضاء و جوارح خود را در میان کوچه، به عنوان راه رفتن، به حرکت درآورد، من هم برای آن‌که حواسم را متمرکز کنم به دنبالش به راه افتادم. و وقتی که او را در خم کوچه گم کردم، تازه ملتفت شدم که سر و کارم با برتینی بوده است! آری، با برتینی، که یک سال پیش مرده بود!

لحظه‌ای بعد، به مقابل خانه مالفانتی رسیده بودیم. آدلین، ضمن خداحافظی از ما دو نفر، به‌گوئیدو یادآوری کرد که شب در خانه همه منتظر او هستند تا بیاید و

صحنهٔ چرخش میز را به آن‌ها نشان بدهد. من هم اگر میل داشتم می‌توانستم بروم، چون از من هم دعوت شده بود.

ولی من از دادن جواب و ابراز تشکر طفره رفتم. قبل از دادن پاسخ مثبت، نیاز داشتم در آن خصوص بیندیشم و آن دعوت را تجزیه و تحلیل کنم. در لحن آدلین نوعی ادب قراردادی و اجباری را حس کردم. از طرفی برخورد صبحگاهی ما، برای آن یکشنبه، کافی بود. از طرف دیگر عدم قبول دعوت هم مؤدبانه نبود، و من می‌خواستم این امکان را، که اگر دلم می‌خواست به آنجا بروم، از دست ندهم. از حال جووانی پرسیدم و گفتم که برای کاری لازم است او را ببینم. آدلین در جوابم گفت که پدرش در آن لحظه، به خاطر کاری بسیار فوری، در دفترش است.

من و گوئیدو، لحظه‌ای، توقف کردیم تا قامت زیبای آدلین را که در تاریک و روشن دالان خانه ناپدید می‌شد تماشا کنیم. در آن لحظه نمی‌دانستم که گوئیدو به چه چیز می‌اندیشد. ولی من خودم را بسیار بدبخت احساس می‌کردم. چرا اول از من دعوت نکرده بود؟

ما به عقب برگشتیم و تقریباً به همان محلی رسیدیم که با آدلین برخورد کرده بودیم. گوئیدو، مهربان و بی‌دغدغه (چیزی که در او بیش از هر چیز دیگر احساس حسادت مرا برمی‌انگیخت همین حالت بی‌دغدغه بودنش بود)، از موضوعی که من آن را ابداع کرده بودم، دوباره به طور جدی حرف زد. البته ماجرایی که من تعریف کرده بودم قسمتی از حقیقت را در بر داشت: در تریست شخصی بود که از جهت گفتار احمقانه، راه رفتن کج و کوله، و آهنگ صدا به استاد برتینی شبیه بود؛ همین اواخر با او آشنا شده بودم و به محض دیدن او به یاد برتینی افتاده بودم. از این‌که گوئیدو را وادار کرده بودم که به قضیه‌ای که ساخته بودم آن‌طور علاقه‌مند شود ناخرسند نبودم. این‌طور خودم را قانع کردم که دلیلی ندارد که از گوئیدو متنفر باشم، چون او برای خانوادهٔ مالفانتی جز یک بازرگان چیز دیگری نیست؛ اما از او به خاطر شیک‌پوشی وسواس‌آمیز و عصای کله عاجی‌اش نمی‌توانست خوشم بیاید. این بد آمدن به حدی بود که تصمیم گرفتم همانجا او را بکارم و از شرش راحت شوم.

ــ امکان دارد که شخصی را که دیده‌اید از برتینی جوان‌تر بوده باشد، اما چون لحن صدا و گفتار احمقانه و طرز راه رفتن کج و کوله‌اش به برتینی شبیه بود شما خیال کردید که باید حتماً خود او باشد. و البته برای این‌که چنین تصوری بکنید،

ظاهراً می‌بایستی حواستان خیلی پرت باشد.

ابداً کوششی نکردم که او را از تنگنا رهایی دهم:

ــ من و حواس‌پرتی؟ چه تصوری! من یک تاجرم! اگر حواس‌پرت باشم چه به سرم خواهد آمد؟

داشتم وقتم را تلف می‌کردم: می‌بایستی می‌رفتم و جووانی را می‌دیدم.

چون دختر را دیده بودم، به طریق اولی می‌توانستم پدر را هم، که به چشم من به مراتب اهمیت کمتری داشت، ببینم. و اگر واقعاً می‌خواستم او را در دفترش ببینم دلیلی وجود نداشت که وقتم را با چرندیات گوئیدو تلف کنم.

ولی گوئیدو ولکن معامله نبود و همچنان دربارهٔ «معجزه» برخوردم با برتینی برای خودش سخن‌پراکنی می‌کرد. برای آن‌که در بی‌دغدغه و بی‌تعارف بودن با او برابری کنم، در همانجا حرف‌هایش را قطع کردم و از او خداحافظی کردم؛ رفتارم می‌خواست بی‌دغدغه و بی‌تعارف بودن مرا بنمایاند، در حالی که چیزی جز بی‌ادبی و غیرمتعارف بودن از آن استنباط نمی‌شد.

برای من معجزه هم وجود دارد و هم ندارد. به چه درد می‌خورد که قضایا را مشکل‌تر کنیم؟ یا انسان به آن معتقد است و یا نیست؛ و در هر دو مورد مسئله خیلی ساده است. اما چون طرفدار فلسفهٔ تحققی هستم ابداً نمی‌توانم به معجزه اعتقاد داشته باشم.

قصد نداشتم که احساس ناخوش‌آیندی را که نسبت به گوئیدو داشتم به او بنمایانم؛ حتی کلی هم گذشت کردم و مقداری هم با او راه آمدم: ولی این گذشت کمی با کج‌خلقی و بدجنسی همراه بود.

در حالی که بیش از پیش می‌لنگیدم از گوئیدو دور شدم و امیدوار بودم که او راه رفتن مرا در آن وضع نبیند.

برایم بسیار حائز اهمیت بود که با جووانی صحبت کنم تا بتوانم رفتاری را که باید در پیش بگیرم انتخاب کنم. از صحبت با او دستگیرم می‌شد که آیا می‌بایستی دعوت آدلین را می‌پذیرفتم یا این‌که توصیه‌های خانم مالفانتی را رعایت می‌کردم. می‌بایستی، به هر قیمتی که باشد، رفتارم با این افراد روشن باشد؛ و اگر یکشنبه برای روشن کردن قضیه کفایت نمی‌کرد می‌توانستم از دوشنبه هم استفاده کنم. رفته‌رفته می‌رفتم تا تصمیم تزلزل‌ناپذیرم را زیر پا بگذارم، البته بی‌آن‌که وجدانم از آن آگاه

باشد. بیشتر این تصور را داشتم که دارم نقشه‌ای را، بعد از پنج روز «بررسی کافی»، به مرحلهٔ اجرا درمی‌آورم: این تعبیری بود که من از فعالیت پنج روز گذشته‌ام می‌کردم.

جووانی، خیلی سرحال، جواب سلامم را داد و از من خواست که در صندلی مقابلش بنشینم:

ــ فقط دو دقیقه، بعد کاملاً در اختیارتان هستم.

و بعد، بی‌آن‌که گفتارش به هم ربطی داشته باشد:

ــ ولی، مثل این‌که می‌لنگید؟

احساس می‌کردم که سرخ شده‌ام؛ اما، چون در مسیر ابداع و بدیهه‌سرایی بودم، برایش شرح دادم که چطور در هنگام خروج از کافه‌ای ــ به دقت اسم و نشانی کافی را هم دادم ــ سر خوردم و این وضع به وجود آمد. از ترس این‌که مبادا لغزیدن مرا به افراط در باده‌گساری نسبت بدهد، خندان، گفتم که در آن لحظه با دوستی بودم که به خاطر ابتلا به رماتیسم می‌لنگید.

یک کارمند و دو واسطهٔ معامله در کنار میز جووانی ایستاده بودند. ظاهراً بی‌ترتیبی‌هایی در حمل و نقل کالا به وجود آمده بود و جووانی با خشونت سعی داشت که کار را در مسیر عادی‌اش قرار دهد. معمولاً او مستقیماً در امور تجارتخانه‌اش دخالتی نمی‌کرد تا آزاد باشد ــ به قول خود او ــ هر کاری را هر وقت که صلاح بداند انجام بدهد.

برای آن‌که گفته‌هایش را کاملاً در مغز زیر دستانش حک کند، بیش از هر زمان دیگر فریاد می‌زد. خیال می‌کنم قضیه مربوط به نظم و نسق درآوردن رابطه تجارتخانه و دفترکارش بود. در حالی که تکه کاغذی را با تهدید بالای سرش تکان می‌داد، با فریاد گفت:

ــ این کاغذ را تو باید امضاء کنی و کارمندی که آن را دریافت می‌کند یکی عین آن را امضاء می‌کند و برای تو می‌فرستد.

در حالی که مخاطبش را گاهی از بالا به پایین و گاهی اریب و از بالای عینک می‌نگریست، با فریاد بیشتری ادامه داد:

ــ فهمیدید؟

دوباره می‌رفت تا دنبالهٔ توضیحاتش را بگیرد، و احساس من این بود که وقت

زیادی را بیهوده تلف کرده‌ام. احساس عجیبی داشتم: نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم که هرچه کمتر در آنجا بمانم شانس موفقیتم در مبارزه بیشتر خواهد بود. متعجب، دریافتم که کسی در آنجا با من کاری ندارد و من هم با کسی در آنجا کاری ندارم و اصولاً ابداً چیزی از آنجا عایدم نخواهد شد. دستم را، برای خداحافظی، به طرف جووانی دراز کردم:

ــ امشب به خانهٔ شما می‌آیم.

در حالی که دیگران خودشان را تا انتهای دفتر کنار کشیده بودند، جووانی با لحنی ساده و دوستانه گفت:

ــ چطور است که کمتر شما را می‌بینیم؟

این حرف دریچه‌ای به رویم باز کرد: این آن حرفی بود که من انتظار داشتم از دهان آدلین دربیاید، و من حق داشتم که چنین انتظاری داشته باشم: اگر من و جووانی در آنجا تنها بودیم، بدون تردید راز دلم را می‌گشودم و همه چیز را برای او تعریف می‌کردم. حرف او ثابت می‌کرد که او هیچ اطلاعی از توطئه‌ای که علیه من در شرف تکوین بود ندارد. فقط او بی‌گناه بود؛ و شایستهٔ اعتماد من!

شاید، افکار خود من هم خیلی روشن نبود؟ دلیلش این بود که حتی طاقت نیاوردم که دو واسطهٔ معامله و کارمند دفتر جووانی از پیش او بروند. البته پای گمان دیگری هم در بین بود که می‌بایستی مورد بررسی قرار گیرد: شاید آدلین هم آماده بود که همان سئوالی را که پدرش مطرح کرده بود مطرح کند، ولی ورود نابهنگام گوئیدو او را از این کار بازداشته بود.

در هر صورت، این دفعه جووانی بود که نگذاشت صحبت کنم. او عجله داشت که هرچه زودتر کارش را سر و صورت بدهد:

ــ خوب، پس امشب شما را خواهیم دید؟ شما ویلن کسی را خواهید شنید که در عمرتان چنان نواختن ویلنی را نشنیده‌اید. او به عنوان یک «غیرحرفه‌ای» خودش را معرفی می‌کند و ویلن می‌نوازد، چون خیلی پولدار است و نیازی ندارد که برای معاشش تلاشی بکند. قصد او فعلاً تجارت است. (در اینجا، شانه‌هایش را به نشانهٔ تحقیر بالا انداخت.) آه، من تجارت را دوست دارم، ولی اگر جای او بودم، از استعدادم استفاده می‌کردم و عمرم را در این راه تلف نمی‌کردم، نمی‌دانم او را می‌شناسید یا نه: نامش گوئیدو اشپایر است.

ــ آه، راستی!

سرم را تکان می‌دادم، و به طور کلی همهٔ حرکاتی را که می‌توانست نشان‌دهندهٔ این باشد که از شنیدن خبر فوق‌العاده مشعوف شده‌ام از خودم درمی‌آوردم. خوب، پس آن مرد جوان، علاوه بر آن‌ها، ویلن هم می‌زد؟ و خیلی هم خوب می‌زد! بدشانسی واقعاً اندازه نداشت. یک لحظه این امید در من ایجاد شد که جووانی، با بزرگ کردن مسئلهٔ استعداد گوئیدو، قصد شوخی دارد و می‌خواهد بگوید که صدای ناهنجاری که او از ویلن درمی‌آورد برایش گوش‌خراش است. افسوس، اصلاً این‌طور نبود، تحسین او، به نحوی که او سرش را تکان می‌داد، کاملاً جدی بود.

دستش را فشردم:

ــ به امید دیدار!

در حالی که لنگان‌لنگان به طرف در می‌رفتم، شکی در من ایجاد شد: «شاید بهتر باشد دعوت او را نپذیرم و در این صورت بایستی این مطلب را به جووانی بگویم.» نیم‌دوری زدم تا با او صحبت کنم و دیدم که او با دقت بسیاری به راه رفتن من نگاه می‌کند؛ حتی از روی میزش خم شده بود تا بهتر ببیند. نتوانستم آن نگاه کنجکاو را تحمل کنم و به طرف در خروجی به راه افتادم.

یک ویلن‌زن! و اگر واقعاً او خوب می‌نواخت، دیگر ابهامی وجود نداشت و می‌بایستی مرا مرده انگاشت. اگر من ویلن نمی‌زدم، یا اگر دست‌کم در خانهٔ مالفانتی ویلن نزده بودم، شاید می‌شد امیدی داشت! من آلت موسیقی‌ام را برای تسخیر قلب‌ها به آن خانه نبرده بودم. فقط وسیله‌ای بود که بتوانم مدت توقفم را طولانی‌تر کنم، همین و بس. ولی طرق و وسائل دیگری هم بود که من می‌توانستم، برای توقف زیادتر، به آن‌ها متوسل شوم: واقعاً چه احمقی بودم!

کسی نمی‌تواند بگوید که من در مورد قدرت نوازندگیم دچار توهمی بودم. به خوبی آگاه هستم که موسیقی را خوب درک می‌کنم؛ اگر پیچیده‌ترین و مشکل‌ترین قطعات موسیقی را هم دوست دارم به خاطر تظاهر نیست. همین شناخت و آگاهی من خیلی زود به من فهمانده بود که هرگز چنان نوازنده‌ای نخواهم شد که دیگران از نواختنم لذت ببرند. این حقیقت را سال‌های سال است که می‌دانم. ولی، با این همه، همچنان به نواختنم ادامه می‌دهم، همانطوری که همچنان به مداوایم ادامه می‌دهم. اگر مریض نبودم شاید بهتر می‌توانستم ویلن بزنم؛ در

هر حال روی چهار تار، سعی دارم توازنم را حفظ کنم. فلج مختصری که اعضایم را فرا می‌گیرد، درست در لحظه‌ای است که آرشه را روی تارها می‌گذارم. و این فلج، به لحاظ عرضی بودن آن، به سرعت می‌تواند مداوا شود.

بی‌استعدادترین آدم وقتی که گام‌های سه‌گانه، چهارگانه یا شش‌گانه را در نت موسیقی فهمید به سهولت، همانطوری که نقاش از رنگی به رنگ دیگر می‌رود، می‌تواند از گامی به گام دیگر برود. ولی افسوس، اگر من در یکی از این گام‌ها می‌افتادم خروجم از آن غیرممکن می‌شد؛ به طوری که گام دیگر هم از شکل می‌افتاد و در محدوده خود باقی نمی‌ماند. برای آن‌که هر نت را در همان جایی که لازم است به‌کار گیرم، ناچارم از حرکت پا یا سر کمک بگیرم: آن وقت، خداحافظ آرامش، خداحافظ متانت، خداحافظ موسیقی!

موسیقی وقتی که به وسیلهٔ ارگانیسم در حال توازنی به وجود می‌آید خود خلاق است و نابودکنندهٔ زمان. اگر من واقعاً خوب می‌نواختم، بی‌تردید معالجه می‌شدم.

برای اولین‌بار به فکر افتادم که مبارزه را کنار بگذارم و همه چیز را رها کنم و از تریست بروم؛ مهم نبود به‌کجا بروم؛ هرجا که فراموشی را نصیبم کند. دیگر هیچ امیدی وجود نداشت. آدلین از دست رفته بود. از آن مطمئن بودم. آیا نمی‌دانستم که با مردی که می‌خواست ازدواج کند، می‌بایستی او را از بوتهٔ آزمایش‌ها و پرسش‌های گوناگون بگذراند، درست مثل این‌که بخواهد رتبهٔ دانشگاهی بدهد؟ بسیار مضحک بود، زیرا ویلن‌زن با استعدادی بودن یا نبودن نمی‌بایستی برای انتخاب شوهر به حساب آید. ولی بحث بی‌ثمر بود: امتحان موسیقی، عیناً مثل این‌که ما مرغان آوازخوانی باشیم، برای من نقش تعیین‌کننده داشت.

خودم را، برای پایان یافتن روز، در اتاقم زندانی کردم. ویلنم را از جعبه‌اش درآوردم، بی‌آن‌که بدانم که قصد نواختن آن را دارم یا خرد کردن آن را. بعد، گویی می‌خواهم آخرین وداع را با آن بکنم، به تمرین ابدی کروئتزر[1] پرداختم. آرشهٔ من تاکنون کیلومترها راه پیموده بود و در آن حال درماندگی می‌توانستم از آن انتظار داشته باشم که باز هم چند قدمی مرا همراهی کند.

---

۱. سونات مشهور بتهوون ـ م.

تمام آن‌هایی که روی این چهار تار لعنتی بندبازی کرده‌اند (در صورتی که تنها باشند) به خوبی آگاهند که هر بار که آدم آرشه را روی آن‌ها می‌لغزاند این احساس به او دست می‌دهد که از دفعهٔ قبل بهتر می‌نوازد. اگر چنین امید نبود، چه کسی حاضر می‌شد نحوهٔ زندگی یک محکوم با اعمال شاقه را، که گویی پدر و مادرش را کشته است، برای خودش انتخاب کند؟ چند لحظه‌ای نگذشت که احساس کردم که نباید نبرد را باخته به حساب بیاورم: کسی چه می‌داند، تقدیر را چه دیدی، شاید مجهز به ویلن، ایستاده در میان آدلین و گوئیدو، فاتح نبرد من باشم؟

بحث بر سر قرائن نبود، بلکه مسئله به خوش‌بینی علاج‌ناپذیری مربوط می‌شد که هرگز نتوانستم از شرش رهایی یابم. هر تهدیدی مرا از پا درمی‌آورد، ولی من بلافاصله جرئتم را به دست می‌آورم. در این مورد تفکر زیادی لازم نبود، فقط کافی بود که کمی رقص آرشه‌ام را با حسن‌نیت بیشتری ارزیابی کنم. در چنین مواردی، برای صحت داوری، بایستی مقایسه‌ای کرد، ولی امکان چنین کاری برایم میسر نبود. و از طرف دیگر، صدایی که از زیر انگشتان شما و در بیخ گوش شما ایجاد می‌شود، آیا بهتر نمی‌تواند راه قلب شما را پیدا کند؟

وقتی که، خسته و از حال رفته، از نواختن دست کشیدم، به خودم گفتم: «مرحبا زنو، در مبارزه‌ات پیروز شدی»؛ و بی‌آن‌که کمترین درنگ یا تأملی بکنم، راه خانهٔ مالفانتی را در پیش گرفتم. دعوت را پذیرفته بودم، ممکن نبود نروم: عین بی‌ادبی بود!

خدمتکار خانه با تبسم در را روی من باز کرد ــ استقبالی که به من جرئت داد ــ و پرسید که آیا کسالت داشتم که مدت زمانی چنان طولانی به آنجا نیامده بودم. انعام خوبی به او دادم. از زبان او، تمام خانواده که او نمایندهٔ به حق آن بود، از سلامت من جویا شدند.

خدمتکار مرا به سالن پذیرایی هدایت کرد: ناگهان در تاریکی عمیقی غوطه‌ور شدم. چون از راهروی روشن وارد سالن شده بودم، تقریباً هیچ چیز را نمی‌توانستم تشخیص بدهم و هیچ حرکتی نمی‌توانستم بکنم. اما، کم‌کم، در اطراف میز گردی، خیلی دورتر از جایی که ایستاده بودم؛ اشباح انسانی را توانستم تشخیص بدهم.

سلام آدلین، که در تاریکی به نظرم شهوانی آمد، به گوشم رسید: نوعی نوازش بود!

ــ در این گوشه بنشینید و مزاحم ارواح نشوید.

ــ هرگز چنین جسارتی از من سرنخواهد زد!

صدای دیگری، که نمی‌دانم متعلق به آگوستا بود یا آلبرت، خطاب به من گفت:

ــ اگر میل دارید که در احضار ارواح شرکت کنید، یک جای کوچکی در کنار من خالی است می‌توانید بیایید و اینجا بنشینید.

مصمم بودم که ندهم مرا در قرنطینه بگذارند، به همین جهت با گام‌های استوار به طرف محلی که سلام آدلین از آنجا بلند شده بود به راه افتادم. بدنم به سختی به گوشهٔ میز برخورد کرد ــ یک میز به سبک ونیزی و پر از گوشه‌های گوناگون. ولی درد را تحمل کردم و اصلاً به روی مبارکم نیاوردم و با همان سرعت به جلو رفتم. یکی مرا به جانب صندلی هدایت کرد و من بین دو دختر جوان نشستم و تصور می‌کردم که طرف راست من آدلین است و طرف چپم آگوستا. برای آن‌که با این آخری تماس پیدا نکنم، تا آنجا که ادب اجازه می‌داد خودم را به طرف راست متمایل کردم. برای آن‌که مطمئن شوم که بغل دستی من آدلین است، خطاب به او گفتم:

ــ آیا با ارواح ارتباط برقرار کرده‌اید؟

گوئیدو که خیال می‌کردم روبرویم نشسته است، با گفتن «ساکت!» آمرانه‌ای، حرفم را برید.

بعد، با لحن مهربانی:

به قلب‌هایمان رجوع کنید و عمیقاً به ارواح درگذشتگانی که قصد احضارشان را دارید بیندیشید.

با این سعی در برقرار کردن ارتباط با آن دنیا، ابداً مخالفتی نداشتم. حتی متأسف بودم که چرا خودم پیشقدم نشده بودم، وقتی که دیدم آن‌ها تا آن پایه شیفتهٔ آن هستند. ولی چون اصلاً دلم نمی‌خواست که دستور گوئیدو را اجرا کنم، به همین جهت ابداً در فکر درگذشتگان خودم و احضارشان هم نبودم. به حد کافی خودم را سرزنش کرده بودم از این‌که گذاشته بودم، بی‌آن‌که با آدلین حرفی بزنم، کارها به آنجا برسد. حالا که او را، در این تاریکی مطلق، در کنار خود داشتم بایستی که او حرف‌هایم را بشنود. تنها چیزی که برایم مطرح بود شیرینی احساس وجود او در کنارم بود: بعد از آن‌که او را برای همیشه از دست رفته فرض کرده بودم. گرمی و نرمی بدن او را که به لباسم می‌خورد احساس می‌کردم؛ فکر می‌کردم، آن‌طور فشرده به هم که نشسته بودیم، پاهایم حتماً باید با پاهای کوچک او که مطابق معمول در

کفش‌های ورنی‌اش بود تماس پیدا کند. در واقع شانس بیش از حد انتظار بود: بعد از آن همه جدایی و شکنجه!

گوئیدو اصرار کرد:

ــ خواهش می‌کنم به قلب‌هایتان رجوع کنید، و از روح درگذشته‌ای که می‌خواهید حاضر شود التماس کنید که نشانهٔ حضورش را با بلند کردن میز بنمایاند.

خیلی خوشم می‌آمد که او با ارواح مشغول باشد و من با آدلین؛ من تمام سنگینی بدنم را روی آدلین گرفته بودم؛ او هم مخالفتی نداشت و کاملاً خودش را رها کرده بود. پرواضح بود که دوستم دارد. ساعت ساعت ادای توضیحات بود. به آرامی دست راستم را از میز جدا کردم و به دور کمر دختر جوان حلقه کردم؛ در حالی که با صدای آهسته‌ای صورتم را به صورت او نزدیک می‌کردم، گفتم:

ــ آدلین، دوستت دارم.

دختر لحظه‌ای مکث کرد، بعد با صدای آهسته‌ای (البته، با صدای آگوستا)، گفت:

ــ چرا مدتی به این طولانی غیبت کردید و به اینجا نیامدید؟

از تعجب و ناخشنودی، نزدیک بود از صندلی‌ام به زمین بیفتم. بلافاصله فهمیدم که باید این موجود مزاحم را از سر راهم دور کنم؛ و این‌که باید این کار را با توجه به جمیع جهات، همچنان که شایسته یک مرد نجیبی است که می‌داند مورد علاقه زنی است که او آن زن را دوست ندارد، انجام دهم: هر چند آن زن زشت‌ترین موجود جهان باشد. او دوستم داشت. و در درد و رنج عمیقم شوربختی او را درک می‌کردم و عشق بزرگ او را می‌فهمیدم. تنها عشق بود که او را وادار نمی‌کرد تا بگوید: «من آدلین نیستم» و سئوالی از من بکند که من بیهوده انتظار شنیدنش را از آدلین داشتم؛ ولی خود او، درست مثل خود من، آن را آماده کرده بود تا به محض دیدنم از من بکند.

خود را به دست غریزهٔ الهام‌آفرینم سپردم. به سئوال التماس‌آمیزش جوابی ندادم، اما بعد از کمی تأمل، به او گفتم:

ــ در هر صورت خوشحالم که شما هستید، آگوستا؛ خوشحالم که راز دلم را پیش شما گشودم.

خیلی شق و رق روی صندلیم نشستم و خودم را جمع و جور کردم. با آدلین راز دلم را نگفته بودم، بلکه تمام و کمال آن را به آگوستا اعتراف کرده بودم. بدین ترتیب، از این طرف دیگر امکان سوءتفاهم موجود نبود.

گوئیدو اخطارهایش را مجدداً تکرار کرد:

اگر میل ندارید سکوت کنید، دیگر لزومی ندارد که در تاریکی خودمان را نگهداریم!

ظاهراً او متوجه نبود که من به مختصری تاریکی نیاز داشتم تا خودم را جمع و جور کنم و وضع عادیم را باز یابم. تا آن لحظه تنها کاری که توانسته بودم انجام بدهم حفظ تعادل نشیمنگاهم بود.

خوب، می‌بایستی با آدلین در روشنایی صحبت کنم: روشنایی روز یا چراغ فرق نمی‌کرد، ولی، راستی در طرف چپم کی نشسته بود، آدلین یا آلبرت؟ شکی تازه، و بر هم خوردن تعادلی تازه، برای آن‌که از روی سه‌پایه‌ام نیفتم، بهتر دیدم که از کنار میز بلند شوم؛ ناگهان فریاد همه بلند شد: «میز تکان می‌خورد، میز تکان می‌خورد!» اگر کلمه ساکت! ساکت! گوئیدو نبود ــ که با کمال میل در آن لحظه خود من همین تقاضا را از او داشتم ــ شاید می‌توانستم از بلند شدن فریادها استفاده کنم و پی ببرم که صدای آدلین از کدام سمت می‌آید. بعد، با لحنی التماس‌آمیز (چه احمقی!)، خطاب به روح، گفت:

ــ از تو خواهش می‌کنم نامت را، با هجی کردن آن طبق الفبای ما، بگویی!

ظاهراً گوئیدو فکر همه چیز را کرده بود. و در تشویش بود که مبادا روح در گفتن نامش از الفبای یونانی استفاده کند.

به بازی کردن نقشم در کمدی در حال اجرا همچنان ادامه دادم، و در تاریکی سعی می‌کردم پی ببرم که آدلین در کجا قرار گرفته است. به لطف همکاری من از میز صدای هفت ضربه، که نشان‌دهندهٔ حرف اول نام گوئیدو بود، بلند شد؛ اما برای ادای حرف دوم نام او می‌بایستی ضربات بیشتری وارد کرد: در هر صورت میز به وضوح حروف نام گوئیدو را ندا داد. تصور می‌کنم که در آن لحظه بسیار مایل بودم که خود گوئیدو را هم به خدمت ارواح بفرستم.

وقتی که نام گوئیدو بر همهٔ زبان‌ها جاری شد، بالاخره، آدلین به صدا درآمد:

ــ باید یکی از اجداد شما باشد.

درست در کنار گوئیدو نشسته بود. از من برمی‌آمد که میز را با فشار میان آن دو بکارم و آن‌ها را از هم جدا کنم.

گوئیدو جواب داد:

ــ شاید.

باور داشت که یکی از اجدادش را احضار کرده است، ولی نمی‌توانست مرا دچار وحشت کند. هیجان شدیدی که باعث تغییر صدایش شده بود نمی‌توانست موجب آسایش خاطرم نباشد؛ وضع حریفی را در دوئل داشتم که پی می‌برد که طرفش به آن اندازه که او خیال می‌کرد توانا و ترس‌آور نیست. حتی این کاری را که مدت‌ها تمرین کرده بود نمی‌توانست با خونسردی انجام دهد. یک احمق به تمام معنی بود! هرگونه ضعفی به سهولت همدردی مرا جلب می‌کند، اما در مورد ضعف گوئیدو چنین احساسی را فاقد بودم.

باز با روح راز و نیازش را از سرگرفت.

ــ اگر نام‌خانوادگی‌ات اشاپیر است، فقط یک یا دوبار حرکت بکن.

چون خیلی به اجدادش متکی بود، من میز را یک‌بار تکان دادم.

به نجوا گفت:

ــ پدربزرگم.

گفتگو با روح لحظه به لحظه هیجان‌انگیزتر می‌شد. از روح سئوال شد که آیا اخباری برای گفتن دارد. روح جواب مثبت داد. آیا مربوط به امور تجاری بود یا خیر. روح در جواب گفت که به‌امور تجاری مربوط است. جواب‌ها خیلی آسان داده می‌شد، چون روح فقط می‌بایستی یک‌بار میز را تکان دهد. گوئیدو، در ادامه، پرسید که این اخبار خوش است یا ناخوش. برای خبر خوب یک ضربه و برای خبر بد دو ضربه. بدون ذره‌ای وسواس میز را دوباره تکان دادم، ولی در بار دوم با مقاومتی مخالف تلاشم روبرو شدم. معنی آن این بود که در آن جمع کسی بود که به‌طور قطع دلش می‌خواست که اخبار خوب باشد. شاید آن کس آدلین بود؟ برای آن‌که دومین تکان را به‌وجود بیاورم خودم را، نه کمتر و نه زیادتر، روی میز انداختم. پیروزی نصیب من شد. اخبار بد بود.

این تلاش برای تکان دادن میز کمی از حد متعارف تجاوز کرده بود و ظاهراً نزدیک بود همهٔ جمع را به‌گوشه‌ای پرت کند. گوئیدو، آهسته، گفت:

ــ عجیب است!

و ناگهان عصبانیت:

ــ کافیست! یکی در اینجاست که سر به سرمان می‌گذارد و همه را دست انداخته است!

همه از جایشان بلند شدند. چند نفر با هم به طرف کلید برق رفتند و نور دفعتاً همه جای سالن را در خود غرق کرد. به نظرم آمد که رنگ گوئیدو بسیار پریده است. آدلین، در مورد این فرد، سخت در اشتباه بود و می‌بایستی به فوریت چشم‌های او را باز می‌کردم.

در سالن، غیر از دخترخانم‌های سه‌گانه مالفانتی و مادرشان، خانمی بود که دیدارش سخت مرا دچار ناراحتی کرد: در هیئت او قیافه عمه‌روزین را تشخیص دادم. به عللی کاملاً متفاوت، سلام سردی به دو خانم کردم.

در کنار میز، جز من و آگوستا، کسی باقی نمانده بود. اقدام تازه برای به «مخاطره انداختن» آگوستا؛ ولی دلم نمی‌خواست به دیگران، که دور گوئیدو حلقه زده بودند ملحق شوم. گوئیدو برایشان توضیح می‌داد که چطور متوجه شده بود که میز توسط یک شوخ‌طبع موقع‌نشناسی به تکان درمی‌آمد و نه به وسیلهٔ روح. این آدلین نبود، بلکه خود او بود که می‌خواست میز پرچانه را متوقف کند. و می‌گفت:

ــ من با تمام قدرتم میز را گرفته بودم که برای بار دوم تکان نخورد ولی کسی، با انداختن خودش روی آن، نیرویم را به تحلیل برده بود و میز را به حرکت درآورده بود.

نتیجتاً، روح نمی‌تواند دارای یک قدرت فوق‌العاده باشد: چه استدلال باشکوهی در امر احضار ارواح!

نگاهی به آگوستای فلکزده انداختم تا پی ببرم، بعد از شنیدن اظهار عشقم نسبت به خواهرش، چه حالتی دارد. کاملاً سرخ شده بود، ولی لبخندی سرشار از مهربانی نسبت به من بر لبانش نقش بسته بود. بالاخره، تصمیمش را می‌گیرد و با صدایی آهسته می‌گوید:

ــ هرگز به کسی نخواهم گفت.

خیلی از این حرفش خوشم آمد. با گفتن «متشکرم»، دست دختر جوان را به شدت فشردم. با این‌که برایم مشکل بود که نسبت به زن نازیبایی احساس

دوستانه‌ای داشته باشم، ولی تصمیم گرفتم که دوست خوبی برای آگوستا باشم. چون کمرش، که چند لحظه پیش در حلقه بازوانم بود و من خیال نمی‌کردم که آن‌قدر ظریف باشد، در من احساس مطبوعی برانگیخته بود. قیافه‌اش هم تا حدودی قابل قبول بود. تنها این چشم مزاحم بود که کمی آلبالو گیلاس می‌دید و سایه‌ای بر زیبایی او افکنده بود؛ در این مورد هم من کمی غلو کرده بودم و بی‌جهت آن را به کفل و ران‌ها سرایت داده بودم.

برای گوئیدو لیموناد آورده بودند. در حال نزدیک شدن به جمع، با خانم مالفانتی روبرو شدم که از آن جدا می‌شد. از او پرسیدم:

ــ آیا باید احساسات محبت‌آمیزم را خدمت ایشان تقدیم دارم؟

مختصر حرکت تحقیرآمیزی در گوشهٔ لبانش آشکار شد و به صراحت گفت:

ــ واقعاً قیافهٔ یک مرد را ندارد!

خیلی از عمل خودم راضی بودم چون فکر می‌کردم که اثری قاطع در ماجرا خواهد داشت. و آدلین هم مثل مادرش قضاوت خواهد کرد. ولی اولین اثری که این پیروزی به بار آورد اثری بود که روی آدمی از قماش من نمی‌توانست نگذارد: تمام رنجش‌ها و دلخوری‌ها از وجودم پاک و شسته شده بود و تنها فکرم این بود که کاری کنم که گوئیدو بیهوده رنج بیشتر نبرد. تردید نبود که اگر در دنیا آدم‌های بیشتری مثل من وجود داشتند زندگی بهتر و آسانتر می‌شد.

در کنار گوئیدو نشستم، بی‌آن‌که به دیگران نگاه کنم، به او گفتم:

ــ باید مرا ببخشید، آقای گوئیدو، از این‌که به خودم اجازه آن شوخی نامناسب را دادم. این من بودم که هجی کردن نام شما را از طریق میز اعلام کردم. اگر می‌دانستم که نام یکی از اجدادتان را روی شما گذاشته‌اند، این کار را نمی‌کردم.

صورتش از رضایت روشن شد. کاملاً می‌شد دید که اعتراف من تا چه پایه برایش اهمیت دارد، ولی نمی‌خواست به این زودی آن را بپذیرد و به من گفت:

ــ این خانم‌ها خیلی مهربان و خوش‌قلب هستند و من احتیاجی به کمک و مساعدت ندارم. مسئله چندان اهمیتی ندارد. از شما تشکر می‌کنم، ولی در همان موقع هم متوجه شده بودم که کسی در جلد پدربزرگم رفته است.

بعد با خنده‌ای رضایت‌آمیز:

ــ شما واقعاً خیلی پرزورید. می‌بایستی حدس می‌زدم که چه کسی دارد با من

مبارزه می‌کند، چون در کنار میز فقط ما دو تا مرد بودیم.

با رضایت دستگیرم شد که فرد قوی‌تر من بودم، اما این رضایت‌خاطر دیری نپایید و فهمیدم که آن‌که ضعیف‌تر بود من بودم. آدلین، با نگاهی که خیلی کم دوستانه بود، به‌طرفم هجوم آورد و در حالی که گونه‌های زیبایش از عصبانیت گل انداخته بود، گفت:

ــ برای شما بسیار متأسفم که خیال کردید حق دارید که چنین کمدی لوس و خنکی را بازی کنید.

در حالی که نفسم به زحمت بالا می‌آمد، تمج‌مج‌کنان گفتم:

ــ فقط برای خندیدن بود! خیال نمی‌کردم که کسی داستان چرخیدن میز را باور داشته باشد.

کمی برای حمله به‌گوئیدو دیر شده بود؛ و حتی اگر گوش شنوا و چشم بینایی داشتم، به‌سهولت، می‌توانستم دریابم که دیگر پیروزی او قطعی است. عصبانیت آدلین کوچکترین تردیدی باقی نمی‌گذاشت. مسلم بود که از آن پس او به‌گوئیدو تعلق دارد. ولی من، لجوجانه، به‌این خیال خام بودم که او شایستهٔ آدلین نیست و چشمان جدی آدلین محال است که چنین فردی را به‌همسری برگزینند. آیا خود خانم مالفانتی هم در همین مسیر اظهار عقیده نکرده بود؟

همه طرف مرا گرفتند، چیزی که باعث شد تا بار گناهانم سنگین‌تر و وضعم دشوارتر شود. خانم مالفانتی، ضمن خندیدن، گفت: «واقعاً شوخی بسیار جالبی بود خیلی هم موفقیت‌آمیز بوده است.» عمه‌روزین، که جثهٔ عظیمش در زیر فشار خنده به‌لرزش افتاده بود، با تحسین فریاد زد: «فوق‌العاده!»

گوئیدو، با حالتی دوستانه، جانبم را گرفت که ابداً موجب خرسندی‌ام نشد. چون او دیگر وحشتی نداشت: اخبار بدی که از طرف میز داده می‌شد از ناحیهٔ من بود نه از طرف یک روح درست و حسابی! این تنها چیزی بود که مورد توجه‌اش بود. به‌همین جهت، سرخوش و خندان گفت:

ــ شرط می‌بندم که، در ابتدا، از روی تعمد میز را تکان ندادید. یعنی تکان میز علیرغم ارادهٔ شما به‌وجود آمد، ولی بعد شما با شوخ‌طبعی آن را هدایت کردید. به‌این ترتیب، می‌شود گفت که تا لحظه‌ای که شما در امر الهام خودتان مداخله نکردید، احتمالاً از اوامر روح پیروی می‌کردید.

آدلین با کنجکاوی نگاهم می‌کرد. علاقهٔ بی‌پایان او به گوئیدو آماده‌اش کرده بود، به خاطر آن‌که خود گوئیدو مرا بخشیده بود، او هم مرا ببخشد. ولی من چنین امکانی را به او ندادم. و خیلی صریح اعلام کردم:

ــ نه، ابداً واقعاً از این‌که این ارواح در اثر التماس شما حاضر نمی‌شدند خسته شده بودم، و به همین جهت خودم را جانشین آن‌ها کردم.

آدلین طوری پشتش را به من کرد که گویی به صورتم سیلی نواخته باشد. حلقه‌های طاغی موهایی که حاضر نشده بودند با گل‌گیسو هم‌آهنگ باشند در پشت گردنش به خوبی این ناخشنودی را می‌رساندند.

مثل همیشه، به جای آن‌که گوش بدهم و نگاه کنم، فقط به آن‌چه در درونم می‌گذشت توجه داشتم. آدلین خودش را، به طرز وحشتناکی، به مخاطره می‌انداخت و من از علم به آن رنج می‌بردم. رنج من رنج شوهری بود که به خیانت زنش پی می‌برد. با وجود نشانه‌هایی که در خصوص علاقهٔ او به گوئیدو وجود داشت، هنوز می‌توانست مال من بشود؛ ولی من هرگز این رفتارش را به او نخواهم بخشید. تردیدی نیست که من خیلی به‌کندی فکر می‌کنم و به همین خاطر افکارم خیلی از وقایع عقب‌تر است و نمی‌تواند، قبل از آن‌که وقایع گذشته را از ذهنم دور کند، به وقایع حال بپردازد. نتیجتاً قادر نبودم از تصمیمی که برای انتخاب راهی گرفته بودم منحرف شوم. لجاجتی واقعاً کورکورانه... حتی می‌خواستم حقانیتم را در راهی که در پیش گرفته بودم، یک‌بار دیگر، با گفتار، به اثبات برسانم. متأسف به طرف آگوستا، که نگران نگاهم می‌کرد و لبخندهای صمیمانه‌اش به من دل و جرئت می‌داد، آمدم:

ــ شاید این آخرین شب من در این خانه باشد، چون همین امشب تصمیم دارم که عشقم را به آدلین ابراز کنم.

با التماس به من گفت:

ــ این کار را نکنید. متوجه نیستید که قضیه از چه قرار است؟ واقعاً از این‌که ببینم رنج خواهید برد عذاب خواهم کشید.

هنوز او در صدد بود که بین من و آدلین حائل شود! با قصد این‌که او سرجایش بنشانم، گفتم:

ــ با خواهرتان صحبت خواهم کرد، چون این را وظیفه خود می‌دانم. اما، او

به من چه جوابی خواهد داد، اصلاً برایم مهم نیست.

با این حرف، از کنارش رفتم. در آن لحظه، در حالی که از جلوی آئینه‌ای رد می‌شدم، دیدم که رنگ صورت من هم به شدت پریده است؛ که نتیجهٔ این آگاهی آن بود که رنگم باز هم بیشتر بپرد. سخت با خود در جنگ بودم تا آرامشم را حفظ کنم و خودم را طبیعی نشان دهم؛ چنان به این فکر مشغول بودم که اشتباهاً لیوان گوئیدو را برداشتم ولی وقتی متوجه شدم، برای آن‌که به روی خودم نیاورم و ظاهر را حفظ کنم، لاجرعه محتویات آن را در گلویم خالی کردم.

گوئیدو قاه‌قاه خندید:

ــ همهٔ افکار من به سر شما وارد خواهد شد و از آن شما خواهد شد: چون، قبل از شما، من از آن لیوان خوردم!

من لیموترش را دوست ندارم. ولی این‌بار این احساس به من دست داد که زهر خورده‌ام! همچنان که از تماس لبم با آن لیوان و محتویات آن حالت تهوع داشتم، از مشاهدهٔ بی‌صبری‌ام که در صورت آدلین بود سخت متعجب شدم. او، بدون توجه، به اعتراض گوئیدو دائر به این‌که دیگر تشنه نیست، به خدمتکار دستور داد تا لیموناد دیگری در لیوان دیگری برای او بیاورد.

لحظه به لحظه، آدلین بیشتر خودش را به مخاطره می‌انداخت. نسبت به او احساس ترحم می‌کردم. با کمال فروتنی ــ مثل این‌که منتظر سرزنش او هستم ــ گفتم:

ــ آدلین، مرا ببخشید، قصد رنجاندن شما را نداشتم.

در آن لحظه، احساس کردم که نزدیک است اشک‌هایم پایین بریزند و برای آن‌که موجب مسخرهٔ عموم نشوم، فریاد زدم:

ــ آه، چه کاری کردم، گاز لیموناد توی چشمم رفت!

دستمال را به چشمانم بردم. دیگر نیازی نبود که جلوی اشک‌هایم را بگیرم؛ فقط می‌بایستی مواظب باشم که هق‌هق نکنم.

هرگز آن تاریکی را در پشت دستمال از یاد نخواهم برد: تنها اشکم را پنهان نمی‌کردم بلکه درگیر خشمی دیوانه‌وار، همه چیز را به آدلین می‌گفتم؛ او گوش می‌داد و دوستم داشت و از من طلب بخشش می‌کرد، ولی من از بخشیدن او امتناع می‌کردم.

دستمال را در جیبم گذاشتم و چشمان اشک‌آلودم را در معرض دید همگان قرار دادم؛ به زحمت خنده‌ای کردم و سعی کردم دیگران را هم به خنده بیندازم:

ــ خیال می‌کنم که آقای جووانی ذخیره‌ای تمام‌نشدنی از اسید سیتریک برای درست کردن لیموناد دارد.

در همان لحظه، جووانی سررسید. و با گرمی همیشگی‌اش به من سلام کرد. ورود او کمکی برای من محسوب می‌شد، ولی کمکی که زیاد دوام پیدا نکرد چون بلافاصله اعلام کرد که زود آمده است تا ویلن گوئیدو را بشنود. حرفش را قطع کرد تا از من علت گریه‌ام را بپرسد. و من سوءظنم را نسبت به ترکیب لیموناداش به او گفتم.

او به مسئله با خنده برخورد کرد و من هم در کمال بزدلی با حرارت تمایلم را به تمایل او اضافه کردم: آیا خود من هم برای شنیدن ویلن گوئیدو نیامده بودم؟ و از طرفی خیال می‌کردم که با ابراز تمایل به شنیدن ویلن گوئیدو تا حدودی باعث به سر لطف آمدن آدلین خواهم شد. به این امید به او نگاه می‌کردم که لااقل این‌بار او را با خودم بر سر مهر ببینم. چقدر عجیب بود: زیرا همین چند لحظه پیش مصمم بودم که با خشونت با او حرف بزنم و ابداً نرمش به خرج ندهم. در هر صورت من فقط پشت او و حلقه‌های موی او را که نسبت به من سراسر تحقیر بودند می‌دیدم: او پیشاپیش در حال درآوردن ویلن از جعبه‌اش بود.

گوئیدو تقاضای یک ربع استراحت کرد. به نظر مردد می‌آمد. در سال‌های بعد، همیشه این تردید قبل از موافقت را در چهره‌اش می‌دیدم: حتی در مورد ساده‌ترین چیزها. او فقط کاری را که خوشش می‌آمد انجام می‌داد. به همین دلیل، قبل از موافقت به انجام کاری به عمق وجودش مراجعه می‌کرد تا ببیند که تمایل انجامش را دارد یا خیر.

این یک ربع ساعت بهترین لحظات موفقیت‌آمیزم در آن شب بود، چون سخت همه را مسحور کرده بودم. پرحرفی‌های من همه، حتی آدلین، را سرحال آورده بود. این پیروزی کمی به خاطر هیجانم ولی بیشتر به خاطر آخرین تلاش نومیدانه‌ام در مقابل آن ویلن تهدیدآمیزی بود که لحظه به لحظه حضورش نزدیک‌تر می‌شد. این فاصلهٔ کوتاه که، بی‌تردید، برای دیگران لذت‌بخش بود برای من سرشار از شکنجه بود.

جووانی تعریف کرد که وقتی که با تراموای بـه خـانه مـی‌آمده شـاهد صـحنهٔ دردناکی بوده است. زنی که در حال حرکت تراموای قصد پیاده شدن داشت به زیر چرخ‌های آن رفته بود. با کمی اغراق از نگرانی و عذابـی کـه بـه او دست داده بـود صحبت می‌کرد. زن قصد پریدن داشت. جووانی می‌دید که زن به زیر چرخ خواهد رفت، ولی فرصتی نبود که بتواند زن را از اقدامش برحذر دارد و جلویش را بگیرد.

فوراً کشف جالبی به نظرم رسید. گفتم من برای این نگرانی و عذاب نـاشی از همدردی دارویی پیدا کرده‌ام: هر بار که می‌بینم شخص مستی از وسائل نـقلیه در حال حرکت قصد پریدن دارد یا بندبازی روی طناب جست و خیز می‌کند، به خودم می‌قبولانم که سقوط آن‌ها حتمی است و با این فـرض خـودم را از شـر عـذاب و نگرانی نجات می‌دهم. حتی کلماتی را، که به وسـیلهٔ آن‌هـا آرزوهـایم را بـر زبـان می‌آورم و تقاضا می‌کنم که شخص در معرض خطر سقوط کند و گردنش بشکند، کشف کرده‌ام. روش خیلی خوبی است تا بدون اضـطراب و تشـویش، بـه اعـمال پرخطر چشم بدوزم و ناراحت نشوم. البته تردیدی نبود که اگـر آرزویـم بـرآورده نمی‌شد خوشحال‌تر می‌شدم.

گوئیدو خیلی از ایدهٔ من خوشش آمد و آن را کشف جدیدی در روانشـناسی قلمداد کرد. و شروع به تجزیه و تحلیل آن کرد: هر مـطلب مـزخـرفی کـه گـیرش می‌آمد فوراً مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد. میل داشت در اولین فرصت تجربهٔ مرا آزمایش کند. فقط یک مسئله او را دچار تردید می‌کرد: آیا سیاهی سقش سبب حدوث بدبختی نمی‌شد؟ آدلین هم به تفسیر او گـردن نـهاد و مـن حـتی نـیم‌نگاه تحسین‌آمیزی هم از او دریافت کردم. من احمق، خیلی احساس رضایت کردم، و از این احساس رضایت این‌طور فهمیدم که هنوز هم می‌توانم او را ببخشم. هنوز همهٔ درها بسته نشده بود.

هـمه بـا خـوشحالی، هـمانطور کـه بـین جـمع دوسـتانه‌ای مـرسوم است، می‌خندیدند، لحظه‌ای هم تصادف مرا در کنار عمه‌روزین قرار داد که هنوز هـم از ماجرای میزچرخان حرف می‌زد. تمام حجم بدنش را در صندلی راحتی فرو بـرده بود و بی‌آن‌که به من نگاه کند حرف می‌زد. ترتیبی دادم تا دیگران بفهمند که گفتار او در این مورد برایم ملال‌آور است. رفتارم موجب تبسم دیگـران شـد؛ بـرای آن‌کـه شعف عمومی را برانگیزم، بی‌هیچگونه قصد قبلی، ناگهان به فکرم رسید که بگویم:

ــ خانم، واقعاً می‌بینم که حالتان بسیار خوب شده است، و به نظر می‌آید که خیلی جوان شده‌اید.

اگر عمه خانم عصبانی می‌شد، بی‌تردید، همه به خنده می‌افتادند. ولی ابداً چنین چیزی اتفاق نیفتاد، به‌عکس توجه من خیلی هم موجب خرسندی خاطر او شد. واقعیت این بود که او تازه از بیماری برخاسته بود. واکنش او چنان مایهٔ تعجبم شد که قیافه‌ام از شدت آن تعجب مسخره‌ترین حالت‌ها را پیدا کرد و همین امر هم خندهٔ همگانی را برانگیخت: نتیجه‌ای که من در انتظارش بودم. کلید رمز را به زودی کشف کردم: خیال می‌کردم که با عمه‌روزین طرف صحبت هستم، در حالی که مخاطب من خاله ماری خواهر خانم مالفانتی بود. بدین ترتیب، من یکی از علل ناراحتی‌ام را از آن سالن حذف کرده بودم، که البته علت اصلی نبود.

گوئیدو تقاضا کرد که ویلن او را بیاورند. در آن شب، احتیاجی به همراه نداشت؛ او قصد اجرای شاکون را داشت. آدلین، با لبخندی سرشار از قدرشناسی، ویلن را به او تسلیم کرد. گوئیدو حتی به او نیم‌نگاهی هم نکرد. او به آلت موسیقی‌اش طوری نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد خودش را با الهامات خود از همه چیز جدا نگهدارد. بعد کمی از دیگران فاصله گرفت و، در حالی که پشتش را به جمعیت کرده بود، آهسته انگشتان خود را به تارهای ویلن نزدیک کرد. بعد از تنظیم تارها، چندبار آرشه را روی تارها کشید، آنگاه گفت:

ــ باید خیلی دل و جرئت داشته باشم، چون از آخرین‌باری که دستم به ویلن خورده مدت‌ها گذشته است.

شارلاتان، بازارگرمی بس است، کارت را بکن! باز هم پشتش را به آدلین کرده بود و من از خودم می‌پرسیدم که آیا آدلین از این حرکت او رنج می‌برد یا نه، ولی از قیافهٔ آدلین نمی‌شد چیزی فهمید.

خود باخ با همهٔ عظمتش در مقابلم قد علم کرده بود. هرگز موزیک او را در چنان اجرای زیبایی ندیده بودم؛ عیناً به همان زیبایی که مجسمه‌های میکل‌آنژ از صخره‌ای مرمرین خارج شود این موزیک در کمال عظمتش از آن چهار تار خارج می‌شد. این موزیک برایم کاملاً تازه بود، برای آن‌که خود من هم در حالت روحی تازه‌ای سیر می‌کردم. در حالی که چشمانم به سقف دوخته شده بود، در حالت خلسه به آن گوش می‌کردم؛ در عین حال سعی می‌کردم که مجذوب و تسلیم آن

نشوم و فاصله‌ام را با آن حفظ کنم. مرتب به خودم می‌گفت: «ویلن عیناً مثل پری دریایی است؛ با چنین اسبابی آدم می‌تواند حتی قلب یک قهرمان را هم نرم کند و او را به گریه بیندازد.» ولی سرانجام موسیقی پیروز شد و تمام و کمال مرا تسخیر کرد: احساس می‌کردم که، با صدایی مهربان و تسلی‌دهنده، با من از بیماری و رنج‌هایم حرف می‌زند. با این‌که گوینده گوئیدو بود! بار دیگر سعی کردم از شر جاذبهٔ آن موسیقی رهایی یابم، و به همین خاطر به خودم می‌گفتم: «برای داشتن توانایی چنین اجرایی، کافیست که انسان دستی مطمئن و استعداد تقلید را دارا باشد. خوب، چه می‌شود کرد، من فاقد این چیزها هستم، این دلیل بی‌ارزش بودن من نمی‌تواند باشد، فقط می‌شود گفت که شانس با من یار نبوده است.»

این حرف‌ها بی‌فایده بود. باخ، همچون گام‌های آرام و مطمئن سرنوشت، راه خود را می‌پیمود. سرود او بالا می‌رفت و اوج می‌گرفت و آنگاه، برای حک شدن در خاطره‌ها، پایین می‌آمد تا، از طریق حساس‌ترین گوش‌ها، قلب‌ها را سرشار سازد. اجرا در حد کمال بود: اگر کمی حد آن پایین‌تر بود تغزّل را محو می‌ساخت و اگر از آن حد فراتر بود آن‌وقت سرود را خفه می‌کرد و از بین می‌برد. در هر صورت گوئیدو خیلی از خودش مطمئن بود. بازوی او، در رویارویی با باخ، ابداً نمی‌لرزید. دیگر، واقعاً در برتری او نسبت به من تردیدی نبود.

امروز به این مطلب واقفم، کاملاً واقفم. ولی نمی‌توانم از صحت تشخیصم زیاد خرسند باشم. در آن زمان پر از نفرت بودم، و این موزیکی که چون پاره‌ای از وجودم به جانم وارد می‌شد نمی‌توانست در برابر نفرتم کاری انجام دهد؛ این نفرت را بعدها زندگی روزانه شست و برد، ولی در آن دوران موزیک هم نمی‌توانست آن را بزداید. آری، از دست این زندگی روزانه خیلی کارها ساخته است؛ نابغه‌ها از این واقعیت آگاهند، و چقدر مایهٔ خوشبختی است که چنین امکانی وجود دارد!

گوئیدو، با مهارتی در حد کمال، آخرین ضربه را به آرشه‌اش وارد کرد و قطعه را پایان داد. به غیر از جووانی، کسی دست نزد و تا چند لحظه هم کسی حرف نزد. احساس می‌کردم که باید سکوت را بشکنم. درست به خاطر ندارم که چطور، در حضور این کسانی که ویلن‌زدن مرا دیده بودند، جرئت این کار را پیدا کردم! درست مثل این بود که بخواهم آرشه فقیر خودم را در برابر آرشهٔ گوئیدو، که از آن نور و هوا و زندگی می‌تراوید، بگیرم و به نمایش بگذارم. به همین جهت، با لحنی بیشتر

سرشار از گذشت و کمتر تحسین‌آمیز، گفتم:

ــ اجرایی بسیار خوب. اما نمی‌دانم چرا در قسمت آخر شما کلمات نت را جدا جدا اجرا می‌کردید در حالی که، اگر حافظه‌ام درست یاری کند، باخ نظرش پیوستگی جدایی‌ناپذیر این کلمات بوده است.

کاملاً، کلمه به کلمه، نت شاکون را از حفظ می‌دانستم. درگذشته، فکر می‌کردم که اگر قصد پیشرفت در موسیقی را دارم باید به سراغ چنین قطعاتی بروم. ماه‌های متوالی، قطعه قطعهٔ این ساختهٔ باخ را اجرا کرده بودم و تمام ظرائف آن را به خوبی می‌شناختم و همینطور مشکل‌ترین کارهای باخ را بررسی و مطالعه کرده و نواخته بودم.

ناگهان احساس کردم که در فضایی از سرزنش و ریشخند شناورم. دشمنی عمومی را به هیچ گرفتم و به راه خود ادامه دادم:

ــ باخ به حدی در انتخاب جزئیات خود محتاط است که ابداً به دام پاره‌ای از جذابیت‌های کم‌زحمت و سهل‌الوصول نمی‌افتد.

احتمالاً حق با من بود؛ ولی اگر من به جای گوئیدو بودم، به طور قطع، قدرت خلق چنین «جذابیت‌های کم‌زحمت و سهل‌الوصول» را نمی‌توانستم داشته باشم.

رقیب من، به اندازهٔ خود من، خودش را بی‌ملاحظه نشان داد و لاف‌زنان اعلام کرد:

ــ باخ امکان چنین جذابیت‌ها را نتوانست دریابد: من این را چون هدیه‌ای به او تقدیم می‌دارم!

گوئیدو به باخ درس موسیقی می‌داد و، در این خانواده، کسی اعتراضی نمی‌کرد و اما منی که به گوئیدو درس موسیقی می‌دادم موجب تمسخر همگی بودم!

در این لحظه حادثهٔ بسیار کم‌اهمیتی رخ داد، که با وجود کم‌اهمیت بودنش سرنوشتم را تغییر داد. در یکی از اتاق‌هایی که خیلی از سالن دور بود، ناگهان فریاد آنا بلند شد: لب دخترک به علت زمین خوردن کمی خونی شده بود. کمتر از چند ثانیه، من و آدلین تنها در کنار هم بودیم. همه، از جمله گوئیدو که قبل از خروج ویلن گرانبهایش را به دست آدلین داده بود، در اثر صدای گریهٔ دخترک از سالن خارج شده بودند.

من به آدلین گفتم:

ــ اگر شما می‌خواهید بروید و از چگونگی ماجرا باخبر شوید، بروید و ناراحت نشوید من ویلن را برایتان نگهداری خواهم کرد.

ــ نه، نیازی نیست. آنا، بیخودی و برای هیچ و پوچ شیون را سرمی‌دهد. می‌بایستی مواظب خودش باشد و زمین نخورد.

در حالی که ویلن در دستش بود، سر جایش نشست. به نظرم آمد که با این حرکت او از من دعوت می‌کند که حرف‌هایم را بزنم. از طرف دیگر، چطور می‌توانستم، بدون صحبت کردن با او، به خانه‌ام بروم؟ چطور می‌توانستم ساعت‌های طولانی شب‌ها را به پایان برسانم؟ چطور می‌توانستم به رختخوابم برگردم، یا کوچه‌ها را گز کنم؟ آری، به هر قیمتی که بود می‌بایستی به آرامش دست یابم و حقایق را همانطور که بود، با چشمان باز، ببینم.

سعی کردم مختصر و مفید به طور واضح حرف‌هایم را بیان کنم. به عبارت دیگر، به این کار مجبور شدم، چون نفسم اجازهٔ پرحرفی را نمی‌داد:

ــ آدلین دوستتان دارم. چرا اجازه نمی‌دهید که در این خصوص با پدرتان صحبت کنم؟

آدلین، احمقانه، وحشتزده نگاهم کرد. ترسیدم که مبادا او هم، مثل خواهر کوچکش فریاد زدن را شروع کند. می‌دانستم که چشمان جدی و چهرهٔ منظم و آرام او از عشق بی‌خبر است، اما هرگز فکر نمی‌کردم که تا بدان پایه از آن فاصله داشته باشد. شروع به صحبت کرد. کلماتی به گوشم می‌آمد که احتمالاً مجموع آن‌ها مقدمهٔ صحبتی را تشکیل می‌داد. ولی من یک جواب صاف و صریح می‌خواستم: آره یا نه. حتی تردید او را من نوعی اهانت به خودم حساب می‌کردم. مستقیماً بدون آن‌که حق تفکر یا چون و چرایی برای او قائل باشم، به اصل مطلب پرداختم:

ــ چطور شما متوجه نشدید؟ لااقل شما دیگر نمی‌توانستید خیال کنید که من به آگوستا اظهار عشق می‌کنم!

در شتابم در بیان اصل موضوع، بیش از حد در موردی تأکید کردم که نمی‌بایستی می‌کردم: نام آگوستای بیچاره را با لحن و حرکتی اداء کردم که نهایت تحقیر از آن هویدا بود.

و به چنین کیفیتی بود که آدلین را از وضع دشواری که در آن گیر کرده بود نجات دادم. او اشاره‌ای به اهانتی که به خواهرش کرده بودم نکرد و گفت:

ــ چرا خیال می‌کنید که من از آگوستا برترم؟ من ابداً نمی‌توانم بگویم که آیا آگوستا قبول خواهد کرد که زن شما بشود یا نه.

بعد به یادش آمد که جوابی باید به من بدهد:

ــ اما آن‌چه به من مربوط می‌شود... تعجب می‌کنم که چطور شما توانستید چنین فکری را در سرتان بپرورانید!

این جملهٔ سنگدلانه برای انتقام‌کشی از آگوستا بود. چنان از آسمان به زمین افتاده بودم که اصلاً نمی‌توانستم وضع خودم را درک کنم؛ و با خودم می‌گفتم شاید در پشت این جمله قصد و مطلب دیگری پنهان شده باشد. تصور می‌کنم که اگر آدلین سیلی به‌گوشم زده بود، در چنان وضعیتی بودم که سیلی او را ندیده بگیرم و خیال کنم که قصد دیگری از این کار داشته است. به همین جهت اصرار ورزیدم:

ــ خوب به آن فکر کنید آدلین، من آدم بدی نیستم. پولدارم... البته کمی عجیب و غریبم، ولی شما به راحتی می‌توانید مرا اصلاح کنید.

کمی مهربان‌تر شد، ولی شروع کرد از خواهرش حرف زدن:

ــ زنو، شما هم به آن فکر کنید. آگوستا دختر خوبی است، و بسیار مناسب شماست. بی‌آن‌که بخواهم از جانب او تعهدی به‌گردن بگیرم، تصور می‌کنم...

برای اولین‌بار آدلین مرا به‌نام صدا زده بود. آرامشی شیرین وجودم را فرا گرفت. از این طرز نامیدن نوعی تشویق به باز کردن دریچه قلبم را احساس کردم. من از او، دست‌کم برای مدتی طولانی، چشم می‌پوشیدم؛ ولی تردیدی نداشتم که بعدها او در تصمیمش تجدیدنظر خواهد کرد. ولی تا آن زمان فرا برسد، بهتر بود که چشمان او را در مورد گوئیدو باز می‌کردم تا بیش از پیش خودش را به مخاطره نیندازد. بنابراین ابتدا به او گفتم که خیلی به آگوستا احترام می‌گذارم ولی ابداً قصد ازدواج با او را ندارم. دو بار این مطلب را تکرار کردم: آگوستا موجودی عزیز، دوست‌داشتنی، و دختری فوق‌العاده است، ولی من نمی‌خواستم با او ازدواج کنم. من برای او ساخته نشده بودم. همین.

بدین ترتیب، آدلین دیگر خیال نمی‌کرد که به خواهرش اهانت کرده‌ام. با جمع شدن خیالم از این بابت، با عجله به اصل مطلب پرداختم، مخصوصاً که صدای پا هم هر لحظه در راهرو نزدیک‌تر می‌شد:

ــ این مرد کسی نیست که به‌درد شما بخورد. او یک احمق تمام‌عیار است.

متوجه نشدید که تا چه حد جواب‌های میز در او اثر می‌گذاشت؟ متوجه عصای او نشدید؟ او خیلی خوب ویلن می‌نوازد، آری، تردیدی نیست. ولی میمون‌هایی هم وجود دارند که خیلی خوب ویلن می‌زنند. او واقعاً احمق است. بلاهت از حرف‌هایش آشکار است و...

بعد از این‌که مقداری از حرف‌های مرا شنید، در حالی که بهتش زده بود و گویی بد شنیده بود، حرفم را قطع کرد. در حالی که ایستاده بود و ویلن هم در دستش بود، کلمات واقعاً اهانت‌آوری خطاب به من از دهانش خارج شد. تمام سعی خودم را به‌کار بردم تا اهانت‌های او را از یاد ببرم و موفق هم شدم. ابتدا از من پرسید که چطور جرئت کردم که از او و گوئیدو به چنان لحنی صحبت کنم. از روی حیرت چشمانم را گرد کردم: چون فقط از گوئیدو حرف زده بودم و نه از او. فراموش کرده‌ام که چه چیزهایی به من گفت. ولی چهرهٔ زیبا و جدی و نجیبش، که از خشم و آزردگی کاملاً تغییر کرده و رنگ آن پریده بود، دقیقاً در خاطرم مانده است. وقتی که به عشق و جوانی‌ام می‌اندیشم، بلافاصله چهرهٔ آدلین و لحظه‌ای که او برای همیشه مرا از زندگیش خارج کرد در نظرم مجسم می‌شود.

دیگران در حالی که اطراف خانم مالفانتی را، که دختر کوچولو را در بغل گرفته بود، احاطه کرده بودند سررسیدند. کسی به ما توجهی نکرد و من، بی‌آن‌که از کسی خداحافظی کنم، از سالن خارج شدم. در راهرو، در حالی که کلاه را به سرم گذاشته بودم، متوجه شدم که کسی جلوی مرا برای رفتن نمی‌گیرد. آه، واقعاً؟ خوب، من خودم جلوی خودم را گرفتم. یک آدم باتربیت بدون خداحافظی از میزبانانش، آن‌ها را ترک نمی‌کند. شاید وحشت از آن‌چه در انتظارم بود مرا از رفتن بازداشته بود. تصور می‌کردم که شبی به‌مراتب وحشتناک‌تر از پنج شبی که گذرانده بودم در انتظارم است؛ حالا که به مقصودم رسیده بودم و «همه چیز برایم روشن شده بود،» نیازی دیگر در وجودم خودنمایی می‌کرد: آشتی! آشتی با آدلین، آشتی با همه. اگر در پشت سرم خشم و آزردگی به جای نمی‌گذاشتم، مسلماً به راحتی می‌توانستم به خواب بروم. این همه عصبانیت به چه درد می‌خورد؟ گوئیدو هیچگونه رجحانی بر من نداشت، ولی اگر او را بر من ترجیح می‌دادند گناه او نبود. چرا می‌بایستی حتی از او عصبانی باشم؟

آدلین، که تنها متوجه خروج کاذب من شده بود، با نوعی ناراحتی ورودم را در

سالن مشاهده کرد. شاید وحشت داشت که جنجالی بر پا کنم؟ برای آن‌که فوراً خیال او را جمع کنم، آهسته گفتم:

ــ مرا ببخشید از این‌که باعث رنجش تان شده‌ام.

خیالش راحت شد و دستم را گرفت. لحظه‌ای چشمانم را بستم تا تسلای خاطری را که گرمای این همدلی در من ایجاد کرده بود مزه‌مزه کنم و آرامش روحی که از آن نصیبم می‌شد اندازه‌گیری کنم.

در حالی که همه به‌دور آنا کوچولو حلقه زده بودند، تصادف مرا در کنار آلبرت قرار داد. بی‌آن‌که او را ببینم در کنارش نشستم و تا وقتی که با من حرف نزد متوجهٔ حضورش در کنارم نشدم:

ــ آنا اصلاً چیزیش نیست و بلایی سرش نیامده است. اشکال کار در این است که پاپا اینجاست و هر وقت که می‌بیند او گریه می‌کند هدیهٔ قشنگی برای او می‌خرد.

نیازی نبود که بیش از آن خودم را تجزیه و تحلیل کنم: خودم را تمام و کمال به عیان می‌دیدم. برای کسب آرامش، لازم بود کاری کنم که در آن خانه به رویم بسته نشود. به آلبرت نگاه می‌کردم. به آدلین شبیه بود. کمی از حیث قد و قواره از او کوچکتر بود و هنوز علائم بچگی را با خود داشت. چیز عجیب این بود که وقتی که او مرا طرف صحبت قرار داد یکی از توصیه‌های پدرم به یادم آمد: «زن خیلی جوانی را به همسری انتخاب کن؛ برایت آسان خواهد بود که او را مطابق ذوق و سلیقه‌ات تربیت کنی.» این خاطره مرا مصمم کرد. چشمانم را به طرف آلبرت برگرداندم. در فکر او را لخت می‌کردم و در خیال لذتی را که از بدن لطیف و بچگانه‌اش نصیبم می‌شد مجسم می‌کردم. به او گفتم:

ــ گوش کنید آلبرت. فکری در سرم دور می‌زند. آیا هرگز به خاطرتان نرسیده است که در سنی هستید که باید شوهری برای خودتان انتخاب کنید؟

بی‌کمترین ناراحتی و بی‌آن‌که سرخ بشود، تبسم‌کنان و با لحنی بسیار مهربان جوابم داد:

ــ قصد ازدواج ندارم. ترجیح می‌دهم که تحصیلم را دنبال کنم. مامان هم همین عقیده را دارد.

ــ اگر ازدواج بکنید باز هم می‌توانید به تحصیلتان ادامه بدهید، هیچ مانعی در این خصوص نمی‌تواند داشته باشد.

فکر کردم خیلی خوش ذوقی است که اضافه کنم:

ــ مثلاً خود من هم تصمیم دارم که به تحصیلاتم بعد از ازدواج ادامه بدهم!

شروع به خندیدن کرد. بی‌خود وقت تلف می‌کردم. با چنین مبتذلاتی نیست که انسان زنی را تسخیر می‌کند یا آرامش نصیبش می‌شود. می‌بایستی، هر چه باداباد، مسئله جدی‌تری را مطرح کنم. در بدترین حالت، احتمال رفتاری بدتر از آن‌چه چند لحظه پیش با من شده بود وجود نداشت.

همسر آیندهٔ من می‌بایستی از همه چیز باخبر باشد. خیلی اندوهگین و با صدایی گرفته گفتم:

ــ همان پیشنهاد را که چند لحظهٔ پیش به آدلین کردم حالا به شما می‌کنم. او با خشم پیشنهادم را رد کرد. می‌توانید حدس بزنید که در چه وضعی هستم.

این آخرین کلمات، آخرین کلمات عاشقانه‌ای بود که نسبت به آدلین از زبانم جاری می‌شد. برای آن‌که از بار اندوه آن کمی کاسته باشم، تبسم‌کنان، گفتم:

ــ اگر قبول کنید که زن من بشوید، خیال می‌کنم که خیلی سعادتمند خواهم شد، و همهٔ ماجرا را فراموش خواهم کرد.

خیلی جدی، معقول جوابم داد:

ــ زنو عصبانی نشوید و نرنجید، چون در این صورت سخت خواهم رنجید. من برای شما ارزش و احترام قائلم. شما جوان بسیار خوبی هستید؛ بی‌آن‌که خودتان بدانید، خیلی چیزها می‌دانید، در حالی که استادان ما دقیقاً می‌دانند که چه می‌دانند. من نمی‌خواهم ازدواج کنم، فقط همین. شاید روزی از این کار پشیمان شوم، ولی در حال حاضر دنبال چیز دیگری هستم: نویسندگی! با این اعتراف می‌توانید حدس بزنید که چقدر به شما اعتماد دارم و برایم عزیز هستید. من این رازم را به کسی نگفتم، و اطمینان دارم که شما هم آن را به کسی نخواهید گفت. اما در خصوص پیشنهادی که کردید قول می‌دهم به کسی حرفی نزنم.

با کمی ناراحتی گفتم:

ــ شما می‌توانید به هر کسی که دلتان می‌خواهد بگویید.

دوباره تهدید بسته شدن در این خانه به رویم در بالای سرم به حرکت درآمد. تنها یک راه حل وجود داشت که در عین حال سبب می‌شد که تا حدودی نوعی تودهنی برای آلبرت به حساب آید که تقاضایم را نپذیرفته بود:

ــ عین همین پیشنهاد را به آگوستا خواهم کرد و به همه خواهم گفت که چون دو خواهر او تقاضایم را رد کردند با او ازدواج کردم.

می‌خندیدم؛ عجیب و غریب بودن وضعی که برایم پیش آمده بود سبب بروز شعفی غیرعادی در من شده بود. دیگر افکارم را به صورت حرف بیان نمی‌کردم بلکه آن را به صورت عمل درمی‌آوردم.

با نگاه به جستجوی آگوستا برآمدم. یک سینی که لیوان نیمه‌خالی در آن بود (آنا قسمتی از محتویات لیوان را که داروی آرام‌بخشی بود خورده بود) در دستش بود و قصد خروج از اتاق را داشت. به سرعت به طرفش رفتم و او را به اسم صدا زدم و در راهرو به او رسیدم. پشتش را به دیوار کرد تا در انتظار رسیدن من باشد. هنوز درست روبرویش قرار نگرفته بودم که گفتم:

ــ گوش کنید، آگوستا، میل دارید که ما دو نفر با هم ازدواج کنیم؟

پیشنهاد واقعاً خشن و غیرمؤدبانه بود. من با او ازدواج می‌کردم و او با من ازدواج می‌کرد. نقش او فقط در گفتن آری یا نه بود. او حق نداشت از من توضیح بخواهد و من هم به نظر نمی‌آمد که چنین حقی را برای او قائل باشم. از همه چیز گذشته، من کاری را که همه از من می‌خواستند انجام می‌دادم!

او چشم‌هایش را به من دوخت: چشم‌های گشادشده از وحشت. آن یکی که لوچ بود اختلافی، بیش از آن‌چه در شرایط عادی با دیگری داشت، نشان می‌داد. گونه‌های گرد و گوشت‌آلود و سفیدش ناگهان پریده‌رنگ شدند و سپس به سرعت به رنگ چغندر درآمدند. با دست آزادش لیوان را، که در اثر لرزش دست او در میان سینی می‌رقصید، گرفت و با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می‌شد گفت:

ــ شوخی نکنید، این کار ابداً پسندیده نیست.

از ترس این‌که مبادا به گریه بیفتد، فکر بکری به سرم زد و تصمیم گرفتم با شرح عدم موفقیتم در مقابل دو خواهرش و رنجی که از آن حیث نصیبم شده بود، او را تسلا بدهم. به همین جهت با لحنی اندوهناک گفتم:

ــ حال و حوصلهٔ شوخی کردن برایم نمانده است. ابتدا از آدلین خواستم که زنم، بشود بعد همین تقاضا را از آلبرت کردم. هر دو نفرشان دست رد به سینه‌ام زدند: آلبرت با مهربانی، آدلین با حرف‌های سخت و دل‌آزار. نسبت به هیچ یک از دو نفرشان کینه‌ای به‌دل ندارم و نرنجیده‌ام، فقط خودم را بدبخت حس می‌کنم،

خیلی هم بدبخت!

در برابر درد و رنجم، آگوستا به خود آمد. با هیجان نگاهم می‌کرد و غرق در افکار خودش بود. در نگاهش نوعی نوازش بود که من از علم به آن ابداً احساس رضایت و خشنودی نمی‌کردم. با صدایی آرام پرسید:

ــ پس ناگزیرم که بدانم و به یاد داشته باشم که دوستم ندارید؟

معنی این سئوال دوپهلو چه بود؟ مقدمهٔ اعلام موافقت بود؟ می‌بایستی «به یاد داشته باشد»: در تمام دوران زندگی مشترکی که با من خواهد داشت به یاد داشته باشد. من حالت مردی را داشتم که برای خودکشی خودش را در وضع خطرناکی قرار داده باشد که نجات از آن به هیچ ترتیبی میسر نباشد. شاید بهتر بود که آگوستا هم تقاضایم را نمی‌پذیرفت و رد می‌کرد؛ در آن صورت صحیح و سالم به خانه‌ام برمی‌گشتم؛ به خانه‌ام، به اتاقم... جواب دادم:

ــ آری همینطور است، من آدلین را دوست دارم، ولی با شما ازدواج می‌کنم... نزدیک بود اضافه کنم که نمی‌توانستم به صورت بیگانه‌ای برای آدلین دربیایم و به ناچار ترجیح دادم شوهر خواهرش بشوم. این دیگر خیلی غیرمتعارف محسوب می‌شد و ممکن بود که آگوستا باز هم خیال کند که قصد دست‌انداختن او را دارم:

ــ تحمل زندگی تنها را ندارم.

همچنان پشتش به دیوار بود؛ شاید به چنان تکیه‌گاهی نیازمند بود؛ ولی دیگر کاملاً آرام شده بود، و سینی را در کمال آرامش یک‌دستی گرفته بود. آیا هنوز انسان آزادی بودم؟ در چنین صورتی می‌بایستی سالن را ترک می‌کردم. یا این‌که می‌توانستم در آنجا بمانم؟ در چنین حالتی آگوستا زن من می‌شد. با بی‌صبری در انتظار جوابش بودم. و چون این جواب شتابی درآمدن نداشت، ادامه دادم:

ــ حرامزادهٔ غیرقابل تحملی نیستم و خیال می‌کنم، حتی بدون عشق آتشین هم، هر زنی بتواند با من زندگی سعادتمندانه‌ای داشته باشد.

این جمله را از چند روز پیش آماده کرده بودم. و تصور می‌کردم که با این جمله آدلین را خلع سلاح خواهم کرد و وادارش می‌کنم که حتی با دوست نداشتن من حاضر به ازدواج با من بشود.

آگوستا کمی نفس‌نفس می‌زد، ولی همچنان جواب نمی‌داد. این سکوت می‌توانست به معنای یک عدم قبول باشد عدم قبولی در نهایت ادب و ظرافت. هنوز

فرصت داشتم که کلاهم را بر سر یک آدم آزاد و نجات یافته بگذارم و از در خارج شوم.

درست در این لحظه بود که آگوستا قد علم کرد: مصمم، تکیه‌گاه دیوار را، با حرکتی که من هرگز آن را فراموش نخواهم کرد، رها کرد. در راهرو باریک، با این حرکتی که کرد، به من نزدیک‌تر شد و روبرویم قرار گرفت:

ــ زنو، شما نیاز به زنی دارید که بخواهد با شما زندگی کند و کنارتان باشد. من آن زن خواهم شد.

دست گوشت‌آلودش را به‌طرف من دراز کرد و من هم از روی غریزه بر آن بوسه زدم. دیگر کار دیگری باقی نمانده بود. باید اعتراف کنم که از آن لحظه به بعد دچار چنان رضایت‌خاطری شدم که تمام فضای سینه‌ام از شادی و سرخوشی به‌لرزش درآمد. دیگر مشکلی نبود که ناچار باشم در حل آن بکوشم، همه چیز مرتب شده بود. من به آن «روشن شدن وضعیت» که آن‌قدر طالبش بودم رسیده بودم!

به این کیفیت بود که نامزد شدیم. همه به ما تبریک گفتند. به همان اندازه‌ای که گوئیدو از راه ویلن خود کسب موفقیت کرده بود، من هم از نامزدیم کسب موفقیت کردم. همه کف زدند. جووانی مرا در آغوش گرفت و مرا به صورت خودمانی تو خطاب کرد. با لحنی، که به‌طرز مبالغه‌آمیزی محبت‌آمیز بود، گفت:

ــ از مدت‌ها پیش احساس می‌کردم که نسبت به تو قلب پدری در سینه‌ام می‌طپد؛ آره، از وقتی که شروع کردم در امور تجاری به تو راه و چاه را نشان بدهم.

مادرزن آینده‌ام گونه‌اش را به‌طرفم آورد و لبانم تماس مختصری با آن پیدا کرد. در هر صورت، اگر با آدلین هم ازدواج می‌کردم باز هم می‌بایستی این بوسه را به‌گونه او می‌زدم. با خاطرجمعی غیرقابل باوری گفت: «می‌بینید که چطور من همه چیز را درست حدس زده بودم!» دلم می‌خواست تودهنی مختصری به او بزنم: متأسفانه نه امکانش را داشتم و نه الهامات گذشته‌ام به مددم آمد. بعد آگوستا را در آغوش گرفت و عشق مادرانهٔ بی‌پایانش را با هق‌هقی، که لحظه‌ای خرسندیش را متوقف کرد، نشان داد.

دلم نمی‌خواست که خانم مالفانتی را غمناک ببینم، ولی باید اعتراف کنم که این هق‌هق به اولین شب نامزدیم رنگ و جلای دیگری داد!

آلبرت، در حالی که چشمانش از شادی می‌درخشید، دستم را فشرد:

ــ میل دارم که برایتان خواهر مهربانی باشم!

و آدلین:

ــ آفرین زنو!

بعد، به نجوا:

ــ بهتر است این مطلب را بدانید که ممکن نیست مردی که از روی شتابزدگی اقدام می‌کند، بتواند چنین انتخاب بجا و شایسته‌ای بکند. گوئیدو هم مرا به حیرت می‌اندازد:

ــ از صبح امروز حدس می‌زدم که شما عاشق یکی از دختر خانم‌های مالفانتی باشید، منتها نمی‌دانستم کدام یکی از آن‌ها!

چطور؟ آدلین از اظهار عشق من به خودش چیزی به او نگفته بود؟ بنابراین خیلی هم با هم خصوصی نبودند. آیا واقعاً از روی شتابزدگی اقدام نکرده بودم؟ نه، چون یک لحظه بعد باز هم آدلین رو به من کرد:

ــ دلم می‌خواهد که مثل یک برادر دوستم داشته باشید. و هر چیزی که اتفاق افتاده است فراموش شود. هرگز از این بابت حرفی به گوئیدو نخواهم زد.

در واقع، سبب بروز چنان نشاط و سروری در آن خانواده شدن، در حد خود، کار بسیار زیبایی بود. من خیلی از این نشاط و سرور بهره نمی‌بردم، چون خیلی خسته بودم. از زور خواب به زحمت می‌توانستم سرپا بایستم. این امر ثابت می‌کرد که خیلی عاقلانه و با مهارت رفتار کرده بودم: شب آرامی در انتظارم بود.

سر شام، من و آگوستا، در سکوت، به تبریکات جمع گوش می‌کردیم. چون آگوستا قدرت شرکت در مکالمهٔ عمومی را در خود نمی‌دید، تصور می‌کرد که وظیفه دارد عذرخواهی کند:

ــ نمی‌دانم چه بگویم؛ فکرش را بکنید، حتی نیمساعت قبل هم نمی‌دانستم که چه سرنوشتی در انتظارم است.

این حرف واقعیت محض بود. در حالی که به من نگاه می‌کرد هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. چشمانم کوشش کردند که نوازشگر باشند: نمی‌دانم موفق شدند یا نه.

در همین شب شرمساری دیگری هم در انتظارم بود. ضربه از ناحیهٔ گوئیدو بود.

کمی قبل از جلسهٔ احضار ارواح، گوئیدو برای جمع تعریف کرده بود که چگونه صبح آن روز با من برخورد کرده بود و چطور من برایش تعریف کرده بودم که آدم حواس‌پرتی نیستم؛ در این مورد، هر یک از حاضرین آن‌قدر دلیل برایش ارائه کرده بودند که برایش قطعی شده بود که دروغ گفته بودم؛ برای انتقام گرفتن از من (یا برای نشان دادن این‌که در طراحی چیره‌دست است) دو کاریکاتور از من کشید. اولی مرا در حالی که دماغم را به آسمان گرفته بودم و روی دستهٔ چترم تکیه کرده بودم نشان می‌داد. در طرح دوم، همان شخصیت (عیناً مثل شخصیت طرح اولی: با یک طاسی مبالغه‌آمیز) بود با دسته چتری که سینه‌اش را سوراخ کرده بود. این دو طرح تصویری، به حد کافی خنده‌آور، از حواس‌پرتی‌ام ارائه می‌داد: به زمین افتاده بودم، در حین افتادن دسته چترم سینه‌ام را سوراخ کرده بود و از پشتم درآمده بود، ولی قیافه‌ام نشان می‌داد که من به‌کلی از چگونگی ماجرا بی‌خبرم؛ چون هیچ یک از خطوط چهره‌ام تکانی را که حکایت از باخبری‌ام باشد ثبت نکرده بودند.

همه خندیدند، و به عقیدهٔ من یک کمی هم بیش از اندازه. موفقیت گوئیدو، که سخت توانسته بود مرا مضحکهٔ عموم کند، بسیار برایم گران آمد. برای اولین‌بار درد به خواب رفته در پای بیمارم سر بلند کرد. تمام بازوی راست و کفل راست بدنم شروع به تیر کشیدن کرد. سوزش شدید، انقباض دردآور عضلات. در اثر فشار درد با دست راست کفل راست و با دست چپ بازوی راستم را گرفتم و فشار دادم. آگوستا از من پرسید:

ــ چی شده، حالت خوب نیست؟

جواب دادم که محلی که در اثر افتادن در جلو کافه ضربه دیده بود ناگهان شروع به درد گرفتن کرده است: قبل از شام در مورد این افتادن صحبت شده بود.

فوراً تمام توانائیم را به‌کار بردم تا این درد بی‌موقع را مهار کنم. و فکر کردم که تنها راه خلاصی از شر آن گرفتن انتقام از رقیب است. کاغذ مداد خواستم و سعی کردم شخصی را که در زیر فشار میز به روی زمین ولو شده بود و میز روی او قرار داشت طراحی کنم. در کنارش عصایی قرار داشت که در هنگام سقوط از دستش خارج شده بود. چون کسی عصا را بجا نیاورد، بهترین قسمت طرحم از دید ناظرین پنهان ماند. ناچار برای آن‌که بینندگان دست‌کم پی ببرند که شخصیت در طرح به چه کسی تعلق دارد، در زیر آن نوشتم: «گوئیدو اشپایر در حال جدال با میز.»

در واقع مرد فلکزده‌ای در زیر میز قرار داشت و فقط قسمتی از ساق‌های پای او نمایان بود؛ و اگر من ظرافت را از حد نگذرانده بودم و ساق پاها را کج و کوله نکشیده بودم شاید ممکن بود تصور شود که آن ساق‌ها به گوئیدو تعلق دارد: تصویر صددرصد بچگانه‌ای که میل به انتقام‌جویی من باز هم آن را بی‌ارزش‌تر از آن‌چه بود نشان داده بود!

به علت احساس درد شدید، به نحوی عصبی طراحی می‌کردم: هرگز بدن بیچارهٔ من چنان تشنهٔ آسیب رساندن نشده بود. اگر به جای آن مداد، که ابداً طرز استفاده از آن را بلد نبودم، شمشیر به‌دستم بود احتمال داشت که از شر درد آسانتر خلاصی یابم.

گوئیدو از صمیم قلب به طرحی که کشیده بودم خندید و با لحن مهربانی گفت:

ــ نمی‌دانستم که میز باعث شکستم شده است.

در واقع، میز باعث شکست او نشده بود؛ و همین بی‌عدالتی بود که دردم را افزون‌تر می‌کرد.

آدلین طرح گوئیدو را گرفت و گفت قصد دارد که آن را نگهدارد. چشمانمان به هم تلاقی کرد و او با دیدن سرزنشی که در چشمانم بود چشمانش را برگرداند.

من هم مدافعی پیدا کردم: آگوستا. او هم می‌خواست طرح وحشتناک مرا به یادبود روز اعلام نامزدی‌مان نگهدارد. این ابراز محبت صمیمانه‌ای بود که، برای اولین‌بار، احساس کردم که چقدر برایم باارزش است و سبب شد که تا خون به‌گرمی در رگ‌هایم به‌گردش درآید. با این همه، دردم تخفیف پیدا نکرد و من فکر کردم که اگر همین محبت از طرف آدلین ابراز شده بود سرعت گردش خون ممکن بود به جایی برسد که هرگونه درد و ناپاکی را از وجودم بشوید و بزداید.

این درد هرگز دست از گریبانم برنداشت. حال که پیر شده‌ام خیلی کمتر از آن رنج می‌برم. وقتی به سروقتم می‌آید، با گذشت آن را تحمل می‌کنم: «خوب، باز هم که سر و کله‌ات پیدا شده است. چه بهتر، چون ثابت می‌کنی که هنوز جوان هستم!» ولی در هنگام جوانی، چنین برداشتی نداشتم و درد نیز به چنین صورتی نبود. با این‌که این درد در آن زمان، بعضی اوقات، کاملاً فلجم می‌کرد و شب‌های بسیار باعث نخوابیدنم می‌شد، با این همه، نمی‌توانم بگویم که مطلقاً غیرقابل تحمل بود. بهتر است بگویم که قسمت بزرگی از زندگیم را این درد به خود اختصاص داده بود.

می‌خواستم از آن رهایی یابم و مداوا شوم. چرا می‌بایستی رضایت بدهم که برای همهٔ عمر ردای شکست‌خورده‌ها را به تن داشته باشم؟ بنای یادبود متحرکی به‌افتخار پیروزی گوئیدو باشم؟ می‌بایستی به هر قیمتی که بود این درد جانکاه و تحقیرآور را می‌زدودم و پاک می‌کردم.

بدین ترتیب درمان‌هایی آغاز شد که وادارم کرد تا علت اصلی و ریشهٔ اخلاقی بیماریم را از یاد ببرم. امروز، به زحمت می‌توانم آن‌ها را از وجدانم بیرون بکشم و در خاطرم زنده کنم. جز این هم نمی‌توانست باشد: من همیشه نسبت به اطبایی که مداوایم را بر عهده داشتند احترام و اعتماد زیادی قائل بودم؛ همیشه، صمیمانه، گفته‌های آن‌ها را که، به نوبت، بیماریم را به سوء هاضمه و اختلالات در امر گردش خون ــ البته اگر مبتلا به سل بودن و دیگر بیماری‌های عفونی را کنار بگذاریم، که بهتر است به بعضی از این بیماری‌های اخیر به علت شرم‌آور بودن نامشان اشاره‌ای نکنیم ــ مربوط می‌دانستند باور می‌کردم. باید اعتراف کنم که هیچ مداوایی نبود که در من بی‌اثر باشد، به طوری که هر تشخیص تازه برایم مفید و ثمربخش بوده است. دیر یا زود روشن می‌شد که این تشخیص‌ها دقیق نیستند، ولی به طور کلی غلط هم نبودند زیرا، به هر حال، در گوشه‌ای از بدنم عیب و ایرادی وجود داشت که با تشخیص بی‌ارتباط نباشد.

فقط یکبار واقعاً اشتباهی پیش آمد: بخت بد مرا به‌دست نوعی بیطار انداخته بود که هفته‌ها، لجوجانه، به عصب سیاتیک من یورش می‌برد؛ سرانجام در زیر فشار روزافزون دردم، که نه تنها ران و کمر را در حیطهٔ اقتدار خود داشت بلکه به‌گردن هم دست‌اندازی می‌کرد، از رو می‌رود و اعتراف می‌کند که بیماریم به عصب سیاتیک ابداً ارتباطی ندارد. بیطار من چنان از کوره درمی‌رود که مرا از مطبش بیرون می‌اندازد؛ و کاملاً به خاطر دارم که از این حرکت او اصلاً آزرده نشدم و ضمن رفتن، با تعجب، متوجه شدم که دردم هر چند جایش را تغییر داده است ولی به همان شدت سابق به‌کار خویش مشغول است، آیا عجیب نیست که تمام قسمت‌های بدنمان آگاهند که یکسان رنج ببرند و عذاب بکشند؟

همانطور که اشاره شد، وجود بیماری‌های مختلفی در من تشخیص داده شده است و این بیماری‌ها در حال حاضر هم در من به حیات خودشان ادامه می‌دهند و هر کدام ادعای حاکمیت مطلق وجودم را دارند. مثلاً یک روز فقط بیماری‌های

عفونی مجاری ادرار است که مالک مطلق وجودم می‌شود و همین که از این سری بیماری‌ها خلاص شدم، یعنی شفا پیدا کردم، آن‌وقت دوران حکومت بیماری‌های قلب و شریان‌ها می‌رسد. من چندین کشوی مملو از انواع داروها دارم، و این کشوها تنها چیزی است که نظم و ترتیب در آن‌ها را شخصاً بر عهده دارم. برای این داروها من یک عطوفت واقعی احساس می‌کنم؛ و وقتی که از مصرف بعضی از آن‌ها خودداری می‌کنم، وداع من با آن‌ها وداع ابدی نیست؛ چون می‌دانم دیر یا زود به سروقتشان خواهم رفت. ضمناً بر این عقیده هم نیستم که وقتم را بیهوده تلف کرده‌ام. خداوند خودش بهتر می‌داند که سال‌ها پیش مرده بودم ــ از چه نوع بیماری؟ ــ اگر پیشدستی نکرده بودم و به مبتلا شدن به تمام این بیماری‌های گوناگون تظاهر نکرده بودم: از این طریق موفق می‌شدم قبل از آن‌که بیماری گریبانم را بگیرد حسابش را برسم.

هرچند از بیان چگونگی دردی که به آن مبتلا هستم عاجزم، ولی دقیقاً لحظهٔ ابتلاء به آن را در خاطر دارم: در سر آن شام: به خاطر آن کاریکاتور ــ قطره آبی که باعث سرازیر شدن آب از جام لبالب پر می‌شود. مطمئن هستم که این درد را تا آن تاریخ احساس نکرده بودم. خواستم ریشهٔ آن را برای طبیبی تشریح کنم ولی او نتوانست مقصودم را درک کند. شاید روانکاوی بتواند قسمتی از مسائل را که مربوط به تغییراتی می‌شود که در ارگانیسم من، بعد از آن شب، آن شب تمام‌نشدنی، شب نامزدی‌ام، به وجود آمده است حل کند و روشن سازد.

وقتی بالاخره، دیروقت، وقت جدایی فرا رسید آگوستا سرشار از شادی به من گفت:

ــ تا فردا!

این دعوت برایم دلپذیر بود؛ به هدفم رسیده بودم؛ هیچ چیز تمام نشده بود، همه چیز روز بعد شروع می‌شد. آگوستا در چشمانم رضایت‌خاطر شتابزده‌ای را می‌خواند و از آن جرئت می‌گیرد. از پله‌ها، بدون شمردن تعدادشان، پایین آمدم. از خودم می‌پرسیدم:

ــ کسی چه می‌داند، شاید او را دوست داشته باشم؟

این شک هرگز از گریبانم دست نکشید، و امروز ناگزیر از پذیرفتن این حقیقت هستم که فقط عشقی که همراه با چنین شکی باشد یک عشق واقعی است.

وقتی که از خانهٔ مالفانتی خارج شدم، سرنوشت نمی‌خواست که مستقیماً به خانهٔ خودم بروم و فوراً، به پاداش تلاش فرسوده کننده‌ای که کرده بودم، به خواب عمیقی فرو بروم. هوا بسیار گرم بود. گوئیدو هوس خوردن بستنی کرده بود و از من خواهش کرد که او را همراهی کنم. خیلی دوستانه بازویم را گرفت و من هم با رفتاری که به همان اندازه دوستانه بود اجازه دادم که این کار را بکند. به چشم من او شخصیت بسیار مهمی بود، و من حق نداشتم چیزی را از او دریغ کنم. و از طرف دیگر، خستگی مفرطی که می‌بایستی مرا به طرف رختخوابم بکشاند، چنان نیرویم را به تحلیل برده بود که قدرت هرگونه مقاومتی را فاقد بودم.

درست وارد همان کافه‌ای شدیم که تولیوی بیچاره در آنجا بیماری‌اش را به من منتقل کرده بود؛ و به دور میزی در گوشه‌ای، جدا از سایرین، نشستیم. در ضمن راه، دردم ــ که من هنوز نمی‌دانستم که وفاداری ابدی آن چه به روزگار من خواهد آورد ــ خیلی آزارم داده بود؛ وقتی که بالاخره توانستم روی صندلی بنشینم احساس کردم که اندکی از شدت آن کاسته شده است.

هم‌صحبتی با گوئیدو واقعاً برایم شکنجه‌آور بود. او با سئوالات احمقانه‌اش، در خصوص این‌که از چه زمانی عاشق آگوستا شده بودم، مرا به ستوه می‌آورد. آیا از گوشه و کنار چیزی دستگیرش شده بود؟ در کمال وقاحت، به او گفتم که در همان اولین دیدارم از خانهٔ مالفانتی عاشق آگوستا شده‌ام. دردم وادارم می‌کرد که حرف بزنم، خودم را خسته کنم، و حتی فریاد بکشم. در واقع، خیلی پرحرف شده بودم و اگر گوئیدو گوش حساس و ظریفی داشت می‌توانست پی ببرد که آن‌قدرها هم عاشق نبودم. من خصوصیات مختلف آگوستا را برایش تفسیر می‌کردم: جالب‌ترین قسمت او چشم لوچش بود که، به غلط، این تصور را در بیننده ایجاد می‌کرد که سایر اعضاء هم در جای خودشان قرار ندارند. و چون ممکن بود که گوئیدو از نامزدی ناگهانی من، آن هم در آن شب، دچار سوءظن شود بهتر دیدم توضیح بدهم: «دختر خانم‌های، مالفانتی خیلی به تجمل عادت کرده بودند و تردید من در زودتر اقدام نکردن به خاطر این بود که می‌ترسیدم که نتوانم چنین بار گرانی را به دوش بگیرم.»

جملهٔ من آدلین را هم در بر گرفت، و من از این بابت ناراحت بودم؛ اما چه کار می‌توانستم بکنم؟ غیرممکن بود آگوستا را از سایرین جدا کنم. در حالی که برای کنترل بیشتر حرف‌هایم صدایم را پایین می‌آوردم، گفتم:

ــ می‌بایستی کاملاً حساب کنم. متوجه شدم که پولم به تنهایی کفاف نمی‌دهد. نتیجتاً به فکر افتادم که وسیله‌ای برای توسعهٔ تجارتم پیدا کنم...

بنا به گفتهٔ من، آن محاسبهٔ دقیق و زیبا بسیار وقت مرا گرفته بود و برای همین بود که پنج روز تمام نتوانسته بودم به خانهٔ مالفانتی بیایم. سرانجام این بدیهه‌سرایی دیوانه‌وار مرا به جایی کشاند که مجبور شدم یک سخن بی‌شیله‌پیله بگویم. نزدیک بود اشکم بریزد. در حالی که با دستم کفلم را می‌فشردم، زمزمه‌وار گفتم:

ــ پنج روز، واقعاً مدت زمان درازی است!

گوئیدو خشنودی‌اش را، از این‌که تا آن حد آدم آینده‌نگری بودم، ابراز کرد. به خشکی گفتم:

ــ شخص آینده‌نگر به اندازهٔ شخص حواس‌پرت مقبول سایرین نیست.

گوئیدو شروع به خندیدن کرد و گفت:

ــ عجیب است که آینده‌نگر با تمام امکاناتش می‌خواهد مواظب حواس‌پرت باشد و او را رهبری کند.

بعد، بی‌مقدمه، قصدش را در مورد خواستگاری از آدلین در ظرف همان چند روز اعلام کرد.

آیا مرا به کافه کشانده بود که چنین اعترافی بکند، یا این‌که از حرف‌هایم در مورد خودم خسته شده بود و خواسته بود، او هم به نوبهٔ خود، وارد صحنه شود؟ نمی‌دانم، ولی مطمئن هستم که توانستم تعجب و احساسات عمیق دوستانه‌ام را به او بنمایانم. اما، بلافاصله، موقعیتی پیدا کردم تا به صورتش چنگی بیندازم:

ــ حالا پی می‌برم که چرا آدلین تا آن حد از باخ بی‌سر و ته شما خوشش آمده است. شما خیلی خوب ویلن می‌زنید، اما چیزهای مقدسی وجود دارد که عدالت ایجاب می‌کند که آن‌ها را از شر هرگونه آلودگی و ناپاکی در امان نگهداریم.

اردنگی واقعاً شدید بود و گوئیدو از زور ناراحتی سرخ شد. به آرامی جواب داد ــ چون جمعیت کوچک هواخواه او وجود نداشت که به آن تکیه دهد:

ــ خدای من...

در جستجوی وقت‌گذرانی بود تا بتواند جوابی پیدا کند:

ــ ... وقتی که انسان می‌نوازد، اتفاق می‌افتد که وسوسه هوسی بشود... و از طرفی، در جمع حاضران، کمتر کسی شاکون را می‌شناخت؛ من به آن‌ها یک باخ

کمی متجدد را نشان دادم.

از جوابی که یافته بود خرسند بود، من هم به اندازه او از آن خرسند بودم: چون در آن نوعی عذرخواهی، نوعی تسلیم و سپر انداختن موج می‌زد. این امر باعث آرامشم شد، علی‌الخصوص که به هیچ قیمتی حاضر نبودم که شوهر آیندهٔ آدلین را غفلتاً از خودم برنجانم؛ به همین جهت، فوراً اعلام کردم که کمتر غیرحرفه‌ای را می‌شناسم که به استادی او بتواند باخ را اجرا کند.

این تعریف به نظرش خیلی ناچیز آمد؛ چون در جوابم گفت که اگر او برچسب غیرحرفه‌ای را پذیرفته برای این بود که خودش مایل نبوده است که برچسب حرفه‌ای بر او زده شود.

آیا انتظار او همین اندازه بود: من آرزویش را برآوردم و در جهت میل او گام زدم: البته او را نمی‌شود به چشم یک «غیرحرفه‌ای» نگاه کرد.

دعوا خاتمه یافت و با هم دوست شدیم.

بدون ذره‌ای کف نفس و گذشت، بدحرفی از زنان را آغاز کرد. دهانم از حیرت باز ماند. هنوز به خصوصیات اخلاقی او واقف نبودم. و به این روش او عادت نداشتم که تا خودش را مقبول طرف می‌دید به هر طرفی که دلش می‌خواست اسب می‌تازاند و هرچه به زبانش می‌رسید می‌گفت. به صحبت چند لحظه قبل من، در خصوص تجمل‌پرستی دختر خانم‌های مالفانتی، برگشت. ابتدا روی آن پافشاری کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که همه زن‌ها صفات زشت و ناپسندی دارند. خستگی بیش از حد من اجازه نمی‌داد که جلوی هرزه درایی او را بگیرم؛ به حد کافی، تکان سر، به رسم موافقت با حرف‌هایش، برایم ملال‌آور بود؛ دیگر قدرت کلنجار رفتن با او را نداشتم. اگر چنین حالی نداشتم، مسلماً اعتراض می‌کردم. خود من حق داشتم که از زن‌ها بدگویی کنم، که نمایندگان بلندپایهٔ آن‌ها آدلین و آگوستا و مادرزن آینده‌ام بودند. اما او! او چه حقی داشت؟ تمام جنس مؤنث برای او در آدلین خلاصه شده بود که او را دوست داشت.

مطالبی که می‌گفت به حدی متنوع بود که، با وجود همهٔ خستگی‌ام، با تحسین گوش می‌کردم. خیلی بعدها پی بردم که او، بدون وسواس و احساس شرمساری، تمام تئوری‌های نبوغ‌آمیز اوتو واینینگر را ــ ضد زنی که تازه خودکشی کرده بود ــ به نام خود قالب زده بود و تحویل من می‌داد.

ولی در آن لحظه، من در زیر سنگینی برتری او شانه خم کرده بودم: میزان آن حتی از زمانی که ویلن می‌نواخت بیشتر بود. بعد به فکرم رسید که او قصد مداوایم را دارد و می‌خواهد مرا دلداری بدهد و چشم‌هایم را باز کند: والا چه دلیلی داشت که مرا، در خصوص فقدان مطلق نبوغ و انسانیت در زن‌ها، متقاعد کند؟ متأسفانه، چون تجویزکنندهٔ دارو گوئیدو بود، اثر درمانی آن صفر بود. ولی این حرف‌ها در ضمیرم نقش بست و بعدها، با خواندن نوشته‌های واینینگر، به عمق آن‌ها پی بردم. این تئوری‌ها سلاح‌های دلپذیری برای مردی است که به‌دنبال این زن و آن زن می‌رود ولی بیماری او را شفا نمی‌دهد.

وقتی که بستنی ما تمام شد، گوئیدو اظهار تمایل کرد که برای هواخوری کمی گردش کند و به من هم توصیه کرد که از اهمیت آن غافل نباشم؛ گردش ما را به حومهٔ شهر کشانید.

یادم آمد که در طول روز، به علت آن‌که هوا فوق‌العاده گرم بود، همه آرزوی باران داشتند. اما من حتی از وجود گرما هم بی‌اطلاع بودم. سر شب ابرهای سفید، همان ابرهایی که نوید باران سیل‌آسایی را می‌دهند، در آسمان پدیدار شده بودند؛ ولی حالا، در عمق آسمان، در جاهایی که ابرها حاکم نبودند، ماه به آرامی پیش می‌تاخت؛ یکی از این ماه‌هایی که تودهٔ مردم به آن «ابرخوار» می‌گویند. واقعیت این بود که این ماه، در سر راهش، به هر ابری که می‌رسید آن را می‌بلعید و همه چیز را در سر راهش پاک می‌کرد.

چون از پرحرفی‌های گوئیدو واقعاً حوصله‌ام سررفته بود و از تأیید مداوم گفتارش به وسیلهٔ سر تکان دادن‌های متوالی (یک شکنجهٔ واقعی) به جان آمده بودم به فکر افتادم توجه‌اش را به چیزی دیگر معطوف کنم. برای او بوسهٔ ماه را که زامبونی شاعر سروده بود تعریف کردم: چقدر این بوسه، در دل شب، لطیف و آرامش‌بخش است؛ و چقدر با بی‌عدالتی که من قربانی آن بودم در تضاد بوده است. بالاخره به حرف افتاده بودم، و خمودی عمیقی را که سکوت تأییدآمیزم مرا در آن فرو برده بود از خودم تکانده بودم؛ احساس کردم که دردم تخفیف پیدا کرده است. این بود پاداش طغیانم. به سرکشی‌ام ادامه دادم. گوئیدو را مجبور کردم تا لحظه‌ای سرش را بالا بگیرد و زن‌ها را به حال خودشان رها کند. لحظه‌ای بسیار کوتاه! زیرا وقتی به او در ماه قیافهٔ پریده‌رنگ زنی را نشان دادم بلافاصله، با یک شوخی و

شلیک خنده‌ای که سکوت کوچهٔ متروک را می‌شکست، به سر موضوع صحبتش برگشت:

ــ ماه در آن بالا خیلی چیزها را می‌بیند! حیف که نمی‌تواند آن‌ها را به خاطر بیاورد!

این یکی از پایه‌های اساسی تئوری او (یا تئوری واینینگر) محسوب می‌شود: زن‌ها نمی‌توانند نبوغ داشته باشند چون نمی‌توانند به خاطر بیاورند.

ما در کوچه بلودر بودیم. گوئیدو اظهار عقیده کرد که یک صعود مختصر برایمان مفید خواهد بود. یکبار دیگر، قبول کردم. وقتی که به بالای تپه رسیدیم مثل بچه پانزده ساله‌ای در حاشیه پرتگاه ده پانزده متری دراز کشید و می‌خواست نشان بدهد که چقدر شجاع تشریف دارد. در ابتدا، آن حالت خطرناک او لرزه بر اندامم انداخت، بعد به یاد روشی افتادم که بداهتاً در خانهٔ مالفانتی ابداع کرده بودم: پیش خودم، ولی با تمام وجودم، آرزو می‌کردم که بیفتد و سرنگون شود.

در چنین حالت خطرناکی باز او ول‌کن معامله نبود و یخهٔ زن‌ها را رها نمی‌کرد. می‌گفت که زن‌ها، مثل بچه‌ها به اسباب‌بازی نیاز دارند ــ ولی اسباب‌بازی گرانبها. به یادم آمد که آدلین از جواهرات خوشش می‌آید. پس مقصودش در اینجا آدلین بود! ناگهان فکر وحشتناکی به سرم آمد. چرا نباید این سقوط ده پانزده متری را به گوئیدو هدیه کنم؟ آیا عادلانه نبود مردی را از بین ببرم که آدلین را، بی‌آن‌که دوستش داشته باشد، از من می‌دزدید؟ بعد از کشتن گوئیدو، جز این کاری نداشتم که بروم و پاداشم را از آدلین بگیرم ــ زیرا خیال می‌کردم که آدلین، در آن شب عجیب و مهتابی، در کنارمان بود و از زبان گوئیدو اهانت‌هایی را که به او می‌شد می‌شنید.

باید اعتراف کنم که در فاصله چند ثانیه، کاملاً آماده برای ارتکاب جنایت بودم. ایستاده در کنار گوئیدو، بررسی می‌کردم که چطور او را بگیرم و پرت کنم که نتیجهٔ مطلوب به بار بیاید. متوجه شدم که گرفتن بازوی او بیفتاده است: او به پشت دراز کشیده بود و دست‌ها زیر سرش گره خورده بود؛ یک تکان ناگهانی مناسب‌تر بود، چون تعادلش را بر هم می‌زد و او را به کام پرتگاه فرو می‌برد. بعد فکر قابل تحسین و باشکوهی ــ به باشکوهی ماهی که به ابرها یورش می‌آورد و آن‌ها را می‌خورد ــ به سرم افتاد: اگر من با آگوستا نامزد شدم به خاطر این بود که آن شب را راحت

بخوابم، اما با کشتن گوئیدو چطور می توانستم به این مقصد عالی برسم؟ همین فکر عالی هم گوئیدو را نجات داد و هم مرا. تصمیم گرفتم که فوراً این موقعیت مناسب را از دست بدهم، به همین دلیل، به بهانهٔ این‌که درد عظیمی سراپای وجودم را فرا گرفته است خودم را روی زمین ولو کردم و شروع به پیچ واپیچ خوردن کردم. و فریاد زدم:

ــ آه، چه دردی دارم، چه درد وحشتناکی!

گوئیدو، وحشتزده از جایش بلند شد و از من توضیح خواست. من، بی‌آن‌که جواب او را بدهم، همچنان ناله می‌کردم، اما آرامتر خود من می‌دانستم که چرا ناله می‌کنم: به دلیل آن‌که می‌خواستم مرتکب قتلی نشوم، و همینطور احتمالاً به دلیل آن‌که نتوانستم اراده‌ام را جامه عمل بپوشم! همه چیز از بیماری و درد جانکاهم سرچشمه می‌گرفت. در صورتی که دقیقاً در آن لحظه کمترین احساس دردی نداشتم. آن پیچ خوردن‌ها و ناله‌ها کمدی محض بود. برای آن‌که واقعاً نقشم را خوب ایفا کنم، سعی کردم درد حقیقی ایجاد کنم: کوشش بی‌ثمری بود، چون دردم هر وقت که دلش بخواهد می‌آید نه هر وقتی که من اراده کنم.

مطابق معمول، حدس و فرض گوئیدو شروع شد: «شاید این درد ناشی از سقوطی بود که جلوی کافه صورت گرفته است؟» به سرعت حرفش را تأیید کردم.

با مهربانی بازویم را گرفت و کمکم کرد تا از جایم بلند شوم. بعد، با مراقبت بسیار، همچنان که بازویم را گرفته بود، کمکم کرد تا از سراشیبی مختصر تپه پایین بیایم. وقتی که به پایین سراشیبی رسیدیم به او گفتم که حالم بهتر است و با تکیه به او بهتر می‌توانم قدم بردارم. بدین ترتیب، بالاخره، لحظهٔ رسیدن به رختخواب داشت نزدیکتر می‌شد! این تنها رضایت‌خاطر قابل توجهی بود که در آن روز نصیبم می‌شد. او در خدمت من بود، تقریباً مرا حمل می‌کرد. بالاخره، این من بودم که اراده‌ام را به او تحمیل کرده بودم!

موفق شدیم داروخانهٔ بازی پیدا کنیم: گوئیدو می‌خواست که با خوردن داروی آرام‌بخشی به رختخواب بروم. او تئوری خاصی در مورد درد واقعی و احساس مبالغه‌آمیزی که انسان از آن دارد ارائه داد: هر دردی باعث تحریک ارگانیسم آدمی می‌شود و در اثر این تحریک شدت آن چندین برابر خودنمایی می‌کند. شیشهٔ کوچک داروی تسکین‌دهنده‌ای که او برایم خرید اولین قطعهٔ کلکسیون مرا تشکیل

می‌دهد و تقدیر چنین رقم زده است که بنیان‌گذار این کلکسیون او باشد!

برای آن‌که اساس استواری برای تئوری‌اش ارائه دهد، اظهار عقیده می‌کرد که درد من از مدت‌ها پیش شکنجه‌ام می‌داده است. خبط کردم و عقیده‌اش را نپذیرفتم. به او گفتم که در طول شب، در خانه مالفانتی، کمترین دردی را احساس نکردم. چطور می‌توانستم درد بکشم در حالی که به رؤیاهایم جامهٔ عمل می‌پوشاندم؟

برای اثبات صداقتم، سعی کردم ابتدا خودم را قانع کنم، و چندین‌بار به خودم گفتم: «من آگوستا را دوست دارم، آدلین را دوست ندارم. آگوستا را دوست دارم، و امشب رؤیاهایم تحقق پیدا کرده است.»

در شب مهتابی پرشکوه پیش می‌رفتیم. احساس کردم که گوئیدو، در زیر فشار سنگینی وزن بدنم، به زحمت قدم برمی‌دارد چون دیگر ساکت شده بود و چیزی نمی‌گفت. پیشنهاد کرد که مرا تا اتاق خوابم همراهی کند، ولی من زیر بار نرفتم؛ و وقتی که در را در پشت سرم بستم، سرانجام نفس عمیقی از روی آسودگی کشیدم. ظاهراً گوئیدو هم می‌بایستی، در آن طرف در، همین کار را کرده باشد.

از پله‌ها دو تا دو تا بالا رفتم و ده دقیقه‌ای نگذشته بود که در رختخوابم بودم. خیلی زود به خواب رفتم، ولی در فاصله کوتاه بیداری نه آدلین را در خیال دیدم و نه آگوستا را؛ فقط گوئیدو یی سرشار از محبت و گذشت در جلوی چشمانم جلوه‌گر بود. فراموش نکرده بودم که چطور چند لحظه قبل قصد قتل او را داشتم، اما این مسئله فاقد اهمیت بود چون چیزهایی که دیگران از آن خبر ندارند و اثری هم از آن بر جای نمانده است، وجود ندارند.

فردای آن روز، با گام‌های نامطمئن، به دیدار همسر آینده‌ام رفتم. مطمئن نبودم که تعهدی را که شب قبل به دوش گرفته بودم همان ارزشی را دارد که من ناگزیر بودم برای آن قائل باشم. زود متوجه شدم که برای دیگران در استواری و ارزشمندی آن تردیدی نبود! حتی باید بگویم که درک کردم که نامزدی ما برای آگوستا واقعیتی صریح و غیرقابل برگشت بود!

نامزدی ما یک نامزدی بسیار پیچیده بود. این‌طور به نظر می‌آید که چندین‌بار آن را برهم زدم و با هزار زحمت دوباره آن را برقرار کردم. خیلی متعجبم که چطور کسی متوجهٔ این قطع و وصل نشده است. با این همه، تردید و دودلی من سبب نمی‌شد که من خودم را یک نامزد عاشق و پرحرارت نشان ندهم. هر وقت که

توانایی‌اش را داشتم، خواهر آدلین را در بازوانم می‌فشردم و او را می‌بوسیدم. آگوستا، همانطور که همسر خوبی باید نشان بدهد، حملات مرا پذیرا می‌شد و تحمل می‌کرد؛ و اگر من از پیش‌روی زیاد خودداری می‌کردم، شایستگی آن را باید به خانم مالفانتی نسبت داد که لحظه‌ای ما را تنها نمی‌گذاشت. آگوستا کمتر از آن‌چه فکر می‌کردم زشت بود و در ضمن بوسیدن او جذابیت غیرقابل انکار او را کشف کردم: در هر جایی از صورت او که لبم قرار می‌گرفت، به افتخار من، سرخی دلپذیری، چون لکه‌ای آتشین، متولد می‌شد. هر وقت این کار را می‌کردم نتیجه همیشه، به همین کیفیت، یکسان بود. نتیجتاً مرتب آگوستا را، نه از روی عشق بلکه برای تماشای پدیدهٔ تولد لکهٔ آتشین، می‌بوسیدم.

رفته‌رفته تمایل جنسی هم سر و کله‌اش پدیدار شد و تا حدودی به این دورهٔ غم‌آور رنگ و روغنی داد. خدا را شکر که آگوستا و مادرش اجازه ندادند که به یک جرعه این تمایل را، همچنان که عادت من است. سر بکشم و تمام کنم. بعد دیگر چطور می‌توانستم به زندگی ادامه بدهم؛ لااقل، تمایل افسارزدهٔ من سبب می‌شد که، مثل زمانی که برای دیدن آدلین می‌رفتم، از پله‌های خانهٔ مالفانتی کمی با هیجان و مسرت بالا روم. در صورت طاق بودن پله‌ها، بالاخره، فرصت پیدا می‌کردم که برای آگوستا توضیح بدهم که نامزدی ما بر چه پایه‌ای استوار است، در خیال خشونتی را که می‌بایستی به‌کار می‌بردم تا فقدان آزادی از دست‌رفته‌ام را جبران می‌کردم، در نظر می‌آوردم. چون هدف واقعی من این بود. ولی چقدر عجیب است! وقتی آگوستا فهمید که چه قصدی دارم، این حالت مرا به احساسات تب‌آلود عاشقانه‌ام نسبت داد.

در خاطره‌ام، این دوره به دو قسمت تقسیم می‌شود. در قسمت اول، خانم مالفانتی به آلبرت مأموریت می‌داد که از ما مراقبت کند یا این‌که آنا را با خانم معلمش به سالنی که ما در آن بودیم می‌فرستاد. آدلین هرگز رو نشان نمی‌داد. سعی کردم به خودم بقبولانم که این‌طور بهتر است، ولی در ته وجودم دلم می‌خواست که آگوستا را در حضور او در بغل نگیرم و ببوسم، کسی چه می‌داند که چه اشتیاقی ممکن بود در جلوی او نشان بدهم؟

ابتدای دومین مرحله از این دوره با اعلام رسمی نامزدی آدلین و گوئیدو شروع شد. خانم مالفانتی، زن کارکشتهٔ باتجربه، دوتا جفت را به هم در سالن جا می‌داد تا

متقابلاً مواظب هم باشند!

می‌دانم که در دوران اولین مرحله، آگوستا از من بسیار راضی و خرسند بود. وقتی که با نوازش‌هایم او را آرام نمی‌گذاشتم، با شیرین‌زبانی‌هایم سرگرمش می‌کردم. احتیاج به حرف زدن داشتم. برای آن‌که بهانه‌ای برای این کار داشته باشم، خودم را قانع کرده بودم که باید قبل از آن‌که آگوستا همسر من بشود او را آموزش بدهم و راه و رسم حیات را به او بیاموزم. به او مهربانی، محبت و مخصوصاً وفاداری بعد از ازدواج را تعلیم می‌دادم. دقیقاً یادم نمی‌آید که چه چیزهایی به او می‌گفتم، اما، برعکس، آگوستا یک کلمه از موعظه‌های مرا هم از خاطر نبرده است. هنوز هم، گاهگاهی، بعضی قسمت‌های آن را برایم تعریف می‌کند. مطیع و سراپا گوش، اندرزهای مرا می‌شنید. یک روز که سخت نطقم وا شده بود، به او گفتم که اگر خدای نکرده روزی به او خیانت کنم او هم حق دارد که عمل به مثل بکند. خیلی از این حرف ناراحت شد و به اعتراض گفت که، حتی با اجازه من، قدرت چنین کاری را ندارد و خیانت من تنها یک حق به او می‌دهد، حق گریه کردن.

حرف‌هایی که می‌زدم به کلی فاقد اهمیت بود: بیان آن چیزها فقط برای آن بود که حرفی زده باشم. اما این موعظه‌ها بر روی زندگی زناشویی من اثر قابل ملاحظه‌ای گذاشتند و باعث ظهور احساساتی در آگوستا شدند، که این احساسات لااقل واقعی و صمیمانه بودند. وفاداری او هرگز دچار تزلزل و خللی نشد، زیرا او همیشه از خیانت‌های من بی‌خبر بود و به قولی که وادارش کرده بودم به من بدهد وفادار ماند: مهربانی و محبت او، در تمام طول زندگی مشترکمان، ذره‌ای دچار وقفه و سستی نشد.

وقتی که دومین مرحلهٔ دوران نامزدی من و آگوستا آغاز شد، به نظرم می‌آمد که به کلی از عشق آدلین شفا یافته‌ام. تا آن موقع تصور می‌کردم که این سرخ شدن‌های آگوستا برای معالجه‌ام کفایت می‌کند. ولی انسان هیچوقت به تمام معنی معالجه نمی‌شود و شفا نمی‌یابد! زیرا عین همین سرخی‌ها، بر روی گونه‌های آدلین در زیر بوسه‌های گوئیدو سبب شد که دوباره از ریشهٔ بیماری جوانه‌های تازه بروید.

میل به ازالهٔ بکارت آگوستا به اولین مرحلهٔ دوران نامزدی‌ام مربوط می‌شود. در دوران مرحلهٔ دوم حرارت کمتری داشتم: خانم مالفانتی، با ترتیب دادن مراقبت متقابل، پیش‌بینی‌اش درست بود.

یک روز که هر چهار نفرمان در سالن بودیم، شروع به بوسیدن آگوستا کردم. اما گوئیدو، که از سرمشق من پیروی می‌کرد، فقط به بوسهٔ عفیفانه اکتفا نکرد: لبش را به لب آدلین چسبانده بود و درست و حسابی آن را می‌مکید. این رفتار به نظرم کمی خالی از ظرافت آمد. اطمینان دارم که از این دوره به بعد من آدلین را به چشم خواهری نگاه می‌کردم، اما نمی‌توانستم تحمل کنم که با او چنین عملی بکنند. خیال نمی‌کنم که یک برادر واقعی هم از دیدن چنین عملی با خواهرش خرسند شود!

از آن تاریخ به بعد، در حضور گوئیدو از بوسیدن آگوستا خودداری می‌کردم. فقط یک‌بار در حضور من گوئیدو سعی کرد عملش را تکرار کند، آدلین به شدت از خودش دفاع کرد و مانع شد او به مقصودش برسد. دیگر چنین وضعی پیش نیامد.

تمام عصرهایی که با هم در خانهٔ مالفانتی گذراندیم در خاطره‌ام با هم مخلوط می‌شوند. فقط یک صحنه مرتب در من بیدار و تکرار می‌شود: هر چهار نفرمان در کنار میز ونیزی نشسته بودیم. چراغ‌نفتی بزرگی که آباژوری از جنس پارچهٔ سبز روی آن قرار گرفته بود و فقط کار برودری‌دوزی دو دختر جوان را روشن می‌کرد: دستمال ابریشمی که آدلین روی آن کار می‌کرد و پارچه معمولی گردی که آگوستا به آن مشغول بود. گوئیدو روده‌درازی می‌کرد و من تنها کسی بودم که، گاهگاهی، جوابش را می‌دادم. در روی موهای سیاه و مختصر فرفری آدلین نور چراغ بازتابی عجیب داشت.

در اطراف این میز صحبت‌های زیادی شد. گوئیدو که، علاوه بر سایر کارها، نقاشی هم می‌دانست مطالبی در مورد بازی رنگ‌ها به ما یاد داد: درست مثل آن‌که بخواهد رنگ‌ها را از نظر نقاشی تجزیه و تحلیل کند. این درس را هم من از خاطر نبرده‌ام. امروز هم وقتی که می‌خواهم چشم‌اندازی را در طبیعت درک کنم، پلک‌هایم را تا آنجا می‌بندم که تمام خطوط چشم‌انداز محو شود و جز روشنایی چیزی دیده نشود، که آن هم کم‌کم رنگ می‌بازد، و راه را برای درک رنگ اصلی حاکم باز می‌گذارد. منتها، حالا وقتی که می‌خواهم از روش گوئیدو استفاده کنم، شبکیهٔ چشمانم به جای آن‌که شئی مورد نظر را دریابد، لجوجانه، سالن خانهٔ مالفانتی و نور زرد و سبزی را می‌بیند که بازتابی عجیب بر روی موهای سیاه داشت: در دور آن میز برای اولین‌بار من این طرز نگاه کردن به مناظر را آموخته بودم.

باز هم یک حرکت حسادت‌آمیز آگوستا، و یک حرف نامناسب من به دنبال آن، به خاطرم می‌آید. گوئیدو و آدلین، دور از ما، در کنار میز به سبک لویی چهاردهم نشسته بودند. سرم را برگرداندم که با آن‌ها، که در پشت ما قرار داشتند، حرف بزنم. گردنم در اثر این حرکت تیر کشید و درد گرفت. آگوستا رو به من کرد:

ــ راحتشان بگذار. چرا مزاحم عشاق واقعی می‌شوی.

به نجوا به او گفتم که گوئیدو از زمرهٔ عشاق واقعی نیست، اصلاً عاشق نیست، چون زن‌ها را تحقیر می‌کند. روح تنبل و سرخوردهٔ من این عذر بدتر از گناه را، بدون تأمل و زحمت، یافته بود و فوراً آن را تحویل داده بود؛ بدین ترتیب، مرتکب عمل خباثت‌آمیز غیرقابل بخششی شده بودم، چون گوئیدو جز در پیش من در پیش کسی از احساس ضدزنی خود صحبت نکرده بود. پشیمانی ناشی از گفتار احمقانه‌ام چندین روز مرا عذاب می‌داد. در حالی که پشیمانی ناشی از تصمیم به قتل گوئیدو فقط یکساعت آزارم داده بود! ولی کشتن، حتی اگر با خدعه و تزویر همراه باشد، به مراتب بیشتر با مردانگی سر و کار دارد تا از اعتماد دوستی سوءاستفاده کردن و راز دل دوست را پیش این و آن افشاء کردن.

آگوستا، واقعاً، هیچ دلیلی برای حسادت نداشت. اگر گردنم پیچ خورده بود، برای دیدن آدلین نبود، برای گوش کردن به حرف‌های گوئیدو بود که وراجی‌اش سبب می‌شد تا طول زمان را کمتر احساس کنم. در آن زمان، دیگر من و گوئیدو با هم دوستان خوبی شده بودیم؛ یک قسمت از روز را با هم می‌گذراندیم. من حتی خیلی هم به او وابسته بودم: به خاطر احترامی که برایم قائل بود و سبب می‌شد تا دیگران هم برایم قائل شوند. حتی آدلین، وقتی که حرف می‌زدم، به دقت به من گوش می‌کرد.

هر شب با نوعی بی‌صبری در انتظار ضربهٔ گرز فلزی بودم که خبر پهن شدن سفره را اعلام می‌کرد. این شام‌ها، سوءهاضمه مداوم مرا در خاطرم زنده می‌کند. نیاز به سرگرم بودن به چیزی مرا وامی‌داشت که زیاد بخورم. وقتی که دهانم پر نبود، کلمات عاشقانه در گوش آگوستا زمزمه می‌کردم. پدر و مادر او ظاهراً می‌بایستی، با اندوه، متوجه بشوند که عشق من در ارتباط مستقیم با پرخوری دیوانه‌وارم بود. بعد از بازگشت از ماه عسل، ظاهراً از این‌که آن‌قدر میزان غذایم کم شده بود به تعجب افتاده بودند: به خاطر آن‌که دیگر مجبور نبودم که احساسات عاشقانه‌ای را که

فاقدش بودم به نمایش بگذارم، اشتهای من هم خودش را جمع و جور کرده بود و رفته بود.

در دوران نامزدی، ابداً مناسب نبود که نسبت به همسر آینده، در پیش چشم پدر و مادرش، کم‌محلی شود. به همین جهت، در ابراز عشق افراط می‌کردم و آگوستا هنوز هم از حرف‌هایی که به او در سر میز شام می‌زدم سرشار است و آن‌ها را به یاد می‌آورد. ولی من ابداً چیزی به خاطر نمی‌آورم: امکان دارد که بین دو فاصلهٔ چنگال حرف‌های جالبی از دهانم، در صورت پر نبودن، درآمده باشد. آگوستا، بعضی اوقات، قسمتی از گفته‌های مرا تکرار می‌کند و من از شنیدن آن‌ها غرق در حیرت می‌شوم.

پدرزنم، علیرغم همهٔ ظرافت و ذکاوت عملی‌اش، در این خصوص دچار توهم شد و کلاه سرش رفت. تا وقتی که زنده بود، هر وقت که می‌خواست نمونهٔ یک عشق بزرگ و کامل را ارائه دهد، عشق مرا نسبت به دخترش ــ یعنی آگوستا ــ شاهد و مثال می‌آورد. تبسم پدرانه‌ای بر لبانش نقش می‌بست، ولی این مسئله باز هم احساس تحقیرش را نسبت به من افزون‌تر می‌کرد: زیرا به عقیدهٔ او، یک مرد واقعی آن کسی نبود که سرنوشتش را در کف یک زن بگذارد و بقیه زن‌ها را از خاطر ببرد. این امر، یکبار دیگر، ثابت می‌کند که درباره‌ام همیشه منصفانه قضاوت نشده است.

برعکس، مادرزنم هرگز به عشقم نسبت به آگوستا (حتی وقتی که آگوستا، سرانجام، به این عشق عمیق‌ترین اعتمادها را پیدا کرد) اعتماد نکرد و آن را باور نداشت؛ سال‌ها او با چشمانی پر از بدگمانی مواظب رفتار و کردارم بود و نسبت به سرنوشت دختر برگزیده‌اش نگران. این یکی از دلایلی است که مرا بر آن داشته است که معتقد باشم که او، در جریان نامزدی، نقش عظیمی در به‌تله انداختن من داشته است. برایم غیرممکن بود که بتوانم سر او کلاه بگذارم: خیال می‌کنم که او خیلی بیشتر از من از احساسات و تمایلات من آگاه بود.

بالاخره، روز عروسی فرا رسید و در آن روز من به آخرین تزلزل و تردید دچار شدم. می‌بایستی سر ساعت هشت صبح در خانهٔ نامزدم باشم. در صورتی که در ساعت هفت و سه ربع، همچنان در رختخوابم بودم و از شدت عصبانیت چون مار به خود می‌پیچیدم و از خلال پنجره اتاقم اولین پرتو خورشید زمستانی را که می‌رقصید و می‌خندید نظاره می‌کردم. فکر کردم از دست آگوستا فرار کنم. حال که

دیدن یا ندیدن آدلین اصلاً برایم اهمیت نداشت، پوچ و مسخره بودن ازدواجم بیشتر برایم آشکار می‌شد. اگر نمی‌رفتم آیا فاجعه‌ای اتفاق می‌افتاد؟ نه، ابداً. از طرف دیگر، آگوستا نامزدی مهربان بود، ولی از کجا معلوم بود که فردای ازدواج چه موجودی بشود؟ اگر شروع کند که مرا به چشم احمقی نگاه کند که به آن راحتی در دام افتاده است، تکلیف چه خواهد بود؟

خوشبختانه گوئیدو سر رسید؛ و من به جای مقاومت، در کمال بزدلی عذرخواهی کردم و گفتم که ساعت را اشتباه کرده بودم. گوئیدو سرزنشم نکرد. به‌عکس، به موارد بیشماری اشاره کرد که خود او نتوانسته بود، از روی حواس‌پرتی، به موقع سر قرار حاضر شود. حتی در زمینهٔ بی‌حواسی هم می‌خواست از من پیشی بگیرد و برتر باشد! می‌بایستی حرفش را می‌بُریدم تا فرصت خروج از خانه را پیدا می‌کردم. به چنین کیفیتی بود که، دوان‌دوان، به استقبال ازدواج رفتم.

خیلی دیر به خانهٔ مالفانتی رسیدم. هیچکس سرزنشم نکرد و همه به شنیدن توضیحات گوئیدو در آن خصوص اکتفا کردند، اما، آگوستا خیلی رنگ‌پریده بود؛ حتی لب‌هایش کبود شده بود. نمی‌توانم بگویم که دوستش داشتم، ولی دلم نمی‌خواست که عذابش بدهم. این حماقت را به خرج دادم که نه یک بلکه سه بهانه بتراشم. این دیگر مبالغه بود و تقریباً اعتراف به آن‌چه در رختخوابم، در حین نگاه کردن به اشعهٔ خورشید زمستانی، به آن اندیشیده بودم؛ ناچار می‌بایستی باز هم حرکت به طرف کلیسا به تأخیر بیفتد تا حال آگوستا کمی جا بیاید.

در جلوی کشیش بله‌ای کاملاً حاکی از حواس‌پرتی ادا کردم: سخت در فکر پیدا کردن بهانهٔ چهارمی بودم که بتواند ضمن توجیه کردن سه بهانهٔ اولی از همهٔ آن‌ها موجه‌تر به نظر آید. تلاش بی‌ثمری بود، زیرا در حین خروج از کلیسا مشاهده کردم که آگوستا رنگ همیشگی‌اش را باز یافته است. کمی از این بابت ناراحت شدم. فکر نمی‌کردم که «بله» من بتواند، به این سهولت، او را نسبت به احساساتم خاطرجمع کند. حالا که بر خر مرادش سوار شده بود، شروع می‌کرد که به ریشم بخندد؟ برای همه چیز آماده بودم، و خودم را حاضر کرده بودم تا جواب دندان‌کشی به او بدهم. ولی در بازگشت به خانه، در اولین فرصتی که به دستش افتاد، در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، گفت:

ــ هرگز این حقیقت را فراموش نخواهم کرد که تو، با وجود دوست نداشتنم، با من ازدواج کردی.

اعتراض نکردم، چون حقیقت مثل روز روشن بود، ولی سرشار از همدردی، او را بوسیدم.

بعدها، فقط یک‌بار، از همهٔ این مسائل سخن به میان آمد. حالت ازدواج با حالت نامزدی هیچ ارتباطی ندارد. همه چیز به مراتب ساده‌تر می‌شود. وقتی که انسان ازدواج کرد دیگر مجبور نیست مرتب کلمات عاشقانه تحویل دهد. اگر گاهگاهی چنین وضعی پیش بیاید، حیوانیت پادر میانی می‌کند و سکوت را حاکم می‌سازد: بعضی اوقات هم پیش می‌آید که این حیوانیت جنبهٔ انسانی به خود بگیرد، به نحوی که به دام پیچیدگی و قلب حقایق بیفتد؛ و آن مربوط به زمانی است که انسان، در حین خم شدن به روی موهای سر زنی، سعی می‌کند تا جلا و درخششی به آن بدهد که فاقد آن است. انسان چشمانش را می‌بندد و زنی که در میان بازوانش قرار دارد زن دیگری می‌شود. و بعد از عشقبازی دوباره او همان زن قبلی می‌شود؛ ولی تمام حق‌شناسی ما تقدیم او می‌شود، و این حق‌شناسی هر چقدر که تصور و تصنع غالب باشد گرم‌تر و صمیمانه‌تر نشان داده می‌شود. به نحوی که اگر دوباره به دنیا بیایم (طبیعت را چه دیدی، همه چیز ممکن‌الحصول است) حاضرم با آگوستا ازدواج کنم ولی حاضر نیستم که با او نامزد بشوم.

در ایستگاه راه‌آهن، آدلین گونه‌اش را برای بوسه برادرانه من جلو آورد. من متوجهٔ حضور او در میان جمعی شده بودم که من و زنم را دور کرده بودند. فکر کردم: «این تویی، و نه هیچ‌کس دیگر، که مرا به چنین روزی انداختی!» لبم را جلو بردم ولی کاملاً مواظب بودم که با صورت او تماس پیدا نکند. این کار اولین کار لذت‌بخشی بود که در آن روز از من سر زد: در آن لحظه دریافتم که ازدواجم مرا در چه موقعیت جالبی قرار داده است: من از آدلین انتقام می‌گرفتم و از تنها فرصتی که برای بوسیدن او به دستم آمده بود صرفنظر می‌کردم. ولی، به محض سوار شدن قطار، در کنار آگوستا، به فکر فرو رفتم که آیا کار خوبی کرده بودم؟ آیا دوستی خودم را با گوئیدو به خطر نینداخته بودم؟ ولی وقتی به خودم می‌گفتم که آدلین حتی متوجهٔ حرکت من نشده است، رنج و اندوهم افزونتر می‌شد.

او کاملاً هم متوجه شده بود. من این مطلب را ماه‌ها بعد، وقتی که او هم به نوبهٔ

خود با گوئیدو سوار ترن شد، فهمیدم. او همهٔ افراد خانواده را بوسید. و فقط به طرف من دستش را دراز کرد که با سردی آن را فشردم. انتقام او خیلی خودش را نشان داد، مخصوصاً که شرایط یکسان نبود. بعد از بازگشتم از مسافرت ماه‌عسل رفتارم با او واقعاً برادرانه بود، و به همین جهت امتناع او از بوسیدنم نمی‌توانست توجیهی عاقلانه داشته باشد.

همسر و معشوقه

لحظاتی در زندگیم وجود داشت که احساس می‌کردم که بـه وادی سـعادت و سلامت پا گذاشته‌ام. ولی شدت این احساس در ماه عسل و چند هفتهٔ بعد از آن که به خانه برگشتیم بیشتر از همیشه بود. در ابتدا کشف حیرت‌آوری کردم: آگوستا را دوست داشتم! همانقدر که او مرا دوست داشت من هم او را دوست داشتم. در واقع، ابتدا سرشار از سوءظن بودم. از زمان حاضر لذت می‌بردم، ولی در انتظار فردایـی به‌کلی دگرگونه بودم. اما روزها، درخشان و شادی‌افزا، بی‌آن‌که ذره‌ای از محبت و عشق آگوستا کم شود ــ آه چقدر تعجب‌آور بود: همینطور از محبت و عشق مـن نسبت به او! ــ سپری می‌شدند. هر روز در قیافهٔ زنم همان احساسات مـحبت‌آمیز روز قبل را می‌دیدم و در خودم همان حق‌شناسی را که اگر عشق نبود شباهت زیادی به آن داشت. چه کسی می‌توانست، وقتی که من از آدلین به طرف آلبرت و سرانجام به جانب آگوستا سکندری خوردم، چنین آینده‌ای را مجسم کند؟ پس من آن حیوان دست‌آموز نابینا نبودم که هر طور که دلشان بـخواهـد مـرا بـه گـردش درآورنـد و برقصانند، بلکه مرد بسیار زیرک و باهوشی بودم. وقتی که آگوستا متوجه شد که من از کشفی که کرده‌ام سخت در وجد و سرورم، گفت:

ــ چرا تعجب می‌کنی؟ مگر نمی‌دانستی کـه عشـق بـعد از ازدواج بـه وجـود می‌آید؟ من، که خیلی کمتر از تو چیز خوانده‌ام و می‌دانم، کاملاً به آن واقف بودم.

نمی‌دانم که قبل از عشقبازی با آگوستا بود که این امید در من به وجود آمد که احتمال دارد که من هم روزی شبیه به او بشوم که عین سعادت و سلامت بود. یا بعد از آن در جریان نامزدی، من به قدری غرق در مطالعه خودم و آدلین و گوئیدو بودم که ابداً به این سلامت درخشانی که در وجود آگوستا موج می‌زد توجهی نداشتم.

چراغ نفتی روی میز به سبک ونیزی هرگز پرتوش را به روی موهای کم‌پشت آگوستا نمی‌انداخت.

دیگر تنها به رنگ پرتلألو جوانی او نمی‌اندیشیدم: وقتی خورشید اشعهٔ تابناکش را می‌گسترد کسی در آسمان به جستجوی سرخی شفق نمی‌گردد. آری، این سلامت اخلاقی آگوستا بود که تحسینم را برمی‌انگیخت. او از زمرهٔ زنانی بود که در زندگی با گام‌های مطمئنی قدم برمی‌دارند و چیزی جز نظم و قاعده و قانون نمی‌بینند. من او را به خاطر این اعتماد به نفس فوق‌العاده‌اش دوست داشتم، برای این احساس امنیت موقتی‌اش ــ چون این امنیت قائم به وجود من بود و نمی‌توانست دائمی باشد ــ دوستش داشتم؛ امنیتی که من با فروتنی محتاطانه به آن می‌نگریستم، عیناً همانطوری که به مسئلهٔ احضار ارواح نگاه می‌کردم: مثل چیزی که می‌توانست وجود داشته باشد، و می‌توانست برای وجودش دلیلی داشته باشد.

با همهٔ این‌ها، باز هم، گاهگاهی، حیرت می‌کردم. به نظر می‌آمد آگوستا با تمام وجودش اعتقاد دارد که زندگی هرگز پایان نخواهد گرفت. نه این‌که او چنین چیزی را ثابت می‌کرد، بلکه از تمام گفتارها و از تمام اعمالش این اعتقاد استنباط می‌شد. یک روز نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و کوتاهی عمرمان را به یادش آوردم؛ سخت تعجب کرد و گفت:

ــ البته که همهٔ ما خواهیم مرد. همه به این حقیقت واقفند. ولی وقتی که زن و شوهر شدیم برای ابد به هم پیوند خورده‌ایم، برای همیشه.

حتی متوجه نبود که پیوندهای این دنیا چقدر کوتاه و زودگذرند. احساس نمی‌کرد که زن و مردی که برای مدتی به هم می‌پیوندند و همدیگر را تو خطاب می‌کنند، ممکن است زمانی فرا برسد که نه یکدیگر را ببینند و نه یکدیگر را بجا بیاورند! به هر حال به این نتیجه رسیدم که بشر برای حفظ آرامش خود به این عدم آگاهی نیاز دارد؛ فهمیدم که زندگی حاضر برای آگوستا دنیای ملموسی است که در آن او خودش را در پناه و امنیت احساس می‌کند. سعی کردم که در این دنیای بسته وارد شوم و به نوبهٔ خودم در آن اقامت کنم و از انتقاد و ریشخند کردن آن، که نشانهٔ بیماری بود، بپرهیزم و زنی را که سرنوشتش به من سپرده شده بود به این بیماری مبتلا نکنم. کوششم، برای مبتلا نکردن آگوستا، به من اجازه داد که برای مدتی در جلد یک آدم سالم بروم و مثل او از حیات لذت ببرم.

تمام مسائلی که موجب نومیدی من بود از چشم او پنهان نبود، ولی وقتی که او این مسائل را به دست خود می‌گرفت به کلی سرشت آن‌ها تغییر می‌کرد. زمین می‌چرخد: اما آیا این دلیل می‌شود که حالت تهوع به انسان دست بدهد؟ زمین می‌چرخد، ولی همه چیز بر جای خود استوار است. و هر چیزی که به این دنیای غیرقابل تغییر و حرکت تعلق داشت برای او ارزشی فوق‌العاده داشت: حلقه ازدواج او، جواهراتش، لباس‌های سبز و سیاهش، پیراهن عصرش که بلافاصله بعد از بازگشت از گردش در کمد جایش بود، لباس شبش که به هیچ قیمتی او حاضر نبود در روز آن را بپوشد. ساعت صرف غذا، که به همان اندازهٔ به رختخواب رفتن و از آن برخاستن، غیرقابل تغییر بود! همهٔ این چیزها برای خودشان یک حیات واقعی داشتند! این‌ها موجوداتی بودند که همیشه بر سر پستشان حاضر بودند!

آگوستا یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفت. بعضی اوقات من هم با او می‌رفتم تا ببینم چطور تصاویر درد و مرگ را پذیرا می‌شود. ولی این تصاویر برای او وجود نداشتند؛ و از رفتن به کلیسا او یک هفته آرامش به ارمغان می‌آورد. در بعضی از اعیاد هم در پاره‌ای از مراسم مذهبی کلیسا شرکت می‌کرد، فقط همین. اگر من اعتقادات مذهبی داشتم، مثل او رفتار نمی‌کردم، بلکه تمام روزهایم را در کلیسا می‌گذراندم تا از رستگاری ابدی مطمئن شوم.

در این دنیای فانی قدرت‌های دیگری هم بودند که نظم و نسق همه چیز در دست آن‌ها بود و آگوستا را از هرگونه دلواپسی و ناراحتی خیال در امان نگه می‌داشتند و مورد احترام او بودند. از جمله کسانی که مورد احترام او بودند، مسئولان اتریشی یا ایتالیایی بودند که امنیت خیابان‌ها و منازل را تأمین می‌کردند: در این احترام من هم با او سهیم بودم. بعد پزشکان بودند که سخت به چشم آگوستا درخور احترام بودند: این‌ها تمام تحصیلات لازم را کرده بودند برای آن‌که به کمک عموم بشتابند و اگر خدای نخواسته کسی در خانه مریض می‌شد، جز مراجعه به آن‌ها چه کاری می‌بایستی کرد؟ من هر روز با این حکمرانان اخیر سر و کار داشتم، ولی آگوستا هرگز! در صورتی که من کاملاً واقف بودم که اگر بیماری خطرناک به سراغم بیاید چه فاجعه‌ای به بار خواهد آمد، اما آگوستا کمترین اطلاعی نداشت! او، بدون کمترین تزلزلی، به دنیای فانی و باقی خود وابسته بود و مطمئن بود که در هر دو به راحتی می‌تواند گلیم خودش را از آب بکشد.

مثل این‌که بیش از حد به آگوستا پرداخته‌ام و احساس می‌کنم که تجزیه و تحلیل من به سمتی می‌رود که می‌خواهد از او یک بیمار بسازد. همینطور که در نوشته‌ام پیش می‌روم، این فکر در سرم پیدا می‌شود که آیا سلامت آگوستا خودش نوعی بیماری نیست؟ و نباید با دارو در مداوای آن کوشید؟ عجیب است، سال‌های درازی که در کنار زنم زندگی کرده‌ام هرگز به فکر این مطلب نیفتاده‌ام!

در دنیای کوچک او مکان بسیار بزرگی به من اختصاص داده شده بود. در هر موردی می‌بایستی من عقیده‌ام را ابراز کنم: برای انتخاب غذا، لباس، برای رفت و آمد و ارتباط با دیگران، برای مطالعه... یک لحظه هم فرصت استراحت نداشتم، که البته از آن بدم هم نمی‌آمد. در بنیان گذاشتن یک زندگی پدرسالاری سخت سهیم بودم، خود آن پدرسالار هم من بودم: وظیفه‌ای که در گذشته سخت از آن منزجر بودم ولی حالا کمال سلامت را در انجام آن می‌دیدم. البته خود آدم پدرسالار باشد تا این احترام را برای کسی، که چنین سمتی را برای خودش قائل است، بجا بیاورد از زمین تا آسمان فرق می‌کند.

سلامت را برای خودم طالب بودم و بیماری را برای غیر از پدرسالاران؛ مخصوصاً در مسافرت ماه عسل، اتفاق می‌افتاد که با نوعی خشنودی قیافهٔ پدرسالاران را به خود بگیرم.

البته، ایفای این نقش همیشه آسان و دلچسب نبود. در جریان مسافرت، آگوستا میل داشت همه‌جا را ببیند و از همه چیز سردربیاورد: درست مثل این‌که ما برای آموزش و چیز یادگرفتن رفته باشیم. ورود به موزه پیتی کفایت نمی‌کرد، می‌بایستی وارد همهٔ سالن‌ها بشویم و جلوی همهٔ تابلوها توقف کنیم. من ترجیح می‌دادم که در همان اولین سالن بنشینم و تهمت تنبلی را بپذیرم و از جایم تکان نخورم. به همین ترتیب بود که یک نصف روز در جلوی تصاویر خانوادهٔ مدیسی نشستم و این‌طور به نظرم آمد که آن‌ها به طرز تعجب‌آوری به کارنگی و واندر بیلت[1] شبیه‌اند.

در صورتی که من از نژاد آن‌ها بودم و شباهتی به امریکایی‌ها نداشتم! آگوستا در تعجب من شریک نبود. او کاملاً می‌دانست که یک یانکی چه کسی است ولی هنوز

---

۱. سلاطین صنایع آمریکا. م.

به درستی نمی‌دانست که من چه کسی هستم.

سلامت او در این زمینه تا حدودی به‌کمال دست نیافت و او از دیدن بقیهٔ موزه‌ها صرفنظر کرد. به‌او گفتم که یک‌بار در موزهٔ لوور، در میان آن همه شاهکارهای هنری، چنان خشمی وجودم را فراگرفته بود که نزدیک بود ونوس میلو را از روی سکویش بردارم و قطعه‌قطعه کنم. آگوستا، به حالت تسلیم، جواب داد:

ــ حوصله کن! دیدار از موزه‌ها هم قسمتی از مسافرت ماه عسل ما را تشکیل می‌دهد. بعد، همه چیز تمام می‌شود!

چقدر این حرفش حقیقت داشت! زندگی هرگز یکنواختی ملال‌آور موزه‌ها را ندارد. اگر بخواهند بعضی از ساعات آن را در کادری قرار دهند چنان غنی از اصوات و الوان گوناگون است که در محدودهٔ کادر باقی نخواهد ماند و از آن بیرون خواهد زد. زندگی نه تنها از لحاظ رنگ‌ها و خط‌ها غنی است، بلکه از لحاظ نور ــ نور واقعی، نوری که می‌سوزاند ــ نیز غنی و سرشار است.

سلامت ما را به طرف حرکت سوق می‌دهد و ما را از هزاران گرفتاری و دردسر انباشته می‌کند. بعد از موزه‌ها نوبت به خریدها رسید. آگوستا که هرگز خانه مرا ندیده بود و در آن زندگی نکرده بود تمام سوراخ سمبه‌های آن را بهتر از من می‌شناخت. به خوبی می‌دانست که چه اتاقی یک آینه کم دارد و چه اتاقی یک فرش و در کدام گوشهٔ سالن با راهرو یک مجسمه باید قرار بگیرد. با چیزهایی که او خرید می‌شد تمام اتاق‌ها و راهروها را مفروش و تزیین کرد. در هر شهری که توقف کردیم، دست‌کم یک بسته به تریست فرستادیم. در حالی که به عقیدهٔ من هم ساده‌تر و هم کمتر خسته‌کننده بود که همهٔ این چیزها را در خود تریست می‌خریدیم. ولی محال بود زیر بار برود: در هر شهری می‌بایستی در فکر ارسال، بیمه، و عوارض گمرکی باشم و دنبال این کارهای ملال‌آور بدوم.

ــ ببینم، مگر تو نمی‌دانی که کالا برای این است که از این شهر به آن شهر برود؟ مگر تو یک تاجر نیستی؟

بعد، شروع به خندیدن می‌کرد.

کاملاً بی‌حق نبود. با این همه من اعتراضم را می‌کردم.

ــ کالا از این شهر به آن شهر می‌رود تا فروخته شود و سود بدهد. در غیر این

صورت، باید آن را راحت گذاشت و خود را نیز ناراحت نکرد.

خوش‌بینی خلع سلاح‌کننده‌اش چیزی بود که من بیش از هر چیز دیگر در او می‌پسندیدم. سادگی زیاده از حد او واقعاً لذت‌بخش بود. چون باید خیلی ساده بود که فقط از روی خرید قضاوت کرد که معامله پرسود است؛ در حالی که در فروش است که قضیه معلوم می‌شود!

احساس می‌کردم که واقعاً دورهٔ نقاهت کاملی را دارم سپری می‌کنم. آسیب‌های وارده چندان عمیق نبودند، به همین جهت خودم را دربست به دست آگوستا سپرده بودم و به‌طور کامل ظاهر یک آدم سرخوش و خندان را به خود گرفته بودم. این نوعی تعهد از جانب من در قبال آگوستا، برای آن روزهای فراموش‌نشدنی، بود و تنها تعهدی بود که به آن وفادار ماندم: فقط در لحظاتی که خنده‌های زندگی از خنده‌های من قویتر بودند آن را زیر پا گذاشتم. زندگی ما دو نفر نوعی توافق تبسم‌آلود بود. من به او تبسم می‌کردم به خاطر آن‌که فکر می‌کردم که او نمی‌داند، و او به من تبسم می‌کرد به خاطر آن‌که احساس غرور می‌کرد که سمت مصحح را در اطلاعات و اشتباهاتم ایفاء می‌کند. حتی وقتی که، بعدها، دردم فزونی گرفت و مالک تمام وجودم شد، باز هم ظاهر خندانم را رها نکردم، گویی می‌خواستم بفهمانم که دردهای من زق زق‌های کم‌اهمیتی بودند که نمی‌توانستند شادیم را از من بگیرند.

در جریان مسافرت طولانی ما در ایتالیا، علیرغم سلامت بازیافته‌ام، باز از ناراحتی‌های مختلف در امان نبودم. ما بی‌هرگونه سفارشنامه‌ای حرکت کرده بودیم و، در میان بیگانگانی که ما را احاطه کرده بودند، احساس می‌کردم که در چنگ دشمنانم اسیرم. ترس مضحکی بود، ولی نمی‌توانستم آن را مهار کنم. اگر به من حمله می‌شد، اهانت می‌شد، مخصوصاً اگر فحش می‌دادند به کجا می‌توانستم پناه ببرم و از چه کسی کمک بگیرم؟

مثلاً، یکی از آن ترس‌های نامعقولی که، خوشبختانه، هیچکس حتی آگوستا هم متوجه آن نشد از این قرار بود: عادت من این بود که هر روزنامه‌ای را که در خیابان به من پیشنهاد می‌کردند می‌خریدم. یک روز جلوی میز یک روزنامه‌فروش توقف کردم تا نگاهی به روزنامه‌های او بیندازم؛ یکدفعه وحشت سراپایم را فرا گرفت و ترسیدم که مرا به عنوان دزد تحویل پلیس بدهد؛ زیرا من از او فقط یک روزنامه

خریده بودم در حالی که در دستم روزنامه‌های نخوانده متعددی بود که آن‌ها را از جای دیگر خریداری کرده بودم. شروع به دویدن کردم و آگوستا هم که نمی‌دانست موضوع از چه قرار است چون انگیزه تاخت بی‌موقعم را به او نگفته بودم، به دنبالم می‌دوید.

برای آن‌که در مظان اتهام دزدی احمقانه‌ای قرار نگیرم، با یک درشکه‌چی و یک راهنما طرح دوستی ریخته بودم.

من و درشکه‌چی یک وجه مشترک داشتیم: هر دو از شراب کاستلی رومانی خوشمان می‌آمد. البته درشکه‌چی برایم اعتراف کرد که هر وقت این شراب را می‌خورد پاهایش ورم می‌کند. برای معالجه به بیمارستان می‌رفت و بستری می‌شد و سپس با توصیهٔ این‌که به این شراب لب نزند از آنجا خارج می‌شد. تصمیم می‌گرفت، تصمیمی بسیار جدی، که چنین کاری نکند؛ و برای آن‌که تصمیمش را فراموش نکند زنجیر فلزی ساعتش را گره می‌زد. وقتی که من با او آشنا شدم زنجیر ساعتش، که از جیب جلیقه‌اش آویزان بود، کمترین گرهی نداشت. از او دعوت کردم که به تریست بیاید و برایش تشریح کردم که مزهٔ شراب ما چیزی از مزهٔ شراب او کمتر ندارد. ولی نمی‌خواست ابداً حرفی در این مورد بشنود، حتی به همان اندازه حرفی که زده بودم غم دوری احتمالی از وطن در چهره‌اش آشکار شده بود.

اما رابطه دوستانهٔ من با سیسرون از این جهت بود که او را از سایر همکارانش واردتر تشخیص داده بودم. در امور تاریخی از من بااطلاع‌تر بودن کار چندان مشکلی نبود؛ اما، آگوستا، با دقت همیشگی‌اش، گفته‌های او را با آن‌چه در کتابچهٔ راهنمایش بود تطبیق و صحت آن‌ها را تأیید کرده بود. از طرف دیگر این راهنما جوان بود و به تاخت ما را از این خیابان مالامال از مجسمه به آن خیابان مالامال از مجسمه می‌برد.

وقتی که این دو تا دوست را از دست دادم، رم را ترک کردم. درشکه‌چی کم پول از من درنیاورد و به ما نشان داد که وقتی شراب کله‌اش را گرم می‌کند چه کاری از او ساخته است: محکم درشکهٔ حامل ما را به یک دیوار باستانی مستحکم می‌کوبد. اما راهنما، روزی برای ما تعریف کرد که قدما کاملاً به وجود نیروی برق آگاه بودند و تمام کاربرد آن را می‌دانستند و برای اثبات گفته‌هایش اشعاری به لاتین برایمان خواند و از ما خداحافظی کرد.

در همین روزها بود که به یک بیماری کوچکی مبتلا شدم که هرگز نتوانستم از آن شفا پیدا کنم. یک بیماری بسیار ناچیز و کم‌اهمیت: ترس از پیری، مخصوصاً ترس از مردن. خیال می‌کنم که ریشهٔ آن در نوعی حسادت خاص بود. از پیری می‌ترسیدم، چون فاصله را با مرگ کمتر می‌کرد. تا وقتی که زنده بودم اطمینان داشتم که آگوستا به من خیانت نخواهد کرد. ولی به محض مردن، و انجام تشریفات کفن و دفن و دعای مرسوم و متداول در کلیسا، او هیچ کاری مهمتر از این نداشت که به دور و اطرافش نگاه کند و جانشینی برای من پیدا کند و او را وارد همین دنیای سرشار از نظم و سلامت و سعادتی بکند که تا آن حد من مفتون آن شده بودم. چون، به هر حال این عین سلامت و حیات نمی‌توانست با من بمیرد: انهدام‌ناپذیر بود. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که آگوستا ممکن بود بمیرد، مگر این‌که بخت یاری می‌کرد و زیر قطار می‌رفت.

شبی در ونیز به خاطرم می‌آید: با قایق از یکی از این کانال‌های پرپیچ و خمی می‌گذشتیم که سکوت عمیق آن را فقط همهمهٔ کوچه‌هایی که بر بالای آب تیره و آلوده امتداد داشتند آشفته می‌ساخت. آگوستا، مثل همیشه، همه چیز را به دقت نگاه و بررسی می‌کرد: باغی سبز و خرم که در اثر فروکش کردن آب در گوشه‌ای پدیدار شده بود، انعکاس تصویر زنگ کلیسایی در سطح آب، کوچه‌ای باریک و تاریک که در انتهای آن موجی از مردم در بستری از نور می‌لولیدند. درست در همین لحظه بود که غم عجیبی تمام وجودم را فراگرفت و من شروع به صحبت با او کردم و به او گفتم زمانی که من دیگر زنده نباشم او همین گردش را با مرد دیگری خواهد کرد و به همین روش به ماه عسل خواهد رفت. به قدری از پیش‌بینی خودم مطمئن بودم که کاملاً می‌توانستم آن سفر را مجسم کنم و تقریباً آن را چیز انجام شده‌ای فرض می‌کردم؛ به همین جهت وقتی او گریه را شروع کرد و در میان گریه سعی در انکار این موضوع داشت سخت تعجب کردم. شاید حرف‌هایم را بد فهمیده بود یا خیال می‌کرد که قصد خودکشی دارم. برای آن‌که مقصودم را بهتر ادا کنم، برایش امکان مرگ احتمالی را تشریح کردم: ساق‌های پاهایم، که گردش خون هرگز در آن‌ها به خوبی جریان نداشته است. مسلماً دیر یا زود به قانقاریا دچار خواهند شد؛ بعد قانقاریا به همه‌جا سرایت خواهد کرد و چشم‌های مرا نیز در بر خواهد گرفت؛ خداحافظ پدرسالار! ناچار می‌بایستی یک پدرسالار دیگر دست و پا کرد.

آگوستا همچنان هق‌هق می‌کرد و ناله‌هایش، در اندوه بی‌پایان کانال، برایم معنایی فوق‌العاده پیدا کرد. آیا این ناله‌های سوزناک از سر ناامیدی و به خاطر سلامت وحشتناکش نبود و، نتیجتاً، ندبهٔ همهٔ بشریت را نمی‌رساند؟ نه، این‌طور نبود؛ مگر آگاه نبودم که او حتی از چگونگی سلامت خودش هم بی‌خبر بود. سلامت تجزیه و تحلیل‌بردار نیست، خودش را در آینه نگاه نمی‌کند، تنها ما، ما بیماران، می‌دانیم که چه حال و روزی داریم!

در آنجا بود که، گریه‌کنان، برایم اعتراف کرد که چطور مرا قبل از این‌که حتی ببیند دوست داشته است؛ برای اولین‌بار که پدرش نام مرا برده بود: زنو کوزینی... عاشق من شده بود! پدرش به او گفته بود که آدم ساده‌لوحی بودم که وقتی با من از امور تجاری صحبت می‌کرد از تعجب چشمانم را گشاد می‌کردم و روی دفتر یادداشتی توصیه‌های او را ثبت می‌کردم، برای آن‌که یکساعت بعد آن را در جایی گم کنم. اگر آگوستا متوجهٔ آشفتگی من در اولین دیدارمان نشده بود، به تصور آگوستا، به خاطر آن بود که حواسم سر جایش نبوده است.

واقعیت این بود که آشفتگی من به خاطر زشتی او بود، زیرا پیش خودم خیال کرده بودم که هر چهار تا دخترش مالفانتی باید، با توجه به این‌که حرف اول اسامی همهٔ آن‌ها یکی است، زیبا باشند. حالا می‌فهمیدم که او مدت‌ها بود که مرا دوست می‌داشت. خوب، این مسئله چه چیزی را ثابت می‌کرد؟ من نمی‌خواستم با پس گرفتن حرف‌هایم رضایت‌خاطر او را جلب کنم: بعد از مرگ من، او مرد دیگری را به جانشینی من انتخاب می‌کرد.

هق‌هق‌های او کاهش پیدا کرده بود؛ در حالی که روی شانهٔ من تکیه داده بود، خنده‌ای کرد و گفت:

ــ از کجا جانشینی برای تو پیدا خواهم کرد؟ مگر نمی‌بینی که چقدر زشت هستم؟

این حرف‌های او مرهمی بر التهابم بود.

اما فکر پیری و نتیجتاً مرگ دیگر مرا، به خاطر وحشتی که از رها کردن زنم به دست مرد دیگری داشتم، رها نکرد و همیشه باعث عذابم بود. حتی وقتی که به آگوستا خیانت می‌کردم این فکر آزاردهنده مرا رها نمی‌کرد و عذاب می‌داد؛ ولی این عذاب، به هیچ‌وجه وقتی که فکر می‌کردم که معشوقه‌ام نیز شخص دیگری را

انتخاب خواهد کرد، بیشتر نشد. چون این مطلب مطلبی به‌کلی جدا از مقوله بود. وقتی که این ترس وحشتناک تمام وجودم را فرا می‌گرفت، تنها پناهگاه و تکیه‌گاهم آگوستا بود. در دامان او من، مثل بچه‌ای که به مادرش پناه می‌برد و از او می‌خواهد تا جایی را که در اثر عمل خودش آسیب دیده است ببوسد، در جستجوی آرامش و دلگرمی بودم. و همیشه او کلمات تازه‌ای برای آرام کردن و امیدوار کردن من پیدا می‌کرد. در جریان مسافرت ماه عسل، او سی سال دیگر سرشار از جوانی برای من پیش‌بینی می‌کرد؛ حتی امروز هم او همین میزان را به من وعده می‌دهد. ولی چه فایده داشت، چون مطمئن بودم که این روزهای خوش ماه عسل، مثل سایر روزها، مرا به سرعت به طرف مرگ هدایت می‌کند. آگوستا بی‌خود به خودش زحمت می‌داد، چون فوراً می‌شد حساب کرد: هر هفته‌ای که می‌گذرد، یک هفته از عمر آدمی می‌کاهد.

وقتی که آه و ناله‌های من خیلی مداوم و زیاد می‌شد، برای آن‌که او را خسته نکنم دیگر درددلی نمی‌کردم، فقط می‌گفتم «بیچاره کوزینی!» آگوستا می‌فهمید که چه دردی دارم، و شتابان به یاریم می‌شتافت. بسیار اتفاق می‌افتاد که علت گفتن این جمله چیز دیگری بود و ابداً ارتباطی به پیری و مرگ پیدا نمی‌کرد، ولی نتیجه حاصله همیشه یکسان بود: آگوستا به کمکم می‌آمد و من آرامش پیدا می‌کردم. مثل آن روزی که سخت از خیانتی که به او کرده بودم دچار عذاب وجدان و پشیمانی شده بودم و بی‌اختیار گفته بودم: «بیچاره کوزینی!» نتیجه کار بسیار ثمربخش بود، چون واقعاً به همدردی او احتیاج داشتم تا از خیانتی که کرده بودم پاک شوم.

در بازگشت از مسافرت ماه عسل، با حیرت دیدم، راحت‌ترین خانه‌ای که تا آن تاریخ در آن ممکن بود زندگی بکنم یا تصورش را بکنم برایم مهیا شده است. آگوستا تمام جنبه‌های آسایش‌افزای خانهٔ پدریش را همراه با ابتکارات گوناگون خودش در آن به‌کار گرفته بود. حمام که، تا آنجا که خاطرهٔ آدمی اجازه می‌دهد، در یک کیلومتری اتاق خواب و در ته راهرو قرار داشت حالا با وسائل مجهز درست چسبیده به اتاق خواب بود. یک اتاق کوچک در کنار اتاق ناهارخوری به صرف قهوه اختصاص داده شده بود. در این اتاقک، که پوشیده از قالی با پرزهای بلند بود و صندلی راحتی چرمی در آن قرار داشت، هر روز یکی دو ساعت بعد از خوردن غذا لم می‌دادیم. در آنجا، علیرغم میل و ارادهٔ من، تمام اسباب و آلات سیگارکشی قرار

داده شده بود. اتاق کارم نیز تغییراتی پیدا کرده بود. در ابتدا، اعتراض کردم چون می‌ترسیدم که این تغییرات آن را بد منظره کرده باشد. برعکس، متوجه شدم که تنها در چنین تزئینی بود که امکان استفاده از آن متصور بود. تنظیم نور آن به نحوی بود که من می‌توانستم چه در پشت میزم، چه دراز کشیده در روی کاناپه، و چه در حال نشسته در روی صندلی راحتی کتاب بخوانم و مطالعه کنم. یک میز پایه‌دار بلند مخصوص ویلن هم در آنجا قرار داده شده بود: با چراغ مخصوص زیبای آن که صفحهٔ نت را، بی‌آن‌که به چشم آسیبی برساند، روشن می‌ساخت. حتی در آنجا هم، تمام تسهیلات لازم، باز هم علیرغم تمایل من، برای سیگار کشیدن از سر فرصت فراهم شده بود.

با همهٔ تغییرات اساسی و چشم‌گیر، باز هم هر روز کارگرهای مختلف در گوشه‌های مختلف سرگرم کار بودند، که خواه ناخواه خود آن‌ها نوعی بی‌نظمی و آشفتگی ایجاد می‌کردند. برای زنم، که برای ابدیت کار می‌کرد، این مزاحمت‌های جزیی کاملاً فاقد اهمیت بود؛ اما برای من قضیه کاملاً فرق می‌کرد! به همین جهت وقتی که خواست در گوشه باغ یک رختشوی‌خانه درست کند، با تمام قوا با آن مخالفت کردم. به من تأکید می‌کرد که یک رختشوخانه برای سلامت نوزادان ضروری است. ولی هنوز نوزادی در خانه موجود نبود و دلیلی نداشت که قبل از ورود آن‌ها بیهوده خودم را ناراحت کنم و در زحمت بیندازم! اما زنم به خانهٔ قدیمی من غرایزی وارد می‌کرد که آن‌ها را از فراخنای آسمان آموخته بود: به پرستو شبیه بود که، در گیر و دار عشق، اولین چیزی که به فکرش می‌رسد برپایی لانه است.

من هم، به روش خودم، عشقم را نشان می‌دادم: گل می‌خریدم، جواهرات هدیه می‌کردم. ازدواج زندگی مرا زیر و رو کرده بود. بعد از یک مقاومت بسیار مختصر، در راه حفظ آداب و رفتار گذشته‌ام، سپر انداختم و تسلیم آهنین‌ترین نظم‌ها شدم. آموزش من، تحت رهبری عیالم، نتایج اعجاب‌آوری به بار آورد. یک روز، در کمال بی‌گناهی، ناهار به خانه نرفتم و ترجیح دادم در کافه‌ای مختصر غذایی بخورم و تا شب بیرون ماندم. وقتی که به خانه برگشتم، آگوستا را از فرط گرسنگی نیمه‌جان دیدم. ناهار نخورده بود. ابداً مرا سرزنش نکرد، ولی اصلاً حاضر نبود بپذیرد که کار غلطی انجام داده است. به آرامی، ولی با لحنی که اجازهٔ چون و چرایی را نمی‌داد، به من حالی کرد که اگر قبلاً به او اطلاع داده نشده باشد تا هر ساعتی که باشد منتظر

خواهد ماند. جای شوخی نبود! یک بار دیگر، پیش دوستی، تا دو بعد از نصف شب گیر کرده بودم. آگوستا منتظرم بود. بخاری را خاموش کرده بود و از شدت سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد. به دنبال آن دچار بیماری مختصری شد و از این جهت یک درس فراموش‌نشدنی به من داد.

یک روز طرحی نو درانداختم: کار کردن! آگوستا به این کار تمایل داشت و من هم فکر کردم که برای سلامتم می‌تواند مفید باشد. آدم وقتی مریض است که فرصت مریض شدن را داشته باشد. بنابراین تصمیم گرفتم کار کنم، و اگر در این کار اصرار و مداومت به خرج ندادم تقصیر از من نبود. بهترین تصمیمات را در این زمینه گرفتم. خیلی فروتنانه، نخواستم که مستقیماً در امور تجاری دخالت داشته باشم، فقط تقاضا کردم که مسئولیت دفتر نماینده را به من واگذار کنند. در مقابل صفحات رعب‌آور آن دفتر که اعداد با نظم و ترتیب خاصی، عیناً مثل خانه‌های کوچه یا خیابانی که دقیق و از روی مهندسی ساخته شده باشد، قرار گرفته بود بی‌اختیار دچار چنان حالت احترام‌آمیزی شدم که قلم در دستم می‌لرزید.

پسر اولیوی، جوانک ریزه‌میزه‌ای با عینک، در سطح ابتذالی شیک‌پوش، بسیار وارد در امور تجاری، مأموریت آموزشم را به عهده گرفت. نمی‌توانستم از او شکوه و شکایتی داشته باشم. کمی حوصله‌ام را با علوم اقتصادی و تئوری عرضه و تقاضای خود ــ که من در همان اولین نشست به آن پی بردم ــ سرمی‌برد ولی در عوض برای رئیس و صاحب‌کار احترام زیادی قائل بود ــ که نمی‌توانست موجب رضایت خاطرم نباشد، مخصوصاً که این احترام ناشی از آموزش پدری نبود بلکه در خون و فطرتش بود: احترام به مالکیت قسمتی از اصول علوم اقتصادی‌اش را تشکیل می‌داد. هرگز مرا، به خاطر اشتباهات متعددی که در ثبت دفتر مرتکب می‌شدم، سرزنش نمی‌کرد؛ فقط این اشتباهات را به وارد نبودنم در آن کار مربوط می‌دانست و برایم توضیحات واقعاً خسته‌کننده‌ای می‌داد.

بخت بد خواست که، در اثر ثبت پشت سر هم معاملات، به سرم بزند که خودم را نیز در انجام آن شرکت بدهم. به چشم من، دفتر نماینده واقعاً صندوق من بود، و وقتی که مبلغ کلانی را در آن می‌نوشتم، تصور این‌که قلم حسابداری را به دست دارم نداشتم بلکه عیناً احساس می‌کردم که چنگک جمع و پخش‌کنندهٔ پول را در سر میز قمار به دست گرفته‌ام.

هر صبح اولیوی جوان نامه‌های وارده را تحویل من می‌داد، با دقت بسیار آن‌ها را می‌خواندم و باید اضافه کنم که، ضمن خواندن آن‌ها، این احساس را داشتم که مطالب نامه‌ها را خیلی بهتر از سایرین درک می‌کنم. روزی تقاضای فروش بسیار پیش پا افتاده‌ای نظرم را جلب کرد: مجذوبم کرد. حتی قبل از آن‌که از موضوع آن مطلع شوم، در قفسهٔ سینه‌ام نوعی اتسّاع عضلات را احساس کردم: اتسّاع عضلانی که بی‌درنگ در آن نشانه‌های آشنای یکی از آن الهامات مفیدی را، که در کنار میز قمار به وجودم راه می‌یافت، شناختم. توضیح این‌که انسان چه احساسی در این‌گونه موارد دارد بسیار مشکل است: در ابتدا فضای سینه به حدی باز می‌شود که انسان با لذت این اشتیاق را پیدا می‌کند که تمام هوای آلودهٔ سالن قمارخانه را ببلعد؛ بعد، یقین بی‌چون و چرایی که اگر میزان بازی دو برابر شود، نفس کشیدن بهتر و فرح‌بخش‌تر می‌شود. البته، برای درک این الهامات غیبی، می‌بایستی تجربه داشت تا در تعبیر و تفسیر آن دچار اشتباه نشد. می‌بایستی با جیب خالی، پاک‌باخته، از کنار میز قمار دور شد و به خود لعنت فرستاد که چرا به توصیهٔ الهامات خود رفتار نکرده است؛ انسان در همانجا سوگند می‌خورد که دیگر مرتکب چنین اشتباهی نشود و این‌طور برد در دسترس را مفت از چنگ ندهد؛ ولی برای آن روز به خصوص کاری نمی‌شد کرد؛ کارت‌ها توزیع شده بود و بازی بدون شرکت آدم راه خود را می‌پیمود: انتقام ورق، به خاطر استفاده نکردن به موقع از آن! اما، در کنار روپوش سبز میز قمار گناه انسان، از این‌که مفت موقعیت را از دست داده است، قابل بخشش‌تر است تا در مقابل دفتر نماینده. کاملاً این امر را احساس می‌کردم؛ و صدایی درونی مرتباً می‌گفت: از خرید میوه‌های خشک غافل نباش، فوراً آن‌ها را بخر!

خیلی آرام، بدیهی است بی‌آن‌که چیزی از الهامات خودم بگویم، موضوع را با اولیوی در میان گذاشتم. اولیوی در جوابم گفت که چنین معاملاتی را فقط به عنوان واسطه، آن هم برای شخص ثالث، در صورتی که امکان نفع مختصری باشد انجام می‌دهد: هیچگاه خودش را در آن سهیم نمی‌کند. بدین ترتیب، او در معامله‌ای که الهامات من سودبخشی آن را حتمی می‌دانست شرکت مرا منتفی می‌ساخت و آن را برای شخص ثالثی در نظر می‌گرفت!

شب مرا در تصمیمم پابرجاتر کرد. چنان خوب نفس می‌کشیدم که نتوانستم به خواب بروم. آگوستا متوجهٔ التهاب درونی‌ام شد و ناگزیر علت آن را برایش گفتم.

به او هم، همان احساس خوشی که به من دست داده بود، دست داد؛ در حالی که به خواب می‌رفت، شنیدم که می‌گوید:

ــ بعد از این حرف‌ها، مگر تو صاحب تجارتخانه نیستی؟

و فردا صبح، قبل از آن‌که به سر کار بروم، خیلی فکورانه گفت:

ــ نباید اولیوی را رنجاند، میل داری که در این مورد با پاپا صحبت کنم؟

چون می‌دانستم که جووانی بهای زیادی به الهامات نمی‌دهد، امتناع کردم.

با تصمیمی قاطع، دائر به دفاع از مقصودم، وارد دفتر تجارتخانه شدم. بحث و گفتگو تا ظهر، یعنی ساعتی که موعد عرضه منقضی می‌شد، ادامه یافت. اولیوی مثل سنگ خارا سخت باقی ماند و، برای بستن دهانم، جملهٔ همیشگی‌اش را به کار برد:

ــ شاید قصد دارید اختیاراتی را که پدر مرحومتان به من تفویض کرده است محدود کنید؟

ناراضی و رنجیده‌خاطر به دفتر نماینده‌ام مشغول شدم و با خودم عهد کردم که گرد امور تجاری نگردم و در امور تجارتخانه مداخله نکنم. ولی مزهٔ کشمش ترکیه در دهانم بود. هر روز در ترگسته‌اوم نوسان قیمت آن را تعقیب می‌کردم. هیچ کالای دیگری توجهم را جلب نمی‌کرد. قیمت آهسته آهسته بالا می‌رفت، درست مثل این‌که می‌خواست برای دورخیز خودش را مهیا کند؛ بعد، ناگهان، در یک روز جهشی معجزآسا کرد: محصول آن سال بسیار ناچیز بود، و تازه همه متوجهٔ این حقیقت شده بودند. الهامات، چه مسئلهٔ غامض و پیچیده‌ای است! مرا از خرابی محصول سالیانه بی‌خبر گذاشته بود، فقط بالا رفتن قیمت را به اطلاعم رسانده بود.

ورق می‌رفت که انتقام بی‌اعتنایی خودش را بگیرد. در برابر دفتر نماینده‌ام نمی‌توانستم قرار و آرام بگیرم. دیگر نمی‌توانستم برای اساتید علوم اقتصادی احترامی قائل باشم. خود اولیوی هم دیگر به خودش مطمئن نبود، و من از خندیدن به او و دست انداختن او خسته نمی‌شدم. کار اساسی من هم همین کار اخیر بود.

در این فاصله، عرضهٔ جدیدی با قیمت دو برابر مطرح شد. اولیوی برای آن‌که دل مرا به دست بیاورد، برای مشاوره، نزد من آمد، پیروزمندانه جوابش دادم که محال است که به چنان قیمتی حتی کشمش بخورم. رنجیده‌خاطر، من‌من‌کنان گفت:

ــ من همان روشی را که تمام عمر اعمال کرده‌ام دنبال خواهم کرد.

در جستجوی خریدار برآمد. به هزار زحمت، آن هم برای مقدار مختصری،

خریداری پیدا کرد؛ خیلی آشتی‌جویانه، مجدداً به سراغم آمد و با تردید و دودلی به من گفت:

ــ آیا باید کشمش بخرم که درگیر چنین فروش‌های کوچک بشوم، یا این‌که باید همه کشمش‌ها را نسیه بفروشم؟

خیلی رذیلانه جوابش دادم که اگر به توصیهٔ من عمل می‌شد همه نقداً فروش می‌رفت.

اولیوی دودل، برای یکسره کردن قضیه، شروع کرد به نسیه فروختن. قیمت کشمش همچنان بالا می‌رفت و ما حتی در همان فروش کم، به اندازه‌ای که کسی ممکن بود ضرر بکند ضرر کردیم.

در اینجا بود که اولیوی سخت از کوره درمی‌رود و اعتراف می‌کند که ورودش در این معامله احمقانه فقط برای جلب رضایت‌خاطر من بوده است. حقه‌باز اعتراف نکرد که من به‌دنبال کشمش قرمز بودم و او، برای قدرت‌نمایی در مقابل من، کشمش سیاه را جلو انداخته بود. هیچ چیز دیگر نمی‌توانست شکاف بین من و او را پر کند. اولیوی پیش پدرزنم رفت و به‌او گفت که اختلاف بین ما دو نفر به ضرر تجارتخانه است و اگر اعضاء خانواده صلاح بدانند او و پسرش از دخالت در امور تجاری من دست برخواهند داشت، و دست مرا باز خواهند گذاشت که هر طور که میل دارم کار تجارتخانه را بگردانم. پدرزنم، بلادرنگ، به نفع اولیوی اظهار نظر کرد و به من گفت:

ــ ماجرای میوهٔ خشک بسیار آموزنده است. شما دو نفر افرادی هستید که به هیچ ترتیبی نمی‌توانید با هم توافق داشته باشید. کدام یک از شما دو نفر باید از صحنه خارج شود؟ آن کسی که، فقط برای یک دفعه، بدون کمک دیگری، یک معاملهٔ پرسود انجام می‌دهد یا آن شخصی که به تنهایی از نیم‌قرن پیش به‌این طرف تجارتخانه را می‌گرداند و اداره می‌کند؟

آگوستا، تحت تأثیر پدرش، به‌کمک او می‌آید:

ــ عزیزم، صفای قلب تو، هوش و ذکاوت تو به نظر می‌رسد که به‌درد کارهای تجاری نمی‌خورد. در کنار من در خانه بمان و اعصابت را بیهوده خسته نکن.

خشمگین، به زیر چادرم، یعنی به‌اتاق کار کوچک خانه‌ام، پناه بردم. برای مدتی وقتم با کتاب خواندن و ویلن زدن سپری شد؛ اما تا کی می‌توانستم این‌طور

وقت‌گذرانی کنم؟ نیاز به‌کار جدی‌تری وجودم را آزار می‌داد؛ کم مانده بود که دوباره به سر شیمی و رویهٔ قضایی برگردم. سرانجام به این اندیشه افتادم که به دنبال مطالعات مذهبی بروم: یعنی به طرف مسئله‌ای بروم که پس از مرگ پدرم سخت فکرم را مشغول کرده بود. شاید هم، این دفعه، قصدم این بود که سعی جدی بکنم تا به آگوستا نزدیک و شبیه شوم و مقداری از سلامت جسمی و اخلاقی او را به چنگ بیاورم. همراه او به کلیسا رفتن برایم کفایت نمی‌کرد. برای من یک شیمی دیگر وجود داشت: رنان[1] و اشتراس[2] می‌خواندم؛ اولی را با لذت و دومی را با تسلیم و رضا. نقل همهٔ این مطالب برای آن است که نشان بدهم که چقدر میل داشتم از لحاظ فکری تنگاتنگ آگوستا راه بروم و مثل او بشوم. در واقع، آگوستا، وقتی که کتابی در انتقاد از انجیل در دستم می‌دید، تردیدی در خصوص این تمایل من نداشت. چون فطرتاً کسب علم و تحقیق و جستجو را بر بی‌حالی و بی‌اعتنایی ترجیح می‌داد و نمی‌توانست، در این سعی و تلاش من، نشانه‌ای از عشق و توجه‌ام نسبت به خودش نیابد. بارها اتفاق می‌افتاد که، به هنگام کار در خانه یا رسیدن به سر و وضع و آرایشش، کارش را نیمه‌تمام بگذارد و به در اتاق کارم برای گفتن جمله‌ای محبت‌آمیز بیاید؛ و وقتی که مرا غرق در مطالعه کتاب مقدس می‌دید، با لحنی که خوشحالی در آن نمایان بود، می‌گفت:

ــ باز هم به آن مشغولی!

مذهبی که آگوستا به آن معتقد بود نه نیاز به آموزش داشت و نه نیاز به عمل: یک زانو زدن در مقابل محراب، و بازگشت سریع به کار و زندگی. همین و بس. برای من مذهب کاملاً چیز دیگری بود. اگر واقعاً ایمان پیدا می‌کردم، محال بود که جز آن چیز دیگری در دنیا برایم وجود داشته باشد.

اتاق کارم به طرز فوق‌العاده‌ای مرتب شده بود، ولی متأسفانه ملال رفته‌رفته در آن مکان آرامش‌بخش هم به سراغم آمد؛ یا بهتر است بگویم نوعی دلواپسی، زیرا در خودم قدرت کار کردن را می‌دیدم و در انتظار آن بودم که زندگی این فرصت را

---

۱. ارنست رنان (۱۸۹۲ـ۱۸۲۳) نویسنده و فیلسوف فرانسوی که در زمینهٔ مسائل مذهبی مطالعات و تألیفات بسیار دارد ــ م.

۲. داوید فردریک اشتراس (۱۸۷۴ـ۱۸۰۸) مورخ و فیلسوف آلمانی که انجیل را نقد کرده است و نشان داده است که شخصیت عیسی با افسانه‌های بسیاری آمیخته شده است ــ م.

به من بدهد. کم‌کم عادت کردم که از خانه خارج شوم و ساعت‌های درازی را در **ترگستهاوم** یا در کافه‌ها پرسه بزنم. خلاصه، تظاهر می‌کردم که به کاری مشغولم، ولی در واقع با هیجانی دروغین زندگی‌ام را به باد می‌دادم.

در همین زمان‌ها بود که دوستی به دیدارم آمد. این دوست یکی از همکلاسی‌های دانشگاهی من بود که در استیری (Styrie) اقامت داشت. به علت ابتلاء به بیماری سختی، با عجله، به تریست آمده بود تا خودش را معالجه کند. او در زندگی من نقش نمزیس[1] (Némésis) را، با این‌که ظاهر او را نداشت، بازی کرد. وقتی که او را دیدم، موفق شده بود که نفریت حادش را به صورت بیماری عفونی مزمن احتمالاً غیرقابل علاجی درآورد. به نظر می‌آمد که خیلی از این موفقیت خرسند است؛ و قصد داشت که بهار را در آب و هوای فرح‌بخش‌تری از آب و هوای شهرمان بگذراند و امیدوار بود که در آنجا کاملاً شفا پیدا خواهد کرد. فکر می‌کرد که زیاده از حد در گوشه‌ای از خاک کشورش کنج عزلت گزیده است.

فکر می‌کنم که ملاقات این مرد بسیار بیمار، در عین حال بسیار شاد و سرخوش، برایم کاملاً فاجعه‌آمیز بوده است. با این همه، شاید حق با من نباشد؛ زیرا این ملاقات نقطهٔ عطفی در زندگی من بود که در هر صورت می‌بایستی از آن بگذرم.

انریکو کوپلر (Enrico Copler) ــ این نام دوستم بود ــ سخت متعجب کرد که چطور من از بیماری او چیزی نشنیده بودم حال آن‌که جوانی مسلماً در جریان آن بوده است. ولی جوانی، که خودش بیمار بود و فقط به فکر بیماری خودش بود، با این‌که تمام روزهای آفتابی به خانهٔ ما می‌آمد تا یکی دو ساعت از آفتاب و هوای آزاد استفاده کند، چیزی در این باره به من نگفته بود.

بین این دو مریض، بعدازظهر به خوبی گذشت. آن‌ها از بدحالی همدیگر باخبر شدند و دربارهٔ آن به تفصیل صحبت کردند؛ بزرگترین تفریح و سرگرمی بیماران همین مطلب است، که چندان هم برای اشخاص سالم ناراحت‌کننده نیست. فقط

---

۱. الههٔ سمبول خشم و انتقام خدایان. زئوس خدای خدایان عاشق او می‌شود. نمزیس برای فرار از چنگ زئوس خودش را به صورت غاز درمی‌آورد، اما زئوس از حقهٔ او باخبر می‌شود و خودش را به شکل قو درمی‌آورد و با او درمی‌آمیزد. الهه نمزیس تخمی می‌گذارد که زئوس آن تخم را به لدا Leda می‌سپارد، که از آن تخم هلن سربرمی‌آورد ـ م.

کشمکش مختصری بین دو همدرد پیش آمد: جووانی می‌خواست از هـوای آزاد استفاده کند در حالی که این امر برای دوستم خطرناک بود. امـا بـا بـلند شـدن بـاد مختصری، پدرزنم تصمیم گرفت که در گرمای اتاق با ما بماند و تن به خطر ندهد.

کوپلر بیماریش را برایمان تشریح کرد: دردی نکشیده بود، ولی نیرویش را از دست داده بود. فقط حالا که حالش بهبود یافته بود متوجه می‌شد که چقدر بیماریش مهم بوده است. همچنین از داروهایی صحبت کرد که برای درمان بیماریش ناگزیر به خوردن آن‌ها بوده است، که این مطلب بسیار برایـم جـالب بـوده است. بـه ایـن ترتیب که پی بردم طبیب او داروی خواب‌آور مؤثری برایش تجویز کرده بود کـه، بی‌آن‌که جنبه خواب‌کنندهٔ آن زیاد باشد، او را به خوابی عمیق فرو می‌برد. این دقیقاً چیزی بود که من قبل از هـر چـیز بـه آن نـیازمند بـودم! ایـن مـطلب را بـه دوست بخت‌برگشته‌ام گفتم و او، لحظه‌ای خوشحال از این‌که من هم به درد او مبتلا هستم، به من توصیه کرد که هرچه زودتر برای معاینه و آزمایش و تجزیه نزد طبیبی بروم.

آگوستا به صدای بلند خندید و گفت که من اصلاً مـریض نـیستم و فـقط یک مریض خیالی هستم. با این حرف، رنگ پریدهٔ چهرهٔ دوستم، درست مثل کسی که بالاخره فرصت انتقام به دستش می‌افـتد و مـی‌توانـد از وضـع تـحقیرآمـیزی کـه گرفتارش بوده است نجات یابد، از شادی روشن شد و با فریاد گفت:

ــ مریض خیالی! آه! من ترجیح می‌دهم که یک مریض واقعی باشم تا خیالی. چون، از یک طرف، یک مریض خیالی فرد وحشتناکی است و، از طرف دیگر، برای او هیچگونه دارویی وجود ندارد در حالی که برای ما، بیماران واقعی، داروسـازی همیشه چیزی در چنته دارد؛ وضع خود من نمونهٔ بسیار گویایی در این مورد است.

این حرف‌ها واقعاً برایم دردناک بود. پدرزن من هم فوراً و به شدت جانب او را گرفت، ولی با اندک دقتی می‌شد فهمید که این جانبداری به خاطر حسادتی بود که نسبت به افراد سالم احساس می‌کرد. در تأیید حرف‌های کوپلر، پدرزنم اضافه کرد که اگر او واقعاً سالم بود، به جای آن‌کـه کسـان و نـزدیکانش را بـه سـتوه بـیاورد، به کارهای تجاری مورد علاقه‌اش می‌پرداخت علی‌الخصوص کـه مـوفق شـده از حجم شکمش هم بکاهد. و آگاه نبود که این لاغری ناشی از سلامت جسم نبود.

بعد از حملهٔ کوپلر، قیافهٔ یک بیمار را، بیماری که با او بدرفتاری هم شده است، داشتم. آگوستا احساس کرد که باید به کمک من بیاید. در حالی که دستم را که روی

میز افتاده بود نوازش می‌کرد، گفت که مریضی من باعث ناراحتی کسی نبود و این‌که او مطمئن نبود که اصلاً من مریض باشم چون اگر جز این بود من این‌قدر از زندگی کردن در کنار او احساس لذت نمی‌کردم. ضربه کاری بود، و کوپلر به حالت ضعف و تحقیرآمیزش سقوط کرد. او در دنیا تنها بود و اگر می‌توانست در زمینهٔ بحث سلامت بودن یا نبودن مرا از میدان بدر کند، هرگز چیزی نداشت که بتواند در برابر محبتی که آگوستا به من داشت برابری کند و تاب مقاومت داشته باشد. او نیاز به زن پرستار دلسوزی داشت. به این مطلب کاملاً واقف بود و بعدها برایم گفت که چقدر از این بابت نسبت به من حسودیش می‌شد.

روز بعد، در حالی که جوانی در باغ خوابیده بود، بحث به نحو آرام‌تری ادامه پیدا کرد. کوپلر، بعد از تفکر زیاد، به این نتیجه رسیده بود که مریض خیالی یک مریض واقعی است و خیلی بیشتر از سایر بیماران در زیر فشار بیماری قرار دارد؛ چون، اعصاب ضعیف شده او مرضی را که وجود ندارد بیش از حد بزرگ می‌کند، در حالی که وظیفهٔ این اعصاب این است که از راه درد حاصله به وجود بی‌نظمی در ارگانیسم بدن پی ببرد تا امکان یافتن راه درمان موجود باشد. در جواب گفتم:

ــ درست است. مثال: درد دندان. درد وقتی وجود دارد که به عصب رسیده باشد، و برای خلاصی از آن هیچ راهی جز درآوردن عصب وجود ندارد.

برای رسیدن به یک توافق، موافقت کردیم که مریض واقعی و مریض خیالی مثل هم هستند: ضعف ناشی از تورم کلیه‌ها سبب شده بود که اعصاب او نتواند به وظیفهٔ خود عمل کند؛ در حالی که در مورد من، اعصاب حساس من بشارت از مرضی می‌داد که می‌بایستی بیست سال بعد سبب مرگم شود. در حقیقت اعصاب من اعصاب سالمی بود و تنها عیبشان این بود که زندگیم را زهرآلود کرده بود. کوپلر بسیار خشنود بود از این‌که موفق شده بود مرا هم به جرگهٔ بیماران وارد کند.

چیز عجیب این بود که دوست بخت برگشته‌ام، با چنان حال و روز ترحم‌آورش، سخت مشتاق بود که از زن حرف بزند. وقتی که آگوستا در اتاق نبود، جز صحبت در اطراف زنان، هیچ صحبت دیگری در میان نبود. به عقیدهٔ او، در میان بیماران واقعی (دست‌کم در مورد آن دسته از امراضی که تاکنون شناخته شده‌اند) تمایلات جنسی ضعیف می‌شود و این نوعی دفاع طبیعی ارگانیسم است. در حالی که در میان بیماران خیالی، که تنها از بی‌نظمی اعصاب بسیار حساسشان رنج

می‌برند، این تمایل به نحو بیمارگونه‌ای تشدید می‌یابد. در تأیید گفتار او من به تجربهٔ شخصی خودم اشاره کردم، و هر دو نفرمان به وضع همدیگر حسرت بردیم.

نمی‌دانم به چه جهت دلم نمی‌خواست به کوپلر بگویم که مدت‌هاست که دست از پا خطا نکرده‌ام و از جادهٔ عفاف منحرف نشده‌ام. حداقل می‌توانستم به او بگویم که، در این مورد به خصوص، در حال گذراندن دورهٔ نقاهت هستم. شاید گفتن این‌که کاملاً سالم هستم اثر نامطلوبی روی او می‌گذاشت. احتمال داشت باعث رنج و اندوهش بشوم؛ از طرفی اگر انسان به پیچیدگی وضع جسمی‌اش خوب نگاه کند، چطور جرئت می‌کند ادعا کند که در کمال سلامت به سر می‌برد؟

ــ پس، تو دلت می‌خواهد که کنار همهٔ زن‌ها بخوابی و مالک آن‌ها باشی؟

این سؤال را کوپلر از من کرد. برای آن‌که خیلی بیمار در نظرش جلوه نکنم، در جوابش گفتم:

ــ نه، نه همهٔ آن‌ها.

چون مثلاً هیچ تمایلی نسبت به آدلین، که هر شب هم او را می‌دیدم، نداشتم. خش خش دامنش کمترین احساسی در من برنمی‌انگیخت. حتی اگر اجازه داشتم که به او دستی برسانم، باز هم نتیجه یکسان بود. از این‌که شوهرش نشده بودم به خودم تبریک می‌گفتم. شاید عشقی که او در من بیدار کرده بود در اثر شدت خود آن عشق نابود شده بود. چیزی که در آن تردیدی نبود این بود که او دیگر به من «حرام» بود ولی احساس من در برابر او به نظرم نشانهٔ نوعی سلامت اخلاقی و پاکی روح به حساب می‌آمد. این بی‌احساسی و بی‌اعتنایی آلبرت را هم، علیرغم زیبایی خیره‌کننده‌اش، در آن لباس ساده و بی‌تکلف دبیرستانی، در بر می‌گرفت. آیا باید چنین نتیجه گرفت که تصاحب آگوستا هرگونه تمایل جنسی نسبت به سایر افراد مؤنث خانوادهٔ مالفانتی را در من کشته بود؟ آیا این همان نتیجهٔ «اخلاقی» است که باید گرفته شود؟

شاید به چنین نحوی از تقوایم صحبت کردن، با علم به این‌که آن‌قدرها هم در فکرم نسبت به آگوستا وفادار نبودم، مقرون به صواب نباشد. در همان لحظه‌ای که از این مسائل حرف می‌زدم احساس می‌کردم که میل به تصاحب همه زن‌ها تمام وجودم را آتش می‌زند و چطور به زن‌هایی که در کوچه می‌دیدم با حسرت و ولعی

عجیب می‌نگریستم. همیشه در جستجوی ماجرای عاشقانهٔ پرشوری بودم؛ و این عشق با دلبستگی به یک کفش، یا دستکش یا پیراهنی که بدن زنی را می‌پوشانید می‌توانست آغاز شود. با همهٔ این آرزوها و تمایلات، هنوز کار خلافی از من سر نزده بود، ولی کوپلر مرتکب این اشتباه شد که به روانکاوی من دست یازید. وقتی که انسانی تمایلات پنهانی خود را برای کسی تشریح می‌کند به طور ضمنی به او اجازه می‌دهد تا در راه برآورده شدن این تمایلات اقدام نماید. بعدها او کار بدتری کرد. تنها عذری که می‌توان برای او تراشید این است که او نمی‌دانست که اقدام او ممکن است مرا به کجا بکشاند.

حرف‌های ما چنان در ضمیرم نقش بسته است که، حتی امروز، از به یاد آوردن آن‌ها تمام هیجاناتی را که در آن زمان احساس می‌کردم احساس می‌کنم؛ کاملاً اشخاص و مسائل را به وضوح می‌بینم. دوستم را تا باغ خانه‌ام مشایعت کردم: او می‌بایستی قبل از غروب آفتاب در محل اقامتش باشد. از خانه‌ام، که بر بالای تپه‌ای قرار دارد، چشم‌انداز تا بندر و دریا ادامه پیدا می‌کرد، چشم‌اندازی که امروز به علت ایجاد بناهای تازه دیگر وجود ندارد. لحظه‌ای درنگ کردیم تا سکون سطح دریا را، که نسیمی به زحمت آشفته می‌ساخت و هزاران انعکاس اشعه خورشید را به آسمان می‌فرستاد، تماشا کنیم. انحنای بزرگ شبه‌جزیرهٔ استیری، با رنگ سبزش که چشم‌ها را نوازش می‌داد، همچون سایه‌ای عظیم و استوار به جلو می‌خزید. موانع و باروها در امتداد بندرگاه، در فاصله‌ای که ایستاده بودیم بسیار کوچک به نظر می‌آمدند. محو آن همه زیبایی، لحظه‌ای سرمان را برگرداندیم و به خانه، که کم‌کم سایه‌های تاریکی به ایوان آن در حال خزیدن بودند، نگاه کردیم.

پدرزنم، در داربست میان باغ به خواب رفته بود. شب‌کلاه خواب به سرش بود و پتویی رو پاهایش را پوشانده بود. لحظه‌ای او را نظاره کردیم. دهانش باز بود و فک پایین آویزان، و صدای تنفس حاکی از بی‌حالی او به گوش می‌رسید. در هر تنفسی سرش به روی سینه‌اش می‌افتاد و او، در همان حالت خواب، دوباره سرش را بالا می‌آورد. پلک‌های او حرکتی می‌کردند که گویی او قصد دارد چشمانش را باز کند تا تعادلش را بهتر حفظ کند، و این امر آهنگ تنفسش را تغییر می‌داد.

برای اولین‌بار بود که به وضوح به عمق بیماری او پی می‌بردم؛ و از این بابت

سخت متأثر شدم.

کوپلر، در حالی که صدایش را پایین می‌آورد، گفت:

ــ باید در فکر درمان خودش باشد. احتمالاً او هم ورم کلیه دارد. این خواب او چندان طبیعی به نظر نمی‌آید. من این علائم را خوب می‌شناسم. مرد بیچاره! باید او را برای معاینه پیش دکتر من ببرید.

جوانی که احتمالاً احساس می‌کرد که به او نگاه می‌کنند، چشمانش را باز کرد و به نظر کمتر بیمار آمد. با لحن شوخی به کوپلر گفت:

ــ چطور شد، در هوای آزاد گردش می‌کنید؟ خودتان را مریض خواهید کرد!

خیال می‌کرد که از خواب آرام و عمیقی برخاسته است و نمی‌توانست تصور کند که، در برابر دریایی که نسیمش را به جانب او می‌فرستاد، نفس به زحمت از سینه‌اش خارج می‌شده است. صدایش رگه‌دار و کلماتش تقریباً جویده جویده بود. صورتش به رنگ خاک درآمده بود و وقتی که از جایش بلند شد تازه متوجه شد که سردش شده است. هنوز قیافه‌اش در نظرم مجسم است: با قدم‌های مردد و سنگین، پتو زیر بغل، در حالی که به طرف خانه می‌رفت کلمات خداحافظی را با فریاد به گوش ما می‌رسانید.

کوپلر، که از عقیده‌اش دست‌بردار نبود، رو به من کرد و گفت:

ــ این هم یک بیمار حقیقی. او در حال مرگ است، ولی حتی خودش را بیمار هم نمی‌داند.

به نظر من هم همینطور آمد که بیمار واقعی کمتر درد می‌کشد. مدت زمان درازی است که پدرزنم و کوپلر، هر دو، در قبرستان سنت‌ـ‌آن آرمیده‌اند. یک روز که از کنار قبر آن دو می‌گذشتم با این‌که مدت‌زمان درازی بود که آن‌ها در زیر خاک خفته بودند، ولی این مسئله سبب نشده بود که عقیده‌ای را که یکی از آن دو از آن جانب‌داری می‌کرد به نظرم مخدوش بیاید.

کوپلر، قبل از ترک شهر و دیارش، تمام امور تجاری‌اش را فیصله داده بود. نتیجتاً، او هم مثل من هیچگونه سرگرمی و کاری نداشت؛ ولی او کسی نبود که بتواند روی پایش بند شود و، به همین جهت، به محض این‌که توانست روی پا بایستد چون خودش کاری نداشت وقتش را صرف کار سایرین می‌کرد، که البته بسیار جالب‌تر از کار سابق خودش بود. خیلی به نحوهٔ اشتغال او می‌خندیدم؛ اما،

بعدها خودم نیز راه او را در پیش گرفتم! به امور خیریه می‌پرداخت ولی چون ابداً قصد نداشت که از کیسه خودش خرج کند، به همین جهت، این کار را از کیسه دیگران انجام می‌داد: کارش جمع‌آوری اعانه برای اشخاص محتاج بود و برای این کار به سراغ دوستان و آشنایان می‌رفت و آن‌ها را تیغ می‌زد.

نظر به این‌که یک تاجر تمام‌عیار بود، تمام اعانه‌ها و مصارف آن‌ها را در دفتری ثبت می‌کرد. فکر می‌کردم که این دفتر می‌بایستی نوعی وصیتنامه برای او باشد و اگر من جای او بودم، یعنی نه خانواده‌ای داشتم و نه کس و کاری و نه فرصت زیادی برای زندگی کردن، با حمله به دارایی خودم سخت ستون عملکرد دفتر را غنی می‌ساختم. ولی اگر من مریض خیالی بودم او، متأسفانه، سالم خیالی بود. به همین جهت می‌خواست آینده‌اش را، که به کوتاهی آن نمی‌توانست تن دردهد، تأمین کند و به خطر نیندازد.

یک روز از من تقاضای پول نسبتاً زیادی کرد که نامتعارف بود. قصدش خرید پیانو برای دختر جوانی بود که قبلاً، با واسطهٔ کوپلر، ماهیانه من و چند نفر دیگر مبالغی برایش می‌پرداختیم. کوپلر می‌گفت که باید زود اقدام کرد، چون پیانویی با قیمت مناسب در دست فروش بود. نمی‌توانستم تقاضایش را رد کنم، ولی کمی رویم را ترش کردم و به او گفتم که بهتر بود که آن روز اصلاً از خانه‌ام خارج نمی‌شدم تا به چنین مصیبتی گرفتار نشوم. چه می‌شود کرد، گاهگاهی، حرص مال‌اندوزی وجودم را فرا می‌گیرد.

کوپلر پول را گرفت و با چند کلمه‌ای از من تشکر کرد و رفت. اما، حرف‌هایی که زده بودم آثاری بس ناگوار ببار آورد. چند روز بعد به سراغم آمد و اطلاع داد که پیانو خریداری شده است، اما خانم کارلاجرکو و دخترش میل دارند که از من به خاطر محبتی که در حقشان کرده بودم تشکر کنند و به همین جهت از من دعوت کردند که به آن‌ها افتخار بدهم و به دیدنشان بروم. کوپلر، که مایل نبود مشتری‌هایش را از دست بدهد، می‌خواست مزهٔ حق‌شناسی را به من بچشاند. برای آن‌که خودم را از آن کار با اعمال شاقه نجات بدهم، به او گفتم که خود او بهتر می‌تواند از پس این کار بربیاید و نقش آدم نیکوکار را بازی کند. ولی او به قدری اصرار کرد که ناگزیر پذیرفتم و با خنده پرسیدم:

ــ آیا این دختر خانم خوشگل است؟

ــ خیلی هم خوشگل است، اما لقمه‌ای است که به اندازهٔ دهان ما نیست.

از **اندازهٔ دهان ما** خیلی خوشم نیامد، مخصوصاً که در دهان او دندان‌های کرم‌خوردهٔ زیادی هم وجود داشت.

از بدبختی‌های این خانوادهٔ نجیبی که سرپرست آن چندین سال پیش فوت کرده بود صحبت کرد و اضافه کرد که چطور بازماندگان متوفی در منتهای نجابت و تقوی روزگار می‌گذرانند.

یکی از ناخوش‌آیندترین روزهای زندگیم بود. باد سردی می‌وزید، به کوپلر رشک می‌بردم که پیش‌بینی کرده بود و پالتویش را پوشیده بود. برای آن‌که باد کلاهم را از سرم نرباید، مجبور بودم آن را با دو دستم نگهدارم. ولی از فکر این‌که برای دریافت پاداش عمل انسان‌دوستانه‌ام می‌رفتم احساس رضایت باطن می‌کردم. بعد از گذشتن از استادیون (Stadion) از وسط باغ ملی عبور کردیم. محله‌ای بود که هرگز گذرم به آنجا نیفتاده بود. سرانجام به یکی از خانه‌هایی رسیدیم که در حدود چهل سال قبل در فاصله کوتاهی از شهر ساخته شده بود: رفته‌رفته، فاصله پر شده بود و تمام محله بخشی از شهر گشته بود. با این‌که ظاهر خانه فقیرانه بود، ولی باز هم از خانه‌هایی که امروز به همین منظور ساخته می‌شود آبرومندانه‌تر بود. پله‌ها فضای کمی را اشغال می‌کردند و به همین علت هم شیب زیادی داشتند. خیلی زودتر از دوستم، که آهسته از پله‌ها بالا می‌آمد، به طبقهٔ اول رسیدم و متوجه شدم که از سه دری که به راهرو باز می‌شد روی یکی از آن‌ها نام کارلا جرکو و روی وسطی نام دیگری روی کارت ویزیت نوشته شده است. کوپلر برایم توضیح داد که اتاق خواب و آشپزخانهٔ خانواده جرکو در سمت راست و در سمت چپ فقط یک اتاق بود که هم به منزلهٔ اتاق و هم سالن پذیرایی به‌کار می‌رفت. آن‌ها اتاق وسطی را اجاره داده بودند، کاری که سبب شده بود میزان اجارهٔ پرداختی خود آن‌ها پایین بیاید ولی آن‌ها را مجبور می‌کرد که برای رفتن به آشپزخانه وارد راهرو بشوند.

دو خانم، که قبلاً از آمدن ما مطلع بودند، در سالن کوچک‌شان به انتظار آمدنمان بودند. کوپلر مراسم معرفی را بجا آورد. خانم خانه، که خیلی محجوب بود، لباس فقیرانه‌ای به تن داشت و موهایی به سفیدی برف داشت. با نطق کوتاهی، که قبلاً آن را آماده کرده بود، از این‌که افتخار ملاقاتم را به آن‌ها داده بودم و هدیه‌ای چنان زیبا و گرانبها برای دخترش خریده بودم تشکر کرد و مراتب حق‌شناسی‌اش را ابراز

داشت. بعد از این نطق، دیگر کلمه‌ای از دهانش خارج نشد. حضور کوپلر در این مراسم، عیناً مثل حضور معلمی بود که در جلسهٔ امتحان، در برابر هیئت ممتحنه، به پس دادن درس شاگردش، که او برای یاد دادن آن به شاگرد آن‌قدر زحمت کشیده بود، گوش می‌دهد. او به پیرزن یادآور شد که نه تنها پول پیانو را من پرداخته بودم، بلکه مبلغی از مقرری ماهیانهٔ آن‌ها نیز از جانب من پرداخت می‌شد. دوستم طرفدار این بود که همه چیز روشن باشد و ابهامی در آن موجود نباشد.

در این وقت بود که دوشیزه خانم کارلا از صندلی جلوی پیانو بلند شد، ضمن دراز کردن دستش به طرفم، به سادگی گفت:

ــ متشکرم.

خدا را شکر که گفتار دختر خانم طولانی نبود.

نقش بشردوستانه‌ام، کم‌کم داشت آزارم می‌داد. پس من هم، مثل یک بیمار واقعی، به امور دیگران می‌پرداختم! خوب، به چشم این دختر دلربا چه می‌آمدم؟ شخصیتی درخور احترام، ولی نه یک مرد. و واقعاً دختر دلربایی بود! به نظرم آمد که میل دارد خودش را کوچکتر از سنش نشان دهد، چون پیراهنی که پوشیده بود، برای آن فصل، بسیار کوتاه بود؛ البته اگر این تصور نبود که او یکی از پیراهن‌های سال‌هایی را که در حال رشد بود به تن نکرده باشد. چهره‌اش چهرهٔ یک زن بود، زنی که می‌خواهد جلب‌توجه و دلربایی کند؛ این مطلب از نحوهٔ آرایش موهایش، که یک گوش و قسمتی از گردن خوش‌تراشش را می‌پوشانید، هویدا بود. چنان تحت فشار متانت ناشی از نقشم بودم که در ابتدا، در زیر نگاه کنجکاو کوپلر، جرئت نمی‌کردم درست به آن زیبایی افسونگر نگاه کنم. وقتی که حرف می‌زد، در صدایش چیزی چون آهنگ موسیقی نهفته بود. سیلاب کلمات طوری روی لب‌هایش می‌لغزید که انسان احساس می‌کرد که قصد دارد آن‌ها را قبل از ادا کردن با لب‌هایش نوازش کند. این تأخیر در ادای کلمات، همراه با صدای بسیار واضح بعضی حروف صدادار (حتی نزدیک اهل تریست) این تصور را ایجاد می‌کرد که لهجهٔ خارجی‌ها را دارد. (بعدها فهمیدم که دسته‌ای از معلمین، برای تعلیم صدا، ترتیبی اتخاذ کرده بودند که صدای حروف صدادار تعدیل شود.) تلفظ او به هیچ‌وجه شباهتی با تلفظ زنی مثل آدلین نداشت. این‌طور احساس می‌کردم که هر حرفی در دهانش آهنگ عشق را ترنم می‌کند.

در تمام مدت ملاقات لحظه‌ای از تبسم‌کردن نایستاد. شاید می‌خواست به‌این وسیله مراتب حق‌شناسی‌اش را اعلام کند. تبسمی کمی اجباری: نمایشگر یک حق‌شناسی واقعی. وقتی که چند ساعت بعد به یاد این تبسم افتادم، در آن نمایشی از تلاش بین غم و شادی را احساس کردم. ولی بعدها هرگز چنین حالتی را در او ندیدم و یک‌بار دیگر به‌این نتیجه رسیدم که در پشت زیبایی‌های زنانه احساساتی نهفته است که هیچ ارتباطی با آن ندارد: درست مثل یک پردهٔ نقاشی که صحنهٔ نبردی را توصیف می‌کند و هیچ ارتباطی با قهرمانی‌هایی که بیانگر آن‌هاست ندارد.

به نظر می‌آمد که کوپلر از انجام مراسم آشنایی سخت خرسند است. گویی این دو خانم ثمرهٔ تلاش‌های شخصی او بوده‌اند. آن‌ها را به خاطر آن‌که کار می‌کردند و از سرنوشت خود راضی بودند می‌ستود. این‌طور احساس می‌شد که تمام گفتارش مستقیماً از یکی از انشاءهای شاگردان مدارس اقتباس شده باشد. من هم، به نوبهٔ خود، با تکان دادن سر، حرف‌های او را تصدیق می‌کردم، گویی می‌خواستم بفهمانم که تحصیل دانشگاهی کرده‌ام و کاملاً واقف هستم که زنان ساعی و پرهیزکار فاقد پول از چه قماشی هستند.

بعد کوپلر از دوشیزه‌خانم تقاضا کرد تا قطعه‌ای برایمان بنوازد. دوشیزه‌خانم بهانه آورد که سرما خورده است و وعده داد که در ملاقات دیگر حتماً قطعه‌ای اجرا کند. با احساس مسرت متوجه شدم که از داوری ما بیمناک است، اما میل دارد که زود از پیش‌شان نرویم؛ به همین خاطر، من هم، همراه کوپلر، اصرار کردم و اضافه کردم که به علت گرفتاری زیادی که دارم ــ که دوستم در کمال وقار و متانت، با این‌که می‌دانست که کمترین کاری ندارم، صحت آن را مورد تأیید قرار داد ــ احتمال دارد که موفق به ملاقات دیگری نشوم. خیلی مشکل نبود پی ببرم که کوپلر ابداً میل ندارد که یک‌بار دیگر به دیدار کارلا بروم.

دختر خانم باز هم سعی کرد که از زیر نواختن شانه خالی کند ولی کوپلر به نحوی پافشاری کرد که دیگر جای چون و چرایی باقی نمی‌گذاشت؛ و او هم، ناچار، اطاعت کرد. فکر کردم: چقدر حرف گوش‌کن است.

قطعه آوازی اجرا کرد. با تمام وجودم و با تمایل این‌که تحسینش کنم، به آوازش گوش دادم. چقدر خوب می‌شد اگر اصالتی در صدای او کشف می‌کردم. ولی افسوس وقتی آواز می‌خواند تمام جاذبهٔ ملودی‌واری که در صدایش بود محو

می‌شد و از بین می‌رفت. و چون نوازندهٔ غیرماهری هم بود این همراهی پیانو هم فقر صدایش را نمایان‌تر می‌ساخت. متوجه شدم که با شاگردی روبرو هستم و به همین جهت سعی کردم تا تشخیص بدهم که آیا اصولاً صدای لازم برای خواننده شدن را دارد یا خیر. آه، البته که داشت! ولی در آن اتاق تنگ و بی‌فضا صدای او فقط شقیقه آدم را می‌آزرد. به خودم می‌گفتم که شاید به‌دست معلم آواز ناواردی افتاده است، و از این راه به خودم جرئت می‌دادم که او را مورد تشویق قرار دهم.

وقتی که آوازش تمام شد من هم همراه کوپلر زیبایی صدایش را تحسین کردم. کوپلر در پی تحسین‌زبانی‌اش، رو به من کرد:

ــ تصورش را بکن، اگر این صدا همراه ارکستری خوانده شود چه محشری برپا خواهد شد!

خیلی هم بی‌حق نبود. صدای کارلا به‌طنین خوش‌آهنگ یک ارکستر قوی نیاز داشت. خیلی صمیمانه به‌کارلا گفتم که نظرم را چند ماه بعد، که دوباره صدایش را بشنوم، خواهم داد. این حرف شاید خیلی از روی ظرافت ادا نشده بود. برای آن‌که کمی از زهر آن بکاهم، توضیح دادم که از واجبات است که صدایی به زیبایی صدای او تحت تعلیم معلمی توانا و صالح قرار بگیرد. این تحسین سبب شد که از کل مطلب برداشت ناپسندی نشود. اما، وقتی که تنها شدم، تعجب کردم که چرا با صمیمیت نظرم را به‌او نگفتم. پس، حتی در آن موقع هم دوستش داشتم؟ حال آن‌که خیلی به‌دقت هم به‌او نگاه نکرده بودم!

در حین پایین آمدن از پله‌های تنگ و شیب‌دار، با بوهای بسیار مشکوک، کوپلر به‌من گفت:

ــ صدایش بیش از حد کلفت است: این صدا بیشتر به‌درد تأتر می‌خورد.

متوجه نبود که من در این مورد خیلی بیشتر از او می‌دانستم. آگاه بودم که این صدا در کانون بسیار فقیرانه‌ای شکل گرفته بود؛ کانونی که در آن چنین صدایی ممکن بود به‌علت سادگی‌اش مورد توجه قرار گیرد، و نیز این آرزو در سر پرورانده شود که هنر، یعنی زندگی و رنج، هم بتواند در آن مکانی داشته باشد. در هنگام خداحافظی به‌من گفت وقتی که معلم کارلا تصمیم گرفت که یک کنسرت عمومی بدهد مرا در جریان بگذارد. این معلم هنوز در شهر ناشناخته بود، ولی استادی بود که روزی می‌بایستی کشف شود و به‌شهرت و افتخار برسد. با این‌که این استاد

ناشناس سنین جوانی را مدت‌ها بود که پشت سر گذاشته بود و کاملاً پیر شده بود، ولی کوپلر در این مورد ابداً تردید نداشت: کوپلر او را کشف کرده بود و پرواضح بود که شهرت حتماً به سراغش می‌آمد.

چیزی بس عجیب: چند روز پس از این ماجرا احساس کردم نیاز دارم که آگوستا را در جریان بگذارم. شاید تصور شود که این نیاز از روی احتیاط و آینده‌نگری بود، چون کوپلر آگوستا را می‌شناخت و برایم دلچسب نبود که از او بخواهم تا جلوی زبانش را بگیرد. ولی واقعیت این است، که بی‌هیچگونه عاقبت‌اندیشی و فقط از روی میل و اراده می‌خواستم این کار را بکنم. در مقابل آگوستا، خود را مستوجب فقط یک سرزنش می‌دانستم: سکوت. با حرف زدن، بی‌گناهی و صفای باطنم را، عریان، می‌نمایاندم.

زنم از من پرسید که راجع به دختر جوان چه عقیده‌ای دارم: آیا زیبا بود. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. گفتم که بچهٔ بیچاره به نظرم خیلی کم‌خون آمده است. بعد فکری به سرم زد:

ــ اگر تو حاضر می‌شدی کمی به او بپردازی و مسئولیت او را به عهده بگیری، چقدر خوب می‌شد!

چطور چنین چیزی ممکن بود! آگوستا به حد کافی درگیر کارهای خانه و پدر بیمارش بود. حتی نخواست به پیشنهادی که در کمال صمیمیت عنوان شده بود بیندیشد.

کوپلر، از طریق آگوستا، فهمید که من با زنم در خصوص دیدارمان از دختر جوان و مادرش صحبت کرده‌ام؛ این مطلب سبب شده بود که او صفاتی را که به بیماران خیالی نسبت داده بود از یاد ببرد و روزی در حضور زنم به من بگوید که می‌بایستی به زودی برای دیدن کارلا برویم: دیگر کاملاً مورد اطمینان او بودم.

بیکاری باعث شد که روزی سخت این هوس در من به وجود بیاید که به دیدار کارلا بروم. جرئت دیدارش را هم، به علت آن‌که مبادا خبر به گوش کوپلر برسد، نداشتم. بهانه برایم کم نبود. مثلاً می‌توانستم به بهانهٔ اضافه کردن مقرری ماهیانه، بدون اطلاع کوپلر، به آنجا بروم. ولی می‌بایستی کاملاً مطمئن شوم که کارلا، بی‌آن‌که به کوپلر چیزی بگوید، پیشنهادم را خواهد پذیرفت. ولی اگر این بیمار واقعی معشوق کارلا باشد؟ در واقع من خیلی به احوال بیماران واقعی واقف نبودم.

این احتمال وجود داشت که آن‌ها عادت داشته باشند که دیگران را وادار کنند تا مخارج معشوقه‌هایشان را بپردازند. در چنین صورتی، یک دیدار از کارلا، با احتمال به خطر انداختن خودم، کافی بود تا مطلب را برایم روشن سازد. امکان به خطر انداختن کانون خانوادگیم، تا وقتی که تمایلم نسبت به کارلا شدید نشده بود، وجود نداشت.

ولی این تمایل روز به روز شدیدتر می‌شد. وقتی که برای خداحافظی با من دست داد بهتر او را شناختم. گردن به سفیدی برف او که موی سیاهش قسمتی از آن را پوشانده بود در نظرم مجسم می‌شد و میل داشتم که آن طرهٔ گیسو را کنار بزنم و گردن او را ببوسم. به خودم می‌گفتم که در فلان طبقه فلان خانهٔ فلان محلهٔ شهر ما دختر جذابی وجود دارد؛ او در خانه‌اش است و فقط کافیست دستم را دراز کنم و او را بگیرم. در چنین شرایطی استقامت در برابر وسوسهٔ گناه سخت مشکل است، زیرا تا وقتی که چنین وسوسه‌ای وجود دارد هر روز، هر ساعت، خطر سقوط وجود دارد. صدای کارلا مرا می‌نامید؛ لغزش کلمات بر روی لبان او و لحن نوازشگر صدایش مرا مطمئن ساخته بود که روزی که دیگر نتوانم در مقابل تمایلم پایداری کنم، آن روز هیچ سد و مانعی مانع رسیدنم به کارلا نخواهد شد. با این همه، ممکن بود اشتباه بکنم؛ و اگر نظر کوپلر درست بود، کارلا می‌بایستی به عنوان یک زن، برای همدردی با آگوستای بیچاره‌ام و دور نگهداشتن او از درد و رنج، در مقابل تمایلاتم ایستادگی می‌کرد و تسلیم نمی‌شد. این شک و تردید ضعف مرا نمایان‌تر می‌ساخت.

به هر تقدیر، چرا می‌بایستی احساس پشیمانی می‌کردم؟ این عشق درست به موقع وارد حیاتم می‌شد و مرا، که در معرض بیماری عصبی لاعلاجی بودم، نجات می‌داد و آسیبی هم به رابطهٔ بسیار صمیمانه و محکم من و آگوستا وارد نمی‌ساخت. درست به‌عکس، نه تنها نسبت به زنم احساسات پاک و بی‌غل و غشی داشتم بلکه وقتی که به کارلا می‌اندیشیدم این احساسات عمیق‌تر و پاک‌تر می‌شد. در تمام آن مدت هرگز در خانه‌ام آن همه صفا و مهربانی حکومت نکرده بود. یک شادی و نشاط واقعی در همه چیز و همه‌جا جلوه‌گر بود و احساس می‌شد. هرگز در ساعت دقیق تعیین شده برای غذای روزانه تأخیری از ناحیهٔ من به وجود نمی‌آمد. با تمام توانایی‌ام کوشش می‌کردم که، از قبل، تخفیفی در میزان پشیمانی آینده‌ام

به وجود بیاورم. آخر، من وجدانی بسیار نازک‌نارنجی دارم!

نمی‌خواستم بی‌مقاومت تسلیم شوم. این امر نشان می‌دهد که یکدفعه و ناگهانی به سروقت کارلا نرفتم، بلکه این کار را مرحله به مرحله انجام دادم. چند روزی کارم فقط این بود که تا باغ ملی بروم و صمیمانه منظورم این بود که از طراوت و سرسبزی آن در آن محیط غم‌آلود، با آن خانه‌های بدقوارهٔ اطراف، لذت ببرم. بعد، چون شانس یاری نکرد و برحسب تصادف با کسی که می‌خواستم روبرو نشدم، تا زیر پنجره‌های خانه او رفتم. قلبم تاپ تاپ می‌زد و حالت عاشق بیست ساله‌ای را داشتم که در سر اولین قرار ملاقات عاشقانه‌اش حاضر می‌شود. مدت‌ها بود که نه تنها از عشق بلکه از مقدمات آن هم محروم بودم.

در حین خروج از باغ ملی، سینه به سینه، با مادرزنم روبرو شدم. در ابتدا، سوءظنی نامعقول در من ایجاد شد: در چنین ساعتی از روز او در اینجا چکار می‌کرد؟ آیا به شوهر بیمارش خیانت می‌کرد؟ این خانم هم بعله! ولی بیهوده به او بهتان می‌زدم. او شب سختی را بر بالین شوهرش بیدار گذرانده بود و در این وقت روز به نزد طبیب معالج او رفته بود تا شاید کمی آرامش خاطر از جانب این طبیب عایدش شود. طبیب حرف‌های اطمینان‌بخشی به او زده بود. به هر جهت، او به قدری آشفته بود که بلافاصله از من خداحافظی کرد و حتی به فکرش هم نرسید که از من بپرسد که در آن مکان، که در آن‌وقت روز جز پیرمردها و پرستاران بچه‌ها کسی در آنجا وجود ندارد، چکار می‌کنم.

این ملاقات هشداری بود و برایم کفایت می‌کرد: خانواده دوباره بر سرم افسار می‌زد و مرا به راه راست هدایت می‌کرد. با قدم‌های استوار، در حالی که به سوی خانه‌ام عقب‌گرد می‌کردم، به خودم می‌گفتم: «دیگر تمام شد! دیگر تمام شد!» مادر آگوستا، با قیافه دردآلودش، چشمانم را باز کرده بود و مرا به سمت وظیفه‌ام هل داده بود. درس بسیار آموزنده‌ای که برای تمام آن روز کافی بود.

آگوستا در خانه نبود. به بالین پدرش شتافته بود و تمام قبل ازظهر را در آنجا مانده بود. در سر میز غذا به من گفت همه می‌گویند با توجه به حال خراب جووانی، بهتر است عروسی آدلین را یک هفته عقب بیندازند. اما جووانی حالش کمی بهتر شده بود به نظر می‌آمد که شب قبل در خوردن غذا افراط کرده بود و همه به وحشت افتاده بودند و یک عدم هضم معمولی غذا را به منزلهٔ تشدید بیماری او گرفته بودند.

برای آگوستا تعریف کردم که چطور قبل از او از احوال پدرش باخبر شدم. و جریان برخوردم را با مادرش در باغ ملی برایش گفتم. هیچگونه تعجبی از خود نشان نداد، اما نمی‌دانم چرا بر خودم واجب دانستم برایش بگویم که از چند مدت به این طرف برای گردش آن قسمت از شهر را انتخاب کرده‌ام: روی نیمکتی می‌نشینم و روزنامه می‌خوانم: و اضافه کردم:

ــ آه! از دست این اولیوی! عجب بلایی به سرم آورد؛ مرا محکوم به بیکاری و بیعاری کرد! افسوس!

با این حرف، آگوستا، که خودش را در این جریان کمی مقصر احساس می‌کرد، قیافهٔ شرمسارانه‌ای به خود گرفت که موجب اطمینان خاطرم شد. با وجدانی پاک و خاطری آسوده بعدازظهر را، با اطمینان بر این‌که کاملاً از وسوسه‌های شیطانی شفا یافته‌ام، در اتاق کارم گذراندم و به خواندن قسمتی از مکاشفه‌های یوحنا مشغول شدم.

با این‌که مطمئن بودم که از آن پس جواز گردش در باغ ملی را در دست دارم، ولی مقاومت من در برابر وسوسه‌های نفسانی به حدی بود که روز بعد، وقتی که از خانه خارج شدم، به جای آن‌که به طرف باغ ملی حرکت کنم سمت مقابل آن را انتخاب کردم. می‌خواستم یک روش جدید نواختن ویلن را، که مطالعه‌اش را به من توصیه کرده بودند، تهیه کنم. قبل از خروج از خانه مطلع شدم که پدرزنم شب خوبی را گذرانده است و بعدازظهر با درشکه به دیدن ما خواهد آمد. از شنیدن این خبر از دو جهت خوشحال شدم، یکی به خاطر جووانی که حالش رو به بهبودی می‌رفت و یکی هم برای گوئیدو که بالاخره به مقصودش می‌رسید و ازدواج می‌کرد. همه چیز به خیر و خوبی گذشته بود: هم پدرزنم نجات پیدا کرده بود و هم خود من.

اما، واقعیت این است که همین موسیقی بود که مرا به جانب کارلا کشانید! بین روش‌های آموختن موسیقی که فروشنده به من نشان داد، کتاب کوچکی بود که به ویلن اختصاص نداشت و اشتباهاً قاطی آن‌ها شده بود: روشی در تعلیم و آموختن آواز! به دقت به عنوان آن چشم دوختم: «مجموعهٔ کامل روش‌های آموختن هنر آواز (مدرسهٔ گارسیا) اثر الف. گارسیا، با مقدمه‌ای در اطراف صدای انسانی، که به آکادمی علوم پاریس ارائه شده است.» گذاشتم که صاحب مغازه

جواب مشتری دیگر را بدهد و با کنجکاوی به ورق زدن کتاب مشغول شدم. باید اعتراف کنم که درست مثل یک شاگرد دبیرستانی که کتاب عکس‌های لخت و جنسی به دستش افتاده باشد، با هیجان و ولع آن را تند تند ورق می‌زدم. این وسیله‌ای بود که مرا به کارلا وصل می‌کرد: او احتیاج به این کتاب داشت؛ عمل جنایتکارانه و غیرانسانی این بود که این امر از نظر او پنهان بماند! کتاب را خریدم و به خانه بازگشتم.

کتاب شامل دو قسمت بود: قسمت اول به تئوری‌ها اختصاص داده شده بود و قسمت دوم به نحوهٔ عمل و اجرا. خیلی دقیق به خواندن آن مشغول شدم و قصدم این بود که وقتی که همراه کوپلر به دیدن کارلا می‌رفتم از مطالب آن باخبر باشم و حتی بتوانم اظهار نظرها و توصیه‌هایی هم در مورد مطالب آن ابراز دارم. در این فکر روز هم، آهسته آهسته، سپری می‌شد و من، در انتظار ماجرایی که ممکن بود اتفاق بیفتد، می‌توانستم با آسودگی خیال به خواب بروم.

ولی این آگوستا بود که وقوع فاجعه را تسریع کرد. او برای گفتن کلمهٔ محبت‌آمیزی در اتاق را باز کرد و لب‌هایش را به‌گونه‌ام نزدیک کرد و نگاهش را به کتابی که مشغول خواندن آن بودم انداخت. از من پرسید که چکار می‌کنم و تصور کرد کتابی که می‌خوانم مربوط به آموزش ویلن است چون توجه دقیقی به آن نکرد. وقتی که از اتاق خارج شد، من خطر را به طرز مبالغه‌آمیزش پیش خودم بزرگ جلوه دادم و تصور کردم که بهتر است که هرچه زودتر از شر آن کتاب خطرآفرین خلاصی پیدا کنم. دیگر درنگ جایز نبود، زندگی خانوادگی من در خطر بود: می‌بایستی فوراً کتاب را برای نیازمند اصلی آن می‌بردم: دستاویزی به مراتب محکمتر از یک بهانهٔ پیش‌پاافتاده یافته بودم؛ دیگر کمترین امکان مقاومتی در برابر تمایلم وجود نداشت.

وقتی که به راهرو کوچک جلوی در خانهٔ کارلا رسیدم، لحظه‌ای توقف کردم صدای پیانوی او تمام فضای خانه را پر کرده بود. آواز همان آوازی بود که در حضور ما اجرا شده بود: بدین ترتیب در تمام این مدت، کارلا فقط یک قطعه را تمرین می‌کرده است. بچهٔ بیچاره! سرشار از هیجان و عاطفه بودم! به آرامی، بی‌آن‌که در بزنم، نوک پا وارد اتاق شدم. می‌خواستم فوراً و ناگهانی او را ببینم. واقعاً صدای جالبی نداشت، ولی با اشتیاقی به مراتب شدیدتر از آن‌چه جلوی ما نشان داده بود آواز می‌خواند. در حالی که به دستهٔ صندلی تکیه کرده بود، به حالت نیم‌خیز

درآمده بود تا تمام کشش نفسش را در خارج کردن صدا از گلویش به‌کار گیرد. من فقط سر کوچکش را، که انبوه موهای سیاهش پوشانده بود، می‌دیدم. در حالی که از جرئت خودم به حیرت افتاده بودم، دوباره به راهرو کوچک بازگشتم و در را پشت سرم بستم. کم‌کم، کارلا به آخرین نت موسیقی رسیده بود و در انتخاب بین صدای بم یا زیر مردد بود. پس او واقعاً احساس درک نت را دارا بود: دیگر نوبت گارسیا بود تا مداخله کند و به او راه و روش صحیح را بیاموزد.

وقتی احساس کردم که آرامتر شده‌ام، در زدم و کارلا فوراً در را برویم گشود. هرگز اندام کوچک او را که در چارچوب در ایستاده بود و چشمان درشت و سیاهش را که در راهروی نیمه‌تاریک، بی‌آن‌که مرا بشناسد، به من دوخته شده بود از یاد نخواهم برد.

چنان حالم جا آمده بود و آرام شده بودم که تمام تردیدها و دودلی‌های همیشگی‌ام دوباره به سر جایشان برگشته بودند. پرواضح بود که در سراشیب کار خیانت به آگوستا بودم؛ اما به خودم می‌گفتم وقتی که، در این چند روز اخیر، توانسته بودم به تمایلاتم لجام بزنم و از باغ ملی قدم فراتر نگذارم، خیلی راحت می‌توانستم در کنار در توقف کنم و کتاب مخاطره‌افکن را بدهم و پاک و بی‌غل و غش به‌کانون گرم خانوادگی‌ام برگردم. این لحظه تفکر دربارهٔ اقدام شرافتمندانه چندان طولانی نبود. حتی به یاد یک طریقهٔ عجیب و غریب ترک سیگار افتادم که به من توصیه شده بود: برای نکشیدن سیگار کافی بود که سیگاری به لب گذاشت و کبریتی روشن کرد و بعد هر دو را دور انداخت. همین قدر کفایت می‌کرد: آدم سر تمایل به سیگار کشیدن کلاه می‌گذارد.

این کار برایم خیلی ساده بود، زیرا همین‌که کارلا مرا شناخت سرخ شد و می‌خواست از جلوی چشمانم فرار کند. بعد فهمیدم که علت این بود که من او را در لباس وصله پینه‌شدهٔ خانگی غافلگیر کرده بودم و او از خجالت می‌خواست رو نهان کند.

ضمن عذرخواهی، گفتم:

ــ این کتاب را برای شما آوردم. خیال می‌کنم که به دردتان بخورد. اگر اجازه بدهید کتاب را می‌گذارم و زحمت را کم می‌کنم.

خیلی تند و بی‌ملاحظه حرف زدم ــ یا دست‌کم این‌طور به نظرم آمد ــ ولی

لااقل وجدانم راحت بود: تصمیم با کارلا بود که بگذارد بروم یا مرانگهدارد تا خیانت به آگوستا را ادامه بدهم.

کارلا فوراً حسابش را کرد و تصمیمش را گرفت. برای آنکه نگذارد بروم، دستم را گرفت و مرا به داخل راهنمایی کرد. از شدت هیجان چشمانم تار شده بود، و این امر کمتر ــ دقیقاً به خاطرم می‌آید ــ به خاطر فشار آرام و شیرین دستش بود تا به خاطر این خودمانی بودنی که سرنوشت من و آگوستا را رقم می‌زد. به نظرم می‌آید که، بی‌مختصر ابراز مقاومت، تسلیم نشدم و تن به قضا ندادم. به همین جهت، وقتی که از اولین خیانتم حرف می‌زنم و آن را در خاطره‌ام زنده می‌کنم، می‌توانم شرافتمندانه اعتراف کنم که به طرف آن هل داده شده بودم و تا حدودی مجبورم کرده بودند.

کارلای از شرم سرخ‌شده واقعاً جذاب بود و، با لذت، دریافتم که اگر هم او منتظر ورودم نبود ولی امیدوار بود که به دیدنش بروم؛ برای آنکه صمیمانه و با زیباترین لبخندش رو به جانب من کرد:

ــ پس، بالاخره تصمیم گرفتید که به دیدنم بیایید؟ میل داشتید دوباره مرا، دختر بیچاره‌ای را، که همه چیزش را به شما مدیون است، ببینید!

بدیهی است که اگر می‌خواستم می‌توانستم در همان لحظه او را در میان بازوانم بگیرم. ولی حتی به فکر آن هم نبودم. به قدری کم در این خیال بودم که به جای آنکه هماهنگ با او در این ورطهٔ خطرناک گام بگذارم، موضوع صحبت را به روش آموزش آواز گارسیا برگرداندم و برایش تشریح کردم که چه فوایدی ممکن است در آموختن این روش باشد. چنان در تعریف و تمجید روش گارسیا پیش رفتم که چندتا جمله غیرمحتاطانه از دهانم پرید: این روش به‌او امکان خواهد داد که صدایش استحکام فلز و نرمی نسیم را یکجا در خود داشته باشد. همچنین به‌او می‌آموختم که یک نت موسیقی عیناً باید مثل خط مستقیم باشد، یا بهتر گفته شود مثل یک سطح، منتها سطحی از کریستال.

کارلا، با اندوه، گفت:

ــ پس شما روش آواز خواندن مرا نمی‌پسندید.

با این حرف، ناگهان از آسمان به زمین افتادم و نطقم کور شد؛ تازه متوجه شدم که چقدر احمقانه رفتار کرده‌ام: با این‌که چنین قصدی نداشتم، ولی به شدت از او

انتقاد کرده بودم. با تمام وجودم و از صمیم قلب به حرف‌های او اعتراض کردم؛ چون از طریق صحبت از موسیقی تصور می‌کردم که با او از عشق سخن می‌گویم و به این ترتیب او را متوجه می‌ساختم که چه عاملی باعث آمدن من به خانه‌اش بود. همچنان اعتراض‌آمیز، گفتم:

ــ چطور می‌توانید چنین تصوری بکنید؟ اگر این امر حقیقت داشت، آیا باز هم به اینجا می‌آمدم؟ در پشت همین در اتاق شما من مدت‌ها ایستادم و به آواز ملکوتی‌تان گوش فرادادم، آوازی که در اصالت فوق‌العاده‌ای آن کسی حق ندارد تردید کند. ولی برای آن‌که این صدا به حد کمال برسد، باز به چیز دیگری نیاز دارد و برای همین است که این چیز دیگر را با خودم آوردم.

عجیب است: فکر آگوستا چه قدرت و نفوذی ممکن بود روی من داشته باشد که من همچنان در فکر قانع کردن خودم بودم که گویا آن چه مرا به آنجا هدایت کرده بود موسیقی بود نه مسائل عاشقانه!

کارلا حرف‌های ستایش‌آمیز مرا، بی‌آن‌که قدرت تجزیه و تحلیل آن‌ها را داشته باشد، گوش کرده بود. خیلی از لحاظ فهم و دانش در سطح بالایی نبود، ولی با تعجب متوجه شدم که از زیرکی هم بی‌بهره نیست. به من گفت که خود او هم در مورد استعدادش تردید دارد، چون احساس می‌کند که هیچگونه پیشرفتی ندارد؛ همیشه بعد از ساعت‌ها تمرین، برای تمدد اعصاب و کمی هم برای ملاحظه این‌که آیا واقعاً در صدایش اصالتی وجود دارد، همین قطعه همیشگی را که من تاکنون دوبار آن را شنیده بودم می‌نوازد و می‌خواند؛ ولی صدایش همیشه همان صدای قبلی است و تغییری در آن محسوس نیست؛ نه این‌که بدتر شود، نه، بلکه به حد کافی خوب نیست، همانطوری که همه می‌گفتند و خود من هم چند لحظهٔ پیش به آن اشاره کرده بودم، از اصالت خبری نبود. (در اینجا چشمان زیبایش را که سؤال کم‌رویانه‌ای در آن موج می‌زد به چشمانم دوخت و ملتمسانه نشان می‌داد که احتیاج دارد که، علیرغم حرف‌های چند پهلوی من، در این مورد اطمینان یابد.) از پیشرفت واقعی خبری نبود. معلم آوازش به او می‌گفت که در هنر، پیشرفت و موفقیت قدم به قدم به دست نمی‌آید، بلکه با یک جهش ناگهانی حاصل می‌شود: یک روز صبح انسان از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند که هنرمند نامداری شده است. در حالی که نگاهش را به نقطهٔ نامعلومی دوخته بود ــ بی‌تردید در فکر ساعت‌ها تلاش دردناک

و ملال‌آوری بود که در انتظارش بود ــ زمزمه‌وار گفت:

ــ ولی، زمان زیادی باید کوشش کرد و انتظار کشید!

یک مرد شرافتمند باید، قبل از هر چیز، صداقت داشته باشد. اگر قرار بود فقط الفبای شرافت را رعایت کنم، لازم بود که به دختر بیچاره توصیه کنم که درس آواز را کنار بگذارد و معشوقهٔ من بشود. ولی من هنوز خیلی از باغ ملی دور نبودم و، از طرف دیگر، خیلی هم مطمئن نبودم که در زمینهٔ آواز خیلی مطلب سرم می‌شود. از جهتی هم در همان لحظه فکر دیگری مرا به خود مشغول داشته بود: با این کوپلر ملال‌آور، که تمام عیدها را با من و زنم می‌گذرانید، چکار می‌بایستی بکنم؟ آیا می‌بایستی به کارلا می‌گفتم که زبانش را نگهدارد و چیزی به کوپلر نگوید؟ چون دلیلی برای این تقاضا نداشتم، ناچار سکوت کردم؛ حق با من بود، چون دوست بیچاره‌ام دیری نگذشت که بستری شد و دار فانی را وداع کرد.

آری، به کارلا گفتم که در گارسیا هرچه را که در جستجویش بود خواهد یافت. کارلا، با دلواپسی و اشتیاق، در انتظار معجزه بود. ولی این لحظه امیدواری زیاد به طول نینجامید: در برابر یک رشته گفتار مبهم و چند پهلو، او اعتمادش را به وقوع معجزه از دست داد. من کتاب را با صدای بلند می‌خواندم و قسمت‌هایی را که نیاز به توضیح داشت توضیح می‌دادم (حتی به لهجهٔ تریستی!). ولی وقتی که متوجه شد که در تارهای صوتی حنجره‌اش کمترین تغییری حاصل نشده است، تمام اعتمادش به مؤثر بودن توصیه‌های کتاب دود شد و به هوا رفت: به عقیدهٔ او تنها دلیل با ارزش بودن کتاب جز این چیز دیگری نمی‌توانست باشد. اما، من رفته‌رفته به این نتیجه رسیده بودم که کتاب گارسیا دارای هیچگونه ارزشی نیست. نمی‌توانستم پاره‌ای از قسمت‌های آن را درک کنم، و همین امر به من این برتری را می‌داد که هر طور که دلم بخواهد آن را تعبیر و تفسیر کنم. گارسیا، با کوشش در ثابت کردن این مسئله، که چون صدای انسانی می‌تواند اصوات مختلفی را ایجاد کند نباید آن را یک وسیلهٔ واحد محسوب داشت، هم وقت خود و هم وقت مرا ضایع می‌کرد. شاید، از این‌که علناً در برابر کارلا از کتاب بدگویی می‌کردم، کار درستی انجام نمی‌دادم: اما چه می‌شود کرد، انسان نمی‌تواند از موقعیتی که، برای نمایش برتری‌اش در برابر زنی که قصد تسخیرش را دارد، دست داده است صرفنظر کند. اگر کتاب گارسیا، به نوعی

جلجتای[۱] ما شده بود، این جلجتا ما را به جایی رهنمون نمی‌شد: کارلا با وجود آن‌که دانش مرا در زمینهٔ موسیقی تحسین می‌کرد، با حرکت دست امیدوار کردن بی‌محتوای مرا رد می‌کرد. در ملاقات بعدی، دنبالهٔ استدلال و اصرار و تأکیدم را گرفتم، اما بعد، بعد از مرگ کوپلر، دیگر در این خصوص بحثی به میان نیامد. از آن زمان به بعد هیچگونه خبرکشی و برقراری ارتباطی بین خانهٔ کارلا و خانهٔ من وجود نداشت؛ جز وجدانم هیچ تکیه‌گاه و عامل بازدارنده‌ای در سر راهم وجود نداشت.

به هر کیفیت، یک نزدیکی خاصی بین من و کارلا ایجاد شد؛ امری که ایجاد آن در یک فاصلهٔ زمانی بسیار کوتاه ــ نیم ساعت ــ کمی می‌بایستی غیرعادی جلوه کند. خیال می‌کنم که هیچ چیز به اندازهٔ انتقاد و بدگویی از یک نفر یا یک موضوع دو نفر را به هم نزدیک نمی‌کند! بچه بیچاره، از این مسئله استفاده کرد و شرح بیچارگی‌ها و اندوه‌هایش را برایم به زبان آورد. بعد از ورود کوپلر به زندگی آن‌ها، او و مادرش وضع متوسطی داشتند ولی از محرومیت زیادی در رنج نبودند. آن‌چه مایهٔ تشویش خاطر آن‌ها بود، آینده بود. کوپلر مقرری ماهیانه آن‌ها را در موعد مقرر می‌پرداخت ولی هرگز برای ماه بعد اطمینان‌خاطر نمی‌داد. او میل نداشت برای خودش دردسری داشته باشد و ترجیح می‌داد که آن‌ها را با دردسر خودشان تنها بگذارد. از طرف دیگر، این مقرری را او مفتی نمی‌داد! ارباب واقعی خانه او بود، کمترین خرج اضافی را نمی‌پذیرفت، هرگونه هزینه‌ای هرچند جزیی می‌بایستی قبلاً به تصویب او برسد، در غیر این صورت جنجالی بپا می‌کرد. یک بار که مادر کارلا مریض شده بود، کارلا چند روزی درس آواز را تعطیل کرده بود تا به جای مادرش به کار خانه بپردازد. معلم آواز کوپلر را در جریان گذاشته بود؛ و کوپلر صریحاً اعلام کرده بود که در چنان وضعی دیگر بی‌فایده است که مزاحم اشخاص نیکوکار بشود و از آن‌ها طلب کمک کند. یک هفته تمام او و مادرش در وحشت و اضطراب به سر بردند و تصور می‌کردند که به حال خودشان رها شده‌اند و کسی بدادشان نخواهد رسید. بعد از یک هفته سر و کله کوپلر دوباره پیدا شده بود و شرایط خودش را اعلام کرده بود: دقیقاً ساعاتی را که کارلا می‌بایستی پشت پیانو بنشیند و ساعاتی را که به کار خانه بپردازد تعیین کرده بود. حتی او را تهدید کرده بود

---

۱. نام تپهٔ مشهوری که بنا به روایت عهد جدید عیسی مسیح بر روی آن به صلیب کشیده شد ـ م.

که هر لحظه ممکن است سرزده بیاید و او را غافلگیر کند. کارلا، بعد از بیان این درددل‌ها، این‌طور نتیجه می‌گیرد:

ــ می‌دانم که او خیر و صلاح ما را می‌خواهد، ولی برای کوچکترین چیزی چنان از کوره درمی‌رود که مطمئن هستم یک روز ما را به حال خودمان رها خواهد کرد تا از بین برویم. ولی حالا که شما به سرنوشت ما علاقه‌مند شدید، خیال می‌کنم دیگر خطری برایمان وجود نداشته باشد، این‌طور نیست؟

و دوباره دستم را گرفت، و وقتی که جواب آنی از من دریافت نکرد، دچار وحشت شد و فکر کرد که طرفدار کوپلر هستم؛ به همین جهت اضافه کرد:

ــ خود کوپلر برای ما تعریف کرده است که شما چقدر خوش‌قلب هستید!

این جمله تعریفی هم برای دوستم و هم برای من بود.

تصویری که کارلا از کوپلر ترسیم کرد او را به صورت دیگری برایم جلوه‌گر ساخت: به همین جهت نوعی محبت و همدردی نسبت به کوپلر در خود احساس کردم. خیلی دلم می‌خواست که به کوپلر شبیه باشم، ولی فرسنگ‌ها از او فاصله داشتم: حتی اگر فقط به انگیزه‌ای که مرا به آن خانه کشانده بود نگاه می‌کردم! البته او با پول دیگران به کمک این خانم‌ها می‌آمد، ولی مقداری از وقت و نیرویش را هم در این راه خرج می‌کرد و حتی دچار خشم ــ خشمی پدرانه ــ می‌شد. در این مورد سوءظنی در من شکل گرفت. آیا ممکن نبود که نیت او چندان خیرخواهانه نباشد؟ بی‌درنگ، از کارلا پرسیدم:

ــ آیا کوپلر هرگز شما را بوسیده است؟

تند و محکم پاسخ داد:

ــ هرگز. وقتی که از من راضی است، با کلماتی مختصر کارم را تأیید می‌کند و دستم را می‌فشارد و پی کار خود می‌رود. و وقتی هم که از دستم عصبانی است حتی از دست دادن با من امتناع می‌کند، و اصلاً برایش اهمیت ندارد که من از وحشت آینده به گریه بیفتم. در چنین شرایطی، یک بوسه واقعاً برایم تسکین‌دهنده است!

وقتی که دید می‌خندم، گفت:

ــ با کمال میل بوسهٔ مردی به پیری او را که این‌قدر حق به گردن من دارد خواهم پذیرفت!

این هم مزیت بیماران واقعی: پیرتر از آن‌چه هستند به نظر می‌آیند!

سعی مختصری به خرج دادم تا وانمود کنم که من هم مثل کوپلر هستم. تبسم‌کنان ــ برای آن‌که طفلک بیچاره را دستخوش وحشت نسازم ــ گفتم که خود من هم وقتی که مسئولیت چیزی یا کسی را به عهده می‌گیرم خیلی جدی می‌شوم؛ و به عبارت دیگر، من هم اعتقاد دارم کسی که می‌خواهد خودش را وقف هنر کند باید منتهای کوشش را در این راه به‌کار برد. بعد، چنان وارد نقشم شدم و آن را جدی گرفتم که تبسم از یادم رفت و دنبالهٔ سخنانم را با لحنی آمرانه ادامه دادم: کوپلر کاملاً حق داشت که نسبت به دختر کوچولویی که ارزش وقت را نمی‌داند سخت‌گیر باشد. این دختر کوچولو نمی‌بایستی فراموش کند که اشخاص مختلف چه گذشت‌هایی می‌کردند تا او بتواند به زندگی‌اش و هنرش ادامه دهد.

کم‌کم، وقت ناهار نزدیک می‌شد و من مایل نبودم، مخصوصاً در آن روز، آگوستا را در انتظار بگذارم. دستم را به طرف کارلا برای خداحافظی دراز کردم، ولی متوجه شدم که رنگش کاملاً پریده است. برای آن‌که از آزردگی او بکاهم و قوت قلبی به او بدهم، گفتم:

ــ کاملاً مطمئن باشید که من همیشه تمام کوششم را به‌کار خواهم برد تا از شما در مقابل کوپلر دفاع کنم.

از من تشکر کرد ولی قیافه‌اش همچنان آزردگی و اندوه را نمایان می‌ساخت. بعدها، فهمیدم که وقتی که به سروقتش رفته بودم، گمان کرده بود که عاشقش شده‌ام و از پریشان‌حالی نجاتش داده‌ام! ولی در جریان ملاقات، مخصوصاً وقتی که از جایم برای خداحافظی بلند شدم، تصور او این بود که من فقط همان عاشق هنر بودم و اگر او خوب آواز نمی‌خواند ترکش می‌کردم.

وقتی که او را آن‌طور بی‌پناه و اندوهگین دیدم، دلم به حالش سوخت، و چون زمان می‌گذشت و من هم عجله داشتم، همان راهی را که او چند لحظه پیش به من القا کرده بود در پیش گرفتم، او را به طرف خود کشیدم و موهای سیاهش را کنار زدم و لب‌هایم را به روی گردنش گذاشتم. کل ماجرا به شوخی بیشتر شباهت داشت! حتی خود کارلا هم قضیه را شوخی فرض کرد و به خنده افتاد: البته بعد از آن‌که او را رها کردم، چون همچنان در میان بازوانم بود.

مرا تا دم پله‌ها مشایعت کرد. همینطور که از پله‌ها پایین می‌رفتم، خطاب به من گفت:

ــ کی به دیدن ما خواهید آمد؟

ــ فردا یا روزهای بعد... مسلماً فردا.

برای آن‌که خیلی زیاده‌روی نکرده باشم، اضافه کردم:

ــ به خواندن گارسیا ادامه خواهیم داد.

در لحظهٔ کوتاه بیان این جمله‌ها، قیافهٔ او تغییری نکرد: به قول تردیدآمیز اولی من با سر جواب تأییدکننده‌ای داد، به جملهٔ دومی هم همینطور، و جملهٔ آخری را نیز با تبسم پذیرفت ــ زن‌ها همیشه خیلی خوب می‌دانند که چه می‌خواهند. نه آدلین در دادن جواب رد به من دچار تردید شد، نه آگوستا در پذیرش تقاضایم، و نه کارلا در وادار کردن من به دوست داشتن خود.

همینکه پایم به کوچه رسید، خودم را نزدیک‌تر به آگوستا احساس کردم تا کارلا. با نفسی عمیق سینه‌ام را از هوای پاک و تازه پر کردم، و احساس می‌کردم که کاملاً آزاد و رها هستم. هرچه که پیش آمده بود ــ علیرغم گیسویی که به کنار زده شده بود و لبی که به روی گردن قرار گرفته بود ــ به نظرم یک شوخی پیش پا افتاده می‌آمد. در حقیقت این بوسه را کارلا به نشانهٔ دوستی، مخصوصاً به نشانهٔ وعدهٔ کمک و مساعدت، دریافت کرده بود: فقط همین.

ولی نمی‌دانم چرا، در سر میز ناهار، آن روز کاملاً سرحال نبودم و رنجور بودم! در میان من و آگوستا سایهٔ این ماجرا حائل شده بود، و آگوستا کسی نبود که متوجهٔ این مطلب نشود. خودم را توسری‌خورده، مجرم، و بیمار احساس می‌کردم. بیماری همیشگی من نیز رنجوریم را افزون‌تر می‌کرد و احساس می‌کردم که این لغزش جدید هم بر عذاب وجدانم می‌افزاید. در حالی که با حواسپرتی با غذا بازی می‌کردم و وانمود می‌کردم که دارم غذا می‌خورم، در ذهنم اتخاذ تصمیمی آهنین را طرح‌ریزی می‌کردم. فکر می‌کردم: «دیگر هرگز کارلا را نخواهم دید. و اگر مجبور باشم که او را ببینم برای آخرین‌بار خواهد بود.» آن‌چه می‌بایستی انجام بدهم کار مشکلی نبود: کمی اراده، و ندیدن کارلا برای همیشه.

آگوستا خندان از من پرسید:

ــ آیا از ملاقات با اولیوی برمی‌گردی که این‌طور به فکر رفته‌ای؟

من هم شروع به خندیدن کردم، بعد نطقم گویا شد و، با مهربانی و صمیمیت، شروع به صحبت کردم. تنها راه ــ به علت عدم امکان اعتراف ــ همین بود: و چقدر

برایم آرامش‌بخش بود. از حرف هم پا فراتر گذاشتم: قول دادم که این رختشوی‌خانه را، که آن‌قدر مورد علاقهٔ آگوستا بود و من همیشه با ایجاد آن مخالف بودم، درست کنم. آن‌قدر زنم از این وعده خوشحال شد که از جایش بلند شد و مرا بوسید. این بوسه بوسه‌ای بود که آن دیگری را پاک می‌کرد و می‌شست؛ خیلی احساس راحتی کردم.

بدین ترتیب بود که ما صاحب رختشوخانه شدیم. حتی امروز هم وقتی که از جلوی آن رد می‌شوم، با خودم فکر می‌کنم که این ساختمان کوچک چیزی بود که آگوستا آرزویش را داشت و کارلا آن را به او هدیه کرد.

وقتی که تنها شدم، عذاب وجدانم زیادتر شد. حرف‌ها و محبت‌های آگوستا قدرت آرامش‌بخشی روی وجدان بیمارم اعمال می‌کردند. بعدازظهر آن روز، هوا بدون لکه‌ای ابر واقعاً زیبا و نشاط‌آور بود. با هم از خانه خارج شدیم؛ بعد او را تا خانهٔ مادرش همراهی کردم، و تمام عصر را در کنار او گذراندم.

شب، مثل همیشه، مدتی به زنم که همیشه قبل از من بخواب می‌رفت نگاه کردم. به آرامی نفس می‌کشید؛ حتی در حالت خواب هم همه چیز در او مطابق نظم و ترتیب جریان داشت: لحاف تا زیر چانه، موهای کم‌پشت گردزده در پشت گردن. فکر کردم: «باعث رنج او نخواهم شد. هرگز.» من هم، با آسودگی خیال، به خواب رفتم: فردا، رفتاری را که باید در مقابل کارلا در پیش بگیرم مورد بررسی قرار خواهم داد؛ به هر تقدیر، راهی پیدا خواهم کرد که، بی‌آن‌که مجبور باشم او را در آغوش بگیرم و ببوسم، بچهٔ بیچارهٔ بی‌پناه نسبت به آینده‌اش تردید و دغدغهٔ خاطری نداشته باشد.

رؤیایی عجیب دیدم. نه تنها گردن کارلا را بوسیدم، بلکه آن را می‌خوردم. ولی ساختمان گردنش به نحوی بود که، با این‌که با خشم شهوت‌آلودی دندان‌هایم را در آن فرو می‌کردم، خونی از آن درنمی‌آمد؛ گردن در زیر پوست نرم و سفیدش، با وجود فرو رفتن دندان‌هایم در آن، همچنان گرد و خوش‌تراش بر جای خود بود. کارلا، که در میان بازوانم بود، به نظر نمی‌آمد که از نیش دندان‌هایم احساس دردی بکند. این آگوستا بود که از آن رنج می‌برد. او هم، نمی‌دانم به چه نحوی، در آنجا بود و من برای آن‌که او را دلداری بدهم به او می‌گفتم: «خیالت راحت باشد، همه‌اش را نخواهم خورد، تکه‌ای هم برای تو باقی خواهم گذاشت.»

این رؤیا، فقط وقتی که در نیمه‌شب از خواب پریدم و در میان خواب و بیداری آن را به یاد آوردم، به نظرم چون کابوسی جلوه‌گر شد و نه قبل از آن. در تمام مدت رؤیا، با وجود حضور زنم در صحنه، ابداً احساس این‌که کابوسی می‌بینم نداشتم و بسیار از غذایی که می‌خوردم لذت می‌بردم!

به محض بیدار شدن بود که فهمیدم چه خطری مرا و زنم را تهدید می‌کند و چه ورطهٔ هولناکی در انتظارم است. شاید در رحم زنی که در کنارم خفته بود نطفه‌ای بسته شده بود و در حال رشد بود و من مسئول آن بودم. چه کسی می‌توانست حدس بزند که اگر کارلا معشوقهٔ من می‌شد چه توقعاتی ممکن بود از من داشته باشد؟ به نظرم می‌آمد که میل دارد از زندگی، که تا آن تاریخ به او روی خوشی نشان نداده بود، لذت ببرد. چطور می‌توانستم بار سنگین مخارج دو خانواده را بر دوش بکشم. کارلا، پیش چشمانم بود: در بالای پله‌ها، سرخوش و خندان، پس از آن‌که او را بوسیده بودم. از قیافه‌اش پیدا بود که می‌داند که در دامش افتاده‌ام و در چنگش هستم. به وحشت افتادم و در تاریکی اتاقم از عمق این وحشت ناله‌ای سردادم.

زنم ناگهان از خواب پرید و از من پرسید که چه شده است و چه دردی دارم. به زحمت از ترس ناشی از اعترافی که نزدیک بود صورت گیرد خلاصی یافتم، و اولین فکری که به مغزم وارد شد بر زبان آوردم:

ــ به پیری فکر می‌کردم.

به خنده افتاد، و ضمن این‌که دنبالهٔ خواب قطع‌شده‌اش را می‌گرفت، برای دلداریم جملهٔ همیشگی‌اش را بر زبان آورد:

ــ تا وقتی که جوان هستیم به این‌جور مسائل فکر نکنیم... آه، چقدر خوابیدن کار خوبی است!

توصیه‌اش بی‌تأثیر نبود: همه چیز را فراموش کردم و به خواب رفتم. گفتار، در شب، چون پرتوی از نور است. پرتوی از حقیقت که بنای تصور در برابرش فرو می‌ریزد. به چه دلیل می‌بایستی از این کارلای بیچاره، که هنوز معشوقهٔ من نشده بود، بترسم؟ چرا می‌بایستی از مترسکی که خودم برای خودم ساخته بودم در وحشت باشم؟ اما، در خصوص بچه‌ای که نطفه‌اش احتمالاً در رحم آگوستا بسته شده بود تا آن تاریخ هیچ دلیلی دال بر وجودش، جز تقاضای ایجاد رختشوی‌خانه، در دست نبود.

صبح روز بعد، در حالی که بهترین تصمیمات را گرفته بودم، از رختخواب خارج شدم. به اتاق کارم رفتم و مقداری پول در پاکتی گذاشتم و قصدم این بود که آن را به کارلا بدهم و به او بگویم که دیگر نمی‌خواهم او را ببینم. علاوه بر این مصمم بودم به او بگویم که هر وقت نیاز به پول پیدا کرد می‌تواند به آدرسی که تعیین خواهم کرد نامه بنویسد. در همان لحظه‌ای که می‌خواستم از خانه خارج شوم، آگوستا، با لبخند مهرآمیزی، به طرفم آمد و از من خواست که او را تا خانهٔ پدرش همراهی کنم. پدر گوئیدو، برای شرکت در مراسم ازدواج پسرش، از بوئنوس‌آیرس آمده بود و می‌بایستی برای آشنایی با او به دیدنش می‌رفتیم. مسلم بود که آشنایی با پدر گوئیدو چندان برایش مهم نبود، فقط می‌خواست که ساعت خوش شب قبل را باز هم ادامه دهد. به نظرم می‌آمد که ابداً زیبنده نیست که اجرای تصمیمات بسیار خوبی را که برای نجات خود و خانواده‌ام گرفته‌ام به وقت دیگری موکول کنم. وقتی من و زنم، در کنار هم، راه می‌رفتیم و نمایشی از یک پیوند سعادتمندانه و عاشقانه را ارائه می‌دادیم، کارلا، مطمئن از عشقی که ایجاد کرده بود، در خانه‌اش در انتظار بود. این کار خوبی نبود. این گردش برایم یک شکنجه واقعی بود.

جووانی واقعاً حالش رو به بهبود بود. فقط، به خاطر ورم پا، که اصلاً برایش اهمیتی نداشت ــ برای من هم همینطور ــ نمی‌توانست کفش‌هایش را بپوشد. در سالن همراه با پدر گوئیدو نشسته بود و به محض ورودم او را به من معرفی کرد. آگوستا ما را تنها گذاشت و به سروقت مادر و خواهرهایش رفت.

فرانسیسکو اشپایر، در زمینهٔ علم و اطلاع، به نظرم، در سطحی خیلی پایین‌تر از پسرش آمد. مردی، حدوداً شصت ساله، ریزه‌اندام، چاق، کمی خرفت و کمی هم بی‌حال بود. زبان ایتالیایی او با کلمات اسپانیایی مخلوط بود.

دو پیرمرد از امور تجاری حرف می‌زدند، و جووانی با دقت به حرف‌های پدر گوئیدو گوش می‌کرد، زیرا مسئله به سرنوشت دخترش بستگی داشت. ولی من، خیلی سرسری، به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادم. در مجموع متوجه شدم که پدر گوئیدو قصد دارد که تمام امور تجاری‌اش را در بوئنوس‌آیرس فیصله بدهد و پول‌های حاصله از آن را در اختیار پسرش گوئیدو بگذارد تا شرکتی در تریست تأسیس کند. بعد از این عمل، او با زن و دخترش در بوئنوس‌آیرس اقامت خواهد

گزید و در مزرعهٔ کوچکی که دارد به‌کشاورزی خواهد پرداخت. از خودم می‌پرسیدم، هنوز هم از خودم می‌پرسم، که چرا پدر گوئیدو این حرف‌ها را در حضور من می‌زد.

لحظه‌ای حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد، گویی عقیدهٔ مرا می‌خواست بپرسد. من هم برای آن‌که ادب و صمیمیتی از خود نشان داده باشم، گفتم:

ــ این مزرعه نباید چندان هم کوچک باشد، چون به شما امکان می‌دهد تا از عایدات آن زندگی بکنید.

جووانی، با نعره‌ای که یادآور بهترین دوران سلامت جسمی‌اش بود، گفت:

ــ قصد تو از گفتن این مطلب چیه.

اگر نعره نکشیده بود، احتمالاً طرفش متوجه نمی‌شد که من چه گفته‌ام. به همین جهت، پدر گوئیدو در حالی که رنگش پریده بود گفت:

ــ امیدوارم که گوئیدو ترتیب پرداخت سود ناشی از پولم را خواهد داد و در این مورد مرتکب قصوری نخواهد شد.

جووانی، همچنان نعره‌زنان، برای آرامش خیال او، گفت:

ــ این چه حرفی است، چرا فقط سود؟ در صورت لزوم دو برابر آن را باید به شما بپردازد. ببینم، مگر گوئیدو پسر شما نیست؟

ولی، به نظر می‌آمد که خیال اشپایر پیر چندان هم آسوده نشده است و منتظر است که من هم به او در این مورد اطمینان خاطر بدهم: من هم همین کار را کردم.

بعد، دو پیرمرد دنبالهٔ حرف قطع‌شده‌شان را گرفتند و من سخت مواظب بودم که دوباره مداخله نکنم. متوجه بودم که جووانی از بالای عینکش کاملاً مواظب من است و نفس‌های بریده بریده‌اش حالت تهدیدآمیزی دارد. و وقتی که رشتهٔ صحبت به دست او افتاد، بعد از یک سخنرانی طولانی، رو به من کرد:

ــ خیال می‌کنم که تو هم با من هم‌عقیده باشی؟

به عجله جواب مثبت دادم.

مخصوصاً، در این پاسخ سریع، نوعی خشم پنهانی نهفته بود؛ چون در آن لحظه، از این‌که نمی‌توانستم در جایی باشم که به سعادت و آرامش آتی من و آگوستا بستگی داشت، سخت در رنج و عذاب بودم! در جستجوی بهانه‌ای برای فرار بودم؛ در آن لحظه در باز شد و خانم‌ها همراه با گوئیدو وارد سالن شدند. گوئیدو،

به محض ورود پدرش، انگشتری گرانبها به نامزدش هدیه کرد. هیچکس، حتی آنا کوچولو، به من التفاتی نکرد و چیزی به من نگفت. آدلین الماس خیره کنندهٔ انگشترش را، در حالی که به بازوی گوئیدو تکیه داده بود، به پدرش نشان داد. خانم‌ها هم، با قیافه‌ای مجذوب و مسحور، به انگشتر چشم دوختند.

اما، انگشتر برای من اهمیتی نداشت و تأثیری در من نتوانست بگذارد. چون حتی حلقهٔ ازدواج خودم را هم هرگز به دست نمی‌کردم: این چیزها مانع گردش درست خون در رگ‌ها می‌شود. بدون خداحافظی با کسی از در سالن خارج و وارد راهرو شدم و تقریباً به در ورودی خانه نزدیک شده بودم که آگوستا، که متوجهٔ خروجم شده بود، به موقع گیرم انداخت. از قیافهٔ ماتم‌زده و آشفته‌اش سخت به حیرت افتادم. لب‌هایش، مثل روز ازدواجمان، قبل از ورود به کلیسا، سفید سفید شده بود. به او گفتم که به خاطر مسئله‌ای بسیار ضروری ناچارم بروم ــ بی‌اختیار در جلیقه‌ام حضور عینک جدیدی را که خریداری کرده بودم احساس کردم ــ زیرا می‌بایستی با چشم‌پزشک مشورت می‌کردم: چشم‌هایم ضعیف شده بودند. در جوابم گفت که می‌توانم از آنجا بروم، ولی نه قبل از تبریک گفتن به پدر گوئیدو. حرکتی از بی‌صبری در شانه‌هایم ایجاد شد.

به هر تقدیر، برای خشنودی خاطر زنم، وارد سالن شدم و همه با صمیمیت و مهربانی به من خوش‌آمد گفتند. خود من هم، به جهت آن‌که واقف بودم که به زودی آزادی‌ام را باز خواهم یافت، سرخوش و خوشحال بودم.

پدر گوئیدو، در حالی که کمی خودش را در آن خانوادهٔ پرجمعیت گم کرده بود، رو به من کرد و گفت:

ــ قبل از عزیمتم به بوئنوس‌آیرس، باز هم همدیگر را خواهیم دید. این‌طور نیست؟

در جواب، با مهربانی گفتم:

ــ هر دفعه که شما به این خانه تشریف بیاورید این شانس را خواهید داشت که مرا هم در این جا بیابید!

همه شلیک خنده را سردادند و من هم پیروزمندانه، در حالی که لبخند آگوستا بدرقهٔ راهم بود، از در خارج شدم. همهٔ وظایفم را به نحو احسن انجام داده بودم و دیگر می‌توانستم با خیال راحت پی کار خودم بروم. ولی مسئلهٔ تازه‌ای، در حین

دویدن به طرف خانهٔ کارلا و دور شدن از خانه پدرزنم، مرا از وسواس‌هایی که با آن دست به‌گریبان بودم رهایی بخشید. آیا مرا مورد سوءظن قرار نداده بودند (تازه اولین دفعه هم نبود) که علیه صرفه و صلاح گوئیدو توطئه می‌کنم؟ در حالی که به ساده‌ترین وجهی، و تنها برای آن‌که چیزی گفته باشم، از زمین زراعتی واقع در آرژانتین حرف زده بودم. آیا جووانی فوراً برآشفته نشده بود و به من مظنون نشده بود که قصد داشتم اعتبار گوئیدو را در نزد پدرش کاهش دهم و به او لطمه بزنم؟ اگر نیازی بود، به راحتی می‌توانستم این مسئله را برای گوئیدو توضیح بدهم و روشن کنم! اما جووانی و دیگران که مرا قادر به انجام چنین کار زشتی فرض می‌کردند فقط شایستهٔ انتقام بودند نه لایق دریافت توضیح! بدیهی بود که قصد نداشتم عالماً و عامداً به آگوستا خیانت کنم، ولی دیگر اخلاقاً مجبور نبودم که از کاری که خوشم می‌آمد روگردان باشم. دلم می‌خواست به دیدار کارلا بروم: چه عیبی در این کار بود؟ فکر می‌کردم: «اگر در آن محله دوباره با مادرزنم روبرو بشوم و او از من بپرسد که به کجا می‌روم، بی‌درنگ در جوابش خواهم گفت: به کجا می‌روم؟ معلوم است، به خانهٔ کارلا.» رفتار پدرزنم به قدری جریحه‌دارم کرده بود که این‌بار (تنها همین یک‌بار)، بی‌آن‌که لحظه‌ای به فکر آگوستا باشم، به خانهٔ کارلا رفتم.

وقتی که به بالای پله‌ها رسیدم، لحظه‌ای وحشت وجودم را فرا گرفت: صدای آواز کارلا را نشنیدم. آیا از خانه خارج شده بود؟ در زدم، و بی‌آن‌که منتظر جواب شوم، وارد شدم. در خانه بود، اما نه تنها بلکه با مادرش. هر دو تا مشغول درست کردن حاشیهٔ روتختی بزرگی بودند (که احتمالاً در ملاقات‌های قبلی هم روی آن کار می‌کردند ول من توجهی نکرده بودم) و هر کدام در یک طرف آن کار می‌کردند. چه بدشانسی غیرمنتظره‌ای! من نمی‌توانستم تصمیمات خوبی را که گرفته بودم به مرحلهٔ اجرا دربیاورم، همینطور هم تصمیمات بدی را که وسوسه‌ام می‌کرد. همه چیز معلق مانده بود.

وقتی کارلا متوجهٔ ورودم شد، در حالی که صورتش سخت گل انداخته بود، از جایش بلند شد و پیرزن هم عینکش را از چشمش برداشت و آن را در جلدش گذاشت. حق داشتم به خاطر مسئلهٔ دیگری هم ناراضی باشم: آیا ساعت ساعت تمرین آواز کارلا نبود؟ تا جایی که ممکن بود سعی کردم مهربان باشم و با گرمی به پیرزن سلام کنم؛ ولی به کارلا تقریباً نگاه نمی‌کردم و با اشاره به کتاب گارسیا، که

در همان گوشه کنارها بود، گفتم:

ــ آمدم تا ببینم می‌توانیم چیز بدرد بخوری از این دربیاوریم.

بعد در همان مکان روز قبل نشستم، و بلافاصله کتاب تعلیم آواز گارسیا را گشودم. کارلا، در ابتدا سعی کرد لبخند بزند ولی وقتی دید من پاسخی به لبخندهایش نمی‌دهم، او هم مطیع و سر به زیر در کنارم نشست و با چشم مطالب کتاب را دنبال کرد. نمی‌دانست چکار باید بکند. نگاهش کردم؛ به فکرم رسید که احتمالاً با همین قیافهٔ بی‌تفاوت و سر به هوا به شماتت‌های کوپلر گوش فرا می‌دهد. ولی ــ او خودش بعدها برایم اعتراف کرد ــ خیلی اطمینان نداشت که عصبانیت من هم از قماش عصبانیت‌های کوپلر باشد، چون بوسهٔ روز قبل من از یادش نرفته بود، به همین دلیل زیاد از آن به وحشت نیفتاد. کاملاً مهیا بود که تبسم دوستانه‌اش را جانشین گرهٔ ابروانش بکند. باید در همین جا بگویم (بعدها، موقعیت گفتن آن را پیدا نخواهم کرد) که ایجاد این تصور در او، که فقط با یک بوسه توانسته است مرا تسخیر کند، سخت باعث ناخشنودیم شده بود. زنی که چنین فکری در سرش باشد، بی‌تردید، زن خطرناکی است.

در آن لحظه، به اندازهٔ خود کوپلر، اخمو و عصبانی بودم. با صدای بلند همان قسمتی را که روز قبل خوانده بودیم، و من چنان فضل‌فروشانه از آن انتقاد کرده بودم، دوباره خواندم. ولی این دفعه دیگر تفسیری همراه نبود و من روی هر کلمه‌ای که به نظرم مهم می‌آمد، با لحن صدایم، تأکید می‌کردم.

کارلا خواندنم را قطع کرد و با صدایی که کمی می‌لرزید گفت:

ــ به نظرم می‌آید که ما قبلاً این قسمت را خوانده‌ایم.

ناگزیر بودم که جواب بدهم و این کار را، علیرغم کج‌خلقی‌ام، با مهربان‌ترین لحنی انجام دادم. سخن تشنج را می‌زداید؛ حالت خوش مشربی‌ام را بازیافتم:

ــ ببینید، دختر خانم (این خطاب را با تبسمی آمیختم که می‌توانست تبسم عاشقانه‌ای به حساب آید) میل دارم این قسمت را، قبل از این‌که جلوتر برویم، دوباره مورد مطالعه قرار دهم. شاید دیروز، در قضاوت در مورد آن، کمی شتاب کرده باشیم. یکی از دوستانم به من توصیه کرد که برای درک مطالب گارسیا نباید چیزی را ندیده بگذریم.

بالاخره احساس کردم که باید نسبت به پیرزن بیچاره، که احتمالاً در طول

زندگی سراسر رنج و گرفتاری‌اش لحظات خوشی را کمتر دیده باشد، مطالب محبت‌آمیزی بگویم و او را از وضع دشواری که در آن گیر کرده بود رهایی دهم. به همین جهت، با بهترین تبسم ممکن، که در ظاهر ساختن آن به مراتب سعی بیشتری کردم تا در وقتی که به کارلا تبسم می‌کردم، گفتم:

ــ خیلی سرگرم‌کننده نیست. ولی خیال می‌کنم حتی شخصی هم که مخصوصاً علاقه‌ای به هنر نداشته باشد باز می‌تواند از آن استفاده بکند.

بعد، بی‌گذشت، با لحنی محکم، به خواندن گارسیا ادامه دادم. بی‌تردید، کارلا خیالش تخت شده بود چون تبسمی را که روی لب‌هایش می‌لغزید به عیان می‌دیدم. ولی پیرزن بیچاره، برعکس، خیلی احساس بدبختی می‌کرد. درست مثل یک حیوان درنده در قفس نشسته بود و تنها حجب و حیای او مانع می‌شد که از اتاق خارج شود. به هیچ قیمتی حاضر نبودم که اشتیاقم را به خروج او از اتاق آشکار سازم. این موضوع بسیار خطرناک بود و به راحتی باعث باز شدن مچم می‌شد.

کارلا سرعت انتقال بیشتری به خرج داد. از من خواهش کرد که لحظه‌ای قرائت کتاب گارسیا را قطع کنم و به طرف مادرش رفت و گفت که می‌تواند از اتاق خارج شود و کار درست کردن رو تختی را بعدازظهر از سرخواهند گرفت.

خانم پیر، در حالی که تردید داشت که آیا با من دست بدهد یا ندهد، به طرفم آمد. صمیمانه و از روی محبت دستش را فشردم و، گویی از رفتن او خیلی متأسف هستم، گفت:

ــ وضع‌تان را درک می‌کنم، شنیدن این مطالب خیلی دلچسب و سرگرم‌کننده نیست.

بعد از آن‌که رو تختی را روی یکی از صندلی‌های اتاق گذاشت، از در خارج شد. کارلا با او تادم در رفت و در را پشت سر او بست و، بالاخره، آمد و در کنارم نشست. چین تلخی در گوشهٔ لبش، لب بچه‌ای کله‌شق، ظاهر شد و گفت:

ــ هر روز، این ساعتی است که من باید مطالعه و تمرین کنم. دقیقاً امروز، در همین ساعت، من باید این کار خسته‌کننده را در دست داشته باشم...

ــ مگر نمی‌بینید که دیگر بحث مطالعهٔ آواز در بین نیست!

با گفتن این حرف او را در بغلم گرفتم و در ابتدا لبانش را بوسیدم و بعد گردنش را، همان جایی را که روز قبل بوسیده بودم؛ و باز بوسیدم.

چقدر عجیب بود! در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بـود، خـودش را از بغلم بیرون کشید. در بین هق‌هق گریه‌هایش گفت که چند لحظه قبل وقتی کـه آن برخورد خشونت‌آمیز مرا دیده بود سخت بـه وحشت افـتاده و رنـج کشـیده بـود؛ ظاهراً دلش به حال خودش می‌سوخت. گریه همیشه کاشف از درد و رنج زمان حال نیست. انسان از کج رفتاری طولانی تقدیر می‌نالد. آیا غیرعادلانه نبود که این طفل بی‌گناه را که برای عشق‌بازی ساخته شده بود مجبور کنند که به مطالعهٔ ملال‌آور آواز بپردازد؟

ماجرا سیمای بسیار بدی پیدا کرد، بدتر از آن‌چه فکرش را کرده بودم! ناگزیر شدم خودم را توجیه کنم. در عجله‌ای که برای توجیه خودم داشتم، دیگر فـرصتی نبود که چیزی را از پیش ابداع کنم: ناچار به بیان حقیقت تن دردادم. به او گفتم کـه چقدر در اشتیاق با او بودن می‌سوختم و می‌خواستم او را در آغوش داشته باشم و چطور در همین فکر تمام شب را بیدار مانده بودم؛ بدیهی است که چیزی از بابت تصمیماتی که گرفته بودم بر زبانم نراندم؛ ولی این امر اهمیتی نداشت؛ آیا او متوجه نشد که چطور با بی‌صبری منتظر خروج مادرش بودم تا بـتوانـم او را در آغـوشم بگیرم؟ بعد حوادث صبحگاهی را برای او تشریح کردم: چطور مجبور شده بودم با آگوستا به خانهٔ پدرزنم بروم، مکالمه اجباری در اطراف امور تجاری که اصلاً مورد علاقه‌ام نبود و آزادی باز یافته‌ام که به آسانی به‌دست نیامده بود، و پیمودن ایـن راه طولانی تمام‌نشدنی به شتاب و بالاخره ورود به این اتاق تاریک که روتختی جایی برای من باقی نگذاشته بود.

این حرف آخر او را به قهقهه انداخت. نه، من هیچ شباهتی به کوپلر نـداشـتم! خنده در روی لب‌های زیبایش برایم به منزلهٔ نوعی قوس قزح بـود؛ دوبـاره آن را بوسیدم. به نوازش‌هایم جواب نمی‌داد و آن‌ها را با فرمانبرداری می‌پذیرفت؛ مـن این ضعف را که کاملاً مناسب جنس لطیف است سخت می‌پسندم.

برای اولین‌بار، به من گفت که از زبان کوپلر شنیده است که چقدر زنم را دوست دارم. به همین جهت، در حالی که سایهٔ تفکر عمیقی در چهره‌اش نـمایان مـی‌شد، گفت:

ــ بدین ترتیب جز یک دوستی، یک دوستی بی‌آلایش، یک دوستی فقط همین و بس، بین ما چیز دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد.

ولی این گفتار عاقلانه برایم به حد کافی باورنکردنی می‌آمد، چون دهانی که از آن این گفتار درمی‌آمد ابداً خودش را از زیر بوسه‌های من کنار نمی‌کشید.

کارلا به تفصیل صحبت کرد؛ متوجه شدم که قصدش جلب ترحم من است. هنوز هم تمام مطالبی را که در آن روز گفت به خاطر دارم. چرا تا وقتی که از زندگی من خارج نشد آن‌ها را باور نکردم؟ تا وقتی که در کنارم بود او را به چشم زنی نگاه می‌کردم که، دیر یا زود، به علت قدرتی که روی من دارد، مرا و خانوادهٔ مرا به روز سیاه خواهد نشاند و به همین جهت از او در وحشت بودم. وقتی که می‌گفت که جز تأمین زندگی خود و مادرش توقع دیگری از من ندارد حرفش را باور نمی‌کردم. امروز می‌فهمم که او راست می‌گفت و از این‌که حرف‌های او را بد تعبیر می‌کردم و او را به حد کافی دوست نداشتم احساس شرمساری می‌کنم. دخترک بیچاره! اگر تقاضایی از من کرده بود جواب رد به او نمی‌دادم چون از زمرهٔ کسانی هستم که قرض سایرین را به عهده می‌گیرند. ولی منتظر بودم که او تقاضایی بکند؛ و او هم هرگز تقاضایی از من نکرد و نتیجتاً هرگز چیزی از من دریافت نکرد.

برایم موقعیت دردناک و نومیدکننده‌ای را که پس از مرگ پدرش او و مادرش با آن دست به گریبان بودند تشریح کرد. ماه‌ها و ماه‌ها، در تمام طول شب و روز، او و مادرش ناگزیر بودند که کارهای برودری‌دوزی یکی از مغازه‌های بزرگ را انجام بدهند. کارلا خیال می‌کرد که یک دست غیبی برای نجات آن‌ها از آن فلاکت اقدام خواهد کرد، و به همین جهت گاهگاهی در کنار پنجره انتظار ورود صاحب آن را می‌کشید. و این کوپلر بود که وارد شد. با ورود او دیگر دلیلی برای رنج و ناراحتی وجود نداشت. ولی او و مادرش باز هم خیالشان جمع نبود چون کمکی که از جانب کوپلر می‌آمد موقتی بود. زیرا اگر روزی می‌رسید که کوپلر می‌فهمید که او نه صدا دارد و نه استعداد، آن‌وقت آن‌ها را به دست سرنوشت رها می‌کرد. کوپلر قصد داشت که او را وارد تأثر کند. ولی اگر در این کار استعدادی نشان نمی‌داد تکلیف آن‌ها چه بود؟

در همان مسیر جلب ترحم من، برایم تعریف کرد که مرگ پدر و شوربختی آن‌ها آرزوهای عاشقانهٔ او را هم بباد داد: نامزدش ترکش کرده بود.

من که کاملاً در مسیر دیگری سیر می‌کردم، از او پرسیدم:

ــ آیا این نامزد شما خیلی شما را می‌بوسید؟ آیا این‌طور شما را می‌بوسید؟

جز خندیدن کار دیگری نمی‌توانست بکند: چون امکان حرف زدن را دهانم از لب‌های او گرفته بود. در خود من هم مسائل دیگری در شرف تکوین بود: احساس می‌کردم که در وجودم مرد دیگری در حال شکل گرفتن است و خطی را که باید انتخاب کنم برایم ترسیم می‌کند.

به هر تقدیر، مدت‌ها بود که از وقت ناهار گذشته بود و من می‌بایستی در خانه باشم. همین اندازه برای آن روز کافی بود. می‌بایستی خداحافظی می‌کردم.

فرسنگ‌ها از ناراحتی وجدان شب گذشته، که خواب را از چشمانم ربوده بود، فاصله داشتم؛ دلواپسی‌هایی که عامل آمدنم به نزد کارلا بود کاملاً دود شده بود و به هوا رفته بود. با این همه احساس آرامش نمی‌کردم. شاید این سرنوشت من باشد که هرگز روی آرامش نبینم. نه، به هیچ‌وجه احساس ناراحتی و عذاب وجدان نمی‌کردم، زیرا اگر کارلا به من قول داده بود که هر طور و هر قدر که میل داشته باشم می‌توانم او را ببوسم این فقط به خاطر یک دوستی ساده و بی‌آلایش بود و لطمه‌ای به آگوستا نمی‌زد. ولی نوعی احساس ناخرسندی رفته‌رفته بر وجودم حاکم می‌شد و ــ مثل همیشه ــ سبب بروز دردی نگفتنی در تمام اعضاء و جوارحم می‌شد؛ خیال می‌کردم که دلیل آن را یافته‌ام: کارلا از سیمای واقعی من بی‌خبر بود و مرا از پس ابرها نظاره می‌کرد! وقتی که پی می‌برد که من طالب نوازش‌ها و بوسه‌های او هستم، در حالی که آگوستا را دوست دارم، بی‌تردید نمی‌توانست مرا خوار و حقیر نشمارد؛ و شاید احترام زیادی که او برایم قایل بود به علت احتیاج زیادی بود که به کمک و مساعدت من داشت.

این من بودم که تصمیم گرفتم که احترام را واقعاً کسب کنم و، به همین خاطر، مطالبی بر زبان راندم که یادآوری آن عرق شرم را بر پیشانی‌ام جاری می‌سازد؛ زیرا در بیان آن مطالب، که هیچ اجباری به گفتن آن‌ها نبود و من از روی دنائت و خوش‌خدمتی بی‌وجه آن‌ها را ادا می‌کردم، مرتکب خیانت و بی‌شرمی غیرقابل بخششی می‌شدم.

تقریباً داشتم از در خارج می‌شدم که، مثل کسی که علیرغم میل باطنی خود تصمیمی می‌گیرد، رویم را به طرف کارلا برگرداندم و گفتم:

ــ کوپلر در مورد محبتی که نسبت به زنم دارم با شما صحبت کرده است. این مطلب حقیقت دارد. من خیلی برای زنم احترام قائلم.

بعد جزء به جزء ماجرای ازدواج با زنم را تعریف کردم: چطور عاشق خواهر بزرگ آگوستا بودم و وقتی که او دست رد به سینه‌ام زد چطور سراغ خواهر کوچکتر رفتن و زمانی که او هم تقاضایم را رد کرد ناگزیر به ازدواج با آگوستا شدم و الی آخر...

کارلا تردیدی در صحت گفتار من از خود نشان نداد و بعدها فهمیدم که کوپلر، که به کیفیتی از ماجرا باخبر شده بود، او را در جریان قرار داده بود و تمام جزئیات ماجرا را تعریف کرده بود و من فقط همان‌ها را تأیید یا حک و اصلاح می‌کردم.

کارلا، در حالی که حالت رؤیایی به خود گرفته بود، از من پرسید:

ــ آیا زنتان زیباست؟

در جواب گفتم:

ــ بستگی به سلیقه دارد.

هنوز در عمق وجدانم نوعی تلاش و مقاومت پنهانی را احساس می‌کردم. گفته بودم: «خیلی برای زنم احترام قائلم.» نگفته بودم: «او را دوست ندارم.» نگفته بودم که از او خوشم می‌آید، ولی این را هم نگفته بودم که برای من ممکن نیست از او خوشم بیاید. در آن لحظه به نظرم می‌آمد که کاملاً صادقم. ولی حال پی می‌برم که با آن حرف‌ها من به هر دو تا زنی که مورد علاقه‌ام بودند خیانت می‌ورزیدم، هم به عشق آن‌ها و هم به عشق خودم.

در واقع هنوز خیالم آسوده نبود؛ نمی‌دانم چه فقدانی آزارم می‌داد. به یاد پاکت تصمیمات خوب و مؤثر افتادم و پولی که در آن گذاشته بودم: آن را به کارلا دادم. کارلا آن را باز کرد و بلافاصله به من پس داد و گفت که کوپلر مقرری ماهیانه را داده است و فعلاً نیازی به این پول ندارد. این امتناع دلواپسی مرا بیشتر کرد. یکی از اعتقادات قدیمی من این بود که زن‌های واقعاً خطرناک به مبلغ جزئی قانع نیستند. وقتی متوجهٔ ناخرسندی من شد، این سادگی دلپسند را ــ که من امروز به عمق ظرافت آن پی بردم ــ به خرج داد که از من تقاضا کند برای تعویض کاسه و بشقاب‌های شکسته مقدار کمی از پول را بردارد.

بعد حادثه‌ای پیش آمد که اثری محونشدنی در خاطره‌ام باقی گذاشت. در هنگام خداحافظی، وقتی که لب‌هایم را روی لب‌های او گذاشتم او هم متقابلاً بدون ذره‌ای خودداری به بوسه‌ام پاسخ داد. زهر اثر خودش را آشکار می‌کرد! بعد با مهربانی گفت:

ــ خیلی دوستتان دارم، برای آن‌که شما آن‌قدر خوب هستید که حتی ثروت هم نتوانست شما را فاسد کند و خوبی را از شما بگیرد.

و با شیطنت اضافه کرد:

ــ حال می‌دانم که نباید شما را در انتظار گذاشت. این تنها چیزی است که در ارتباط با شما باید مواظب باشم و از آن بترسم.

در سر پله‌ها، برای آخرین‌بار گفت:

ــ آیا اجازه دارم که معلم آوازم را به دنبال کسب و کارش بفرستم، و همینطور هم کوپلر را؟

در حالی که با شتاب از پله‌ها پایین می‌رفتم، گفتم:

ــ خواهیم دید.

بقیه مطالب روشن بود، فقط در مورد این سؤال آخر می‌بایستی بیشتر تعمق شود.

به قدری حواسم پرت بود که وقتی که وارد خیابان شدم به جای آن‌که به طرف خانه‌ام حرکت کنم سمت مقابل آن را گرفتم. تقریباً میل داشتم که دوباره پیش کارلا برگردم و برایش ثابت کنم که چقدر زنم را دوست دارم. می‌توانستم و حق داشتم که این کار را بکنم، چون نگفته بودم که او را دوست ندارم: فقط فراموش کرده بودم که در پایان تعریف ماجرای منطبق با واقعیتم اضافه کنم که از آن به بعد یک عشق واقعی برای آگوستا در خود احساس می‌کنم. کارلا، در حقیقت، به غلط، نتیجه‌گیری کرده بود که من زنم را دوست ندارم. و پاسخ سراپا اشتیاقش به بوسه‌هایم و حرف‌هایی که بعد از آن از زبانش جاری شد نیز ناشی از همین استنتاج غلط بود. آه! اگر این برداشت غلط ناشی از گفتار بی‌تأمل من نبود، چقدر بهتر می‌توانستم نگاه سرشار از اعتماد آگوستا را تحمل کنم. آیا به زودی فراموش می‌کردم که چطور وقتی که کارلا گفت که چقدر زنم را دوست دارم تا چه پایه وجدانم راحت شده بود و خوشحال شده بودم؟ و چطور با در نظر گرفتن این واقعیت، ماجرایی که سرنوشت در ارتباط با کارلا ناخواسته برایم به وجود آورده بود به صورت یک دوستی ساده و بی‌آلایشی درمی‌آمد که چندتا بوسه‌ای هم چاشنی‌اش شده بود؟

در باغ ملی، روی نیمکتی نشستم و، با نوک عصایم، بی‌توجه تاریخ این روز را در روی زمین نوشتم. بعد، خندهٔ تلخی کردم: می‌دانستم که این تاریخ، تاریخ پایان

خیانت‌هایم نخواهد بود. برعکس، این تاریخ، تاریخ شروع آن خیانت‌ها بود. چطور و از کجا می‌توانستم صاحب چنان قدرتی بشوم که مانعم شود تا پیش این دختر هوس‌انگیزی که در انتظارم بود بازنگردم؟ از طرف دیگر، آیا در برابر او متعهد نشده بودم، تعهدی که با مسئلهٔ شرافت و مردانگی ارتباط پیدا می‌کرد؟ از او بوسه گرفته بودم ولی در مقابل چه داده بودم: قیمت چندتا بشقاب شکسته! حالا یک دین واقعی مرا به کارلا مربوط می‌کرد. آری من به او مدیون بودم!

ناهار در فضایی غم‌آلود خورده شد. آگوستا علت تأخیرم را نپرسید و من هم چیزی از آن بابت نگفتم. می‌ترسیدم که خودم را لو بدهم؛ مخصوصاً که در جریان آمدنم از باغ ملی تا خانه، در مغزم نقشه کشیده بودم که تمام ماجرا را تعریف کنم؛ و می‌ترسیدم که حکایت اشتباه و خیانتم از پیشانی‌ام خوانده شود، که حال دیگر تبدیل به پیشانی مرد باشرفی شده بود که با اعتراف به گناه تمام پلیدی‌ها از آن زدوده شده بود. باید اعتراف کنم! این تنها شانس و تنها راه نجاتم بود. خودم را در کنف حمایت و مراقبت آگوستا قرار می‌دادم؛ و این تصمیم عالی واقعاً به من امکان می‌داد که تا در جادهٔ صلاح و رستگاری قدم بردارم و به طرف زندگی شرافتمندانه و سلامت اخلاقی کشیده شوم.

در سر میز غذا از مطالب پیش پا افتاده سخن به میان آمد. سعی کردم تا خودم را سرخوش و خندان نشان بدهم، ولی واقعاً برایم ممکن نبود که خودم را به صورت عاشقی شیدا جلوه‌گر سازم. اما، آگوستا واقعاً داشت طاقتش طاق می‌شد: در انتظار توضیحی بود که داده نمی‌شد.

بعد به سروقت لباس‌های زمستانی رفت تا آن‌ها را در کمد جمع و جور کند. در تمام بعدازظهر، از دور او را می‌دیدم که همراه با خدمتکار خانه سرگرم این کار مهم است. اندوه او هرگز توانایی کار کردن و فعالیت را از او سلب نمی‌کرد.

من در جای خودم آرام نمی‌گرفتم، و مرتب از اتاقم به توالت می‌رفتم. دلم می‌خواست آگوستا را صدا بزنم و دست‌کم به او بگویم که ــ بیچارهٔ احمق ــ دوستت دارم: همین اندازه برای او کفایت می‌کرد. ولی به تفکراتم و سیگار کشیدنم ادامه دادم و این کار را نکردم.

بدیهی است که از مراحل مختلفی گذشتیم. لحظه‌ای بود که فکر زندگی سراسر شرافتمندانه جایش را به فکر دویدن فوری به طرف خانه کارلا می‌داد. شاید این میل

هم ناشی از افکار شرافتمندانه‌ای بوده است که در سرم دور می‌زد. در واقع، مشکل اساسی این بود که من در برابر وظیفه‌ای که سرنوشت در مقابلم قرار داده بود تنها بودم. اعتراف در مقابل زنم و نتیجتاً جلب کمک و پشتیبانی او هم غیرقابل تصور بود. تنها کسی که باقی می‌ماند کارلا بود: سوگندی که می‌توانست باعث نجاتم بشود می‌بایستی با آخرین بوسه‌هایی که از لبانش می‌گرفتم در مقابل او ادا شود. ولی کارلا کی بود؟ در کنار او من در معرض هرگونه خطری، حتی خطر شانتاژ، بودم که تازه این کوچکترین خطری بود که ممکن بود مرا تهدید کند. فردا که او معشوقه‌ام می‌شد، آن‌وقت چه بر سر من می‌آمد؟ من فقط او را از طریق گفته‌های این کوپلر احمق می‌شناختم. اطلاعاتی که از منبعی چنین نامطمئن کسب می‌شد یک آدم محتاطی ــ مثلاً اولیوی ــ را حتی نمی‌توانست وادار به عقد ساده‌ترین قرارداد تجارتی بکند.

تمام سلامت و آرامش و جنب و جوشی که وجود باارزش آگوستا در خانه حکمفرما ساخته بود، با یک عمل نامعقولم داشت به باد فنا می‌رفت. خیال می‌کردم که ازدواج داروی مؤثری برای بی‌خوابی‌ها، سرگردانی‌ها و نگرانی‌هایم باشد؛ افسوس! معالجه‌ای در بین نبود: بیمارتر از گذشته بودم؛ ازدواجم باعث بدبختی خودم و دیگران شده بود. بعدها که کارلا به صورت معشوقه‌ام درآمد و من به یاد این بعدازظهر غمبار و دردناک افتادم، نمی‌توانستم درک کنم که چرا، قبل از آن‌که دیر بشود، یک تصمیم مردانه و شرافتمندانه‌ای اتخاذ نکردم. چنان از خیانتی که هنوز مرتکب نشده بودم منزجر بودم که خیال می‌کردم به آسانی می‌توانم از ارتکاب آن جلوگیری کنم. معمولاً به هشیاری پس از وقوع حادثه می‌خندند، ولی آیا نباید به هشیاری قبل از وقوع حادثه‌ای که اثری نداشته باشد خندید؟ در دفترچهٔ آدرس‌هایم، در صفحهٔ حرف ک (کارلا)، تاریخ این روز را که با رنج و عذاب بسیار سپری کرده بودم با اعداد درشت یادداشت کرده بودم و در زیر تاریخ نوشته بودم: «آخرین خیانت». در حقیقت این اشاره درست نبود، چون با این خیانتی که روز بعد می‌بایستی اتفاق بیفتد، و خیانت‌های دیگری که متعاقب آن می‌آمد، اولین خیانت بود.

در اواخر بعدازظهر چون نمی‌دانستم که چکار باید بکنم، ناچار به حمام پناه بردم. احساس می‌کردم که آلودگی خاصی بدنم را فراگرفته است و بهتر است که

خودم را از آن پاک کنم. ولی همین که وارد حمام شدم، فکر کردم: «برای آن‌که واقعاً خودم را از کثافت بشویم باید تمام بدنم در آب وان حل شود.» چنان ارادهٔ هرکاری از من سلب شده بود که بی‌آن‌که خودم را خشک کنم لباس پوشیدم. روز به پایان رسید. مدتی کنار پنجره اتاقم ایستادم و به برگ‌های تازهٔ درختان باغ چشم دوختم؛ در همانجا بود که در بدنم احساس لرزش کردم. آیا تب کرده بودم؟ لحظه‌ای آرزو کردم که این‌طور باشد. نه این‌که آرزو می‌کردم که بمیرم؛ فقط دلم می‌خواست بیمار شوم و بیماری مانعی در برابر خواهش سرکشم به وجود آورد.

بعد از مدتی این در و آن در زدن، بالاخره آگوستا به سروقتم آمد. وقتی او را آن‌قدر مهربان، بی‌آن‌که کلمه‌ای سرزنش از دهانش دربیاید، دیدم لرزش‌هایم فزونی گرفتند به حدی که دندان‌هایم به هم می‌خوردند. زنم سخت به وحشت افتاد و وادارم کرد که به رختخواب بروم؛ می‌لرزیدم ولی تب نداشتم، و دلم نمی‌خواست که دکتر خبر کند چون می‌دانستم که ناراحتی من از کجا سرچشمه می‌گیرد. از او خواهش کردم که فقط چراغ را خاموش کند و کنارم بنشیند بی‌آن‌که حرف بزند. چقدر در آن وضع ماندیم، نمی‌دانم، به یادم نمی‌آید. کمی گرما و کمی هم اطمینان‌خاطر در من به وجود آمده بود. ولی هنوز دچار آشفتگی بودم؛ به آگوستا گفتم که علت بیماریم را می‌دانم و بعدها آن را برایش تعریف خواهم کرد. به سر همان عقیدهٔ سابقم برگشته بودم و می‌خواستم همه چیز را اعتراف کنم: برای نجات از فشار عذاب وجدان راه دیگری برایم باقی نمانده بود.

باز هم لحظه‌ای طولانی در سکوت گذشت. بعد متوجه شدم که آگوستا از روی صندلی‌اش بلند شده و روی من خم شده است. ترس سراپای وجودم را فراگرفت. دستم را گرفت و آن را نوازش کرد، و انگشتانش را به آرامی روی پیشانی‌ام گذاشت تا ببیند تب دارم یا نه. بالاخره، گفت:

ــ تو می‌بایستی در انتظارش باشی! این حیرت و تعجب دردناک چه مفهومی دارد؟

من از این گفتار عجیب و غریب که همراه هق‌هق گریه بود سخت متعجب شدم. واضح بود که قصد او اشاره به ماجرای من نبود. بنابراین چطور می‌توانستم پی ببرم که چه منظوری دارد؟

کمی با عجله پرسیدم:

ــ مقصودت چیست؟ در انتظار چه چیزی می‌بایستی باشم؟

آشفته و گریان، آهسته گفت:

ــ ورود پدر گوئیدو برای عروسی آدلین.

بالاخره فهمیدم که چه می‌خواهد بگوید: او خیال می‌کرد که من به خاطر ازدواج قریب‌الوقوع خواهرش دچار غم و دردم. به نظرم آمد که در واقع این او بود که حرمت مرا نگه نمی‌دارد و به چنین تفکر ناپسندی مرا متهم می‌کند. نه، من چنین فکری نمی‌کردم و واقعاً در حقم منصفانه قضاوت نمی‌شد. ناگهان خودم را پاک و بی‌گناه، عیناً مثل بچه‌ای که تازه از مادر متولد شده باشد، یافتم. از بار سنگین عذاب وجدان کاملاً رها شدم. و در حالی که با یک خیز از رختخواب خارج می‌شدم، گفتم:

ــ چطور به خودت اجازه می‌دهی که چنین تصوری بکنی؟ تو خیال می‌کنی چون آدلین دارد ازدواج می‌کند من در غم و اندوهم؟ واقعاً دیوانه‌ای! از وقتی که با تو ازدواج کردم حتی یک لحظه هم به فکر او نیفتاده‌ام. حتی در فکرم نبود که جناب ابوی آقای گوئیدو وارد شده‌اند.

با شور و شوق او را در بغلم گرفتم و بوسیدم؛ صداقت و صمیمیت من به حدی بود که او از این‌که چنان تصور باطلی کرده بود شرمگین شد. تمام گرفتگی‌ها از صورتش بیرون رفت و هر دو نفرمان شاد و سرخوش بودیم و عجله داشتیم که شام بخوریم، چون ناهار نتوانسته بودیم بخوریم و سخت گرسنه بودیم. در سر همین میزی که ما در وقت ناهار آن‌قدر عذاب کشیده بودیم، حالا مثل دو تا دوست خوب، که تعطیلات آخر هفته را با هم می‌گذرانند، روبروی هم نشسته بودیم.

ضمن خوردن شام، به یادم آورد که قول داده بودم که علت اندوهم را برای او تعریف کنم. فوراً یک بیماری ابداع کردم: به لطف همین بیماری‌ها بود که توانستم در طول زندگی مشترکمان هر کاری را که دلم می‌خواهد انجام بدهم. برایش تعریف کردم که صبح، در حین صحبت دو پیرمرد، به حد کافی وضع جسمی و روحی‌ام خراب بود. بعد پیش عینک‌ساز رفتم تا عینکی را که سفارش داده بودم بگیرم. این علامت پیری شاید در بدحالی من بی‌تأثیر نبود؛ خلاصه، ساعت‌ها و ساعت‌ها، بی‌هدف، کوچه پس کوچه‌های شهر را گز کرده بودم. کمی هم از تصورات و تفکراتی که باعث رنجم شده بود حرف زدم، که مقدمه‌ای بود برای اعتراف تمام و کمال. کم‌کم از بیماری خیالی صحبت به خونی که در بدن ما جریان

دارد کشیده شد؛ خونی که گردش آن حیات ما را تضمین می‌کند و در عین حال ما را به طرف تفکر و عمل می‌کشاند که قهراً نتیجهٔ آن ارتکاب گناه و پشیمانی است. نمی‌توانست بفهمد که مقصودم صحبت از کارلاست، ولی به نظرم آمد که به هر حال من حرفم را زده بودم و به وظیفهٔ وجدانیم عمل کرده بودم.

بعد از شام، عینک تازه‌ام را به چشم گذاشتم و وانمود کردم که مشغول خواندن روزنامه هستم؛ ولی شیشه‌های عینک دیدم را مغشوش کرده بود و نمی‌توانستم بخوانم. بهتر دیدم که نقش مریض بودنم را ادامه دهم و گفتم که بیماری مانع مطالعه‌ام شده است.

تمام شب را نتوانستم بخوابم. همه‌اش به فکر کارلا بودم؛ با بی‌صبری تب‌آلودی در انتظار بوسه‌های او بودم؛ به علت تمام رنج‌هایی که به خاطر آن برده بودم هوس او آتشم می‌زد. ولی این اشتیاق و هوس با یک تصمیم جدی همراه بود؛ با کارلا با صداقت حرف خواهم زد و رفتار خواهم کرد. قبل از آن‌که او را تصاحب کنم، برای او همهٔ حقایق را تعریف خواهم کرد و واقعیت احساسی را که نسبت به آگوستا دارم برایش تشریح خواهم کرد. از این فکر به خنده افتادم: معمول این نبود که مردی که برای تصاحب زنی می‌رود به او بگوید که عاشق زن دیگری است. کارلا احتمالاً به حالت بی‌تفاوتی سابقش بازمی‌گشت. و بعد؟ جز این چکار دیگری از او ساخته بود؟ جز اطاعت از من کاری برایش نمانده بود.

صبح روز بعد، ضمن لباس پوشیدن، تمام جملاتی را که می‌بایستی به کارلا بگویم پیش خودم تمرین می‌کردم. می‌بایستی قبل از این‌که مال من بشود، به طور قطع و یقین بداند که آگوستا، قبل از او، به خاطر سلامت و صمیمیت بی‌پایانش، قلب مرا به تصرف درآورده بود و مالک آن بود: به عبارت دیگر، من عاشق زنم هستم و لاغیر. ولی کلمه سلامت را چطور می‌بایستی توضیح بدهم؟ مسئله‌ای بود که می‌بایستی حضوراً و به تفصیل دربارهٔ آن حرف بزنم: که این امر خود می‌توانست در تعلیم و تربیت کارلا بسیار مؤثر باشد.

به قدری مشغول تهیهٔ متن نطقم بودم که تقریباً در سر میز صبحانه، با آگوستا حرفی نزدم و در موقع خروج از خانه خیلی سرسری گونه‌اش را بوسیدم. ولی خداوند گواه بود که همهٔ وجودم با او بود و به او تعلق داشت! برای آن‌که عشق آتشینم را به او ثابت کنم، آن‌طور با عجله به سراغ کارلا می‌رفتم.

در ورود به خانهٔ کارلا با این خوش‌شانسی روبرو شدم که او آماده و تنها بود. بی‌درنگ او را به طرفم کشیدم و با هیجان شدیدی لبانش را بوسیدم؛ ولی او با شدتی که سخت به وحشتم انداخت مرا از خودش راند. یک خشونت و امتناع واقعی. دهانم از حیرت باز مانده بود و به طرز رقت‌باری در وسط اتاق خشکم زده بود و نمی‌توانستم چه بگویم. کارلا متوجه سردرگمی من شد و گفت:

ــ مگر نمی‌بینید که در اتاق باز است و هر آن ممکن است که کسی از پله‌ها عبور کند.

در حقیقت، کسی داشت از پله‌ها پایین می‌رفت. بلافاصله قیافهٔ یک مهمان رسمی را به خود گرفتم و منتظر ماندم تا مزاحم به پایان پله‌ها برسد. آن‌وقت در را بستم؛ و او وقتی دید که من کلید را در قفل گرداندم رنگش پرید. چون معنایش کاملاً روشن بود. لحظه‌ای بعد، در میان بازوانم، با صدای خفه‌ای، به زمزمه گفت:

ــ تو آن کار را می‌خواهی بکنی! واقعاً تو به آن تمایل داری؟

مرا به «تو» صدا کرده بود، و این گام قطعی بود. در جواب گفتم:

ــ جز آن هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم.

یادم رفته بود که قرار بود در ابتدا مطالبی جهت روشن شدن ذهن او بگویم: مسائل مربوط به عشقی که نسبت به آگوستا داشتم.

چون موقعیت دست نداده بود که در **ابتدا** صحبت کنم، تصمیم گرفتم در **آخر** حرف بزنم. اشکال کار در این بود که حرف زدن در آخر کار چندان ساده‌ای نبود. کارلا خودش را تسلیم من کرده بود؛ صحبت کردن از مسئلهٔ دیگر ارزش این تسلیم و تفویض را از بین می‌برد: کاری که حتی بی‌ادب‌ترین و بی‌ملاحظه‌ترین مردها هم حاضر به انجام آن نمی‌شدند؛ حتی اگر احتمال وقوع چنین تفویض و تسلیمی باشد مردی نمی‌تواند چنین رفتاری داشته باشد، چه برسد وقتی که عمل واقع شده باشد که در این صورت نمی‌تواند کاری بکند که از ارزش آن بکاهد. این اهانت مسلم به زنی است که بازوانش را در مقابلتان گشوده است، و شما به او بگویید: «قبل از هر چیز باید مطلبی را که دیروز به تو گفتم...» دیروز! دیروز دیگر به حساب نمی‌آمد؛ دیگر جایی برای حرف زدن از آن نبود. اگر مرد باشعوری این حقیقت را نفهمد بدا به حال او! آن مرد باشعور، دقیقاً من بودم؛ اما برای کاهش بارِ عذاب وجدانم، کاری کردم که به مراتب زشت‌تر بود؛ رو به کارلا کردم و گفتم:

ــ چی شد که خودت را تسلیم من کردی؟ از کجا من شایستگی چنین گذشتی را کسب کرده‌ام؟

آیا می‌خواستم حق‌شناسی‌ام را ثابت کنم، یا می‌خواستم او را به جهت کاری که کرده بود سرزنش کنم. احتمال دارد که قصدم این بود تا در مسیر ادای توضیحات بیفتم.

سرش را بلند کرد و کمی متعجب چشمانش را به چشمانم دوخت تا ببیند در موقع گفتن این حرف‌ها چه قیافه‌ای دارم. و گفت:

ــ ولی خیال می‌کنم که این تو بودی که مرا تصاحب کردی و با مهربانی لبخند زد تا نشان دهد که از حرفم دلگیر نشده است.

بعد عقیده‌اش را تغییر داد و اضافه کرد که این‌گونه مسائل خود به خود اتفاق می‌افتد: زن‌ها اجازه می‌دهند که تصاحب شوند، و افزود:

ــ در انتظار تو بودم. تو شوالیهٔ افسانه‌ای رؤیاهایم بودی که می‌بایستی بیایی. البته، خیلی بد شد که زن داری، ولی چون تو زنت را دوست نداری، لااقل، من می‌توانم به خودم دلداری بدهم، که باعث سیه‌روزی کسی نشده‌ام.

در پهلوی چپم چنان دردی احساس کردم که مجبور شدم برای لحظه‌ای بوسیدن کارلا را قطع کنم. بنابراین، ابداً بی‌حق نبودم وقتی که فکر کرده بودم که حرف بسیار غیرمحتاطانه‌ای زده‌ام! همین دروغ بود که کارلا را وادار کرده بود که به همخوابگی با من رضایت دهد! اگر حالا با او از عشقم نسبت به آگوستا صحبت می‌کردم، حق داشت اعتراض کند و بگوید که فریبش داده‌ام. توضیح و تصحیح گفتار بیان شده دیگر ممکن نبود. شاید بعدها فرصت مناسب پیش بیاید. ناچار بودم در انتظار بمانم تا ارتباط با کارلا انسجام بیشتری پیدا کند و امکان تغییر استنباط به وجود بیاید. در آنجا، در کنار کارلا، احساس کردم که عشق عمیقم نسبت به آگوستا شکوفایی و عظمت بیشتری پیدا کرده است. تنها یک آرزو داشتم که به محض خروج از خانهٔ کارلا به نزد زن واقعی خودم بشتابم و او را سرگرم کارش، که چون مورچه دقیق و پر از رنج و زحمت بود، ببینم و در محیطی از بوی کامفر و نفتالین سیر کنم و لذت ببرم.

ولی وظیفه نمی‌گذاشت که طبق تمایلاتم رفتار کنم؛ و این وظیفه، به علت حادثه‌ای که سخت موجب ناراحتیم شد، واقعاً برایم دردناک بود: در آن حالت من

شبح هیولایی که حیات من و خانواده‌ام را در معرض تهدید قرار می‌داد احساس می‌کردم. کارلا به من گفت که شب گذشته، به محض رفتنم از پیش او، معلم آوازش را که برای تعلیم آمده بود جواب کرده است.

نتوانستم از ابراز حرکتی که ناخشنودیم را نشان می‌داد خودداری کنم. این کار مساوی بود با قرار دادن کوپلر در جریان روابطمان. به همین جهت گفتم:

ــ کوپلر چه خواهد گفت؟

در حالی که خودش را در آغوش من می‌انداخت، با خنده گفت:

ــ مگر قرار نبود که عذر خود کوپلر را هم بخواهیم؟

خیلی تو دل برو و دوست‌داشتنی بود، ولی به آسانی نمی‌خواستم تسلیم شوم. فوراً قیافهٔ کسی را که می‌خواستم بگیرم گرفتم: قیافهٔ یک معلم اخلاق و یک ناصح را. چنین وضعی به من اجازه می‌داد که داد سخن بدهم و تمام احساساتی را که می‌بایستی دربارهٔ زنم بر زبان رانم، در لفافه، بیان دارم:

ــ در این دنیا، عزیز من، باید کار کرد چون این دنیا دنیای سختی است (و تو بهتر از هر کس به این مطلب واقفی!) و در آن فقط هر که قوی است می‌ماند و بهره می‌گیرد. اگر من ناگهان بمیرم چه بر سرت خواهد آمد؟

احتمال رها کردن او را به ظرافت بسیاری مطرح کرده بودم تا مبادا برنجد و ناراحت شود. ولی برای آن‌که او را خوار و خفیف کرده باشم، اضافه کردم که کافی بود دهان باز کنم تا زنم پی ببرد که چه می‌خواهم بگویم.

کارلا، با تسلیم و رضا:

ــ بسیار خوب، به آقای معلم خواهیم گفت که تشریف بیاورند!

بعد سعی کرد تا تنفری را که نسبت به این معلم بیچاره داشت به من هم منتقل کند: پیرمرد تندخوی غیرقابل تحملی بود که مرتب از او می‌خواست یک بند آواز را بارها و بارها تکرار کند، کار خسته‌کننده‌ای که هیچ ثمری نداشت، مطلقاً هیچ ثمری نداشت. تنها وقتی که پیرمرد مریض می‌شد او می‌توانست روز خوشی را بگذراند. حتی آرزوی مرگ او را هم کرده بود، که در این مورد توفیق رفیقش نشده بود! با یادآوری زندگی سراسر از رنج خود با هیجان و آزردگی گفت: «نه، شانس ندارم، هرگز هم شانس نداشتم!» وقتی به یادش آمد که چقدر خوش‌خیال بود که از حرف‌های من استنباط کرده بود که زندگی آزاد و کمتر ملال‌آوری خواهد داشت و

دیگر مجبور نیست که با گرفتاری‌های متعددی روبرو بشود، نتوانست جلوی سرازیر شدن اشکش را بگیرد.

بدین ترتیب، از همان اولین روز کامجویی‌ام، ناگزیر شدم تا هق‌هق گریه‌هایی را که چندان برایم مطبوع نبود تحمل کنم. به قدری این هق‌هق‌ها شدید بود که تمام بدن ظریف و کوچک او در زیر فشار آن‌ها می‌لرزید. احساسم این بود که حملهٔ گازانبری شدیدی به آزادی و جیبم در حال شکل گرفتن است:

ــ خیال می‌کنی که زنم هیچگونه گرفتاری ندارد؟ او مدام با بوی کامفر و نفتالین دست به گریبان است و خم به ابرو نمی‌آورد.

هق‌هق او همچنان ادامه پیدا کرد:

ــ خانه، کمدها، لباس‌ها... چه زن خوشبختی!

با نوعی کج‌خلقی فکر کردم که او دلش می‌خواهد که برای سرگرم کردن او همهٔ این چیزها را برایش فراهم کنم. شکر خدا که نگذاشتم از عصبانیتم بویی ببرد و صدای وظیفه را که در ضمیرم مرا به خود می‌خواند نصب‌العین خود قرار دادم: «با این دخترک بی‌کس و کار، که خودش را تسلیم تو کرده است، مهربان باش و نوازش‌هایت را از او دریغ مدار.» به همین جهت خودم را مهربان و نوازشگر نشان دادم؛ به آرامی به موهایش دست کشیدم.

بعد از این کار، هق‌هق‌های او تخفیف پیدا کرد و تبدیل به اشکی شد که، چون بارانی که بعد از طوفانی فرو بریزد، آرام آرام فرو می‌ریخت. در همان حال رو به من کرد و گفت:

ــ تو اولین معشوق من هستی، آیا مرا دوست خواهی داشت؟ همیشه؟

کلمهٔ **اولین معشوق** این فکر را به ذهن وارد می‌کرد که دومی و دومی‌هایی را به دنبال خواهد داشت. به هر حال، این اظهار او خیلی در من اثر نکرد. چون کمی دیر، تقریباً نیمساعت دیرتر ادا شده بود: دیگر جایی برای بیان آن نبود. از طرف دیگر، هنوز بوی تهدیدی از آن به مشام نمی‌رسید. یک زن خیال می‌کند که به گردن اولین معشوق همه‌گونه حقی دارد و هر کاری را که دلش بخواهد می‌تواند با او انجام بدهد.

در زیر گوش او زمزمه کردم:

ــ تو هم اولین معشوقهٔ من هستی... بعد از ازدواجم.

لحن ملایم و مهربان صدایم منظورم را در مورد یکسان بودن شرایط‌مان پنهان می‌کرد.

کمی بعد، او را تنها گذاشتم، چون به هیچ قیمتی نمی‌خواست در آن روز دیر سر ناهار حاضر شوم. قبل از عزیمت، باز هم پاکت حاوی «تصمیمات نیکو» را از جیبم درآوردم. این پاکت‌ها را این‌طور می‌نامیدم، چون هر یک از آن‌ها ثمرهٔ تفکر و تعمقی طولانی بود و واقعاً حاوی تصمیمات فوق‌العاده‌ای بود. می‌خواستم با پرداخت پول آزاد باشم و تعهد بر دوشم نباشد. کارلا، مثل اولین‌بار، به آرامی و مهربانی امتناع کرد. خشمی فوق‌العاده وجودم را فرا گرفت که خوشبختانه تظاهر خارجی آن کلمات محبت‌آمیز و عاشقانه بود. برای آن‌که جلوی خودم را بگیرم و او را کتک نزنم، این کلمات را با فریاد ادا می‌کردم! به او می‌گفتم که تصرف و تصاحب او مرا از هر جهت سیراب کرده است، به همین دلیل می‌خواهم زندگیش از هر حیث تأمین شده باشد تا بیشتر او را مال خودم بدانم. و چون در رفتن شتاب داشتم، با فریاد چنین نتیجه‌گیری کردم:

ــ تو معشوقهٔ من هستی، مگر این‌طور نیست؟ پس تأمین زندگی تو به من مربوط می‌شود، همین و بس!

وحشتزده، در حالی که با دلواپسی چشم‌هایش را به صورتم دوخته بود و نمی‌دانست که چه بگوید، پاکت را بدون مقاومت دیگر پذیرفت. وقتی در موقع خداحافظی پیشانی‌اش را بوسیدم، کمی حالش جا آمده بود و آرامشش را بازیافته بود.

در بین پله‌ها، به فکر رسید که کارلا با دریافت پول از من ممکن است عذر کوپلر را، که قرار بود بعدازظهر همان روز بیاید بخواهد. دلم می‌خواست برگردم و کارلا را از این کار، که ممکن بود مرا به مخاطره بیندازد، بر حذر دارم ولی وقت آن را نداشتم؛ می‌بایستی هرچه زودتر به خانه برمی‌گشتم.

بی‌تردید، وقتی که دکتر این یادداشت‌ها را بخواند به فکرش خواهد رسید که کارلا هم موضوع خوبی برای روانکاوی خواهد بود. تسلیم فوری و بی‌قید و شرط او، جواب کردن فوری معلم آواز، به نظرش کمی سریع و حاکی از عدم تعادل روانی خواهد آمد. خود من هم انتظار داشتم، برای آن‌که معشوقهٔ من بشود، امتیازات زیادی از من مطالبه کند. می‌بایستی ماه‌ها و ماه‌ها بگذرد تا من این دخترک بیچاره را

درک کنم و بشناسم. احتمال دارد که طفل بیچاره خودش را تسلیم من کرده بود تا از زیر بار فشار ناراحت‌کنندهٔ کوپلر رهایی یابد، اما وقتی که متوجه می‌شود که باید همچنان بار طاقت‌فرسای گذشته را تحمل کند، یعنی به تمرین آواز بپردازد، می‌بایستی سخت دچار غم و سرخوردگی شده باشد. هنوز در میان بازوانم بود که من او را به یاد کار و فعالیت انداختم. خشم و نومیدی او هم از همین جا ناشی می‌شد و به همین دلیل هم نمی‌توانست کلمات مناسب را در جواب حرف‌هایم بیابد. ظاهراً، به دلایل مختلف، هر یک از ما دو نفر کلمات عجیب و نامتناسبی به کار می‌برد. وقتی او عاشق من شد، تمام محاسبه‌ها را از یاد برد و حالت طبیعی‌اش را بازیافت؛ در حالی که برای من هرگز امکان آن‌که یک آدم طبیعی بشوم پیش نیامد.

در ضمن راه، باز هم به فکرم رسید: «اگر او می‌دانست که چقدر زنم را دوست دارم، بی‌تردید، رفتارش را با من عوض می‌کرد.» و بعدها، وقتی که به این حقیقت پی برد، کاملاً عوض شد.

هوای تازه را با میل و اشتیاق استنشاق می‌کردم، خودم را آزاد و بی‌قید و بند احساس می‌کردم و گویی هیچگونه عذاب وجدانی نداشتم از این‌که حیثیت کارلا را به خطر می‌انداختم. حتی به خودم حق می‌دادم که محیط اجتماعی و قوانین و عرف حاکم بر آن را مسئول خروجم از جادهٔ صواب بدانم. آیا نمی‌بایستی به مردها اجازه داده می‌شد، گاهگاهی (فقط گاهگاهی) با زنی که خیلی هم از هر جهت مورد پسندشان نیست به بستر بروند و دنیا را فراموش کنند، بی‌آن‌که از عواقب آن در وحشت باشند؟ هیچگونه نشانه‌ای از پشیمانی و عذاب وجدان در من وجود نداشت. به همین خاطر، تصور می‌کنم که پشیمانی به خاطر ارتکاب یک عمل خلاف نیست بلکه به خاطر آمادگی برای ارتکاب عمل خلاف است. قسمت علیای وجودمان به قسمت سفلای آن نگاه می‌کند، آن را مورد داوری قرار می‌دهد، از کجروی آن دچار وحشت و تنفر می‌شود: این کار پشیمانی نام دارد. به عبارت دیگر، روح وقتی که از آلودگی‌هایش پاک شد، دیگر اشک‌های طرف برایش اهمیتی ندارد. چطور، وقتی که با چنان وارستگی و عشقی به آغوش زنم بازمی‌گشتم، می‌توانستم احساس پشیمانی و عذاب وجدان بکنم؟ مدت‌ها بود که خودم را چنان پاک و بی‌گناه احساس نکرده بودم.

در سر میز ناهار، بی‌کمترین کوشش و تلاشی، سرخوش و خندان بودم. در آن

روز کوچکترین عدم تفاهمی در بین ما به وجود نیامد. هیچ چیز غیرعادی. من، همچنان که می‌بایستی باشم، بودم و در کنار زنم، زن مهربان و وفادارم، لذت می‌بردم. در گذشته، پیش می‌آمد که خیلی تظاهر به دوست داشتن او بکنم: وقتی که بین دو عشق مجبور بودم یکی را انتخاب کنم. در آن حالت قدری در نشان دادن عشق و علاقه‌ام به آگوستا افراط می‌کردم تا علاقه‌ام را نسبت به زن دیگر پنهان کنم. ناگزیر به بیان این حقیقت هستم که زنم از من، وقتی که کمتر صمیمی بودم، بیشتر خوشش می‌آمد!

خودم از آن همه آرامشم در تعجب بودم. این آرامش را به مسئله قبول پاکت «تصمیمات نیکو» از طرف کارلا نسبت می‌دادم. نه به خاطر این‌که تصور می‌کردم که نسبت به او تعهدی ندارم، بلکه به جهت آن‌که فرض می‌کردم که قرضم را در آن روز پرداخته‌ام. در تمام مدتی که رابطهٔ من و کارلا ادامه داشت مسئلهٔ پولی، متأسفانه، اشتغال خاطر اصلی مرا تشکیل می‌داد. در قسمتی از کتابخانه مبلغی پول پنهان کرده بودم تا اگر معشوقه‌ام تقاضای غیرمنتظره‌ای بکند قدرت رویارویی با آن را داشته باشم. بعدها، بعد از ترک کارلا، این گنجینه کاملاً به مصرف دیگری رسید.

آیا در آن روز قرار نبود که عصرانه و شام در خانه پدرزنم باشیم؟ غذا غذای مرسوم شب قبل از عروسی بود. گوئیدو از یک بهبود نسبی پدرزنم (بیماری جووانی را موقتی می‌دانست) می‌خواست استفاده بکند.

مدتی از بعدازظهر نگذشته بود که به اتفاق آگوستا به خانهٔ پدرزنم رفتیم. در بین راه به یادش آوردم که چطور روز قبل به من بدبین بود که گویا از ازدواج آدلین ناراحتم. آگوستا از آن سوءظن بی‌جا شرمنده بود و من نطق مفصلی در مورد بی‌گناهی‌ام ایراد کردم: «وقتی که به خانه آمدیم حتی یادم نبود که ما شب قبل از شام امشب را می‌گذرانیم!...»

فقط افراد خانواده دعوت شده بودند، ولی خانم مالفانتی می‌خواست که شام باشکوه باشد و به همین جهت از آگوستا خواسته بود تا زودتر بیاید و میز را بچیند. آلبرت حتی حاضر نبود کوچکترنی قدمی بردارد: به تازگی در مسابقهٔ نوشتن نمایشنامه در یک پرده برنده شده بود و حاضر نبود به هیچ چیزی جز اصلاح تأتر ملی مشغول باشد یا بیندیشد. به‌موقع آمده بودیم و کار ما این بود که به‌کمک مستخدمه و لوسین ــ شاگرد تجارتخانهٔ جووانی که خیلی در کارهای خانه

سررشته داشت ــ میز غذا را بچینیم.

کار اختصاصی من کمک کردن در آوردن گل و قرار دادن آن در جای مناسب بود.

خطاب به آگوستا گفتم:

ــ می‌بینی چطور در تهیهٔ خوشبختی آن‌ها کوشا هستم؛ حتی اگر از من می‌خواستند که بستر زفاف آن‌ها را مهیا سازم با همین عشق و علاقه این کار را می‌کردم!

چند لحظه بعد، به‌دو نامزد که تازه از یک دید و بازدید رسمی بازگشته بودند ملحق شدیم. آن‌ها را در گوشهٔ سالن گیر انداختیم که ظاهراً تا هنگام ورود ما سرگرم بوسیدن هم بودند. آدلین حتی مانتوی خودش را هم درنیاورده بود؛ صورتش هنوز از شدت گرما گلگون بود: واقعاً دلربا بود.

برای آن‌که ناراحتی ناشی از غافلگیر شدنشان را بپوشانند، این‌طور به ما وانمود کردند که گویا درگیر یک بحث علمی به غایت داغ بودند. حرف احمقانه و بی‌وجهی بود. آیا قصدشان این بود که ما را از زندگی خصوصی‌شان دور نگهدارند، یا این‌که می‌خواستند باعث رنج کسی نشوند؟ در هر صورت هیچ اثری در من نداشت و نمی‌توانست سرخوشی مرا از بین ببرد. گوئیدو می‌گفت که آدلین نمی‌خواست باور کند که بعضی از زنبورها با نیش خود حشرات قوی‌تر از خودشان را، بی‌آن‌که بکشند، طوری فلج می‌کنند که بتوانند همیشه غذای تازه برای بچه‌های خود آماده داشته باشند. به نظرم می‌آمد که این مطلب وحشتناک را جایی شنیده یا خوانده بودم، ولی نمی‌خواستم به گوئیدو حق بدهم؛ به همین جهت با یک شوخی احمقانه جوابش دادم:

ــ چرا این مطلب را به من می‌گویی؟ آیا من یک زنبورم؟

بعد از این صحبت، ما عشاق پرشورمان را با اشتغال دلپذیرشان تنها گذاشتیم. در حقیقت، وقت به‌کندی می‌گذشت و من عجله داشتم هرچه زودتر به خانه برگردم و در اتاق کارم منتظر فرا رسیدن ساعت شام خوردن باشم.

در حین خروج از سالن، با دکتر پائولی که از اتاق پدرزنم بیرون می‌آمد برخورد کردم. این دکتر جوان برای خودش شهرت و اعتباری کسب کرده بود. دکتر جوانی بسیار بلوند، با صورت سرخ و سفید جوان‌های نورسیده بود. ولی نگاه چشمانش، از پشت عینک، که آمیخته با نوعی نوازش بود، کافی بود که به‌او قیافهٔ جدی

شخصی را که به حرفهٔ خود سخت وارد است بدهد. اگر او را با دکتر س ــ دکتر روانکاو ــ مقایسه کنم، به نظرم می‌آید که این شخص اخیر نگاهش را روی موضوع مورد مطالعه‌اش متمرکز می‌کند در حالی که دکتر پائولی نگاهش را، با کنجکاوی خستگی‌ناپذیری، روی همه چیز می‌لغزاند و می‌گرداند. او بیمار را می‌بیند، خیلی خوب هم می‌بیند، ولی زن او و صندلی را هم که او بر آن تکیه داده است می‌بیند. کدام یک از این دو روش بیشتر به صلاح و صرفه بیماران است؟ خداوند بهتر می‌داند! در جریان بیماری پدرزنم، کراراً به سراغ دکتر پائولی می‌رفتم و از او می‌خواستم که واقعیت بیماری او را از همگان مخفی دارد؛ و به یادم می‌آید که یک روز، در حالی که نگاهی طولانی به جانبم می‌انداخت که اصلاً مورد پسندم واقع نشد، گفت:

ــ به نظر می‌رسد که زنتان را خیلی دوست دارید!

دکتر یک ناظر بسیار خوبی بود، چون واقعاً در آن زمان زنم را، که از بیماری پدرش در رنج و اندوه بود و من هم هر روز به او خیانت می‌کردم، می‌پرستیدم.

به من و زنم گفت که جووانی حالش از روز قبل بهتر است. و این‌که هیچگونه خطر فوری او را تهدید نمی‌کند و زوج تازه با کمال اطمینان می‌توانند به ماه عسل بروند، البته ــ با احتیاط افزود ــ اگر حوادث غیرمنتظره‌ای اتفاق نیفتد. تصادفاً پیش‌بینی او درست درآمد و حوادث غیرمنتظره‌ای پیش آمد.

در لحظه‌ای که می‌خواستم از دکتر خداحافظی کنم به یادش آمد که ما شخصی به نام کوپلر را می‌شناسیم که او در همان روز می‌بایستی به عیادتش برود. کوپلر از کمر به پایین فلج شده بود. فلج با درد دندان شروع شده بود که در ابتدا نمی‌توانست باعث تعجب نشود. دکتر در ادامهٔ سخن، افزود:

ــ اگر تا فردا دوام بیاورد، هنوز چند مدتی می‌تواند زنده بماند.

آگوستا، در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، به من التماس کرد که فوراً به عیادت دوست بیچاره‌ام بروم. بعد از لحظه‌ای تأمل، به تقاضایش پاسخ مثبت دادم: در این پاسخ مثبت فکرم متوجهٔ کارلا بود. قلبم دوباره از عشق او مالامال بود. چقدر با دخترک بیچاره بدرفتاری کرده بودم. با مرگ کوپلر او باز هم بی‌پناه‌تر و بی‌کس و کارتر می‌شد. دیگر، به علت عدم ارتباط با دور و اطرافی‌های من، برایش ممکن نبود که خطر و مزاحمتی برای من ایجاد کند. می‌بایستی هرچه زودتر

به دیدارش می‌شتافتم و اثر بد ملاقات صبح را از خاطرش می‌زدودم.

ولی احتیاط را از دست ندادم و ابتدا به خانهٔ کوپلر سری زدم. بدین صورت می‌توانستم به آگوستا بگویم که او را دیده‌ام.

قبلاً به آپارتمان او در ایستگاه کرس رفته بودم و از وضع زندگی کم و بیش محقرانهٔ او مطلع بودم: یک پیرمرد بازنشسته سه اتاق از پنج اتاقی را که در اختیار داشت به او اجاره داده بود. این پیرمرد بازنشسته بود که از من استقبال کرد: مرد چاق تنومندی که چشمان سرخ شده‌اش مرتب به این طرف و آن طرف می‌چرخید. به من گفت که دکتر همین چند لحظه پیش به بالین بیمار آمده است و اعلام کرده است که حالت احتضار شروع شده است. پیرمرد، گویی وحشت داشت که محتضر حرف‌هایش را بشنود، با صدای آهسته‌ای حرف می‌زد و من هم به تقلید او آهسته حرف می‌زدم. این عمل او نوعی احترام غریزی به مرده بود، ولی معلوم نیست که افراد در حال احتضار ترجیح ندهند که صدای زندگان را برای آخرین‌بار بشنوند: صدایی که آن‌ها را به یاد زندگی می‌اندازد.

لحظه‌ای دم در اتاقی که کوپلر بیچاره آخرین لحظات حیاتش را در آن می‌گذراند درنگ کردم؛ یک خواهر مذهبی در کنارش نشسته بود. در صدای نفس‌های پر سر و صدایش دو صدا به طور مشخص به گوش می‌رسید: یکی مردد، وقتی که نفس را فرو می‌برد، و دیگری شتاب‌زده (آیا در مردن شتاب داشت؟)، وقتی که آن را بیرون می‌داد. بعد از آن لحظه‌ای توقف بود، و من به خودم می‌گفتم که اگر این توقف ادامه یابد زندگی‌اش به پایان خواهد رسید.

پیرمرد می‌خواست مرا وادارد که وارد اتاق بشوم. ولی من، که خیلی به نگاه سرزنش‌آمیز محتضر واقف بودم، زیر بار نرفتم. بی‌آن‌که منتظر طولانی شدن لحظهٔ توقف باشم، شتابان به طرف خانهٔ کارلا به راه افتادم.

به در سالن که قفل شده بود کوفتم. جوابی نیامد. بی‌طاقت و بی‌حوصله، شدیدتر به در کوفتم و حتی از پاشنهٔ کفشم هم کمک گرفتم. در دیگر خانه باز شد و در پشت سرم صدای مادر کارلا را شنیدم:

ــ کیه؟

پیرزن، ضمن این پرسش، با ترس، سرش را از در بیرون آورد. وقتی که در روشنایی نوری که از آشپزخانه می‌آمد پی به هویت من برد، علیرغم موی سپیدش،

سخت سرخ شد. کارلا در خانه نبود و او در سالن را، تنها اتاقی که شایسته پذیرایی از من بود، برویم گشود. ولی من وارد آشپزخانه شدم و خیلی خودمانی روی یک صندلی چوبی نشستم. در روی اجاق زغال‌سوز قابلمه‌ای قرار گرفته بود. به پیرزن گفتم که محض خاطر من لازم نیست غذا را بسوزاند. در جوابم گفت: «چیز سوختنی‌ای نیست، لوبیا سبز است که هرگز هم خیلی خوب نمی‌پزد.» دلم به حال غذای فقیرانه‌شان سوخت. از این‌که در خانه‌ای که از آن به بعد هزینهٔ نگهداری آن تنها به دوش من بود چنان غذایی طبخ می‌شد سخت شرمسار شدم؛ به حدی که عدم حضور معشوقه‌ام را از یاد بردم.

پیرزن، با وجود اصرار مکرر من به نشستن، همچنان سرپا بود. بی‌مقدمه، گفتم که آمده‌ام خبر اندوهباری را به اطلاع دخترش برسانم: کوپلر در حال مرگ است.

زن بیچاره، آهسته گفت:

ــ خداوندا، تکلیف ما چه می‌شود؟

بعد، به یادش آمد که سرنوشتی که در انتظار کوپلر است به مراتب فاجعه‌آمیز است؛ به همین جهت به لحنی مویه‌وار گفت:

ــ آقای بیچاره! چه مرد خوبی بود!

پس از این حرف، صورتش غرق اشک شد. البته واقف نبود که اگر آقای بیچاره به موقع نمی‌مرد در این خانه را به روی او می‌بستند و او را به اینجا راه نمی‌دادند. این تظاهر او بیشتر مایهٔ اطمینان خاطرم شد. خیالم تخت شد که از این خانه خطری مرا تهدید نخواهد کرد. برای آن‌که قوت قلبی به او داده باشم، گفتم که ناراحت نباشد. تمام آن‌چه کوپلر برای آن‌ها انجام می‌داد همچنان از طرف من انجام داده خواهد شد. به اعتراض گفت که به سرنوشت خودشان فکر نمی‌کند (چون دور و ور آن‌ها را اشخاص شریف احاطه کرده‌اند!) بلکه به حال حامی بزرگشان که در حال مرگ است تأسف می‌خورد.

می‌خواست از نوع بیماری او آگاه شود و من هم نحوه‌ای را که بحران شروع شده بود برایش تشریح کردم. در ضمن بیان ماجرای بیماری کوپلر، به یاد بحثی که با او در مورد درد داشتم افتادم: اعصاب دندان‌های او فریادشان بلند شده بود، چون یک متر پایین‌تر کلیه‌های او از کار افتاده بودند. خطاب به او می‌گفتم ــ گویی برایش این امکان وجود داشت که حرف‌های مرا بشنود ــ که اعصاب مریض خیالی هم

می‌تواند از دردی که با کیلومترها فاصله ایجاد می‌شود متأثر گردد. آن‌قدر نسبت به سرنوشت دوستی که در بستر مرگ بود بی‌اعتناء بودم که در کمال راحتی علیه گفته‌های او دلایل به ظاهر منطقی ارائه می‌کردم!

چون چیز دیگری برای گفتن نداشتم، قبول کردم که به سالن بروم و در انتظار ورود کارلا بنشینم. گارسیا را باز کردم و سعی کردم صفحاتی از آن را بخوانم، ولی فایده‌ای نداشت: هنر آواز برای من مرده بود.

چند لحظه بعد مادر کارلا به من ملحق شد. از عدم ورود دخترش دلواپس بود و می‌گفت که می‌بایستی تا آن موقع آمده باشد، چون به عجله برای خرید چند تا کاسه و بشقاب رفته بود که بسیار به آن نیاز داشتند. صبر و حوصلهٔ من داشت به آخر می‌رسید، با لحنی کمی شماتت‌آمیز گفتم:

ــ باز هم شما کاسه و بشقاب شکستید؟ آیا نمی‌توانید کمی بیشتر مواظبت نمایید؟

با این حرف خودم را از شر پیرزن نجات دادم، چون او، به عجله، من‌من‌کنان گفت:

ــ فقط دو تا... و تقصیر شکستن آن‌ها هم به گردن من است.

لحظه‌ای از این برخورد دچار شعف شدم. چون دستگیرم شده بود که ظرف خانه در اثر سهل‌انگاری کارلا شکسته نشده بود. کارلا به ظاهر خیلی با مادرش مهربان بود ولی پیرزن ــ این حقیقت بعدها دستگیرم شد ــ وحشت عجیبی داشت که از کارهای دخترش در نزد حامیان او سخنی به میان آورد.

یک روز، ظاهراً این بی‌احتیاطی را می‌کند و به کوپلر می‌گوید که کارلا حوصله‌اش از درس آواز سرمی‌رود. کوپلر به شدت از کوره درمی‌رود و کارلا هم تلافی آن را سر مادرش درمی‌آورد.

محبوبهٔ جذاب من بالاخره سر و کله‌اش پدیدار شد. با هیجان و خشونت دوستش داشتم. با لکنت، ولی سخت شادمان، گفت:

ــ و من که نسبت به عشق تو تردید داشتم! در تمام روز می‌خواستم، از این‌که خودم را تسلیم مردی کرده بودم که آن‌قدر بد با من رفتار کرده بود، خودم را بکشم.

برایش توضیح دادم که چطور روز قبل مبتلا به سردرد بودم؛ این بهانه‌ای بود که غالب اوقات، برای آن‌که از او جدا شوم و به موقع به خانه‌ام برسم، می‌آوردم. کم‌کم

داشتم خودم را عادت می‌دادم و فوت و فن کار را یاد می‌گرفتم. هر دو نفر ــ هر دو نفر در معنی کامل آن ــ به حال زار کوپلر زارزار گریه را سردادیم!

کارلا ابداً نسبت به سرنوشت حامی سخت‌گیرش بی‌اعتناء نبود. متوجه بودم که چطور در ضمن صحبت از او رنگ می‌بازد:

ــ من خودم را خیلی خوب می‌شناسم؛ مدت زمانی طولانی وحشت خواهم داشت که تنها بمانم. حتی وقتی که زنده بود باعث وحشتم بود، و حال که مرده است قضیه کاملاً معلوم است!

لزومی نداشت که به یادش بیاورم که دوست بیچاره‌ام هنوز به ظاهر در قید حیات است. برای اولین‌بار، با حجب و حیای بسیار، از من خواست تا شب را در کنار او بگذرانم. ابداً چنین میلی نداشتم، حتی نمی‌خواستم نیمساعت تأخیر داشته باشم. ولی، مثل همیشه، برای آن‌که نگذارم دخترک بیچاره به فقدان احساساتم پی ببرد، به او گفتم که با بودن مادرش چنین چیزی امکان ندارد.

ــ این چه حرفیه! من رختخوابم را به اینجا خواهم آورد و مامان جرئت نخواهد کرد که جاسوسی مرا بکند.

به این چاره متوسل شدم که گویا انتظار مرا برای شام شب عروسی می‌کشند، و از فرصت استفاده کردم، اضافه کردم که هیچ‌وقت برایم ممکن نخواهد بود که شب را در خارج از خانه بگذرانم. و چون چند لحظه پیش تصمیم گرفته بودم که آدم مهربان و خوبی باشم، با لحن محبت‌آمیزی حرف می‌زدم ؛ ولی به نظرم هرگونه دادن امتیاز بیشتر به کارلا نوعی خیانت به آگوستا بود و من حاضر نبودم که در این ورطه بیش از این پیش بروم.

بعد به نظرم آمد که آن‌چه مرا به کارلا مربوط می‌ساخت یکی به خاطر آن بود که نمی‌خواستم او دچار غم و اندوه شود و دیگر این‌که به او از بابت احساساتم نسبت به آگوستا دروغ گفته بودم و وجداناً احساس گناه می‌کردم: نوعی سوء تفاهم در این خصوص به وجود آمده بود که می‌بایستی رفته‌رفته کاهش یابد و از بین برود. با احتیاط اقداماتم را در این مورد شروع کرده بودم ولی چون آگاه بودم که چه امتیازی از دروغم نصیبم شده است نمی‌خواستم به فوریت دست به کار شوم. به همین مناسبت به او یادآوری کردم که کاملاً به تعهدات خودم در مقابل زنم واقفم: زن فوق‌العاده مهربانی که شایستگی این را دارد که بیشتر مورد عشق و محبت قرار

گیرد، و این‌که من به هر قیمتی که باشد حاضر نخواهم شد که او از ماجرای خیانتم باخبر شود.

کارلا به گردنم آویزان شد:

ــ من تو را این‌طوری، خوب و مهربان، همانطور که اولین روز به نظرم آمدی، دوست دارم. هرگز کاری نخواهم کرد که زنک بیچاره دچار غم و اندوه بشود.

اصلاً خوشم نیامد که از آگوستا به عنوان «زنک بیچاره» حرف بزند ولی چون می‌دانستم که آگوستا چقدر نسبت به کارلا دلسوز است به روی خودم نیاوردم. این خودش نشانهٔ خوبی بود: او نسبت به زنم تنفری نداشت. دلم می‌خواست حق‌شناسی‌ام را نسبت به کارلا به خاطر احساسات دوستانه‌ای که نسبت به زنم ابراز کرده بود نشان دهم. درصدد یافتن راه حل بودم، و فکری به خاطر رسید: کارلا هم دستگاه رختشویی خودش را خواهد داشت. به او اجازه دادم که معلم آوازش را جواب کند.

با حق‌شناسی محبت‌آمیزی تشکر کردن و من، در عین توجه، وانمود کردم که نسبت به ابراز آن بی‌اعتناء هستم. بعد اضافه کرد که هرگز فراگرفتن آواز را رها نخواهد کرد: هر روز آواز خواهد خواند، منتها به میل و سلیقهٔ خودش. و بلافاصله خواست که یکی از آوازهای مورد علاقه‌اش را اجرا کند. به شدت از شنیدن آن امتناع کردم و کمی هم غیرشرافتمندانه با پیش کشیدن شام شب او را ترک کردم. خیال می‌کنم که در این شب هم او باز به خودکشی فکر کرده بود ولی من پیشدستی کردم و فرصت اعتراف را به او ندادم.

در خروج از خانهٔ کارلا به سروقت کوپلر رفتم تا بتوانم آخرین خبر را برای آگوستا ببرم، که خیال می‌کرد که من در تمام مدتی که در کنارش نبودم در کنار بستر محتضر به سرمی‌بردم. دو ساعت بود که کوپلر درگذشته بود: یعنی بلافاصله بعد از رفتن من. در حالی که پیرمرد بازنشسته به دنبالم بود وارد اتاق متوفی شدم؛ پیرمرد در تمام مدت بعد از مرگ کوپلر در راهرو قدم زده بود. متوفی لباس پوشیده و آماده روی تخت دراز کشیده بود و صلیبی هم در میان انگشتانش قرار داده بودند. پیرمرد با صدای آهسته‌ای گفت که تمام تشریفات صورت گرفته است و یکی از برادرزادگان متوفی خواهد آمد تا شب در کنار او پاسداری بدهد.

می‌توانستم بروم؛ دوست بیچاره‌ام دیگر نیازی به من نداشت. با این همه، چند

دقیقه‌ای به رسم احترام ایستادم و او را نظاره کردم. مرد بدبخت مدت زمانی طولانی با بیماریش جنگیده بود؛ حتی سعی کرده بود با آن از در سازش دربیاید؛ ولی مرضی که برای آن ــ بنا به گفتهٔ او ــ آن همه داروی شفابخش وجود داشت، سرانجام، بر او غلبه کرده بود و او را از پا درآورده بود. زیر لب زمزمه کردم: «تأسف‌بار است.» دلم می‌خواست اشکی، که حکایت از اندوهم بنماید، از چشم‌هایم سرازیر شود ولی سعی بی‌فایده‌ای بود و چشم‌هایم نم پس ندادند. هرگز صورت رنگ پریدهٔ کوپلر تا آن پایه به نظرم موقر و جدی نیامده بود؛ گویی آن را از سنگ مرمر تراشیده بودند؛ انسان نمی‌توانست بپذیرد که در آیندهٔ نزدیکی از هم متلاشی خواهد شد. در هر حال آن ماسک محکم و استوار به طرز فوق‌العاده‌ای زنده به نظر می‌آمد. اخم و تحکمی که از آن هویدا بود آیا خطاب به بیمار خیالی که من بودم بود یا متوجهٔ کارلا بود که تمرین آوازش را کنار گذاشته بود؟ غفلتاً لرزشی در وجودم ایجاد شد: به نظرم آمد که بیمار دوباره آخرین نفس‌های منادی مرگ را از سرگرفته است. ولی نه، این‌طور نبود، این پیرمرد بازنشسته بود که، در سکوت مرگبار آمیخته به احترام، بریده بریده نفس می‌کشید.

مرد بیچاره مرا تا دم در مشایعت کرد و از من خواست که اگر با کسی برخوردم که دنبال جا و مکانی برای سکونت می‌گردد او را از یاد نبرم، و اضافه کرد:

ــ خودتان شاهد هستید که در وضعی که پیش آمد، چطور من وظیفه‌ام را، حتی خیلی بیش از وظیفه‌ام را، انجام داده‌ام.

این بار صدایش بیش از حد بلند بود و در آن سرزنشی نهفته بود که بی‌تردید متوجهٔ کوپلر بیچاره بود که پیش از سررسید اجاره مورد اجاره را خالی گذاشته بود. در حالی که خودم را از چنگ او خلاص می‌کردم، وعده دادم که در مورد تقاضایش اقدام کنم.

وقتی که به خانهٔ پدرزنم رسیدم، خودشان را برای شام خوردن آماده می‌کردند. از من حال کوپلر را پرسیدند؛ برای آن‌که شادی عمومی را خراب نکنم، گفتم که هنوز نفس می‌کشد و تا وقتی که نفس می‌کشد امید نجات وجود دارد.

مجلس به نظرم خسته‌کننده و غم‌آور آمد. شاید بیشتر به این خاطر بود که می‌دیدم، در حالی که دیگران تا خرخره می‌خوردند، پدرزنم محکوم است که به یک سوپ ساده و یک لیوان شیر قناعت کند. و چون کار دیگری نداشت که انجام دهد،

نظاره‌گر خوردن سایرین بود. وقتی دید که فرانسیسکو مصممانه حمله به پیش غذا را آغاز کرده است، زیر لب گفت:

ــ در حالی که دو سال هم از من بیشتر دارد!

و وقتی که همان فرانسیسکو سومین لیوان شرابش را بالا انداخت، باز هم نتوانست نارضایتی‌اش را پنهان سازد و زیر لب نگوید:

ــ این هم لیوان سوم! ممکن است این کار صفرایش را بالا ببرد!

این گفتار، اگر نگاه‌های او متوجهٔ لیوان پر من نبود، قاعدتاً نمی‌بایستی باعث ناراحتی من بشود. از آن لحظه به بعد من نه جرئت خوردن داشتم و نه نوشیدن؛ و لاجرم وقتی که حواس او به جای دیگری معطوف می‌شد، به سرعت لقمه‌ای در دهانم می‌گذاشتم یا جرعه‌ای شراب می‌نوشیدم. آلبرت، برای آن‌که مرا سر حال بیاورد، به زنم گفت که من خیلی شراب می‌نوشم و آگوستا هم به شوخی با انگشت اشاره‌اش تهدیدم کرد. اگر به همان وضع ادامه می‌دادم ضرری به کسی نمی‌رسید و من هم به نوایی می‌رسیدم؛ ولی با اظهارات آلبرت و شوخی آگوستا فکر کردم که دیگر نیازی نیست که پنهان غذا بخورم و شراب بنوشم؛ جووانی، که گویی تا آن لحظه از وجودم باخبر نشده بود، با نگاهی سرشار از نفرت، رو به من کرد و گفت:

ــ در تمام عمرم در غذا و شراب افراط نکردم. کسی که در این زمینه افراط می‌کند آدم نیست، بلکه یک... است ــ او چندین‌بار آخرین کلمه را تکرار کرد که بدیهی است یک تمجید نبود. خیلی می‌زده بودم؛ حملهٔ به من خندهٔ عمومی را به دنبال داشت: میل غیرمعقولی به انتقام‌کشی در وجودم موج می‌زد. به پدرزنم، در آن قسمتی که زخم‌پذیرتر بود، یعنی در زمینه مریضی‌اش، حمله‌ور شدم و با فریاد گفتم:

ــ نمی‌توان گفت که آدمی که از لذایذ زندگی بهره می‌برد آدم نیست؛ آن فردی آدم نیست که خودش را برده یا بندهٔ یک نسخهٔ طبیب کرده است. من آزادیم را به کیفیت دیگری دوست دارم! حتی از دید عاطفهٔ پدری هم باشد، میل ندارم که شب عروسی دخترم از خوردن و نوشیدن محروم شوم یا اجتناب کنم.

جووانی با خشم وافری گفت:

ــ چقدر دلم می‌خواهد که تو را در جای خودم ببینم!

ــ بهتر است مرا در جای خودم ببینی: آیا از سیگار کشیدن دست کشیده‌ام؟

برای اولین‌بار توانسته بودم که نقطهٔ ضعفم را به صورت نوعی پیروزی جلوه دهم. بلافاصله سیگاری آتش زدم. همه می‌خندیدند و دسته‌جمعی برای فرانسیسکو تعریف می‌کردند که چطور تمام زندگیم از ماجرای آخرین سیگارها پر شده بود. ولی وقتی که داشتم در لیوان بزرگ جووانی شراب می‌ریختم، همه از خندیدن باز ایستادند. همه وحشت داشتند که او شراب بنوشد، و همه او را از این کار منع می‌کردند؛ خانم مالفانتی در آن طرف میز بود و برایش امکان نداشت که جلوی او را بگیرد.

پدرزنم، در حالی که با کنجکاوی نگاهم می‌کرد، به آرامی از من پرسید:

ــ که این‌طور! پس تو می‌خواهی مرا بکشی!

فاصلهٔ چندانی او را از لیوان شرابی که من به جانبش دراز کرده بودم جدا نمی‌کرد.

عملاً خودم را شکست خورده و حقیر احساس کردم. با کمال میل دلم می‌خواست که به پای پدرزنم بیفتم و از او طلب بخشش کنم. ولی به نظرم آمد که این تمایل تمایل یک انسان می‌زده بود و نه درخور یک انسان معقول و مصمم: به همین جهت این فکر را از خودم دور کردم. طلب بخشایش به منزلهٔ قبول ارتکاب اشتباه بود، در حالی که هنوز تا پایان شام فرصت درازی در پیش بود که می‌توانست به من امکان بدهد که اثر عمل نامطلوبم را بزدایم. در این دنیا برای تمام کارها فرصت باقی است. و نیز این امر حقیقت ندارد که تمام مست‌ها همهٔ کارهایی را که مستی آن‌ها را به انجامشان وامی‌دارد انجام می‌دهند. در مورد من، قضیه فرق نمی‌کند: وقتی می‌زنم وضعم با وقتی که می‌نزده‌ام فرقی ندارد و به همان کیفیت حالت عادی فکر می‌کنم و خودم را تجزیه و تحلیل می‌کنم و نتیجهٔ حاصله هم یکسان است. به همین خاطر، خودم را موشکافی می‌کردم؛ می‌خواستم پی ببرم که چه شده بود که نسبت به پدرزنم چنان رفتاری را در پیش گرفته بودم و چنان افکار ناخوش‌آیندی را به خود راه داده بودم. در آن لحظه بود که متوجهٔ خستگی شدیدم شدم: یک خستگی وحشتناک و کشنده. اگر همهٔ آن‌ها می‌دانستند که چه ساعات وحشتناکی را گذرانده بودم مسلماً نسبت به من گذشت بیشتری نشان می‌دادند. دوبار، با خشونت و هیجان یکسانی، زنی را به تصرف درآورده بودم و در دامش نیفتاده بودم؛ دوباره به آغوش گرم خانواده و به نزد زنِ عزیز وفادارم طیب و طاهر

بازگشته بودم؛ دوبار می‌خواستم از او ببرم. شانس با من بود و نمی‌دانم اجتماع چه افکاری بود که مرا به یاد آن جنازهٔ مفلوکی انداخت که من، به عبث، سعی کرده بودم قطره اشکی بر آن بیفشانم. همین فکر، فوراً فکر دو زن را از کله‌ام خارج کرد: کاری بس ضروری بود، چون اگر بر همین منوال ادامه پیدا می‌کرد، احتمال داشت که میل به اعتراف، به علت تأثیر شراب، مرا وادارد که از کارلا حرف بزنم. سرانجام از کوپلر، به امید آن‌که درگذشت این دوست بزرگ سبب خواهد شد که مرا به خاطر زبان‌درازی و هرزدرایی‌ام عفو کنند، سخن به میان کشیدم:

ــ کوپلر مرد. آری مرد، و مرد. اگر چیزی در هنگام ورودم نگفتم برای این بود که نمی‌خواستم جشن شما را به هم بزنم و عیشتان را تیره سازم.

در آن لحظه بود که، بالاخره اشکی که آن همه در انتظارش بودم از چشمانم سرازیر شد و من برای آن‌که آن را پنهان دارم صورتم را برگرداندم.

چون دیگران نمی‌خواستند حرفم را باور کنند، با لجاجتی که از مستی ناشی می‌شد اصرار ورزیدم:

ــ خودم بدن خشک شده‌اش را دیدم. گویی از سنگ مجسمه‌های میکل‌آنژ آن را درست کرده باشند.

در سکوت همگانی، گوئیدو فریاد برآورد:

ــ پس حالا دیگر ترسی از به هم زدن جشن ما و اندوهگین ساختن ما نداری؟

حرف بسیار بجایی بود. شخصاً از تصمیم خودم منصرف شده بودم. چطور می‌بایستی از این تنگنا رهایی یابم؟ قهقههٔ کراهت‌آوری زیر حرفم زدم:

ــ شوخی کردم! زنده است و حالش هم رو به بهبود است.

این‌بار دیگر کسی در صحت گفتارم تردید نکرد، ولی همه از رفتارم ناراحت بودند. جووانی گفت که اگر نمی‌ترسید که از کوره دررفتن برایش مضر باشد با کمال میل بشقابش را به صورتم می‌کوفت. مطلقاً نمی‌دانستم چه بگویم. خوشبختانه خانم مالفانتی، با قیافهٔ یک بانوی فهیمی که می‌داند چکار باید بکند، گفت:

ــ این مریض بیچاره را به حال خودش رها کنیم. فردا درباره‌اش صحبت خواهیم کرد.

در کمال رضایت پذیرفتم. حتی از فکرم نیز مرده را خارج کردم: «خداحافظ! در

انتظارم باش! به زودی به سروقتت خواهم آمد!»

لحظهٔ بلند کردن جام به افتخار عروس و داماد فرا رسید. جووانی که از دکترش اجازه گرفته بود در آن لحظه جرعه‌ای شامپانی بنوشد، به‌دقت مواظب بود تا لیوانش را لبالب پر کنند و تا زمانی که کاملاً پر نشد از نوشیدن آن امتناع کرد. بعد از آن‌که برای آدلین و گوئیدو آرزوی یک زندگی جدی و تهی از سبک‌سری را کرد، در حالی که زیر چشمی به من نگاه می‌کرد، به آرامی لیوانش را تا آخرین قطره نوشید؛ و به من گفت که آخرین جرعه را به سلامتی من نوشیده است.

از بقیهٔ آن‌چه در آن شب گذشت چیز زیادی به خاطرم نمی‌آید. تنها به یاد دارم که، در اثر اصرار آگوستا، در مدح و منقبت من مطالب زیادی در سر میز شام گفته شد. مرا به عنوان شوهر نمونه ذکر کردند؛ همهٔ خطاهای آن شب من فراموش شد، حتی پدرزنم با من مهربانتر شد؛ و گفت که امیدوار است که شوهر آدلین هم به خوبی من از آب دربیاید و، در هر حال، آرزو می‌کرد که تاجر بهتری از کار درآید و مخصوصاً... به‌دنبال کلمهٔ مناسب مقداری تلاش کرد ولی نتیجه‌ای نگرفت و کسی هم به رویش نیاورد. حتی پدر گوئیدو هم، که صبح آن روز مرا دیده بود، کنجکاو بود که مرا بهتر بشناسد. من از حرف جووانی در مورد حرفه‌ام نرنجیدم. آه، چقدر آگاهی از خطاهایی که مرتکب شده‌ایم ما را وادار می‌کند که صبور و متعادل باشیم! اظهارات گستاخانه و اهانت‌آمیز را، فقط به خاطر آن‌که با چاشنی کلمات محبت‌آمیزی همراه بود که شایستگی‌اش را نداشتم، با جان و دل پذیرفته بودم. تحت تأثیر شراب و خستگی به سهولت پذیرفته بودم شوهری که خوب است حق دارد زنش را فریب بدهد. باید خوب بود. همهٔ اهمیت قضیه در همین است. بقیهٔ مطالب فاقد ارزش و توجه است! با دستم بوسه‌ای برای آگوستا حواله کردم که او هم با حق‌شناسی لبخند زد و آن را پذیرفت.

بعد از این صحنه، برای آن‌که کمی بخندند و تفریح کنند، مرا وادار کردند تا به افتخار عروس و داماد جامم را بالا ببرم و مطبی بگویم. بالاخره، با قبول این‌که اگر در میان جمع بار «تصمیمات خوب» را به‌دوش بگیرم دیگر نمی‌توانم از زیر آن‌ها شانه خالی کنم، پذیرفتم. نه این‌که در آن لحظه کمترین تردیدی درباره خودم داشتم: من خودم را، همچنان که در سطور بالا ترسیم کردم، می‌دیدم و درک می‌کردم؛ ولی آیا ممکن نبود؛ با به‌دوش گرفتن تعهداتی در حضور جمع، هنوز هم بهتر شوم و

به نوعی این سیر به سوی کمال را تضمین کنم؟

بنابراین، در بالا بردن جام به افتخار عروس و داماد، فقط از خودم و آگوستا حرف زدم. برای دومین‌بار در آن روز، ماجرای ازدواجم را تعریف کردم. وقتی که این ماجرا را برای کارلا تعریف می‌کردم، برای آن‌که از عشقم نسبت به زنم چیزی نگویم، تغییرات مختصری در آن داده بودم. و این‌بار از دو شخصیت طراز اول داستان، یعنی آدلین و آلبرت، سخنی به میان نیاوردم. ولی از تردیدها و دودلی‌هایم، که نمی‌گذاشتند تصمیم بگیرم و در جادهٔ خوشبختی گام بزنم، به تفصیل حرف زدم. بعد، مثل یک شوالیه جوانمرد، به دروغ، اضافه کردم که آگوستا هم دچار تردید و دودلی بود. ولی زنم، در حالی که از ته دل می‌خندید، به اعتراض حرفم را انکار کرد.

و پس از آن‌که سر نخ، البته نه بدون اشکال، به دستم افتاد نطقم گویا شد و جریان مسافرت ماه عسل‌مان و گردش در تمام موزه‌های ایتالیا را نقل کردم و گفتم که عشق واقعی در طی این سیر و سیاحت کاملاً تسخیرم کرد. و چون تا گلو در دروغ غوطه‌ور شده بودم بهتر دیدم که مطابق تمایلات عمومی حرف بزنم: شراب چفت و بست دهانم را گشوده بود.

برای دومین‌بار، آگوستا حرفم را قطع کرد تا مرا به جادهٔ حقیقت بیندازد. تعریف کرد که چطور، به علت خطراتی که ممکن بود حضورم برای شاهکارهای جهان ایجاد کند، مجبور شد که از دیدن بسیاری از موزه‌ها چشم بپوشد. اصلاً متوجه نبود که با آشکار ساختن نادرستی این قسمت از اظهاراتم، کل گفته‌هایم را از درجهٔ اعتبار ساقط می‌کند. اگر یک ناظر موشکاف در سر میز شام حضور داشت فوراً پی می‌برد که این عشقی که من توصیف می‌کردم چه نوع عشقی بود و در چه فضایی نشو و نما یافته بود. بعد، از بازگشت به خانه حرف زدم، از این کار و آن کاری که کردیم سخن به میان آوردم و، سرانجام، به نصب دستگاه لباس‌شویی رسیدم. در اینجا، باز هم، زنم مداخله کرد و با خنده گفت:

ــ ببینم، متوجه نیستی که شام به افتخار ما داده نشده است؟ از گوئیدو و آدلین صحبت کن!

همه، با سر و صدا، حرف او را تأیید کردند و خنده را سردادند. به همت من شور و هیجانی، که شایستهٔ چنین مراسمی است، در مجلس ایجاد شد. ولی به نظرم می‌آمد که ساعت‌ها حرف زده‌ام و دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. ناگزیر، یکی بعد

از دیگری، جام‌های متعددی را بالا انداختم و گفتم:

ــ به سلامتی تو آدلین!

کمی از جایم نیم‌خیز شدم تا ببینم که آیا دو انگشت شست دست‌هایش را به صورت شاخ گاو در زیر میز درنیاورده است!

ــ به سلامتی گوئیدو!...

بعد از این‌که جامم را تا آخر نوشیدم، اضافه کردم:

ــ ... با تمام وجودم!

به یادم آمد که دربارهٔ آدلین این قسمت آخری را به‌کار نبرده‌ام.

ــ به سلامتی اولین فرزندشان!

اگر به موقع جلوی مرا نگرفته بودند، در مورد بچه‌ها ممکن بود باز هم مطالبی بگویم. طفلک‌های معصوم! برای خاطر آن‌ها من حاضر بودم تمام بطری‌ها را خالی کنم.

از این لحظه به بعد، باز مطالب کمتری به یادم می‌آید. فقط یک مسئله به یادم می‌آید: کوششم برای آن‌که مست جلوه نکنم. خودم را شق و رق گرفته بودم؛ کم حرف می‌زدم؛ اعتمادم را نسبت به خودم از دست داده بودم؛ حتی یک کلمه بی‌تأمل و تفکر از دهانم خارج نمی‌شد؛ و چون حرف‌ها به روال عادی جریان داشت و من نمی‌توانستم، بی‌آن‌که دربارهٔ آن‌ها بیندیشم، سخنی بگویم از ورود در گفتگوها اجتناب می‌کردم.

برای حفظ آبرو بهتر دیدم از مسائل دیگری حرف بزنم؛ به همین جهت رو به پدرزنم کردم و گفتم:

ــ دیدی که قیمت سهام کارخانهٔ پشم‌ریسی مقداری افت کرده است؟

از شایعاتی که در بورس رواج داشت، و هیچ ارتباطی به من نداشت، حرف می‌زدم. فقط می‌خواستم از معامله حرف زده باشم. معامله مسئله‌ای است بسیار جدی، ولی مست‌ها به این حقیقت واقف نیستند. ظاهراً برای پدرزنم مسئله از جهت دیگری درخور اهمیت بود، زیرا فوراً مرا مرغ منادی اخبار شوم نامید. مثل این‌که در مقابل او هیچوقت بخت با من یار نبود.

ناچار به جانب آلبرت، که در کنارم نشسته بود، رو کردم. دو نفری به بحث در مقولهٔ عشق پرداختیم. او فقط به جنبهٔ تئوریک آن علاقه‌مند بود و برای من هم در آن

لحظه مسئلهٔ جنبهٔ عملی آن ابداً مطرح نبود. از من تقاضا کرد که پاره‌ای از عقایدی را که در این زمینه وجود دارد برایش تشریح کنم. فوراً عقیده‌ای که متکی بـه تـجربهٔ عملی آن روزم بود به‌ذهنم آمد: زن کالایی است که ارزش آن به مـراتب بـیشتر از هر کالایی در بورس دستخوش تغییر است.

آلبرت به خوبی متوجهٔ حرفم نشده بود. خیال می‌کرد که مـقصودم بـیان ایـن عقیدهٔ مبتذل و متداول است که ارزش هر زن نسبت به سنی که دارد بـالا و پـایین می‌رود. حرفم را به وضوح بیشتری برایش توضیح دادم: ارزش یک زن ممکن است در صبح زیاد، در سرظهر مساوی با صفر، در بعدازظهر خیلی زیاد، در طـرف‌های عصر بسیار پایین‌تر از صفر باشد. نظریهٔ پایین‌تر از صفر را بیشتر شکافتم: پایین‌تر از صفر شدن زن وقتی تظاهر می‌کند که مردی پیش خـودش حسـاب مـی‌کند کـه حاضر است با کمال میل چه مبلغ بپردازد تا او را از خودش دور کند. دخترک بیچارهٔ عاشق تأثر، زیبایی تئوری مرا به‌درستی درنیافت. ولی خود من کـاملاً بـه عـمق و زیبایی آن، با تغییراتی که در احساساتم متناوباً نسبت به کارلا و آگوستا در هـمان روز ایجاد شده بود، واقف بودم. میل داشتم موشکافی‌های بیشتری به خرج بدهم، ولی مستی مرا به وادی دیگری کشانید:

ــ ببین، فرض کنیم که تو برای من ارزش ۱ ایکس را داشته باشی. ولی همین که اجازه بدهی که من ساق پایم را به ساق پای زیبای تو بمالم، تو برای مـن ارزش ۲ ایکس را پیدا خواهی کرد.

و حرف را با عمل مخلوط کردم.

آلبرت در حالی که سرخ شده بود، پایش را پس کشید؛ و بـرای آن‌کـه قـضیه را ماست‌مالی کند و زیاد به رویم نیاورد گفت:

ــ ولی این کار تو دیگر تئوری نیست بلکه عین عمل است. ناگزیرم این جریان را به اطلاع آگوستا برسانم.

باید اعتراف کنم که ساق پای زیبایش چسبیده به ساق پای من مطلبی بـه کـلی جدا از تئوری بود. اما من، با قیافهٔ سرشار از بی‌گناهی و سادگی، سخت اعـتراض کردم:

ــ این هم تئوری است، حتی تئوری ناب. و واقعاً خیلی بی‌انصافی است که تو آن را طور دیگری تعبیر کنی.

به هر تقدیر، تا مدت‌ها بعد نه من و نه آلبرت این حادثه را فراموش نکردیم، گوشه‌ای از بدنش را لمس کرده بودم و از آن لذت برده بودم: حرف و عمل یکدیگر را توجیه و تکمیل کرده بودند. آلبرت، تا روزی که ازدواج کرد، هر وقت که مرا می‌دید در حالی که سرخ می‌شد تبسم می‌کرد؛ بعدها سرخ شدن او با خشم همراه بود. زن‌ها این‌طور خلق شده‌اند: هر روز که می‌گذرد حوادث گذشته را به صورت دیگری تفسیر می‌کنند. دلشان نمی‌خواهد که زندگیشان یکنواخت باشد! در حالی که من، به‌عکس، همیشه قضیه را یکسان تعبیر کردم: یک دستبرد کوچک، لذتی عمیق و استثنایی! این تقصیر آلبرت بود، اگر در یک دوره‌ای من دلم می‌خواست که ماجرا را به خاطر او بیاورم؛ بعدها، حاضر بودم بهایی گران بپردازم که ماجرا به‌کلی فراموش شود.

از این شب یک حادثه مهم دیگری هم، که چندان خوش‌آیند نبود و در موقع خداحافظی ما پیش آمد، به خاطرم می‌آید. جووانی رفته بود تا بخوابد و دیگران در حال مشایعت فرانسیسکو بودند که قصد داشت با گوئیدو به هتل محل اقامتش برود. برای چند لحظه من با آدلین تنها ماندم. او سراپا سفید پوشیده بود و شانه و بازوهایش لخت بود؛ بی‌آن‌که کلمه‌ای حرف بزنم، آنجا ایستاده بودم و به‌او خیره شده بودم. میل داشتم به‌او چیزی بگویم ولی هیچیک از حرف‌هایی که سر زبانم بود به نظرم مناسب نمی‌آمد. مثلاً به خودم می‌گفتم آیا اجازه دارم به‌او بگویم: «چقدر خوشحالم که تو ازدواج کردی و زن بهترین دوستم گوئیدو شدی. و امروز به بعد همه چیز بین ما پایان پذیرفته است.» ولی این حرف یک دروغ واقعی بود و هر کس می‌دانست که از مدت‌ها قبل از آن «همه چیز بین ما پایان پذیرفته است.» تصور می‌کردم که در این بیان نوعی تعریف و تمجید نهفته است و هر زن زیبایی باید از آن خوشش بیاید. اما، کمی تفکر مرا از بیان آن منصرف کرد. در دریایِ شرابی که من در آن غوطه می‌خوردم فکری، چون تخته پارهٔ نجاتی، به خاطرم رسید: نمی‌بایستی کاری کنم که محبت آگوستا را، به خاطر جلب توجهٔ آدلین که اصلاً علاقه‌ای به من نداشت، از دست بدهم. در آن حالت دودلی و تردیدی که در آن برای یافتن جملهٔ مناسبی دست و پا می‌زدم، چنان نگاه عجیبی به خواهرزنم کردم که او از جایش بلند شد و به‌طرف در خروجی به راه افتاد؛ و دم در، وحشتزده، صورتش را به جانب من برگرداند و حالتی در آن بود که نشان می‌داد قصد فرار را دارد.

انسان یک نگاه را بهتر از یک حرف به خاطر می‌سپارد؛ زیرا در تمام فرهنگ لغات جهان کلمه‌ای به تنهایی وجود ندارد که قدرت برهنه کردن زنی را دارا باشد، در حالی که یک نگاه چنین قدرتی را داراست.

چشمانم ــ حال بهتر متوجه می‌شوم ــ کلماتی را که قصد ادا کردنشان را داشتم از مفهوم تهی می‌ساختند. آدلین ظاهراً متوجه شده بود که نگاهم او را می‌شکافد و از ورای لباس‌هایش او را لخت و عریان می‌بیند. نگاهم برای او چنین مفهومی را دارا بود: «همین الان میل داری بیایی با من بخوابی؟» بزرگترین خطر مستی در این نیست که حقیقت را برملا می‌سازد بلکه، به‌عکس در این است که از عمق وجود فرد چیزهایی را بیرون می‌کشد که ارتباطی با وضع و تمایل آنی او ندارد و مربوط به زندگی گذشته و زندگی فراموش شدهٔ اوست. در لوح وجود ما هیچ‌چیز برای همیشه شسته و پاک نمی‌شود: ماجرای زندگی ما همیشه، کم و بیش خوانا در آن حک شده است و مستی، بی‌توجه به این‌که زندگی ممکن است چه چیزهایی به این گذشتهٔ درگذشته افزوده باشد، آن را با صدای بلند اعلام می‌دارد.

برای رفتن به خانه درشکه‌ای سوار شدیم. فکر کردم که وظیفه دارم از تاریکی استفاده کنم و زنم را عاشقانه ببوسم. در چنین مواقعی چنین عادتی داشتم! می‌ترسیدم که اگر این کار را نکنم او فرض کند که در رابطهٔ ما تغییری حادث شده است. این حقیقت را هم مستی با فریاد اعلام می‌کرد: او با زنو کوزینی ازدواج کرده بود که در کنارش چون کوهی استوار قرار گرفته بود. چه اهمیتی داشت، اگر در همان روز، کنار زن دیگری خوابیده بودم و شراب، برای تکمیل شادی و لذتم، در تصورم زن دیگری را ــ اگر آلبرت نبود مسلماً آدلین بود ــ هم بر آن افزوده بود؟

لحظه‌ای قبل از خواب، صورت تراشیده از سنگ مرمر کوپلر در بستر مرگ به خاطرم آمد. به نظر می‌آمد اجرای عدالت را تقاضا دارد، یعنی طلب می‌کند تا اشک‌هایی که باید جاری شود فرو ریزد. ولی به مقصودش نرسید، چون خواب مرا از چنگال او و تقاضایش رهایی داد؛ به زحمت فرصت پیدا کردم که در مقابل شبح او زبان به عذرخواهی باز کنم: «کمی صبر و حوصله داشته باش، در اختیار تو خواهم بود!»

ولی هرگز «در اختیار» او قرار نگرفتم: حتی در مراسم تدفین او هم شرکت نکردم. آن‌قدر در خانه و بیرون گرفتاری داشتم که دیگر فرصتی برای پرداختن به او

برایم پیش نیامد. بعضی اوقات، سر میز شام، برای خنده و تفریح، از او یاد می‌کردیم و به یاد می‌آوردیم که چطور در مستی‌ام، در شب عروسی آدلین، چندین‌بار او را کشته و دوباره زنده کرده بودم. حتی این ماجرا در خانواده به صورت ضرب‌المثل درآمد. اگر روزنامه‌ای خبر مرگ کسی را پخش و سپس تکذیب می‌کرد، همه یک‌صدا فریاد می‌زدیم: «مثل کوپلر بیچاره!»

صبح روز بعد، با سردرد سنگینی از خواب برخاستم.درد پهلو هم، که ظاهراً در اثر شراب به فراموشی سپرده شده بود و عادت آن از سرم رفته بود، وارد میدان شد. در واقع، خیلی غمگین و بدحال نبودم. آگوستا به من گفت ــ چیزی که در بهبود حال و اعتماد به نفسم مؤثر واقع شد ــ که بسیار مرتکب اشتباه می‌شدم اگر در شام شب عروسی شرکت نمی‌کردم زیرا تا قبل از ورود من بیشتر احساس می‌کرد که در مراسم تدفینی شرکت دارد تا در مراسم شام شب زفاف. بنابراین، به هیچ‌وجه نمی‌بایستی از رفتارم متأسف و شرمنده باشم! فقط در یک مورد گناهم غیرقابل بخشش بود و احساس می‌کردم که مقصرم: آن نگاه بیشرمانه‌ای که به جانب آدلین انداخته بودم!

وقتی بعدازظهر من و آدلین همدیگر را دیدیم، او دستش را با نوعی ناراحتی به طرف من دراز کرد و من احساس کردم که ناراحتم. شاید وجداناً، از این‌که با آن طرز غیردوستانه فرار کرده بود، ناراحت بود و خودش را سرزنش می‌کرد؟ ولی، در هر صورت، آن‌طوری که من به او نگاه کرده بودم، کار واقعاً زشتی بود. کاملاً طرز حرکت چشم‌هایم به خاطرم می‌آمد و او هم حق داشت که نتواند آن را از یاد ببرد. می‌بایستی این امر با رفتاری به غایت برادرانه جبران می‌شد.

می‌گویند بدحالی ناشی از می زدگی را باید با خود می شستشو داد. آن روز، می‌خواستم در کنار کارلا مستی زندگی را دوباره بچشم و میل داشتم که این مستی با مستی روز قبل تفاوت داشته باشد. در فکرم کمترین تمایلی به انجام یک عمل غیرشرافتمندانه نداشتم. اگر برایم غیرممکن بود که فوراً معشوقه‌ام را ترک کنم، لااقل می‌توانستم رفته‌رفته به این هدف که نیل به یک سلامت اخلاقی بود برسم: همچنان به صحبت از زنم با او ادامه خواهم داد و بالاخره یک روز پی خواهد برد که چقدر زنم را دوست دارم. برای رویارویی با هرگونه پیش‌آمد احتمالی، پاکت پول دیگری در جیبم گذاشتم.

ربع ساعت از ورودم به خانهٔ کارلا نگذشته بود که او حرفی زد که، به علت حقیقتی که در آن نهفته بود، همچنان در خاطرم مانده است: «چقدر تو در عشق خشنی!» به یادم نمی‌آید که در آن لحظه خشونتی نشان داده باشم. فقط از زنم صحبت کرده بودم و خیال می‌کنم که مطالب تحسین‌آمیزی که درباره‌اش می‌گفتم به نظر کارلا نوعی سرزنش نسبت به خود او به حساب آمده بود.

بعد نوبت او بود که به من سیخ بزند. تازه ماجرای غذای خسته‌کنندهٔ شب قبل را تعریف کرده بودم و گفته بودم که به چه کیفیتی تهنیت احمقانه‌ای نثار عروس و داماد کرده بودم.

کارلا تفسیر کرد:

ــ اگر تو زنت را دوست می‌داشتی، آن‌وقت سر میز شام با پدرش مهربانتر رفتار می‌کردی.

و به نشانهٔ قدردانی از این‌که زنم را دوست نداشتم، مرا غرق بوسه کرد.

همان نیازی که مرا وادار کرده بود که به آغوش کارلا بشتابم، تمایل شدید به بازگشت به آغوش آگوستا را ــ تنها جایی که می‌توانستم از عشق واقعی حرف بزنم ــ در من ایجاد کرد. دارو کارگر نیفتاد؛ باز می‌بایستی دست به دامن می دیگری می‌زدم که اثر این می حاضر را خنثی سازد. با این همه رفتار آن روز من با معشوقه‌ام رفتاری بسیار عاشقانه بود، رفتاری که دخترک بیچاره ــ به طوری که بعدها فهمیدم ــ سخت به آن نیازمند بود.

چندین‌بار پیشنهاد کرد که تصنیفی بخواند تا ببیند چه نظری دارم. مجدداً اصرار کرد، ولی صدای او دیگر ابداً برایم اهمیتی نداشت؛ برای خلاصی از چنگ او، گفتم که چون تمایلی به تمرین آواز ندارد دیگر دلیلی ندارد که آواز بخواند.

این امتناع مرا اهانتی تلقی کرد و سخت رنجید. برای آن‌که شاهد گریه‌هایش نشوم چشمانم را خیره به دست‌هایش، که صلیب‌وار روی زانوهایش قرار گرفته بود، دوخته بود. غم‌آلود تکرار کرد:

ــ وقتی با من که دوستم داری چنین رفتار خشنی داری، چقدر نسبت به کسانی که دوستشان نداری رفتارت ممکن است خشونت‌آمیز باشد!

آن‌قدرها هم آدم وحشتناکی نیستم؛ نمی‌توانستم شاهد گریه‌هایش باشم و قلبم به درد نیاید؛ به همین جهت، ناچار، تن به قضا دادم و از او خواستم تا با صدای

وحشتناکش گوشم را بیازارد. دیگر نوبت او بود که امتناع کند؛ او را تهدید کردم که اگر این لطف را در حقم بجا نیاورد از خانه‌اش خواهم رفت. باید اعتراف کنم که برای لحظه‌ای به خیالم رسید که مفر خوبی برای رهایی خودم یافته‌ام. بندهٔ گوش به فرمان من، در سایهٔ تهدیدم، به طرف پیانو رفت و در کنارش نشست و لحظه‌ای دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت، گویی می‌خواست بقایای شک و تردید را از روی آن بزداید. در این کار چنان موفق شد که وقتی دستش را از صورتش برداشت کمترین اثری از شک و تردید یا از درد و رنج در آن نمودار نبود.

به نحو غیرمنتظره‌ای دچار حیرت شدم: کارلا تصنیفش را بیان می‌کرد! به عبارت دیگر، به جای آن‌که جیغ بکشد و فریاد بزند، کلمات را به آرامی ادا می‌کرد. بعدها، برایم تعریف کرد که فریاد زدن را معلم آوازش به او تحمیل کرده بود و او با خواستن عذر او فریاد زدن را هم تعطیل کرده بود.

تصنیف کوتاه به لهجهٔ تریستی هم یک حدیث نفس و هم یک اعتراف بود:

من عشق‌بازی می‌کنم، این حقیقت دارد.
چه عیبی در این کار وجود دارد؟
آیا میل دارند که دختر شانزده ساله‌ای چون من.
فقط در کنار بخاری بنشیند و به آتش خیره شود؟

چشمان کارلا، براق از شیطنت، خیلی بیشتر از کلمات تصنیف گویا بودند. وحشت من در مورد گوش خراش بودن آوازش بی‌پایه بود! حیرت‌زده و مجذوب به طرفش رفتم و در کنارش نشستم. دوباره آوازش را با لحن باز هم ملایمتری از سرگرفت و، با بستن چشم‌هایش، می‌خواست به من بفهماند که شانزده سالگی‌اش به او حق آزاد زیستن و عشق‌بازی کردن را اعطاء کرده است.

به نظرم آمد که برای اولین‌بار زیبایی و طراوت صورت جذابش را کشف می‌کنم: حالت بیضی بسیار ظریفی که فقط چانه‌ای دلپذیر آن را قطع می‌کند؛ چشمان درشت و عمیقی که مژه‌های بلند پاسدار زیبایی‌شان بودند. وقتی که صورتش به طرف نور بود حتی شیاری هم سفیدی برف‌گون صورتش را به هم نمی‌زد. این همه پاکی و ظرافت عشق‌بازی و حمایت را تمنا می‌کرد.

آری عشق‌بازی و حمایت؛ در آن لحظه کاملاً مهیا بودم که این دو چیز را، بی‌هیچ قید و شرطی، علیرغم تمایل شدیدم به بازگشت به آغوش آگوستا، به او بدهم چون

آن‌چه او طلب می‌کرد نوعی محبت پدرانه بود که عنصر خیانت را در آن راهی نبود. آه! چه رضایت خاطری! چه سعادتی! من در کنار کارلا بودم و هرچه کـه صـورت مهربان او طلب می‌کرد به‌او می‌دادم و، با ایـن هـمه، مـطمئن بـودم کـه از وظـیفهٔ شوهریم نسبت به‌زنم تخطی نکرده‌ام. عشقم به‌درجهٔ پاکی و نجابت اعتلاء یافته بود! از آن روز به بعد، هر وقت که تشنهٔ شرافتمند بودن و پاک بودن می‌شدم، دیگر به‌فکر رها کردن معشوقه‌ام نمی‌افتادم: می‌توانستم در کنارش بمانم: فقط گفتارم را می‌بایستی عوض می‌کردم.

این سعادت جدید از کجا ناشی می‌شد؟ از بیضی صورتش که تازه کشفش کرده بودم یا از استعدادش در خواندن تصنیف؟... استعدادی غیرقابل انکار! دخترک تازه بالغ تصنیف زیبای به‌لهجهٔ تریستی، با تمام وجود، در آخرین بند، اعلام می‌دارد که پیر شده است تا نشان دهد که بعد از این به‌آزادی دیگر جز آزادی مردن نیاز ندارد. کارلا، همچنان با شیطنت، اشعار نه چندان غنی تصنیف را ادا می‌کرد و نوعی شادی پنهانی در شنونده به‌وجود می‌آورد: در ابتدای جوانی، ادعا می‌کرد که پیر شده است تا بهتر بتواند حقوق حقه‌اش را به‌کرسی بنشاند!

وقتی آوازش به‌پایان رسید، با قیافهٔ سرشار از تحسین من روبـرو شـد. بـرای اولین‌بار، چیزی بیش از دوست داشتن نثارم کرده بود: نـوعی عـاطفه و مـهربانی. می‌دانست که خیلی از تصنیفش خـوشم آمـده است؛ و ایـن‌که مـن آن را بـه هـمهٔ آوازهایی که معلمش یادش داده بود ترجیح می‌دهم.

با لحنی اندوهگین گفت:

ــ حیف که با تصنیف‌هایی از این قبیل نمی‌شود خرج زندگی را جز با خواندن در کافه‌ها به‌دست آورد!

خیلی برایم مشکل نبود که قانعش کنم که در همهٔ موارد این‌طور نیست و این‌که هنرمندان بزرگی وجود دارند که بی‌آن‌که آواز سربدهند به‌همین کیفیت تـصنیف می‌خوانند.

از حرفم سخت خوشحال شد و فوراً خواست تا اسامی آن‌ها را برایش بگویم. و اضافه کرد:

ــ خیلی خوب می‌دانم که این کار بسیار دشوار است، به‌مراتب دشوارتر از آواز خواندن که در آن کافیست که شخص تا نفس همراهی می‌کند فریاد بکشد.

لبخند زدم و تن به بحث ندادم. هنر او هم، بی‌تردید، هنر مشکلی بود و او آن را می‌دانست، چون تنها هنری بود که به آن آشنایی داشت. این تصنیف ثمرهٔ یک مطالعهٔ طولانی بود. او آن را، بارها و بارها، با تصحیح کردن طنین هر کلمه و با تطبیق آن با آهنگ، تکرار و تمرین کرده بود. در آن زمان روی تصنیف دیگری کار می‌کرد که برای چند هفته بعد مهیا می‌شد و مایل نبود که قبل از اتمام آن را برایم بخواند.

لحظات سرشار از لذت و تفاهم را در سالنی که جز خشونت شاهد چیز دیگری نبوده است سپری کردیم. بدین ترتیب، در برابر کارلا دورنمای آینده‌ای روشن در افق نمودار شده بود: آینده‌ای که باعث می‌شد من از دست او خلاصی یابم، و آینده‌ای که تقریباً کوپلر بیچاره برای او آرزو می‌کرد! من به کارلا پیشنهاد کردم که دنبال معلمی بگردم؛ کاری که سخت او را به وحشت انداخت. بالاخره اصرار من مؤثر واقع شد و قبول کرد، مخصوصاً وقتی که به او گفتم که امتحانش مجانی است: به محض آن‌که احساس کند که خسته شده است یا ثمری ندارد می‌تواند معلم را جواب کند.

با آگوستا هم در آن روز خیلی جورم جور بود. خیالم، درست مثل این‌که از گردش فرح‌بخشی برگشته باشم و نه از پیش معشوقه‌ام، آسوده و راحت بود و وجدانم پاک و بی‌لکه‌ای سیاه: احتمالاً درست مثل وضع کوپلر بیچاره، در موارد نادری که بی از کوره دررفتن، خشنود، خانهٔ کارلا را ترک می‌کرد. خوشبخت بودم و خیال می‌کردم که به‌وِدای آرامش پا گذاشته‌ام: برای سلامت و آرامش روحی‌ام بسیار مضر بود که ارتباط طولانی من با کارلا همیشه با تشنج و برخورد آمیخته باشد: از آن به بعد، به لطف زیبایی هنر، همه چیز به آرامی می‌گذشت: البته همراه با قطع و وصل‌های لازم برای تجدید و تکمیل عشقم نسبت به کارلا و آگوستا. هر دیدارم از کارلا به منزلهٔ این بود که به زنم خیانت می‌کنم؛ ولی خوشبختانه همه چیز، در سایهٔ «تصمیمات خوب» و عقل سلیم، فوراً به‌دست فراموشی سپرده می‌شد. تصمیمات خوب من هم دیگر تصمیمات خشن و نامتعارفی نبودند؛ دیگر بحث این در میان نبود که به کارلا بگویم که برای همیشه او را ترک خواهم کرد. با او با مهربانی و پدرانه رفتار می‌کردم؛ دوباره به آینده‌اش فکر می‌کردم. هر روز از زنی بریدن و روز بعد به‌طرف او پرواز کردن چیزی بود که قلب بیچاره و ضعیف من نمی‌توانست تا ابد تحمل کند؛ در حالی که با تغییرات حاصله، کارلا همیشه در

اختیار من بود و من او را گاهی در این راه و گاهی هم در آن راه می‌انداختم و جلو می‌بردم.

مدت زمانی طولانی تصمیمات خوب من آن‌قدرها محکم نبودند تا مرا وادارند که در شهر به‌دنبال معلمی برای کارلا بگردم. به آن می‌اندیشیدم ولی اقدامی هم نمی‌کردم. بعد، یک روز، آگوستا خبردارم کرد که به زودی مادر خواهد شد. بی‌اختیار اراده‌ام آهنین شد و کارلا به معلمش رسید.

واقعیت این بود که به نظرم می‌آمد که بی‌معلم هم کارلا می‌تواند پیشرفت کند و هنرش را به حد کمال برساند. هر هفته می‌توانست یکی از تصنیف‌هایش را که به دقت، چه از حیث کلمات و چه از حیث آهنگ، تجزیه و تحلیل شده بود برایم بخواند. بعضی از نت‌ها شاید می‌بایستی در جهت تلطیف شدن دست‌کاری می‌شد: چه عجله‌ای بود، رفته‌رفته به اینجا هم می‌رسید. یکی از دلایلی که حکایت از بینش هنری او می‌کرد این بود که همیشه در جهت بهتر کردن قطعات تصنیف‌هایش قدم برمی‌داشت. هر بار که آن‌ها را برایم بیان می‌کرد، به وضوح، درمی‌یافتم که در مسیر پیشرفت سیر می‌کند. با توجه به تجربهٔ کمی که داشت، بسیار درخور توجه بود که علیرغم تلاشی که برای یافتن بهترین طرز بیان می‌کرد هرگز مبالغه و تصنع را به آن راه نمی‌داد. مثل یک هنرمند واقعی، هر روز سنگ کوچکی بر بنا اضافه می‌کرد، بی‌آن‌که در اساس بنا تغییری بدهد: اجرا به طرف کمال می‌رفت ولی در احساسی که تصنیف ملهم از آن بود تغییری حاصل نمی‌شد. قبل از آواز، حرکت همیشگی‌اش را تکرار می‌کرد: صورتش را میان دست‌هایش می‌گرفت؛ گویی لحظه‌ای تعمق برایش کافی بود تا دریابد که تصنیفی که می‌خواهد بخواند آماده برای اجراست. تصنیفی که همیشه هم بچگانه نبود. عاقل طنزگوی

روزین، تو در کلبه‌ای پوشالی دیده به‌دنیا گشوده‌ای...

می‌توانست تهدید هم بکند، اما نه تهدیدی چندان جدی. به نظر می‌آمد که ترانه می‌خواهد بیانگر چیزهایی باشد که هر روز اتفاق می‌افتد. نظر کارلا جز این بود، ولی نتیجه در هر دو برداشت یکی بود:

ــ من از روزین خوشم می‌آید. اگر غیر از این باشد ترانه ارزش خواندن را از دست می‌دهد.

اتفاق می‌افتاد که کارلا، بی‌آن‌که خودش متوجه باشد، آتش عشقم را نسبت

به آگوستا شعله‌ور سازد و، به تبع آن، ندامت‌های مرا نیز حیاتی دوباره بخشد. این وضع بیشتر در مواقعی پیش می‌آمد که می‌خواست به مواضع مستحکمی که زنم اشغال کرده بود حمله‌ور شود. همیشه سخت مشتاق بود که شبی تمام و کمال مرا در بستر خود داشته باشد. به من می‌گفت که، به نظر او، روابط عاشقانه، تا زمانی که دو نفر تمام شب را در کنار هم دراز نکشیده باشند، کامل نخواهند شد. و چون میل داشتم که او را نرنجانم و با او مهربان باشم، کاملاً با تقاضای او مخالفت نمی‌کردم؛ ولی فکر می‌کردم که هرگز چنین کاری ممکن نیست اتفاق بیفتد، مگر آن‌که این پیه را به تن خود می‌مالیدم که وقتی صبح به خانه می‌رسیدم آگوستا را در حال انتظار در کنار پنجره ببینم. و آیا این خود خیانت تازه‌ای محسوب نمی‌شد؟ بعضی روزها، وقتی که سرشار از میل و هوس به خانه کارلا می‌رسیدم دلم می‌خواست به تقاضای او جواب مثبت بدهم ولی بلافاصله متوجه عدم امکان آن و اشکالاتی که بر سر راه وجود داشت می‌شدم. به نحوی که، برای مدت زمانی طولانی، موفق نشدیم نه چنان طرحی را به مرحلهٔ اجرا دربیاوریم و نه برای همیشه از آن صرفنظر کنیم. به طور کلی با اصل طرح موافق بودیم و تردیدی نبود که، دیر یا زود، آن را به مرحلهٔ عمل درمی‌آوریم و شبی را تا صبح با هم می‌گذراندیم. امکان عملی طرح از حیث جا و مکان، از وقتی که من به دو زن پیشنهاد کرده بودم که مستأجر اتاق میانی‌شان را جواب کنند، کاملاً موجود بود: کل آپارتمان در اختیار مادر و دختر بود و کارلا صاحب اتاق اختصاصی خود شده بود.

کمی بعد از عروسی گوئیدو، حال پدرزنم به وخامت گرایید ــ که منجر به مرگش شد ــ و من این بی‌احتیاطی را مرتکب شدم که به کارلا بگویم که زنم، برای آن‌که اجازه بدهد مادرزنم شبی را استراحت کند، باید جای او را در بالین پدر بیمارش بگیرد. کارلا به من گفت که این همان موقعیتی بود که در انتظارش بودیم. جرئت رد تقاضایش را نداشتم و با قلبی نادم و اندوهگین قول دادم که این شب را با هم باشیم: شبی که برای زنم شبی بس دردناک بود.

خودم را برای این فداکاری آماده کردم و صبح به دیدار کارلا نرفتم و شب، سرشار از اشتیاق، پس از قانع کردن خودم که وسواس‌هایم بچگانه‌اند، به خانه‌اش رفتم. بعد از همهٔ این وسواس‌ها، آیا اگر در حالی که آگوستا بر بالین پدر محتضرش رنج می‌کشید و من در بستر زن دیگری بودم خیانتم جنبه شدیدتری پیدا می‌کرد؟

فرق معامله در کجا بود؟ به نظر من هیچ فرقی نداشت. حتی، وقتی که زنم با این پا و آن پا کردن، برای نشان دادن این‌که در غیاب او باید غذا را در کجا و قهوه را در چه قسمتی پیدا کنم، باعث تأخیرم می‌شد، داشت حوصله‌ام را سر می‌برد و مرا از کوره بدر می‌کرد.

کارلا در سالن خانه در انتظارم بود. مادرش غذای بسیار لذیذی برای ما آماده کرده بود که من هم چیزهای مختصری را که با خودم از خانه آورده بودم به آن اضافه کردم. پیرزن آمد و سفره را جمع کرد و بعد ما را تنها گذاشت. دلم می‌خواست فوراً بخوابیم، ولی واقعاً هنوز خیلی زود بود. کارلا به خواندن ترانه مشغول شد. تمام ترانه‌هایی را که دست‌کاری کرده بود خواند. بی‌تردید، بهترین لحظات آن شب همین لحظات اجرای ترانه‌ها بود: به زودی معشوقه‌ام را تصاحب می‌کردم و، مثل همیشه، انتظاری که اجرای ترانه به وجود می‌آورد برایم لذت‌بخش بود.

ــ جمعیت برای تو کف خواهند زد و تو را گل‌باران خواهند کرد.

این حرف را، بی‌آن‌که فکر کنم که غیرممکن است «جمعیت» را در وضع روحی که من داشتم قرار داد، ادا کردم.

سرانجام، به بستر رفتیم. اتاق کوچک فقیرانه از هر آرایش و تزئینی عاری بود. می‌شد گفت که راهرویی بود که آن را با دیواری قطع کرده باشند. هنوز میل به خواب نداشتم و اگر هم داشتم، چطور ممکن بود در این قفس فاقد فضا و هوا به خواب بروم؟

در آن لحظه کارلا متوجه شد که مادرش کمرویانه او را صدا می‌زند. برای جواب، در را کمی باز کرد و با لحن خشنی به پیرزن گفت که چه می‌خواهد. پیرزن من‌من‌کنان مطالبی گفت که نتوانستم بشنوم و کارلا، در حالی که به شدت در را به روی او می‌بست، فریاد کشید:

ــ دست از سرم بردار. من که به تو گفتم که امشب را در این اتاق می‌خوابم.

دستگیرم شد که چون کارلا شب‌ها می‌ترسید با مادرش در اتاق سابق‌شان می‌خوابید. در آنجا تختخواب دیگری بود که در آن شب خالی مانده بود. بنابراین، ترس هم در اهانتی که او می‌خواست نثار آگوستا کند نقشی داشت. با خوشحالی شیطنت‌آمیزی، که من در آن سهیم نبودم، اعتراف کرد که در کنار من بیشتر احساس اطمینان می‌کند تا در کنار مادرش. من از رفتار خشن کارلا نسبت به مادرش جا

خورده بودم و فکر می‌کردم که چه اختلافی بین او و آگوستا وجود دارد: آگوستا این فداکاری را کرده بود که شب مرا تنها بگذارد تا بتواند جای مادر خسته‌اش را بر بالین پدر محتضرش بگیرد! من خیلی نسبت به احترامی که اولاد برای پدر و مادرشان قائل می‌شوند حساس هستم: خود من، در تمام مدت، اخلاق متغیر و خشن پدر بیچاره‌ام را، بی‌کمترین اعتراضی، تحمل کرده بودم.

نگذاشتم که کارلا از این تفکراتم بویی ببرد. ناراحتی‌ام از بابت رفتار او با مادرش نمی‌بایستی آفتابی شود، چون تصمیم گرفته بودم برای همیشه از شر دخترک بیچاره خلاصی یابم. ولی قبل از هر چیز می‌بایستی از این اتاقی که به اندازهٔ یک متر مکعب هم هوا در آن وجود نداشت و بسیار هم گرم بود خودم را نجات بدهم.

درست به خاطرم نمی‌آید که برای فرارم چه داستانی جعل کرده بودم. در حالی که به سرعت لباس می‌پوشیدم، خیال می‌کنم عنوان کرده بودم که فراموش کرده‌ام کلیدی را به زنم بدهم که بی‌آن اگر او به خانه برمی‌گشت در پشت در می‌ماند. حتی کلید را، که همان کلیدی بود که همیشه در جیبم بود، به کارلا نشان دادم. کارلا برای نرفتن من اصراری نکرد؛ روب‌دوشامبر را به دوشش انداخت و تا دم پله‌ها آمد تا چراغ را برای پایین رفتنم از پله‌ها روشن نگهدارد.

به نظرم آمد که در تاریک و روشن پله‌ها با چشمانی کاوشگر و متعجب مرا بررسی می‌کند؛ که از این بابت احساس ناراحتی کردم. آیا کم‌کم داشت به احساسات واقعی من پی می‌برد؟ چندان کار آسانی نبود، چون در پنهان کردن آن‌ها بسیار استاد بودم. برای آن‌که از او، به خاطر آن‌که اجازه داده بود که از نزدش بروم، تشکر کنم سر و رویش را غرق در بوسه کردم و وانمود کردم که به همان اندازهٔ هنگام ورود آرزو دارم که در کنارش باشم و به خانه نروم. کمدی من گرفت و موفق از آب درآمد. زیرا وقتی که در بستر از عشق یکدیگر سیراب می‌شدیم به من گفته بود که اسم بدآهنگ زنو که والدینم روی من گذاشته بودند ابداً متناسب با خصوصیات اخلاقی من نبود و او از این پس مرا داریوش خطاب خواهد کرد؛ و وقتی که در میان پله‌ها با داریوش نامیدن من از من خداحافظی کرد فهمیدم که مسئله به خوبی و خوشی پایان یافته است. از طرفی چون هوا تیره و تار بود اصرار کرد که برود و چتری بیاورد. ولی من به هیچ ترتیبی نمی‌توانستم یک لحظه بیشتر وجود او را تحمل کنم و به همین جهت

در حالی که کلید رهایی‌بخش را، که کم‌کم داشت وجودش بر خودم نیز مشتبه می‌شد، در دست داشتم و به سرعت از پله‌ها پایین رفتم.

تیرگی عمیق شب را گاه گاه جرقهٔ برقی روشن می‌ساخت. غرش رعد از دور طنین تهدیدآمیزی داشت ولی هوا هنوز چندان منقلب نبود، و گرمای آن به همان اندازه گرمای داخل اتاق کارلا خفه‌کننده بود. دانه‌های درشت باران، تک و توک، فرو می‌ریخت؛ طوفان، به زودی، شروع می‌شد. شروع به دویدن کردم. بخت با من یار بود چون ایستگاه کرس هنوز روشن بود و احتمالاً درشکه‌ای به‌انتظار مسافر موجود بود. به موقع خودم را به آنجا رساندم؛ و تازه در پناه آن قرار گرفته بودم که طوفان، با تمام خشونتش درگرفت. غرش رعد در میان باران سیل‌آسا همه‌جا را پر کرد. لرزشی بدنم را فراگرفت. فکر این‌که صاعقه‌ای ممکن است در چنین ساعتی در ایستگاه کرس به من اصابت کند سخت به وحشتم انداخت؛ جای شکرش باقی بود که شهرت من به عجیب و غریب بودن می‌توانست حضور مرا در آن گوشهٔ شهر در چنان ساعتی توجیه کند.

تقریباً یک ساعتی در آنجا توقف کردم. در لحظاتی به نظر می‌آمد که طوفان قصد دارد فروکش کند، ولی تصوری باطل بود چون دوباره با خشونتی سهمگین‌تر اوج می‌گرفت. حتی تگرگ هم با آن همراه بود. دربان ایستگاه کرس به طرفم آمد؛ برای آن‌که فوراً در را نبندد مبلغی انعام به او دادم. بعد مرد محترمی که لباس سفیدی پوشیده بود برای آن‌که در پناه باشد به کنارم آمد و ایستاد؛ آب از تمام وجودش می‌چکید؛ پیر و لاغر و استخوانی بود. بعدها، هرگز او را ندیدم ولی خاطرهٔ نگاه‌های چشمان سیاه او و قدرتی که از وجود نحیف او ساطع بود هنوز از یادم نرفته است. به علت آن‌که خیس شده بود سخت عصبانی بود و به زمین و زمان بد می‌گفت.

همیشه خوشم می‌آید با کسانی که نمی‌شناسم باب صحبت را باز کنم. با آن‌ها احساس امنیت و آرامش می‌کنم. گفتگو با چنین افرادی برایم نوعی داروی شفابخش به حساب می‌آید. و اگر جلوی لنگیدنم را بگیرم، بی‌تردید، لحظات سرشار از سعادتی را خواهم گذرانید.

سرانجام، هوا از خر شیطان پایین آمد و آرام شد و من، نه به طرف خانهٔ خودم به طرف خانهٔ پدرزنم، دوان دوان، به راه افتادم، به نظرم آمد که باید به سروقت زنم

بروم و او از این کارم بسیار خوشحال خواهد شد.

پدرزنم به خواب رفته بود و آگوستا، که خواهر مقدسی هم کمکش می‌کرد، توانست به نزدم بیاید. به من گفت که بسیار کار خوبی کرده‌ام که آمده‌ام؛ و گریان خودش را در آغوشم انداخت: شاهد رنج کشیدن فوق‌العاده دردناک پدرش بود.

وقتی دید سخت خیس شده‌ام، مرا روی یک صندلی راحتی نشانید و پتویی را به دورم پیچید و چند لحظه‌ای هم کنارم ایستاد. خیلی خسته بودم، حتی در لحظات کوتاهی که آگوستا در کنارم ایستاده بود به زحمت جلوی چرت زدنم را می‌گرفتم؛ ولی وجدانم راحت بود، چون تمام شب را در خارج از کانون گرم زناشویی به سر نبرده بودم. بی‌گناهی چیزی است که انسان همیشه آرزو دارد که سهم بیشتری از آن عایدش شود. به همین خاطر صحبتی را آغاز کردم که در حد خود می‌توانست نوعی اعتراف تلقی شود. به آگوستا گفتم که خودم را ضعیف و گناهکار احساس می‌کنم. بلافاصله زنم در این خصوص توضیح خواست و من فوراً متوجهٔ بی‌احتیاطی‌ام شدم و عقب‌نشینی کردم: به ناگزیر وارد ملاحظات فلسفی شدم و عنوان کردم که احساس گناه همیشه با تمام افکارم ملازمه دارد: همانطوری که دیگران نفس می‌کشند، من هم احساس گناه می‌کنم. برای آرامش روحم، آگوستا هم وارد مقولات فلسفی شد و این‌طور نتیجه گرفت:

ــ بلند پایگان مذهبی هم همینطور می‌اندیشند. کی چه می‌داند، شاید ما به خاطر گناهانی که دیگران مرتکب شده‌اند مجازات می‌شویم؟

این کلمات با اشک‌هایی که از چشمانش روان بود هم‌آهنگی داشت. احساس می‌کردم که او متوجهٔ تفاوت افکار من با افکار بلند پایگان مذهبی نشده است، ولی ترجیح دادم که در این مورد بحثی نکنم؛ در پرتو صدای یکنواخت باد و در سایهٔ راحتی وجدانی که ناشی از شروع به اعتراف به گناه بود، به خواب عمیق سلامت‌بخشی فرو رفتم.

*

مسئله معلم آواز در چند ساعت فیصله پیدا کرد. اعتراف می‌کنم که در انتخاب آن فقط مسئله کمتر بودن دستمزد مورد نظرم بود. برای آن‌که خودم را به مخاطره نیندازم، به خود کارلا گفتم تا برود با او صحبت کند و ترتیب کار را بدهد. من هرگز معلم آواز را ندیدم، ولی باید بگویم، بعد از همهٔ آن چیزهایی که فعلاً دربارهٔ او

می‌دانم، او را یکی از بهترین مردان شایستهٔ احترام در این جهان می‌دانم. این آقای ویتوریو لالی Vitorio Lali باید یکی از ساده‌لوح‌ترین افراد جهان باشد؛ مسئله‌ای که برای هنرمندی که می‌خواهد از راه هنرش زندگی کند به نظر عجیب می‌آید؛ به علاوه، انسانی حسدبرانگیز به خاطر استعداد و سلامت جسمی‌اش.

دیری نگذشت که احساس کردم صدای کارلا نرم‌تر و لطیف‌تر شده است و از اطمینان بیشتری برخوردار است. وحشت ما از این بود که مبادا معلم جدید، مثل معلم گذشته، او را در فشار بگذارد. نمی‌دانم برای رضایت خاطر کارلا بود یا واقعاً چنان عقیده‌ای داشتم که به او گفتم همیشه کسانی را می‌پسندم که او بپسندد. تنها بعد از گذشت چند ماه بود که کارلا متوجه شد که صدایش ضمن لطیف شدن عمق بیشتری هم پیدا کرده است. دیگر به جای خواندن ترانه‌های تریستی یا ایتالیایی، آهنگ‌های موزارت و شوبرت یا آهنگ‌های قدیمی و فولکلوریک را اجرا می‌کرد. مخصوصاً از یک لالایی منسوب به موزارت که کارلا آن را اجرا می‌کرد، چیزهایی به یادم می‌آید: در روزهایی که فشار اندوه زندگی سخت آزارم می‌دهد در حالی که غصه گلویم را می‌گیرد و اشک می‌ریزم به یاد دخترک معصومی می‌افتم که قدرت دوست داشتنش را فاقد بودم؛ آن‌وقت، طنین این آهنگ را چون سرزنشی، به وضوح، می‌شنوم. کارلا را در نظرم مجسم می‌کنم که حالت مادرانه‌ای به خود گرفته است و برای به خواب کردن فرزندش لالایی سرمی‌دهد. این معشوقهٔ فراموش‌نشدنی به علت آن‌که دختر سر به راهی نبوده است لاجرم نمی‌توانست مادر خوبی باشد. ولی قادر بود مثل یک مادر لالایی بخواند و، در خاطره، آن‌چه بجا می‌ماند و ارزش دارد همین مسئله است.

از طریق کارلا به ماجرای زندگی معلمش واقف شدم. بعد از چند سال تحصیل در کنسرواتوار وین به تریست آمده بود و در اینجا اقبال به او رو کرده بود و با بزرگترین آهنگساز شهر ما کار می‌کرد. آهنگساز پیر که کور بود، اعتماد کامل اشخاص کور را نسبت به او داشت. ویتوریو لالی آهنگ‌هایی را که او دیکته می‌کرد می‌نوشت و آهنگ‌هایی را که او در فکر ساختن آن‌ها بود می‌دانست؛ از نحوهٔ اعتقادات او، که مبتنی بر تجربهٔ پرثمری بود، و از رویاهای او که هنوز رویاهای جوانی پرباری بود با خبر بود: آهنگساز پیر چیزی را از او پنهان نداشت. دیری نگذشت که او همهٔ این موسیقی سرشار از خلاقیت را به خود منتسب کرد، از جمله

قطعاتی را که به کارلا می‌آموخت. از لحاظ ظاهر و جسمی، جوانی بلوند و تنومند، با سر و وضعی کم و بیش آشفته بود. پیراهن‌های نرم و نازکی می‌پوشید که در تشخیص سفیدی آن‌ها بیننده کمی دچار اشکال می‌شد؛ کراواتی پهن و مواج هم به گردنش آویزان بود و کلاهی با لبه‌هایی به نحو نامتعارف پهن بر سرش. معلم بسیار وظیفه‌شناس بود و، به طوری که کارلا می‌گفت، خیلی کم حرف می‌زد؛ این امر حقیقت داشت. چون مدتی بعد که کمی نطقش وا شد کارلا فوراً مرا در جریان گذاشت.

زندگی روزانهٔ من به سرعت رو به پیچیدگی نهاده بود. صبح، سرشار از عشق، همچنین سرشار از حسادت ــ که هر دو در جریان روز تخفیف پیدا می‌کرد ــ به نزد کارلا می‌شتافتم. به نظرم می‌آمد که غیرممکن است آن مرد جوان از لقمه‌ای به چنان زیبایی و لذیذی و سهل‌الوصولی چشم‌پوشی کند. کارلا متعجب بود که چطور ممکن است من چنین تصوری بکنم؛ و من از تعجب او متعجب بودم. به یادش نمی‌آمد که ماجرای خود ما به چه کیفیتی اتفاق افتاده بود!

یک روز چنان مرا خشمگین یافت که، وحشتزده، به من گفت حاضر است فوراً عذر معلمش را بخواهد. تصور نمی‌کنم که وحشتش از این‌که مرا از دست بدهد ناشی نمی‌شد و تصنعی بود، چون در این دوره شواهد انکارناپذیری در دلبستگی او به من در دست بود. کلمات عاشقانهٔ او، که بعضی اوقات برایم جالب بود، بعضی اوقات هم به خاطر آن‌که جمله‌ای علیه آگوستا در آن‌ها نهفته بود، برایم ناراحت‌کننده بود: مخصوصاً وقتی که ناگزیر بودم با او همصدا هم بشوم.

پیشنهاد او ناراحتم کرد. چه در اوج اشتیاق عشق و چه در حضیض ندامت و افسردگی، هرگز مایل نبودم که او چنین فداکاری بزرگی از خود نشان دهد. در این مورد تصمیمی که به هر دو حالت روحیم مربوط می‌شد گرفته شده بود و من به هیچ قیمتی حاضر نبودم از آن، که مختصر امکان آزادی عبور از یکی به دیگری را برایم فراهم کرده بود، عدول کنم. بنابراین به هیچ‌وجه با جواب کردن معلم موافقت نکردم، ولی تصمیم گرفتم که از آن به بعد حسادتم را بهتر لجام بزنم و پنهان دارم. یک عصبیت مداوم با عشقم آمیخته شده بود. چه در اشتیاق عشق و چه در فقدان آن، من کارلا را به صورت موجودی حقیرتر از خود فرض می‌کردم. یا به او سوءظن داشتم که به من خیانت می‌کند، یا ابداً علاقه‌ای به سرنوشتش نداشتم و در فکرش

نبودم. وقتی که از او متنفر نبودم، تمام وجودش را فراموش می‌کردم. من به دنیای سلامت و عفاف، دنیایی که آگوستا در آن حکومت می‌کرد تعلق داشتم و همین که کارلا رهایم می‌کرد، با جسم و روحم، به طرف آن می‌شتافتم.

صداقت مطلق کارلا هیچ شکی در خصوص وفاداری طولانی و بی‌قید و شرط او نسبت به من باقی نمی‌گذاشت؛ حسادت، بی‌تردید، نوعی حسادت عدالت‌خواهی بود که در من می‌جوشید: شایسته آن چیزی بودم که می‌بایستی به سرم بیاید. این معلم آواز بود که ابتدا به دام عشق درغلطید. روزی کارلا، پیروزمندانه، به اطلاعم رسانید که معلمش به قدری از پیشرفت او خرسند است که حاضر است بی‌دریافت دستمزد او را تعلیم بدهد. او در این کار معلم اولین موفقیت خود را در زمینهٔ هنر و به عنوان هنرمند می‌دید، ولی من درست عقیدهٔ دیگری داشتم. دلم می‌خواست سیلی محکمی به گوش کارلا بنوازم؛ ولی بعد از مختصر تأملی به عاقبت کار بهتر پی بردم و در شادی او سهیم شدم، به نحوی که او ترش‌رویی اولیه مرا از یاد برد (ظاهراً قیافهٔ کسی را پیدا کرده بودم که لیموترش گاز زده باشد) و با خشنودی تمجیدهای دیر ادا شدهٔ مرا پذیرفت. ویتوریو لالی تمام جریان زندگی‌اش را برای او تعریف کرده بود که به طور کلی در چند کلمه خلاصه می‌شد: موسیقی، فلاکت، خانواده. خواهر ویتوریو برای او مشکلات بزرگی فراهم کرده بود که کارلا، بی‌آن‌که این زن را بشناسد، نسبت به او احساس تنفر می‌کرد: این احساس کارلا را می‌بایستی خیلی سرسری گرفت. آن‌ها با هم ترانه‌ها را اجرا می‌کردند. ولی این ترانه‌ها، چه در لحظاتی که سرشار از عشق کارلا بودم و چه در مواقعی که او به چشمم چیز دست و پاگیری می‌آمد، به نظرم کارهای بی‌اهمیتی می‌آمدند. نمی‌دانم، شاید، از ارزش‌هایی برخوردار بودند. ولی واقعیت این است که هرگز نشنیدم که در جایی از آن‌ها صحبت شود. لالی چند مدت بعد رهبری ارکستری را در امریکا به عهده گرفت، احتمال دارد که مردم آنجا از ساخته‌های آنچنانی خوششان آمده باشد.

یک روز کارلا به من گفت که لالی از او تقاضای ازدواج کرده است و او هم تقاضایش را رد کرده است. نتیجه این شد که دو ساعت وحشتناکی به من گذشت: در اولین ساعت به قدری عصبانی بودم که قصد داشتم با اردنگی عذر لالی پست‌فطرت را بخواهم؛ و در دومین ساعت، با بازیافتن مختصری از آرامشم، سعی

کردم تا به خودم بقبولانم که ازدواج چیز مقدسی است و از حرفهٔ هنری برای کارلا سودمندتر است و در عین حال به من اجازه می‌دهد تا از مشکلاتی کـه در آن گـیر کرده‌ام خلاصی یابم.

آخر، این معلم لعنتی چه مرگش بود که این‌طور ناگهان عاشق شیدا شده بود؟ بعد از یکسال ارتباط، رابطهٔ من و کارلا به چیزی کاملاً عادی بدل شده بود! حـتی ندامت‌های من قابل تحمل شده بود و اگر هـنوز کـارلا مـرا در عشـق‌بازی پـر از خشونت و هیجان می‌دید دیگر به آن عادت کرده بود. در حقیقت رفتارم بـا کـارلا بسیار تعدیل شده بود و بعد از اولین درگیری‌ها دیگر، با آن‌چه در قبل حاکم بود، بسیار فرق کرده بود: کاملاً مهربان و متعادل شده بودم.

به همین جهت، حتی وقتی که دیگر شور و شوقی نسـبت بـه‌کـارلا احسـاس نمی‌کردم، برایم خیلی آسان بود پی ببرم که وقتی کارلا را ترک می‌کنم ابداً میل ندارم که روز بعد که می‌آیم او را در خانه نبینم. بدیهی است که برایم چندان دشوار نبود که، مثل بچهٔ آدم، راه کانون گرم زناشوییم را، پاک و شسته شده به سفیدی برف، در پیش بگیرم. آری چنین احساس می‌کردم که خیلی برایم کار دشواری نیست، فقط به مقدار کمی تمرین نیازمندم.

در آن دوران، تقریباً منظورم این بـود: «فـردا بـه‌او پـیشنهاد خـواهـم کـرد کـه به تقاضای ازدواج معلم پاسخ مثبت دهد ولی امروز با این کار حتماً مخالفت خواهم کرد.» و با کوشش بسیار به ایفای نقش عاشق شیدا ادامه می‌دادم. حال که زیر و روی مسائل آشکار شده است، این توهم ایجاد می‌شود که ظاهراً تمام هم من بر این بود که در عین حفظ معشوقه‌ام او را شوهر بدهم. این امر می‌توانست سیاست یک آدم متینِ واقف به‌امور و آینده‌نگر ــ البته فاسد ــ باشد. اما، این مـطلب در مـورد مـن واقعیت نداشت. دلم می‌خواست که او با لالی ازدواج کند، منتها می‌خواستم روز بعد در این خصوص تصمیم بگیرم. در چنین شرایطی بود که وضعی که من اصرار داشتم آن را حالت بی‌گناهیم به شمار آورم پایان پذیرفت. دیگر برایم ممکن نبود که کارلا را برای لحظهٔ کوتاهی در روز دوست داشته باشم و برای بقیهٔ بـیست‌وچهار ساعت، درست مثل بچه‌ای که تازه از مادر متولد شده باشد و کاملاً بی‌گناه بـاشد، خودم را به‌دور از هرگونه تردامنی فرض کنم و با وجدان راحت در کـنار آگـوستا به زندگی شرافتمندانه‌ام ادامه بدهم. نه، چنین وضعی دیگر نـمی‌توانست حـاکـم

باشد. می‌بایستی یا برای همیشه از معشوقه‌ام صرفنظر کنم و یا این‌که خیال رها کردن او را از سرم بیرون کنم و نقش عاشق شیدا را ایفا کنم. و من ترجیح دادم نقش عاشق شیدا را بازی کنم.

به همین ترتیب بود که در آن روز، در حالی که کمترین توجهی به سرنوشت کارلا نداشتم، چنان عاشقانه با او رفتار کردم که فقط نمونه‌اش را در گذشته، در شب‌هایی که مست به خانه می‌رفتم و آگوستا را در آغوش می‌گرفتم، می‌توانستم پیدا کنم. فرق معامله در این بود که این بار من مست نبودم و مستی را فقط در سایهٔ گفتار عاشقانه‌ای که ادا می‌کردم به وجود می‌آوردم. عشق آتشینم را شاهد مثال می‌آوردم و به کارلا می‌گفتم که توانایی چشم‌پوشی از او را ندارم و این‌که احساس می‌کنم در مقابل فداکاری او هیچ چیز باارزشی ندارم تا در کفهٔ ترازو بگذارم و هرگز نمی‌توانم آن‌چه لالی به او می‌دهد بدهم.

کارلا، سرشار از وجد و سرور، به حرف‌هایم گوش می‌داد. بعد، خیلی بعد، به من گفت که نباید از این‌که لالی عاشق او شده است زیاد خودم را ناراحت کنم، چون حتی لحظه‌ای هم به این موضوع نمی‌اندیشد و اصلاً برایش اهمیتی ندارد!

با تمام شور و شوقم از او تشکر کردم، ولی ناگهان احساس کردم که چیزی از آن التهاب تصنعی در من باقی نمانده است و، برعکس، چیز سنگین و غیرقابل هضمی روی معده‌ام فشار می‌آورد. اما من از تک و تا نیفتادم و در اشتیاق به عبارت‌پردازی تا آنجا جلو رفتم که زبان به تمجید لالی گشودم: نمی‌بایستی لالی را از دست بدهم، من بایستی تا روز بعد حفظش می‌کردم؛ روز بعد بهتر می‌توانستم به او بپردازم.

می‌بایستی لالی را نگه می‌داشتیم یا عذرش را می‌خواستیم؟ در این مورد زود به توافق رسیدیم. آن‌چه به من مربوط می‌شد این بود که ابداً دلم نمی‌خواست که او را از نان بخور نمیرش محروم کنم. طرح ازدواج او را به هم زدن، به تنهایی، برایش کافی بود و دیگر لزومی نداشت که ممر زندگی او را هم از او بگیریم. و کارلا اعتراف کرد که وجود معلمش برای او در تکمیل هنرش مغتنم است: هر درسی بیشتر اهمیت کمکی را که از او در این خصوص دریافت می‌کرد نمایان می‌ساخت. و از طرف دیگر ــ مرا خاطرجمع کرد ــ او فقط مرا دوست داشت و به جز من نمی‌توانست کس دیگری را دوست داشته باشد.

بدین ترتیب، خیانت من وسیع‌تر و نمایان‌تر می‌شد. به وسیلهٔ رشته‌های

تازه‌تری به معشوقه‌ام متصل می‌شدم. عشق من به سرزمین‌های جدیدتری، که تا آن زمان به وظایف و احساسات شرعی و قانونی‌ام تعلق داشت، هجوم می‌آورد و آن‌ها را تصرف می‌کرد. واقعیت این بود که به محض جدایی از کارلا و ورود به خانه‌ام چیزی از این عشق باقی نمی‌ماند و دود می‌شد و به هوا می‌رفت؛ یا به عبارت دیگر عشق به آگوستا جای آن را می‌گرفت. از همه مهمتر، چندان اعتمادی به کارلا و عشق او نسبت به خودم نداشتم. کسی چه می‌دانست که در پس پیشنهاد ازدواجی که او جریانش را برایم تعریف کرده بود چه چیزی نهفته بود؟ به هیچ‌وجه دچار تعجب نمی‌شدم اگر روزی روزگار معشوقه‌ام برایم پسری به دنیا بیاورد که در امور موسیقی استعداد فوق‌العاده‌ای دارا باشد. به همین جهت، دوباره، تصمیمات آهنین گرفتن و زیر آن‌ها را زدن و مجدداً گرفتن و زیرشان را زدن، اشتغال فکری اساسی من شد؛ البته بی‌آن‌که این تصمیمات نتیجهٔ عملی محسوسی به دنبال داشته باشد.

تابستان گذشت؛ پدرزنم فوت کرد؛ و من سخت سرگرم کارم در تجارتخانهٔ جدیدالتأسیس گوئیدو شدم. در آنجا چنان کار و فعالیتی از خود نشان دادم که حتی در سال‌های تحصیلی هم، که مرتب از این دانشکده به آن دانشکده می‌رفتم، در من سابقه نداشت؛ به تفصیل در صفحات بعد از آن صحبت خواهم کرد. زمستان هم آمد و گذشت؛ اولین جوانه‌های بهاری، بی‌آن‌که من مثل بهار سال گذشته آن‌قدرها دچار غم و اندوه باشم، از شاخه‌ها سر برزده بودند؛ دخترم آلتونیا قدم به دنیا گذاشت؛ معلم کارلا کماکان در اختیارمان بود. ولی نه کارلا و نه من علاقه‌ای نداشتیم که مجدداً صحبت او را به میان بیاوریم.

در همین زمان حادثه‌ای اتفاق افتاد که به تنهایی چندان مهم نبود ولی به خاطر پی‌آمدی که داشت درخور توجه بود. من تقاضای کارلا را برای گردش مختصری در باغ ملی پذیرفته بودم. کاری که بسیار غیرمحتاطانه بود؛ ولی چاره‌ای نبود، او سخت آرزو داشت که بازو به بازوی من، در روز روشن، در میان مردم ظاهر شود؛ بالاخره، برای جلب خشنودی او، پذیرفته بودم. امکان زیادی برای او در دست نبود تا خودش را به عنوان زنم قلمداد کند و به نمایش بگذارد و من نمی‌خواستم این فرصت را به او ندهم: ولی این اولین آزمایش به طرز بدی پایان پذیرفت.

برای آن‌که از گرمای هوایی که در آسمان آن آفتاب به زحمت سعی داشت حکومت خویش را مستقر سازد بهره‌مند شویم، با توجه به خطرات احتمالی، روی

نیمکتی نشستیم. صبح روز یکشنبه‌ای بود و باغ ملی خلوت بود؛ قصدم از نشستن روی نیمکت این بود که تا آنجا که ممکن است از برخوردهای احتمالی اجتناب کنم. برعکس، آن‌چه پیش آمد برخلاف انتظار بود: متوجه شدم که دوستم تولیو، با چوب زیر بغل، به‌طرف نیمکت ما می‌آید. او، بی‌آن‌که ما را ببیند، در همان نیمکتی که ما نشسته بودیم نشست؛ بعد سرش را بلند کرد و نگاهمان به هم تلاقی کرد. متعجب، فریاد برآورد:

ــ مدت‌هاست که همدیگر را ندیده‌ایم! حالت چطور است؟ آیا بالاخره اشتغالات فکری‌ات کاهش پیدا کرده است؟

درست چسبیده به‌من نشسته بود و من طوری خودم را به‌طرف او برگردانده بودم که شاید بتوانم حتی‌المقدور کارلا را از چشمان او پنهان نگه دارم. ولی او بعد از آن‌که دستم را فشرد، با اشاره به‌کارلا، از من پرسید:

ــ زن توست؟

منتظر معرفی بود، ناگزیر به‌این کار مبادرت کردم:

ــ دوشیزه خانم کارلا جرکو، یکی از دوستان زنم.

بعد دروغ‌های بیشتری از زبانم جاری شد (بعدها، از زبان خود تولیو فهمیدم که همان اولین دروغم کنجکاوی او را برانگیخته بود و سبب سوءظن او شده بود)؛ و با لبخندی زورکی اضافه کردم:

ــ دوشیزه خانم جرکو، تصادفاً، درست مثل شما، بی‌آن‌که متوجهٔ حضورم بشود، در کنارم روی نیمکت نشسته است.

یک دروغگو باید این اصل مسلم را فراموش نکند که نباید دروغی را که گفته است رها کند؛ باید به‌آن بچسبد؛ و اصل مسلم دیگری را هم باید از یاد نبرد: از روده‌درازی بپرهیزد! بعدها، تولیو، با لبخند افرادی که کاملاً واقف به چگونگی امور هستند، گفت:

ــ تو خیلی توضیح می‌دادی. فوری فهمیدم که دروغ می‌گویی و دختره معشوقهٔ توست.

وقتی که این حرف را به‌من می‌زد، مدت‌ها بود که کارلا را رها کرده بودم و دیگر می‌توانستم، با نوعی لذت و خیال راحت، از رابطه‌ام حرف بزنم و بگویم که او حدسش درست بوده است؛ اما، بلافاصله با اندوه، اضافه کردم که او مرا رها کرده

است. تولیو حرفم را باور نکرد و من از این حیث از او ممنون بودم: ناباوری او را به فال نیک گرفته بودم، چون غرورم را ارضا می‌کرد.

ولی نمی‌دانم چرا کارلا سگرمه‌هایش را درهم کرده بود و قیافه‌ای گرفته بود که من تا آن روز در او ندیده بودم. فوراً متوجه نشده بودم، چون داشتم حرف‌های تولیو را گوش می‌کردم که از بیماری‌اش حرف می‌زد و من پشتم به کارلا بود. ولی از همان لحظه بود ــ امروز به آن پی می‌برم ــ که او سر به طغیان برداشت. صبورترین زن‌ها، حتی اگر کاملاً هم واقف باشد که مرد با بزرگ‌منشی به او لطف می‌کند ولی دلبستگی زیادی به او ندارد، ابداً تحمل نخواهد کرد که در حضور دیگری به او بی‌حرمتی شود یا وجودش نادیده انگاشته شود. در واقع خشم کارلا بیشتر متوجهٔ چلاق بیچاره بود تا متوجهٔ من: حتی وقتی که دوست چلاقم او را طرف صحبت قرار داد، جوابش را نداد. من هم علاقه‌ای به شنیدن داستان تولیو نداشتم. در چشمان ریزش نگاه می‌کردم و سعی داشتم پی ببرم که این برخورد ما را چطور تعبیر می‌کند. بازنشسته شده بود و سرگرمی زیادی نداشت و من وحشت داشتم که پرحرفی‌های او در جامعهٔ کوچک تریستی ما زود بر سر زبان‌ها بیفتد.

بعد از سکوتی نسبتاً طولانی، کارلا از جا بلند شد و «خداحافظ» سردی از بین دندان‌هایش خارج شد.

متوجه شدم که از دستم عصبانی است؛ با توجه به حضور تولیو، که من سعی داشتم سوءظن بیشتر او را جلب نکنم، کوشش کردم که او را آرام کنم. از او خواستم، «چون مسیرمان یکی است»، چند قدمی او را همراهی کنم. ولی خداحافظی خشک و خفه‌اش جای هیچگونه گفتگو و سازشی را باقی نگذشته بود؛ برای اولین‌بار نوعی بریدگی را احساس کردم و از این فکر دچار وحشت و نگرانی شدم.

ولی خود کارلا هنوز متوجه نبود که گام اساسی را در جهت جدایی برداشته است. خیال می‌کرد که یک عصبانیت موقتی او را از کوره دربرده است. کمی دورتر منتظرم بود و وقتی که به او رسیدم در کنارم به راه افتاد. به محض ورود به خانه هق‌هق گریه را سرداد. چون به آغوشم پناه آورده بود، خیلی از گریه‌اش آشفته شدم. برایش تشریح کردم که تولیو چه کسی است و زبانش ممکن است چه مشکلاتی برایم به وجود آورد. وقتی که دیدم که گریه‌اش، در همان حالی که در میان بازوانم قرار دارد، همچنان ادامه دارد فکری به خاطرم رسید و فوراً آن را بیان کردم:

«قصدش این است که مرا به مخاطره بیندازد؟ آیا با هم توافق نکرده بودیم که نباید کاری بکنیم که موجد غم و غصهٔ آگوستای بیچاره بشود؟ آیا، به هر کیفیت، آگوستا زنم نبود؟ مادر دخترم نبود؟

به نظر آمد که کارلا به سر عقل آمده است. مایل بود کمی او را تنها بگذارم تا بتواند بیندیشد. خیلی خشنود از حرف‌هایی که زده بودم، خرم و مطمئن، او را به حال خود گذاشتم.

بعد از این حادثه، هرگز دیگر به فکر این نیفتاد که با من در انظار عمومی حاضر شود و گردش بکند. میل نداشت که با معلمش ازدواج بکند ولی ــ تا آنجا که امکان داشت ــ می‌خواست که من جایی را که به او داده نشده بود اشغال کنم. مدت‌ها پا پی من شده بود که دو صندلی در تأتری اجاره کنم تا در موقع لزوم هر کدام جداگانه به آنجا برویم و در کنار هم باشیم: با او تا باغ ملی بیشتر پیش نرفتم و بعد از حادثه‌ای که ذکر کردم، با این‌که کم و بیش به باغ ملی می‌رفتم، همیشه از در دیگر آن وارد می‌شدم.

معشوقه‌ام، رفته‌رفته، اخلاق و رفتار مرا پیدا می‌کرد: در مورد هر مسئله‌ای بی‌اختیار دچار خشمی بی‌مورد می‌شد و بلافاصله هم از کار خودش پشیمان می‌گردید و معذرت‌خواهی می‌کرد. این تغییر اخلاق او روز به روز بیشتر مرا از کوره درمی‌برد و، مثل خود او، من هم به معذرت‌خواهی می‌افتادم و رفتار مهرآمیزی در پیش می‌گرفتم. بارها اتفاق می‌افتاد که، بی‌آن‌که کمترین توضیح قانع‌کننده‌ای از جانب او دریافت کنم، او را غرق در اشک ببینم. بی‌تردید این اشک‌ها ناشی از اعمال من بود، ولی من سعی نمی‌کردم تا با فشار از او در این خصوص چیزی دربیاورم. وقتی که او را بهتر شناختم، یعنی وقتی که ترکم کرد، علل همهٔ این تغییر حالت‌ها برایم آشکار شد: در زیر فشار موقعیت و شرایط زندگی او خودش را به آغوش من انداخته بود، در حالی که ابداً از لحاظ روحی برای چنان سرنوشتی ساخته نشده بود. در میان بازوان من او به زنی مبدل شده بود ــ خیلی میل دارم بگویم: زن شرافتمندی. بیان این مسئله به خاطر آن نیست که بخواهم مزایای اخلاقی خاصی برای خودم دست و پا کنم؛ نه چنین منظوری ندارم، با این‌که آن کس که در این ماجرا زیان دید من بودم.

بلهوسی جدیدی گریبانگیرش شد که در ابتدا تعجبم را برانگیخت و بعد باعث

ترحم من شد: می‌خواست زنم را ببیند. قسم می‌خورد کاری نخواهد کرد که زنم متوجه بشود و فقط از دور او را نظاره خواهد کرد. قول دادم، که روزی که ساعت خروج زنم را از قبل دانسته باشم او را در جریان بگذارم تا به آرزویش برسد. فقط می‌بایستی برخورد در قلب شهر صورت گیرد و نه در محلهٔ ما که محلهٔ دورافتاده‌ای بود و همه همدیگر را می‌شناختند.

در همان زمان‌ها، مادرزنم مبتلا به درد چشم شد و ناگزیر شد چند روزی چشم‌هایش را ببندد و در رختخواب بماند. و چون حوصله‌اش سخت سرمی‌رفت، دخترهایش تصمیم گرفتند که هر یک به نوبت مدتی در کنارش بمانند. آگوستا صبح‌ها نوبتش بود و آدلین از ظهر تا ساعت چهار بعدازظهر. نمی‌دانم به چه دلیل به کارلا گفتم که زنم هر روز ساعت چهار بعدازظهر از خانهٔ مادرش خارج می‌شود. چرا چنین حرفی زده بودم؟ حتی امروز هم دلیل این کار برایم آشکار نشده است. بعد از آن پیشنهادِ لعنتیِ ازدواج لالی، میل داشتم هرچه بیشتر معشوقه‌ام را در اختیار داشته باشم و او را به صورت محکمتری به خود پیوند بدهم. تصور می‌کردم که اگر کارلا می‌دید که من چه زن زیبایی را در راه او فدا کرده بودم (البته، اگر بشود گفت فدا کردن) بیشتر قدرم را خواهد دانست و فکر جدایی از من به سرش راه نخواهد یافت؛ در حالی که در آن روزها آگوستا فقط یک زن شیرده سالمی بود و نه بیشتر. شاید هم فقط از روی احتیاط این حرف را زده بودم. مخصوصاً آگاه بودم که چطور ممکن است برای هیچ و پوچ کارلا از کوره دربرود و اقدام نابجایی مرتکب شود. اگر چنین کاری از کارلا در حضور آدلین سرمی‌زد، البته به مخاطره می‌افتادم ولی مطمئن بودم که آدلین کاری نمی‌کند که مچم در برابر زنم وابشود. در صورت لزوم می‌توانستم کل ماجرا را برای آدلین تعریف کنم، و حتی در دلم این کار را با نوعی لذت و انتقامجویی انجام می‌دادم.

ولی محاسبه‌های من غلط از آب درآمد.

روز بعد، با نوعی دلواپسی، در بهترین ساعات روز یعنی مواقعی که امکان بدخلقی کارلا کمتر بود، به دیدارش رفتم. ناگهان متوجه شدم که نسبت به روز قبل به‌کلی تغییر کرده است. وقتی خواستم او را ببوسم، اول مرا از خودش راند و بعد فقط اجازه داد که لبم به‌گونه‌اش تماس پیدا کند. رو در روی او در آن طرف میز نشستم. بی‌آن‌که شتابی از خود نشان دهد، ورقهٔ کاغذی را که در هنگام ورودم در

روی آن مشغول نوشتن بود جمع کرد و در گوشه‌ای گذاشت. توجهی به آن ورقه کاغذ نکردم؛ بعد فهمیدم که آن کاغذ نامه‌ای بود که او به لالی می‌نوشت.

واقعیت این بود که کارلا در همان زمان هم هنوز تصمیمش را نگرفته بود و شک و تردید داشت. نگاه جدی و پرسش‌گر او لحظه‌ای در روی چهره‌ام درنگ کرد و بعد به نوری که از پنجره می‌تابید خیره شد: در وجودش در تلاش و کنکاش بود و می‌خواست تمنای واقعی خودش را دریابد. کسی چه می‌داند؟ اگر من به جدالی که در وجودش در جریان بود واقف می‌شدم، شاید بهتر می‌توانستم آن را به نفع خود خاتمه بدهم و باز هم او را برای خودم حفظ کنم.

کارلا جریان دیدارش را با آدلین برایم تعریف کرد. دم در خانه مادرزنم به انتظار او ایستاده بود؛ و به محض دیدنش او را شناخته بود. و رو به من کرد و گفت:

ــ تو خیلی خوب او را برایم توصیف کرده بودی! آه که چقدر خوب او را می‌شناسی.

لحظه‌ای سکوت کرد تا بتواند جلوی غلیان احساساتش را بگیرد و بهتر بتواند حرف‌هایی را که در گلویش گیر کرده بود بر زبان بیاورد:

ــ نمی‌دانم بین ما چه اتفاقی افتاده است. ولی من دیگر حاضر نیستم به زنی به چنین زیبایی و چنین غمگینی خیانت کنم و عشق او را از او بدزدم. همین حالا به لالی نوشته‌ام که تقاضایش را برای ازدواج قبول می‌کنم.

متعجب، فریاد برآوردم:

ــ غمگین! مطمئناً اشتباه کرده‌ای. شاید کفش تنگی که پایش را می‌زده پوشیده بود و به همین جهت صورتش درهم فرو رفته بود!

آدلین و غمگین بودن! او همیشه می‌خندید و لبخند می‌زد، و من این مطلب را نه تنها از مدت‌ها پیش بلکه صبح همان روز متوجه شده بودم: برای چند لحظه‌ای به خانهٔ پدرزنم رفته بودم، و به عیان این واقعیت را دیده بودم.

ولی، باید اعتراف کرد که کارلا اطلاعات کافی در اختیار داشت:

ــ کفش تنگ! این چه حرفی است که می‌زنی! مثل الههٔ خدایان گام برمی‌داشت.

کارلا، که سخت به هیجان آمده بود، گفت که آدلین با او حرف زده بود؛ اوه، چه صدایی، چه لحن مهربانی! دستمالی از دستش رها شده بود؛ کارلا آن را برداشته بود و به آدلین داده بود و آدلین هم با چند کلمهٔ محبت‌آمیز از او تشکر کرده بود؛ چه

صدای ملکوتی‌ای: از شدت احساسات، کارلا نزدیک بود به گریه بیفتد. ماجرا به همین‌جا ختم نشده بود. آدلین قیافهٔ ماتم‌زدهٔ کارلا را دیده بود، ضمن دور شدن، نگاه ملاطفت‌آمیزی به جانب او انداخته بود. همه چیز برای کارلا روشن شده بود: او حتم داشت که زنم می‌داند به او خیانت می‌کنم، و برای همین هم غمگین بود و رنج می‌برد. و تصمیم او دایر به ازدواج با لالی هم از همین‌جا ناشی می‌شد!

نمی‌دانستم چطور از خودم دفاع کنم. بدگویی کردن از آدلین برایم کار دشواری نبود، ولی چطور می‌توانستم از زنم بدگویی کنم! از زن بیچارهٔ من که به عنوان یک زن شیرده تمام وظایف قانونی و انسانی‌اش را انجام می‌داد و ابداً متوجه نبود که چه اعمالی از من سرمی‌زند. از کارلا پرسیدم که آیا متوجه نگاه سرد و سخت آدلین و صدای خشن خالی از هرگونه ملاطفت او نشده است؛ با کمال میل حاضر بودم نقاط ضعف دیگری، از این قبیل، برای زنم پیدا کنم؛ ولی ابداً مایل نبودم که او را خوار و خفیف جلوه دهم.

به نحو دیگری گلیم خودم را از آب کشیدم: من هم از گفتار کارلا خودم را سخت به هیجان آمده نشان دادم و در ایفای این نقش تا آنجا پیش رفتم که اشک در چشمانم حلقه زد. گریهٔ من به خاطر بیچارگی خودم بود. بی‌آن‌که بخواهم، خودم را در تله‌ای انداخته بودم که رهایی از آن برایم امکان‌پذیر نبود و سخت از این بابت دلم برای خودم می‌سوخت. این آشفتگی ناشی از به حساب آوردن آدلین به جای آگوستا بی‌اندازه برایم غیرقابل تحمل بود. واقعیت این بود که زنم زیبا نبود و آدلین (که خیلی کارلا را به هیجان آورده بود) هم بسیار نسبت به من بی‌لطفی کرده بود و مرا آزرده بود. بدین ترتیب کارلا از دو جهت نسبت به من قضاوتی غیرعادلانه می‌کرد.

وقتی که متوجهٔ اشک‌های من شد، دلش نرم گردید و گفت:

ــ داریوش عزیزم، اشک‌های تو برای آرامش بخش است. خیال می‌کنم که بین ما سوءتفاهمی به وجود آمده باشد. باید این سوءتفاهم رفع شود. من میل ندارم دربارهٔ تو قضاوتی غیرعادلانه داشته باشم و بی‌گذشت داوری کنم. ولی ممکن نیست که بیش از این به این زن خیانت کنم؛ به هیچ‌وجه عامل غم و اندوهش نخواهم شد. با خودم در این مورد عهد کرده‌ام و قسم خورده‌ام!

با این همه، کارلا رضایت داد، علیرغم سوگندی که خورده بود، برای آخرین‌بار

به زنم خیانت کند. دلم نمی‌خواست، بی‌آن‌که مثل یک عاشق واقعی از او کام گرفته باشم، با قلبی سنگین از تأسف و اندوه، ترکش کنم. کارلا، تسلیم شد. و هر دو نفرمان زیر لب زمزمه کردیم:

ــ برای آخرین‌بار!

لحظهٔ واقعاً فراموش‌نشدنی و لذت‌بخشی بود. این تصمیمی که مشترکاً به وسیلهٔ دو نفرمان گرفته شده بود از چنان قدرت و استحکامی برخوردار بود که می‌توانست تمام لغزش‌ها و اشتباهات گذشته را بشوید و بی‌اثر سازد. هر دو تامان پاک و خوشبخت بودیم: خوشبخت از این پاکی. سرنوشت، سرانجام، به من لبخند زده بود و به من دقایقی که در طی آن احساس پاکی و بی‌گناهی می‌کردم ارزانی کرده بود.

آن‌قدر خوشبخت بودیم که این نقش کمدی را تا لحظهٔ جدایی با شور و شوق ایفاء کردم: دیگر هرگز نمی‌بایستی یکدیگر را ببینیم. او از قبول پاکتی که همیشه در جیبم بود امتناع کرد، حتی نمی‌خواست یادگاری کوچکی از جانب من بپذیرد. تمام نشانه‌های ارتباط گذشته می‌بایستی از زندگی ما محو و زدوده شود. ناچار بوسهٔ پدارانه‌ای را که او قبل از هم‌آغوشی راضی به دریافتش بود به پیشانی‌اش زدم.

در وسط پله‌ها، کمی دچار تردید شدم. مسئله خیلی داشت جنبهٔ جدی پیدا می‌کرد. اگر مطمئن بودم که روز بعد را خواهم داشت، بی‌تردید فکر آینده آن‌قدر زود مشغولم نمی‌کرد. همچنان که کارلا پایین رفتن مرا از پله‌ها نظاره می‌کرد، کمی خندان، خطاب به او گفتم:

ــ تا فردا!

وحشتزده و متعجب، خودش را از دهانهٔ پله‌ها کنار کشید و گفت:

ــ هرگز!

ولی خوشحال بودم از این‌که جرئت کرده بودم به او حرفی را بزنم که در آن یک «آخرین‌بار» دیگری نهفته بود. آزاد و رها از هرگونه قید و بند و تعهد، تمام روز را ابتدا با زنم و بعد در اتاق کار گوئیدو سپری کردم. و چون هیچگونه تعهدی نسبت به معشوقه‌ام احساس نمی‌کردم، خودم را به زنم و دخترم نزدیکتر و صمیمی‌تر می‌دیدم. خودم را پدر و رئیس خانواده‌ای احساس می‌کردم که با مسئولیت امور خانه و خانواده‌اش را اداره می‌کند و جز آن فکری ندارد. و وقتی به رختخواب رفتم

پیش خودم فکر می‌کردم و به خودم می‌گفتم:

ــ همهٔ روزها باید به این روز شبیه باشد.

قبل از به خواب رفتن، آگوستا راز مهمی را که همان روز صبح از مادرش شنیده بود برایم تعریف کرد: چند روز قبل از آن تاریخ، آدلین گوئیدو را در حال بوسیدن کلفت خانه غافلگیر کرده بود. آدلین سعی کرده بود با دخترک خیلی از بالا حرف بزند، اما دخترک با گستاخی او را سر جایش نشانده بود و آدلین هم ناگزیر عذرش را خواسته بود. همه دلواپس بودند که گوئیدو با مسئله چطور برخورد خواهد کرد. اگر خودش را عصبانی و ناراضی نشان می‌داد، آدلین مصمم بود که تقاضای طلاق بکند. ولی گوئیدو قضیه را به شوخی گرفته بود و خندیده بود و مدعی بود که آدلین اشتباهی دیده بود؛ و اضافه کرده بود که ابداً اعتراضی به اخراج کلفت ندارد، که هر چند بی‌گناه بود ولی مورد تأیید او نبوده است. به نظر می‌آمد که همه چیز به خوبی و خوشی پایان پذیرفته است.

آن‌چه دانستن آن برای من حائز اهمیت بود این بود که آیا واقعاً آدلین از تعجب شاخ درآورده بود یا نه؟ یا دلیلی در دست بود که او در آن‌چه دیده بود شک کند؟ تردیدی نیست که طرز قرار گرفتن مرد در حال واکس زدن کفش‌هایش و زمانی که زنی را دارد می‌بوسد نمی‌تواند یکسان باشد! خیلی خوشحال و تر دماغ بودم. حتی این نیاز را حس می‌کردم که دربارهٔ رفتار گوئیدو با انصاف و متانت قضاوت کنم. آدلین حسود بود؛ خوب همین حسود بودن می‌توانست باعث شود که او فاصله‌ها را به دقت تشخیص ندهد و حرکات را بدجوری تعبیر و تفسیر کند.

آگوستا، با اندوه، جوابم داد که آدلین مطمئن بود که درست دیده است و این‌که در وضع فعلی عشق او نسبت به شوهرش کورش کرده است. و اضافه کرد:

ــ خیلی بهتر بود که با تو ازدواج می‌کرد.

و من، که لحظه به لحظه خودم را پاک‌تر و بی‌گناه‌تر احساس می‌کردم، با مهربانی، در جوابش گفتم:

ــ فقط مسئله‌ای که می‌ماند این است که آیا من کار خوبی می‌کردم اگر با او ازدواج می‌کردم!

و، قبل از به خواب رفتن، من‌من‌کنان گفتم:

ــ چه حیوانی! آن هم در خانهٔ خودش و پیش چشم زنش!

در کمال صداقت، روی کیفیات مشدده‌ای که در مورد او موجود بود و در مورد من وجود نداشت، تأکید کردم!

روز بعد، با این آرزو و اشتیاق که روزم از هر جهت شبیه روز قبل باشد، از رختخواب برخاستم. تصور می‌کردم که ظاهراً کارلا نباید چندان پابند تصمیمات لذت‌بخشی باشد که روز قبل مشترکاً گرفته بودیم؛ خود من که به هیچ‌وجه متعهد به آن نبودم. این تصمیمات واقعاً زیباتر و شریف‌تر از آن بودند که قابلیت اجرایی داشته باشند و من میل داشتم که کارلا را کاملاً مهیا برای تجدید آن‌ها بیابم. بدان روال زندگی به نظر غنی‌تر می‌آمد و دورنمای بهتر شدن آن بیشتر می‌شد: هر روز هم حصهٔ شادی‌ها و لذت‌ها را واجد بود و هم سهم غم‌ها و ندامت‌ها را. اما یک مسئله مرا دلواپس می‌کرد: در تمام مدت درازی که من تصمیمات محکم گوناگونی اتخاذ کرده و بعد زیر همهٔ آن‌ها زده بودم، کارلا فقط یک تصمیم گرفته بود: مرا دوست داشته باشد: و به تصمیم خودش هم عمل کرده بود. آیا به تصمیم مخالف آن، یعنی ترک من، نیز به همان استواری باقی نمی‌ماند؟

با نگرانی ناشی از عدم آگاهی از اقدام او، با شتاب به طرف خانه‌اش به راه افتادم. سخت از این‌که او را در خانه نیافتم یکه خوردم. از زور ناراحتی و اضطراب ناخن‌هایم را می‌جویدم. پیرزن مرا به داخل آشپزخانه راهنمایی کرد. دخترش به او گفته بود که ناهار را در خارج خواهد خورد و زودتر از شب به خانه برنخواهد گشت. و اجاق آشپزخانه هم به همین علت خاموش بود. پیرزن، در حالی که تعجب در چشمانش هویدا بود، گفت:

ــ شما اطلاع نداشتید؟

فکورانه، با خودم زمزمه کردم:

ــ دیروز می‌دانستم، ولی امروز مطمئن نبودم که او عقیده‌اش را تغییر نداده باشد.

در حالی که مؤدبانه و به ظاهر خندان و در باطن جوشان از او خداحافظی می‌کردم وارد خیابان شدم. برای تشخیص صحیح موقعیتم، کمی در باغ ملی گردش کردم. آن‌قدر این موقعیت روشن بود که ابداً چیزی از آن سردرنمی‌آوردم. غفلتاً، بی‌گذشت و ترحم، تصمیم مشترکی را که شب قبل گرفته بودیم، به خاطر آوردم و مورد بررسی قرار دادم. احساس می‌کردم که حالم خوب نیست، واقعاً خوب نیست. با تلاش بسیار پاهایم را به روی زمین می‌کشیدم. درد در تمام وجودم به ترکتازی

مشغول بود. این دردی است که هم‌اکنون نیز به آن مبتلا هستم: ریه‌ها خوب کار می‌کنند، ولی نفس به سختی از آن‌ها خارج می‌شود و من بی‌اراده تعداد نفس‌هایم را، یکی پس از دیگری، می‌شمارم و به نظرم می‌آید که اگر لحظه‌ای غفلت کنم و از شمارش آنها دست بردارم، به علت خفگی، خواهم مرد.

در آن ساعت روز، می‌بایستی در دفتر کارم، به عبارت بهتر در دفتر کارگوئیدو، باشم. ولی نمی‌توانستم دل از باغ ملی برکنم و از آن جدا شوم. چکار می‌بایستی بکنم؟ آه، که آن روز هیچگونه شباهتی با روز قبل نداشت! اگر آدرس آن معلم لعنتی را داشتم خودش باز چیزی بود؛ معلم حرامزاده‌ای که معشوقه‌ام را از چنگم درآورده بود!

ناچار به نزد پیرزن مراجعت کردم. به خودم می‌گفتم که بالاخره راهی پیدا خواهم کرد که کارلا حاضر به دیدن من بشود. مشکل‌ترین کار هم همین مسئله بود. بقیهٔ ماجرا، به خودی خود، درست می‌شد.

مادر کارلا، در آشپزخانه، کنار پنجره، نشسته بود؛ مشغول وصله کردن جوراب‌ها بود. وقتی که مرا دید، وحشتزده، نگاه پرسش‌آمیزی به من انداخت. بعد از لحظه‌ای تأمل، از او پرسیدم:

ــ می‌دانید که کارلا تصمیم گرفته است با لالی ازدواج کند؟

این‌طور احساس می‌کردم که من این خبر را در حقیقت به خودم اطلاع می‌دهم. روز قبل، کارلا، لااقل، دوبار آن را گفته بود ولی من به آن توجهی نکرده بودم. حرف‌های او را شنیده بودم، چون در این لحظه یادم می‌آمد، اما به آن گوش نداده بودم و مفهوم آن را درنیافته بودم. ولی حالا به مفهوم آن پی می‌بردم و تمام وجودم از این آگاهی در تب و تاب بود.

پیرزن هم، به نوبهٔ خود، با تردید نگاهم کرد. تردیدی نبود، که از ترس این‌که مبادا حرفی بزند که بعد مورد سرزنش قرار بگیرد، نمی‌خواهد چیزی بگوید. اما، ناگهان، گویی نمی‌تواند جلوی شادی‌اش را بگیرد، گفت:

ــ پس کارلا موضوع را به شما هم گفته است؟ پس این مسئله دیگر واقعیت دارد. خیال می‌کنم که کار بسیار خوبی می‌کند. شما چه فکر می‌کنید؟ پیرزن لعنتی از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و آماده پایکوبی بود. همیشه احساس می‌کردم که از چگونگی رابطهٔ من و دخترش خبر دارد. با کمال میل حاضر بودم مشتی حوالهٔ

صورتش بکنم، ولی فقط به این اکتفا کردم و گفتم که بهتر است صبر کنیم تا مرد جوان صاحب موقعیت مناسبی بشود: به عبارت دیگر، تصمیم کارلا را کمی عجولانه فرض می‌کردم.

پیرزن به قدری راضی و خوشحال بود که، برای اولین‌بار، خیلی هم وراج از آب درآمد. به من گفت که با من هم‌عقیده نیست. وقتی که انسان در ابتدای جوانی ازدواج می‌کند، موقعیت را بعداً کسب خواهد کرد. از طرفی کارلا خرج زیادی ندارد، از بابت تعلیم آواز هم پولی نباید بپردازد. چون معلم آواز شوهرش خواهد بود.

این آخرین کلمات نوعی سرزنش نسبت به خست من بود؛ و به من ایده‌ای را القاء کرد به نظرم فوق‌العاده آمد. همیشه پاکت معروف را در جیب داشتم که حالا می‌توانست در موردش به‌کار رود. پاکت را از جیب درآوردم و سرش را چسباندم و به پیرزن دادم تا آن را به کارلا بدهد. شاید قصدم این بود که خودم را به چشم معشوقه‌ام سخاوتمند نشان بدهم، ولی مقصود اصلی‌ام این بود که دوباره او را ببینم و او را تصاحب کنم. چون اگر کارلا می‌خواست که پول را به من بازگرداند، ناچار بود مرا ببیند؛ و اگر می‌خواست آن را بپذیرد، باز هم ناچار بود برای تشکر از من مرا ببیند. می‌توانستم بهتر نفس بکشم: همه چیز تمام نشده بود.

به پیرزن گفتم که پاکت محتوی مبلغی پول بود و آخرین قسمت کمک‌هایی بود که از جانب مرحوم کوپلر بیچاره جمع‌آوری شده بود. بعد، خیلی مطنطن و باوقار، گفتم که به کارلا بگوید که برای تمام عمرم دوست خوبی برای او باقی خواهم ماند و اگر به چیزی یا کمکی نیاز پیدا کرد همیشه می‌تواند به من رجوع کند. این امر باعث شد که من نشانی‌ام را، که همان نشانی دفتر کار گوئیدو بود، به او بدهم.

در خیابان، خیلی سبک‌تر از نیمساعت قبل قدم برمی‌داشتم.

در سر ناهار همان روز، به علت بسیار بی‌اهمیتی، سخت میان من و آگوستا به هم خورد: به نظر من سوپ فوق‌العاده شور بود؛ و به نظر آگوستا ابداً این‌طور نبود. و به تصور این‌که مسخره‌ام می‌کند، چنان از کوره دررفتم که رومیزی را به شدت کشیدم و هرچه روی آن بود به‌گوشه‌ای پرت کردم. دخترم که در آغوش خدمتکار بود چنان از وحشت جیغ می‌کشید که به کلی گیج و منگ شدم: به نظرم می‌آمد که جیغ بچه‌ام به منزلهٔ نوعی سرزنش در برابر خشونتی بود که اعمال کرده

بودم. آگوستا که رنگش به شدت پریده بود ــ همچنان که عادت دارد بپرد ــ بچه را در آغوش می‌گرفت و از اتاق خارج می‌شد. این کار او به نظرم واقعاً زیاده‌روی آمد: آیا مرا تنها می‌گذاشت تا، مثل یک سگ، تنها غذا بخورم؟ ولی، چند لحظه بعد، بی‌بچه، مراجعت کرد و میز را مرتب کرد و بشقاب‌های دیگری آورد تا غذای نیمه‌تمام را با هم بخوریم.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و به زمین و زمان بد می‌گفتم. خوب می‌دانستم که چون بازیچه‌ای در دست فلک نابکار هستم و خودم در این تظاهر خشم‌آلود نقشی ندارم. این خشونت و وحشی‌گری مستند به عمل کارلا بود! او وانمود می‌کرد که تنها به خاطر صلاح و صرفه زنم مرا ترک می‌کند، و این هم نتیجهٔ درخشان کارش!

وقتی که آگوستا مرا در چنین حالی می‌یابد، نه اعتراض می‌کند، نه گریه می‌کند و نه بحث. این روشی است که او در تمام طول زندگی مشترک‌مان به آن وفادار مانده است. با این وجود، وقتی از کار زشتم معذرت خواستم، تأکید کرد که به هیچ‌وجه مرا مسخره نکرده بود و نخندیده بود، فقط لبخند زده بود همان لبخندی که من، در گذشته، هزاران‌بار، آن را جذاب و مهرآمیز توصیف کرده بودم.

شرمساری من حد و وصفی نداشت. خواهش کردم دخترم را بیاورند؛ بچه را در بغل گرفتم و مدت زیادی با او بازی کردم. بعد او را بالای سرم نشاندم و در زیر دامن بلندش که تمام صورتم را پنهان کرده بود اشک‌هایم را خشک کردم. آگوستا گریه نکرده بود. گونه‌هایش رنگ طبیعی‌شان را بازیافته بودند. با بازی کردن با بچه، واقف بودم که بی‌آن‌که با معذرت‌خواهی از او خودم را خوار و خفیف کنم، به او نزدیکتر می‌شوم.

روز به خوبی و خوشی گذشت. بعدازظهر عیناً شبیه روزی بود که قبل از ظهرش را با کارلا گذرانده بودم. پشت سر هم از آگوستا معذرت‌خواهی می‌کردم تا سرانجام تبسم مادرانه‌ای را که به آن عادت کرده بودم بر لبانش جاری ساختم: عمل غیرقابل توجیه مرا بخشیده بود. آه، چه به سرم می‌آمد اگر او حالت عبوسش را حفظ می‌کرد و لبخندش را، که زیباترین و آرامش‌بخش‌ترین لبخندهای جهان بود، از من دریغ می‌کرد؟ لبخندی که محک قابل اطمینانی بود در سنجش احساساتش نسبت به من.

در سرشب، دوباره از گوئیدو حرف زدیم؛ به نظر می‌آمد که بین آدلین و او آشتی کامل برقرار شده است. آگوستا خوش‌قلبی خواهرش را می‌ستود. آنگاه نوبت من بود که لبخند بزنم، چون او از خوش‌قلبی خودش، که بی‌پایان بود، خبری نداشت. به شوخی گفتم:

ــ ببین، اگر من هم مثل گوئیدو رفتار کنم و کانون گرم خانوادگی‌مان را آلوده کنم، آیا تو مرا نخواهی بخشید؟

لحظه‌ای در پاسخ درنگ کرد:

ــ ما دخترکوچولوی خودمان را داریم. آدلین بچه‌ای ندارد که او را به این مرد پیوند بدهد.

از گوئیدو خوشش نمی‌آمد و بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم که این مسئله به خاطر این بود که او را باعث رنج من در گذشته می‌دانست.

چند ماه بعد، آدلین برای گوئیدو دوقلو زایید و گوئیدو اصلاً متوجه نشد که چرا به آن شور و شدت به او در آن خصوص تبریک می‌گویم. این امر، با توجه به آن‌چه آگوستا گفته بود، به خاطر این بود که فکر می‌کردم که از آن تاریخ به بعد هر چقدر که دلش بخواهد می‌تواند با تمام دختر کلفت‌های تریست بخوابد.

صبح روز بعد، روی میز دفتر کارم، نامه‌ای به خط کارلا دیدم که آدرس محل کارم در پشت پاکت نوشته شده بود. نفس در سینه‌ام حبس شده بود: پس همه چیز تمام نشده بود؛ زندگی، با همه کشش‌ها و لذت‌هایش، همچنان ادامه داشت. کارلا، به‌اختصار، قرار ملاقاتی برای ساعت یازده در باغ ملی در قسمت مجاور خانه‌اش گذاشته بود. واضح بود که و در خانه‌اش منتظر من نبود، ولی در هر حال تا آنجا فاصلهٔ زیادی نبود.

در بی‌صبری تب‌آلودم، ربع ساعت زودتر از وقت به سرقرار رسیدم. به خودم می‌گفتم که اگر او را در سرقرار نبینم، از پله‌های خانه‌اش بالا خواهم رفت و در آنجا بهتر خواهیم توانست با هم حرف بزنیم.

روزی از روزهای بهار بود و هوا آرام و آفتابی بود. وقتی از ایستگاه شلوغ و پرسر و صدای کرس خارج شدم و به باغ ملی رسیدم، درست مثل این بود که از شهر به طرف ده کوچ کرده باشم: سکوت سکوت آرامش‌بخش ده بود؛ و هیچ صدایی جز وزش آرام باد در میان برگ درختان آن را برهم نمی‌زد.

با شتاب از در خروجی مجاور خانه کارلا قصد خروج داشتم که کارلا را درست در روبروی خود یافتم. در دستش پاکتی بود که من به مادرش داده بودم؛ در صورت بی‌لبخندش، استواری تصمیم برگشت‌ناپذیر گرفته شده، هویدا بود. لباس کتانی درشت بافتی، با راه‌راه‌های آبی، به تن داشت که اندام خوش تراشش را نمایان‌تر و جذاب‌تر نشان می‌داد. واقعاً به نظر می‌آمد که در تناسب موزون باغ ملی و هوای بهاری او هم سهمی داشته باشد و جزیی از آن باشد. بعدها، در لحظاتی که بیشتر از هر موقع دیگر از او متنفر بودم، او را متهم می‌کردم که درست در موقعی که می‌خواست از من جدا شود خودش را زیباتر از هر وقت دیگری درست کرده بود. ولی این امر حقیقت نداشت: این طرز لباس پوشیدن او به خاطر آغاز اولین روزهای بهار بود. باید گفت که در جریان ارتباط عاشقانهٔ ناگهانی و طولانی ما من اصلاً توجه نداشتم که معشوقه‌ام چه می‌پوشد. چون فقط او را در خانه می‌دیدم و در خانه هم، مثل همهٔ زن‌های خانواده‌های فقیر، لباس ساده‌ای به تن می‌کرد.

دستش را به طرف من دراز کرد که من ضمن فشردن آن گفتم:

ــ متشکرم که آمدی.

چقدر شرافتمندانه‌تر بود اگر تا پایان این لحن صمیمی و بزرگ‌منشانه را حفظ می‌کردم!

کارلا به نظر می‌آمد که سخت منقلب است. در حین صحبت لب‌هایش از شدت هیجان می‌لرزید. من این لرزش لب‌ها را در بعضی وقت‌ها که آواز می‌خواند دیده بودم:

ــ خیلی دلم می‌خواست که برای رضایت و خشنودی تو این پول را بپذیرم، ولی نمی‌توانم، ابداً نمی‌توانم. از تو خواهش می‌کنم آن را پس بگیری.

وقتی که دیدم از شدت تأثر دارد به‌گریه می‌افتد پاکت را، که بعد از جدایی متوجهٔ حضورش در دستم شدم، از او گرفتم.

ــ پس تو دیگر نمی‌خواهی مرا ببینی؟

اصلاً در این فکر نبودم که او شب قبل به‌این سؤال پاسخ مثبت داده بود. آیا ممکن بود که او، با چنان جذابیت هوس‌انگیزی، لجوجانه در سر تصمیم نامعقول شب گذشته‌اش باشد؟ در جواب، به آرامی، گفت:

ــ زنو، آیا تصمیم نگرفتیم که دیگر هرگز همدیگر را نبینیم؟ آری، این‌طور

نیست؟ به همین جهت، همانطور که تو قبل از شناختن من تعهدی در قبال دیگری به گردن گرفته بودی، من هم در مقابل دیگری تعهدی به عهده گرفتم. این تعهد، مثل تعهد خود تو، شریف و مقدس است. امیدوارم که از امروز زن تو کاملاً احساس کند که تو تماماً به او تعلق داری.

بدین ترتیب، او هنوز هم نقش زیبای آدلین را در پیش چشم داشت. اگر مطمئن بودم که علت امتناع او از دیدن من همین مسئله است، هنوز وسائلی در دست بود که هرگونه شکی را در این مورد از بین ببرم. کافی بود که به او ثابت کنم که آدلین زن من نیست و زن من آگوستا است: با چشم لوچ و پستان‌های آویزان شیرده. ولی آیا او به تعهدی که به دوش گرفته بود وفادار نمی‌ماند و آن را زیر پا می‌گذاشت؟ این مطلبی بود که لازم بود چگونگی آن روشن شود.

با این‌که احساس می‌کردم که لب من هم، به نوبهٔ خود، می‌لرزد، سعی کردم به آرامی و ملاطفت حرف بزنم. به او گفتم شاید نمی‌داند که تا چه پایه به من تعلق دارد و حق ندارد که خودسرانه دربارهٔ سرنوشتش تصمیم بگیرد. دلایل علمی ادعایم در سرم در حال تکوین بود. به یاد تجربه مشهور داروین در مورد یک مادیان عربی بودم (خدا را شکر، که تقریباً چیزی در این مورد بر زبان نیاوردم)؛ و خیال می‌کنم مطالب نامفهومی در خصوص حیوانات و وفاداری جسمی آن‌ها بر زبان راندم و سعی کردم فلسفه داروین را در این مورد پیاده کنم. اما، با ملاحظه این‌که این مطلب خارج از فهم و درک او و حتی، در آن لحظه، خارج از فهم و درک خود من بود این بحث علمی را به کناری گذاشتم، و در عوض از او پرسیدم:

ــ چه تعهداتی تو به دوش گرفتی؟ این تعهدات کدامند؟ این تعهدات در برابر عشقی که از یکسال به این طرف ما را به هم پیوند داده است چه ارزشی دارند؟

مچ دستش را گرفتم و با سخت فشردن آن می‌خواستم فقط کلمات مؤثری را که به ذهنم خطور نمی‌کرد جبران کنم. ولی او به همان شدت، درست مثل این‌که برای اولین‌بار دستم به او خورده باشد، مچش را از دستم درآورد. بعد، دستش را، گویی می‌خواهد سوگندی یاد کند، بلند کرد:

ــ در مقابل مردی تعهد مقدسی به گردن گرفته‌ام و برای آن این کار را کردم که آن مرد هم در مقابل من چنین تعهدی به گردن گرفته است.

دیگر جایی برای تردید باقی نمانده بود. خونی که ناگهان چهره‌اش را فراگرفته

بود حکایت از احساساتش نسبت به مردی می‌کرد که هیچگونه تعهدی در قبالش به‌گردن نگرفته بود. کارلا باز هم واضح‌تر مقصودش را بیان کرد:

ــ دیروز، بازو در بازوی هم، در شهر به‌گردش پرداختیم و مادرش هم در این گردش همراه ما بود.

همه چیز به خوبی روشن بود. معشوقه‌ام از چنگم درمی‌رفت و به آغوش دیگری می‌شتافت. و من مثل سگی که استخوانی را از او دریغ داشته باشند وق وق می‌کردم و او را با حرف‌های بی‌معنی به ستوه می‌آوردم. در زیر فشار یک دیوانگی آنی دستش را با خشونت گرفتم:

ــ بسیار خوب، بیا ما هم دست در دست هم به‌گردش بپردازیم. از ایستگاه کرس به سنت آندره و از سنت آندره به خانه برویم و از تمام شهر و خیابان‌های آن عبور کنیم تا همهٔ مردم ما را با هم ببینند!

برای اولین‌بار از آگوستا چشم‌پوشی می‌کردم، و این چشم‌پوشی به نظرم نوعی رهایی از بار تعهداتی بود که به من تحمیل شده بود، زیرا این آگوستا بود که معشوقه‌ام را از من می‌گرفت.

کارلا دوباره خودش را از چنگم خلاص کرد و با خشکی و خشونت گفت:

ــ تصادفاً این مسیر همان مسیر است که ما دیروز طی کردیم. عصبانیت وجودم را فراگرفت:

ــ آیا او همهٔ ماجرا را می‌داند؟ می‌داند که حتی دیروز تو به من تعلق داشتی؟

با غرور پاسخ داد:

ــ آری، او همه چیز را می‌داند، همه چیز را به تمام و کمال!

احساس کردم که دارم نابود می‌شوم؛ درست مثل همان سگی رفتار کردم که وقتی متوجه می‌شود که نمی‌تواند به استخوان مورد علاقه‌اش دسترسی پیدا کند لباس آن کسی را که مانع بر سر راهش به وجود آورده است به دندان می‌گیرد و پاره می‌کند.

در حالی که به مسخره قهقهه سرمی‌دادم، گفتم:

ــ این جناب نامزد خیلی پردل و جرئت تشریف دارند و معدهٔ خوش‌خوراکی دارند. امروز مرا هضم می‌کنند و فردا هر کس را که تو بخواهی.

به هیچ‌وجه به عمق کلماتی که از دهانم خارج می‌شد نیندیشیده بودم. فقط

دردم را با کلمات خارج می‌ساختم و توجهی به مفهوم آن‌ها نداشتم. خشمی چنان سهمگین وجودش را فراگرفت که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم.

ــ این تو هستی که به من این حرف‌ها را می‌زنی؟ چرا آن‌قدر جرئت نداری که همهٔ این مزخرفات را به خود او بگویی؟

پشتش را به من کرد و با گام‌های سریع به طرف در خروجی باغ ملی به راه افتاد. با تعجبی عمیق تازه متوجه شدم که در برابر او دیگر از کوره دررفتن برایم مجاز نیست. همانجا میخکوب شده بودم و متأسف بودم که چرا چنان کلماتی از دهانم خارج شده بود. اندام کوچک و ظریف پوشیده در لباس سفید و آبی، که به سرعت از جلوی چشمانم می‌گریخت، به‌در خروجی باغ ملی نرسیده بود که من بالاخره از بهت خارج شدم و تصمیم گرفتم که به‌دنبالش بروم. چه چیزی می‌خواستم به‌او بگویم؟ اصلاً نمی‌دانستم، ولی نمی‌خواستم که به آن کیفیت از هم جدا بشویم.

دم در خانه‌اش به او رسیدم و اجازه دادم که قلب جریحه‌دار شده‌ام سخن بگوید:

ــ بعد از آن همه عشق، این‌طور از هم جدا شدن!

به حرفم جوابی نداد و از پله‌ها بالا رفت و من هم به‌دنبالش رفتم. در آنجا بود که با چشمان کینه‌توزی به من گفت:

ــ اگر می‌خواهی نامزدم را ببینی با من بیا. این صدای پیانوی اوست که می‌شنوی.

و فقط در این وقت بود که من صدای **خداحافظی** شوبرت را که لیست آن را برای پیانو تنظیم کرده بود شنیدم.

با این‌که در تمام زندگیم نه شمشیر و نه حتی چماقی به‌دست گرفته‌ام، با این همه آدم ترسویی نیستم. تمام کشش و اشتیاقم نسبت به‌کارلا ناگهان فروکش کرد. از مذکر بودن فقط غریزهٔ مبارزه‌جویی در من باقی ماند. با تمام وجودم طالب چیزی شده بودم که هیچگونه حقی نسبت به آن نداشتم. برای جبران چنین خطایی می‌بایستی با کسی که آن‌طور مرا به روز سیاه نشانده بود گلاویز شوم؛ اگر این کار را نمی‌کردم خاطره این زنی که مرا تهدید می‌کرد که شوهرش را برای گوشمالی من فراخواهد خواند جاودانه در ضمیرم نقش می‌بست.

ــ بسیار خوب، حال که تو این‌طور میل داری، پس برویم!

در حالی که قلبم، نه از ترس این‌که مبادا نتوانم آن‌طور که شایسته بود خودم را

نشان بدهم، به شدت می‌زد به دنبالش از پله‌ها بالا رفتم. ناگهان در وسط پله‌ها ایستاد و به دیوار تکیه داد، و بی‌آن‌که حرف بزند، گریه را سرداد. ملودی شوبرت، که دیگری آن را روی پیانویی که من پولش را پرداخته بودم اجرا می‌کرد، اثری باز هم غم‌انگیزتر داشت. به او گفتم:

ــ هر کاری که تو میل داشته باشی خواهم کرد. میل داری که بروم؟

در حالی که به زحمت می‌توانست حرف بزند، جواب داد:

ــ آره.

ــ خداحافظ، چون تو این‌طور میل داری. خداحافظ برای همیشه.

در حالی که آهسته ملودی شوبرت را با سوت می‌زدم، از پله‌ها پایین آمدم. اشتباه شنیده بودم؟ نمی‌دانم؛ ولی به نظرم آمد که مرا صدا زده بود؛

ــ زنو!

اگر هم مرا داریوش نامیده بود، باز هم فرقی در ماجرا نمی‌کرد و دیگر ممکن نبود که توقف کنم و بازگردم. آرزویی جز بازگشت به آغوش آگوستا نداشتم: این‌بار هم پاک و شسته شده از تمام گناهان. پاکی ناپایدار سگی که انسان با لگد او را برای لحظه‌ای کوتاه از ماده سگی دور می‌کند!

روز بعد حالم عیناً مثل روز قبل بود؛ در حالی که به طرف باغ ملی می‌رفتم احساس می‌کردم که رفتارم مثل رفتار یک آدم ترسو است. کارلا مرا صدا زده بود، البته مرا به نام عاشقانه‌ای که رویم گذاشته بود صدا نزده بود، ولی در هر صورت صدا زده بود اما من جوابش را نداده بودم! این روز اولین روز تلخکامی و حسرتم بود که روزهای بی‌شمار دیگری را به دنبال داشت. به علت این‌که جواب ندادم برایم مفهوم نبود آن را به ترس از آن مرد و یا به ترس از برپایی افتضاح و سر و صدا نسبت می‌دادم. دوباره، مثل زمانی که به کارلا وعدهٔ گردشی در شهر را داده بودم. مهیا برای رویارویی با هرگونه مخاطره‌ای بودم. من آن موقعیت مناسبی را که می‌دانستم در رابطه به بسیاری از زن‌ها فقط یک‌بار دست می‌دهد، از دست داده بودم. وقت مناسب درست همان لحظه‌ای بود که مرا صدا زده بود!

تصمیم گرفتم نامه‌ای برای او بنویسم. برایم ممکن نبود بیش از یک روز از او دور باشم. می‌بایستی راهی پیدا می‌کردم. این نامه را نوشتم و دوباره و چند باره نوشتم؛ با این امید که با کمترین کلمات، تکان‌دهنده‌ترین نتایج را به دست بیاورم. از

طرفی، نوشتن خود به تنهایی آرامش‌بخش بود. در نامه‌ام از او خواستم مرا ببخشد و گفتم که حرف‌های زشتی که زده بودم در زیر فشار ناامیدی و عصبانیت بوده است؛ او باید مرا ببخشد با این‌که من هرگز خودم را برای آن حرف‌ها نخواهم بخشید. و اضافه کردم که عشق بزرگ من نسبت به او فراموش‌نشدنی باقی خواهد ماند و زمان درازی لازم است تا از شدت و حرارت آن کاسته شود. هر روز کمی آرامتر خواهد شد تا روزی که پایان پذیرد. و در حالی که دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم، ادامه دادم که من آن‌چه را لالی به او می‌دهد و او شایستهٔ آن است نمی‌توانستم و نمی‌توانم به او بدهم.

انتظار داشتم که نامه‌ام اثر معجزآسایی داشته باشد. کارلا حتماً آن را به لالی نشان می‌داد؛ و لالی از همه چیز باخبر بود و می‌فهمید که در ارتباط با شخص مهمی چون من بودن چقدر برایش مفید خواهد بود. امیدوار بودم که از این طریق رفته‌رفته به طرف یک زندگی سرشار از سعادت سه‌گانه سوق داده شویم. آن‌قدر عشق من در آن لحظه عمیق بود که حتی حاضر بودم، برای اظهار عشق به کارلا، وجود لالی را هم تحمل کنم!

در سومین روز نامهٔ کوتاهی از او دریافت کردم. بی‌آن‌که نه خطاب به زنو باشد و نه به داریوش؛ و این کلمات ساده را برایم نوشته بود: «متشکرم. با زنت، که شایستگی دوست داشتن را دارد، خوشبخت باش.» بدیهی است که مقصودش آدلین بود.

موقعیت مناسب را از کف داده بودم، دیگر هیچ کوششی بدرد نمی‌خورد.

مدام دچار عصبانیت جانکاهی بودم. این عصبانیت متوجهٔ آگوستا نبود. با این‌که قلب من مالامال از کارلا بود و هیچگونه احساس ندامتی هم از این احساس نداشتم، ولی سعی می‌کردم نسبت به آگوستا مهربان باشم و همیشه به او چهره‌ای خندان نشان دهم: او هم خنده‌های زورکی را به جای خندهٔ واقعی می‌گرفت و خیالش راحت بود.

به هر تقدیر، آن وضع نمی‌توانست ادامه داشته باشد و من نمی‌توانستم هر روز در انتظار بنشینم و رنج ببرم. آن‌چه روی کاغذ نوشته می‌شود برای زن‌ها اهمیت چندانی ندارد. می‌بایستی راه دیگری پیدا می‌کردم.

یک روز، بی‌آن‌که قصد معینی داشته باشم، به طرف باغ ملی و از آنجا به طرف

خانه کارلا حرکت کردم. وقتی به بالای پلکان رسیدم به در آشپزخانه کوفتم. می‌خواستم در صورت امکان با لالی روبرو نشوم؛ با این همه بدم نمی‌آمد که ناگهان رو در روی او قرار بگیرم: و این آن نقطهٔ اوج بحران بود که من بدان نیازمند بودم.

طبق معمول مادر پیر در کنار اجاق نشسته بود. ابتدا از دیدن من متعجب شد و بعد در کمال بی‌گناهی شروع به خندیدن کرد و به من گفت:

ــ بسیار باعث خوشحالی من است که شما را دوباره در اینجا می‌بینم. شما عادت کرده بودید که هر روز به اینجا بیایید! و انسان می‌فهمد که نمی‌توانید به زودی از این عادت دست بردارید.

برای وادار کردن او به صحبت نیازی به تلاش نبود. برایم تعریف کرد که ویتوریو و کارلا سخت عاشق هم هستند. امروز او با مادرش برای خوردن ناهار به اینجا آمده بود. و خندان اضافه کرد: «حتی لحظه‌ای هم دوری یکدیگر را نمی‌توانند تحمل کنند. خیال می‌کنم که سرانجام کارلا را راضی کند که به همه جاهایی که برای تعلیم موسیقی می‌رود با او برود. در ظرف چند هفتهٔ آینده ازدواج خواهند کرد.» مادرانه، با تمام وجودش تبسم می‌کرد و خوشبخت بود.

و من تنفر را نشخوار می‌کردم و اگر می‌توانستم فوراً از آنجا می‌رفتم. اما در آنجا، نمی‌دانم به چه امیدی و به انتظار چه شانسی، ماندم. آخرین اشتباهم دقیقاً فرار کردن از پیش کارلا و ندیدن او بود؛ در حالی که می‌بایستی مرتب به سروقتش می‌رفتم و همهٔ امکانات نزدیک شدن به او را بررسی می‌کردم.

بالاخره، فکری به سرم آمد. از پیرزن سؤال کردم که آیا او واقعاً قصد دارد تا پایان عمر به عنوان خدمتکار در خدمت دخترش باشد. به او گفتم که از رفتار نه چندان مهربان دخترش نسبت به او بی‌اطلاع نیستم.

به کار آشپزی خود ضمن حرف زدن با من ادامه می‌داد و همچنان در جلوی اتاق ایستاده بود و خوب به حرف‌های من گوش می‌داد. با یک صداقتی که من ابداً شایستگی آن را نداشتم از دخترش، که به خاطر هیچ و پوچ از کوره درمی‌رفت، شکوه و شکایت کرد و اضافه کرد:

ــ تردیدی نیست که من هر روز پیرتر می‌شوم و بیشتر حافظه‌ام را از دست می‌دهم. ولی این تقصیر من نیست.

با وجود این، امیدوار بود که خوشبختی کارلا را آرامتر و مهربانتر کند. و از

طرف دیگر، از همان ابتدا ویتوریو احترام زیادی برای او قائل شده بود. و در همان حال که داشت خمیر کلوچه‌ای را مهیا می‌کرد، افزود:

ــ وظیفه به من حکم می‌کند که در کنار دخترم باشم. هیچ کار دیگری نمی‌شود کرد.

سعی کردم تا او را به خلاف آن اغوا کنم: کاملاً حق داشت و می‌توانست خودش را از آن بندگی خلاص کند. مگر من حاضر بـه خـدمت در اخـتیار او نـبودم؟ مـن مقرری ماهیانه را که تا آن تاریخ برای کارلا پرداخت می‌کردم می‌توانسـتم از ایـن به بعد به او اختصاص دهم. قصدم از این پیشنهاد این بود که پیرزن را که جزیی از مایملک کارلا بود در چنگ خودم داشته باشم.

حق‌شناسی‌اش را نسبت به لطف من ابراز کرد؛ صفای بـاطن و نـیت خـیر مـرا ستایش کرد؛ ولی خنده‌اش گرفت که چطور من می‌توانـم بـه او پـیشنهاد کـنم کـه دخترش را رها کند. این چیزی بود که حتی کسی نمی‌بایستی دربارهٔ آن بیندیشد!

کلمات درشتی که با لحن آرام و مهرآمیزی ادا می‌شد و من ناگزیر بودم در برابر آن سرم را به زیر افکنم. به انزوا و تنهاییم رانده شدم؛ به بیابانی پرتاب شدم که در آن کارلایی وجود نداشت و راهی هم برای وصول به او به چشم نمی‌خورد. بـه یـادم می‌آید که آخرین کوششم را، برای فریب خودم که گویا راهی می‌تواند وجود داشته باشد، به‌کار بردم: قبل از خداحافظی به پیرزن گفتم که اگر عقیده‌اش تغییر پیدا کرد مرا بی‌خبر نگذارد.

با قلبی آکنده از خشم و شکست، درست مثل کسی که نـظر خـیری دارد ولی تودهنی دریافت می‌کند، از آن خانه خارج شدم. پـیرزن بـا خـنده‌های حـاکـی از رضایت و خوشحالی‌اش واقعاً به من اهانت کرده بود و مـرا رنـجانده بـود. طـنین حرف‌های او در گوشم بود و آن‌چه او آن را به ریشخند گـرفته بـود تـنها آخـرین پیشنهاد من نبود بلکه تمام زندگیم بود.

در آن وضع روحی که بودم نمی‌خواستم به سراغ آگوستا بروم. خودم را خیلی خوب می‌شناختم. دست آخر، کار به خشونت از ناحیهٔ من و پریدگی رنگ ــ که من آن‌قدر از آن رنـج مـی‌بردم ــ از نـاحیهٔ او مـنتهی مـی‌شد. یک گـردش آرام شـاید می‌توانست نظمی به افکار مغشوش من بدهد.

در واقع نظم مستقر شد. از شکوه و شکایت از دست تقدیر دست بـرداشـتم و

خودم را تمام و کمال به عیان دیدم: گویی نوری فرا راه من گرفته شده بود و تمام زوایای وجودم را روشن کرده بود. دیگر نمی‌خواستم کارلا را برای خودم داشته باشم، فقط هم‌آغوشی او را، مخصوصاً آخرین هم‌آغوشی او را طالب بودم. چه تصور مسخره‌ای! لبم را گاز گرفتم تا در زیر فشار درد مقداری از متانتم را بازیابم و سیمای جدی‌تری از خودم ارائه بدهم. کاملاً به سرشتم واقف بودم و از ضعف‌هایم مطلع؛ به خاطر آن همه رنجی که می‌بردم غیرقابل بخشش بودم: در برابرم یک موقعیت استثنایی برای شفا یافتن به وجود آمده بود. این کارلایی که من آن همه به او عشق می‌ورزیدم و آرزوی با او بودن را داشتم دیگر برایم وجود خارجی نداشت.

آن‌قدر بی‌هدف در کوچه‌ها پرسه زدم که سر از محله‌ای بدنام درآوردم؛ زن بزک کرده‌ای به من اشاره‌ای کرد و من، بی‌تأمل، در پی او به راه افتادم.

خیلی از وقت ناهار گذشته بود که به خانه رسیدم، ولی آن‌قدر ملاطفت و مهر از خود نشان دادم که آگوستا خلع سلاح شد و چین ابروانش را باز کرد. فقط جرئت بوسیدن دختر کوچولویم را نداشتم؛ حتی جرئت غذا خوردن را هم نداشتم. احساس آلودگی و تعفن می‌کردم. برخلاف همیشه، برای تخفیف پشیمانی‌ام، به مریض بودن تظاهر نکردم. هیچ تصمیم خوب و شایسته‌ای نمی‌توانست آرامش را به من ارزانی دارد: چیز عجیب آن‌که ابداً تصمیمی نگرفتم. به ساعت‌ها وقت نیازمند بودم تا حالت عادی خویش را بازیابم ــ تا از یک حال تیره و تار به طرف آینده‌ای سرشار از امید گام بردارم.

آگوستا به خوبی متوجه بود که چیزی غیرعادی اتفاق افتاده است، به همین جهت خندان پرسید:

ــ با تو هرگز آدم دچار ملال نمی‌شود. چون هر روز یک آدم جدیدی هستی!

این مطلب حقیقت داشت؛ این زن محلهٔ بدنام به هیچ زن دیگری شباهت نداشت و من قسمتی از او را در خود داشتم و احساس می‌کردم.

بعدازظهر را در کنار آگوستا گذراندم؛ عصر را هم همینطور. او کار می‌کرد و من کار کردن او را تماشا می‌کردم. خودم را به دست آن جریان آب آرام سپردم: زندگی شرافتمندانهٔ کانون گرم خانوادگی. من خودم را به دست آن جریان آب سپردم که نه تنها ناپاکی مرا نمی‌شست و نمی‌زدود بلکه آن را نمایان‌تر و عریان‌تر می‌ساخت.

«تصمیمات خوب» در شب به مخیله‌ام هجوم آوردند. اولین آن‌ها، خشن‌ترینشان بود: اسلحه‌ای به‌دست بیاورم و به همان محلهٔ بدنام بروم و در آنجا به زندگی نکبت‌بارم خاتمه بدهم. این تصمیم کلی برایم شفابخش بود. در رختخواب کاملاً مواظب بودم تا مبادا ناله‌ای از گلویم خارج شود؛ حتی طرز نفس کشیدن منظم یک آدم به خواب رفته را تقلید می‌کردم. بعد نوبت به عقیدهٔ قدیمی و همیشگی‌ام رسید: همه چیز را برای زنم اعتراف کنم. ولی اعتراف در آن مرحله به مراتب از روزهای اول ماجرایم با کارلا مشکلتر می‌نمود، نه به خاطر اهمیت گناه ارتکابی بلکه به سبب مشکلاتی که در توجیه آن وجود داشت. در جلوی یک قاضی باگذشتی چون آگوستا می‌توانستم اعمال کیفیات مخففه را، به علت قطع ارتباط با کارلا و این‌که این ارتباط را باید دیگر به گذشته مربوط کرد، تقاضا کنم. بی‌تردید این ارتباط از آخرین ماجرایی که برایم پیش آمده بود آلودگی کمتری داشت ولی از نظر آگوستا اهانت‌آورتر و رنج‌آورتر محسوب می‌شد.

بالاخره، در اثر تفکر و تجزیه و تحلیل مکرر، به طرح‌های معقول‌تر و عملی‌تر رسیدم. برای رهایی از این سردرگمی می‌بایستی ارتباطی عیناً مثل ارتباطی که قطع شده بود به وجود می‌آوردم: زیرا چنین ارتباطی، چون نفس کشیدن، برایم اهمیت حیاتی داشت! ولی باید اعتراف کنم که فکر ایجاد رابطه با یک زن تازه سخت دچار وحشتم می‌کرد. هزاران خطر من و خانواده کوچک مرا تهدید می‌کرد. ممکن نبود در دنیا کارلای دیگری وجود داشته باشد؛ و به تلخی به یاد او گریستم: دختری که چنان قلب پاکی داشت که می‌خواست زنی را که من دوست داشتم دوست بدارد؛ و موفق نشده بود: تنها به خاطر آن‌که من به او به جای زنم زنی را معرفی کرده بودم که کمترین احساسی نسبت به او نداشتم.

داستان یک شرکت تجارتی

این گوئیدو بود که تصمیم گرفت مرا در شرکت تجارتی‌اش به کار بگیرد. بسیار مایل بودم که در شرکت او سهیم باشم، ولی مطمئنم که به هیچ ترتیبی نگذاشتم او از این تمایل من بویی ببرد. همه می‌دانند که چقدر همکاری با یک دوست، در وقتی که هیچ کاری نداریم انجام بدهیم، برایمان دلچسب است. پای مسئلهٔ دیگری هم در بین بود: من هنوز این امید را که تاجر خوبی از آب دربیایم از دست نداده بودم. تصور می‌کردم که با تعلیم دادن گوئیدو پیشرفت زیادتری می‌تواند نصیب من بشود تا با تعلیم گرفتن از اولیوی. افراد زیادی در این دنیا وجود دارند که نمی‌توانند تعلیم یابند و پیشرفت کنند مگر از طریق گوش فرادادن به آن‌چه خودشان بیان می‌کنند و یاد می‌دهند؛ یا این‌که، دست‌کم، نمی‌توانند با گوش فرادادن به دیگران چیزی فراگیرند.

خصوصاً این‌که می‌خواستم فرد مفیدی برای باجناقم باشم. نسبت به او احساس محبت‌آمیزی داشتم و، با این‌که تظاهر به اطمینان به خود و نیرومندی می‌کرد، احساس می‌کردم که ضعیف و بی‌دست و پاست. نتیجتاً کاملاً آماده بودم که پشتیبان و سرپرست او باشم. علاوه بر این فکر می‌کردم که (نه تنها به چشم زنم بلکه در برابر وجدانم) بی‌اعتنایی کامل و مطلق من نسبت به آدلین، با شتافتن به کمک شوهرش، نمایان‌تر می‌شد.

خلاصه این‌که منتظر بودم تا گوئیدو دهان باز کند و من بپذیرم. اما گوئیدو نمی‌توانست چنین تمایل و استعدادی را در من حدس بزند، چون به عیان می‌دید که به امور تجاری خودم علاقه‌ای ندارم. به همین جهت، مدت‌ها این دست و آن دست کرد و چیزی نگفت. بالاخره یک روز رو به من کرد:

ــ من تمام دروس دانشکدهٔ عالی تجارت را دنبال کـردم و در کـلاس‌های آن شرکت کردم، با این همه می‌ترسم که نتوانم از عهدهٔ امور یک شرکت بربیایم. این مطلب را همه می‌دانند که یک تاجر نیازی ندارد که سررشته زیادی از مسائل مالی و قانونی و حسابداری داشته باشد: هر وقت لازم شد می‌تواند به کارشناسی رجـوع کند. اگر قانون را نمی‌داند به وکیلی رجوع می‌کند و اگر به حسابداری نیازمند است حسابداری را اجیر می‌کند. ولی نمی‌دانم چرا خوشم نمی‌آید که در ابتدای کار امور مالی شرکتم را به دست یک حسابدار بیگانه بدهم.

این اولین اشارهٔ واضح او بود در مورد آن‌چه در سرش بود. واقعیت این بود که من حرفهٔ حسابداری را به جز چند ماهی که در نزد اولیوی دفتر نماینده را تصدی می‌کردم تجربه نکرده بودم. ولی تقریباً مطمئن بودم که تنها حسابداری بـودم کـه به چشم گوئیدو یک «بیگانه» نبودم.

وقتی که مسئله مبله کردن دفتر پیش آمد، موضوع به صراحت مطرح شد. برای اتاق مدیریت دو میز بزرگ سفارش داد. در حالی که سرخ می‌شدم، پرسیدم:

ــ چرا دو تا میز؟

جواب داد:

ــ میز دیگر برای توست.

حق‌شناسی من به حدی بود که نزدیک بود او را در بغل بگیرم و ببوسم.

وقتی از مغازهٔ مبل‌فروشی خارج شدیم گوئیدو کمی ناراحت به من گـفت کـه چرا در ابتدا نمی‌تواند پستی که شایستهٔ من باشد به من بدهد. به هـمین جـهت در دفتر کارش میزی برایم گذاشته است که هر وقت که دلم بخواهد به آنجا بروم و به او کمک کنم. من در قبال او تعهدی نداشتم و او هم از هرگونه تعهدی در قبال من بری بود: اگر، بعدها، امور تجاری او رونقی پیدا می‌کرد، پستی در سطح مدیریت به من می‌داد.

و همینکه از این «امور تجاری» سخن به میان می‌آورد چهرهٔ زیبا و جذابش یک حالت متانت و جدی بودن به خود می‌گرفت: بـه نـظر مـی‌آمد کـه دقـیقاً بـه هـمه جزئیات کاری که می‌خواهد انجام بدهد واقف است و مو به مو تمام خطوط آن را از پیش ترسیم و بررسی کرده است. در چنین حالتی به نقطهٔ دوردستی، از بالای سرم، چشم می‌دوخت و من هم، برای آن‌که ببینم او در آن دورها چه می‌بیند، به همانجا

نگاه می‌کردم ــ مقصودم این است که کار تجاری آتی، که از جدیدترین روش‌های فنی و علمی می‌بایستی استفاده کند، می‌بایستی ما را به کسب سود افسانه‌ای رهنمون شود.

ابداً مایل نبود نه همان راه بیشتر اوقات توأم با موفقیت پدرزنمان را دنبال کند و نه آن را صاف و مطمئن و کوبیده شده‌ای را که اولیوی می‌پیمود. این افراد به چشم او «تجار دنیای کهن و روش‌های قدیمی بودند». می‌بایستی عادات کهنه شده و بی‌مصرف آن‌ها را به دور ریخت و اگر دلش می‌خواست که من در کنار او باشم به خاطر این بود که مطمئن بود که از «فساد پیرها» در امان مانده بودم.

با شوق و ذوق و با اقناع کامل در صائب بودن نظرش، پیشنهاد او را به منزلهٔ اولین موفقیتم در امور تجاری پذیرفتم. نتیجه حق‌شناسی عمیق من این شد که دو سال تمام (کم و بیش به طرزی فعالانه)، بی‌دریافت کمترین مزدی، فقط با افتخار داشتن میزی در اتاق کار او، برای او کار کردم. تا آن تاریخ، بی‌تردید، چنان زمان درازی به کاری واحد نپرداخته بودم. دلیلی برای خودستایی وجود ندارد، زیرا استعداد تجاری من کمترین نفعی نصیب من و گوئیدو نکرد؛ در حالی که بر همگان روشن است که ارزش کار تجارتی تنها از روی نتیجه‌ای که عاید می‌شود سنجیده می‌شود.

باورم، در مورد این‌که به امور تجاری مهمی خواهیم پرداخت، بیش از سه ماه طول نکشید: همان سه ماهی که سرگرم راه انداختن شرکت بودیم. کارمن نه تنها ادارهٔ پاره‌ای از امور مثل رسیدگی به نامه‌ها و حسابداری بود، بلکه ادارهٔ کل امور تجاری هم با من بود. با این همه گوئیدو نفوذ و حاکمیت زیادی بر من داشت که اگر بخت با من یار نبود، بی‌شک، به خاک سیاه می‌نشستم. کافی بود که با انگشتش به طرفی اشاره کند تا من مثل سگی سراسیمه بدوم. امروز که این سطور را می‌نویسم از آن همه قدرتی که روی من داشت حیرت می‌کنم؛ با این‌که فرصت کافی داشتم که در اطراف کارهای او بیندیشم!

اگر داستان این دو سال را در اینجا می‌آورم، به این علت است که به نظرم می‌آید پیوستگی و بستگی من به گوئیدو از خصائص آشکار بیماری من بوده است. چرا، با این‌که شریک او شده بودم تا امور بزرگ تجاری را فراگیرم، تمام هم من مصروف این می‌شد که امور کوچک تجاری را به او بیاموزم؟ چرا این وضع، فقط به خاطر

دوستی نسبت به گوئیدو و بی‌اعتنا بودن نسبت به آدلین، برایم دلچسب بود؟ چه کسی چنین چیزی را از من می‌خواست؟ بی‌اعتنایی متقابل من و گوئیدو نسبت به سرنوشت هم آیا نیازی به دلیل داشت؟ من بد گوئیدو را مسلماً نمی‌خواستم، ولی گوئیدو دوستی نبود که من آزادانه او را انتخاب کرده باشم! من همیشه نقاط ضعف او را می‌دیدم: و اگر این نقاط ضعف ترحم مرا جلب می‌کرد، برعکس نخوت و از کوره دررفتن او سخت برایم نامطلوب و غیرقابل تحمل بود. باری، با این همه، من دو سال تمام آزادی‌ام را فدای این مرد کردم؛ برای آنکه او را از گرفتاری‌های تمام‌نشدنی‌اش برهانم با چنگ و دندان مبارزه کردم و با دیگران درافتادم. آیا این کارها علائم آشکار بیماری نمی‌تواند باشد ــ و یا خیرخواهی بیش از حد؟ این دو حالتی که، بی‌تردید، ارتباط نزدیکی بین آن‌ها وجود دارد!

این سؤالات هنوز هم مطرح‌اند حتی اگر محبت صمیمانه‌ای را هم که در اثر یک ارتباط طولانی، بین آدم‌های خوش‌قلب، حادث می‌شود به حساب بیاوریم. چون واقعیت این است که محبت من نسبت به گوئیدو خیلی عمیق بود و گوئیدو مکان خاصی در قلبم داشت. وقتی گوئیدو مرد، احساس خلایی می‌کردم که مدت‌ها به هیچ قیمتی نمی‌توانستم آن را پر کنم.

هنوز هم از به یاد آوردن ماجرای اولین کار تجاری‌مان خنده‌ام می‌گیرد: مقصودم ماجرای خرید مبل است. ما مقداری مبل و میز و صندلی خریده بودیم، بی‌آن‌که فکر کرده باشیم که آن‌ها را در کجا باید جا بدهیم. بر سر جا دادن این مبل‌ها من و گوئیدو به توافق نرسیده بودیم. از تجربیات پدرزنم آموخته بودم که دفتر کار باید در نزدیکی انبار باشد تا شخص بهتر بتواند به امور آن نظارت داشته باشد. ولی گوئیدو، با تنفر نسبت به آن معترض بود:

ــ آه، نه! ابداً میل ندارم که از این دفترهای تریستی داشته باشم که بوی گند ماهی و دباغی آن‌ها حال آدم را به هم می‌زند.

او معتقد بود که از راه دور هم به خوبی می‌شود بر انباری نظارت داشت، ولی با این همه نمی‌توانست تصمیم بگیرد و مردد بود، چون هنوز مبل‌ها حاضر نبودند. تا این‌که یک روز، تاجر مبل‌فروش به ما خبر داد که اگر نیاییم و مبل‌هایمان را نبریم آن‌ها را در وسط خیابان خالی خواهد کرد. گوئیدو، در اثر این تهدید، اولین محلی را که پیدا کرد به اجاره درآورد ولی از انبار خبری نبود و ما هرگز انباری اجاره نکردیم.

«دفتر» شرکت از دو تا اتاق بسیار بزرگ و روشن و یک اتاق کوچک بدون پنجره تشکیل می‌شد. بر در این اتاق کوچک غیرقابل استفاده تابلوی «**حسابداری**» نصب شده بود. یکی از دو تا اتاق بزرگ با تابلوی **صندوق** و دیگری با تابلوی **خصوصی** مشخص شده بود. گوئیدو در انگلستان تجارت تحصیل کرده بود و این کلمهٔ **خصوصی** هم سوقاتی آنجا بود. در اتاق **صندوق** یک صندوق آهنی با نرده‌های آهنی گذاشته شد. اما اتاق **خصوصی** به طرز بسیار باشکوهی آراسته شد و مبل‌های مخملی و صندلی‌های راحتی به آن سیمای یک سالن اشرافی را می‌داد.

بعد نوبت به خرید دفاتر و لوازم دیگر رسید. در این مورد، خوشبختانه، نقش مدیریت من نادیده انگاشته نشد. من سفارش می‌دادم و لوازم سیل‌آسا می‌رسید. بعضی اوقات آرزو می‌کردم که کاش به آن سرعت سفارشات مرا انجام نمی‌دادند، ولی چه می‌شد کرد مگر وظیفهٔ من تهیهٔ لیست مایحتاج نبود؟ در همین جریان بود که متوجه شدم چه اختلاف زیادی بین من و گوئیدو وجود دارد. علم و اطلاع من به حرف منتهی می‌شد ولی مال او به عمل. همین که من عقیده‌ای در او القاء می‌کردم فوراً او هزینه‌ای برای آن می‌تراشید. بعضی اوقات او را می‌دیدم که مصمم است کاری انجام ندهد ولی حتی در آن حالت نیز دسته‌گلی به آب می‌داد. من، برعکس، حتی در گفتار هم تردید می‌کردم.

در خرید این لوازم، شدیدترین وسواس‌ها را اعمال می‌کردم. به شتاب پیش اولیوی می‌رفتم تا از او اندازه دفاتر و نامه‌ها را بپرسم و یا نسخه‌ای از آن‌ها را از او به امانت بگیرم. اولیوی جوان به من طرز عمل‌کرد در دفاتر را، یک‌بار دیگر، آموخت و نشانم داد که چطور باید دفترداری دوبل را اعمال کرد. یادگرفتن این مسائل چندان هم مشکل نیست، ولی آدم زود آن را فراموش می‌کند! حتی به من طرز تنظیم ترازنامه را هم آموخت، که البته تا آنجا هنوز فاصلهٔ زیادی داشتیم.

به طور مفصل در اطراف طرز کار «دفتر» خودمان بحث می‌کردیم، بی‌آن‌که حتی بدانیم چه کاری در آنجا انجام خواهیم داد. گوئیدو هم بیشتر از من نمی‌دانست که چه کاری باید بکند. مدت‌ها بحث می‌کردیم که کارمندان خودمان را ــ در صورتی که نیازی به داشتن آن‌ها باشد ــ در کجا باید جا بدهیم. گوئیدو معتقد بود که باید در محل **صندوق** جایشان بدهیم. ولی لوسین کوچولو، که تنها کارمند ما بود، معتقد بود که محل صندوق باید انحصاراً در اختیار صندوقدار باشد. واقعاً درس گرفتن از

چنان جغله‌ای بسیار تحقیرآمیز بود!

من برای رد نظر لوسین می‌گفتم:

ــ خیال می‌کنم که در انگلستان کلیهٔ پرداخت‌ها از طریق چک صورت می‌گیرد.

این مطلب را در تریست شنیده بودم. گوئیدو از این پیشنهاد نبوغ‌آمیز سخت مشعوف شد:

ــ آفرین، آره. من هم حالا به یادم آمد. چطور مطلبی به این مهمی را توانستم فراموش بکنم؟

هر دو نفرمان شروع کردیم تا برای لوسین توضیح بدهیم که صندوق آن اهمیتی را که او برای آن قائل است دارا نیست: زمان نگهداری پول‌های کلان در صندوق تجارتخانه سپری شده است! چک از دستی به دست دیگر می‌رود، و پول فقط در بانک می‌ماند. آه! پیروزی بسیار خوبی نصیبمان شد: لوسین دهانش از تعجب باز مانده و مجذوب شده بود.

کارمند جوان ما بعدها سخت از این حرف‌ها بهره‌برداری کرد: امروزه او یکی از سرمایه‌داران موفق تریست است. حتی امروز هم، هر وقت که مرا ببیند، با نوعی شرمساری که لبخندی سعی دارد میزان آن را کاهش دهد، به من سلام و اظهار ارادت می‌کند. قسمت اعظم وقت گوئیدو صرف تعلیم کارکنان (یعنی من و لوسین و بعدها خانم ماشین‌نویس) می‌شد. مدت‌ها قصد او این بود که پول را به خطر نیندازد و فقط «واسطه» فروش باشد. اساس چنین معامله‌ای را برای من تشریح کرد و چون دید که من خیلی زود متوجهٔ مطلب شده‌ام از آموزش من صرفنظر کرد و به تعلیم لوسین پرداخت: لوسین با توجهٔ خاصی، که با نوعی مجذوب شدن همراه بود و چشم‌هایش از شدت علاقه برق می‌زد، به حرف‌های او گوش می‌داد. نمی‌شود گفت که فصاحت گوئیدو به هدر رفته است، چون از بین ما سه نفر این لوسین بود که از راه واسطه فروش بودن به نوایی رسید و پولدار شد.

در خلال این «فعالیت‌ها» پول هم به صورت **پزوس** از آرژانتین سرازیر شد. چه کار تجاری پررونقی! اما آب کردن این پول غریبه، که به سختی در بازار قابل قبول بود، کار آسانی نبود. در این مورد هم می‌بایستی اولیوی جوان ما را در جریان بگذارد که چطور این سرمایه را به کار بیندازیم. تحت تعالیم او توانستیم خودمان را از شر پزوس نجات دهیم؛ اما گوئیدو با جیب‌های پر از پول ایتالیایی نمی‌دانست که

چه اقدامی باید بکند. بالاخره عقل‌هایمان را روی هم گذاشتیم و توانستیم با گذاشتن پول در بانک و گرفتن دسته‌چک موقتاً خودمان را خلاص کنیم. ولی دیری نپایید که راه خرج کردن آن را هم پیدا کردیم.

چون اولیوی ما در تبدیل پول آرژانتینی یاری کرده بود، گوئیدو فکر کرد که بهتر است با او در مورد خرج کردن آن هم مشورتی بکند:

ــ اطمینان داشته باشید که هرگز شرکت من با شرکت بهترین دوستم وارد رقابت نخواهد شد.

ولی مرد جوان که از امور تجاری برداشت دیگری داشت، در جوابش گفت:

ــ این چه حرفی است، اگر در بازار زمینهٔ عرضه و تقاضای کالای مورد نظر کمی داغ باشد به‌کسی لطمه‌ای نمی‌زند.

گوئیدو، مطابق معمول، دهانش از تعجب باز ماند و باز هم، مطابق معمول، چیزی از آن سردرنیاورد: بلافاصله دو دستی این فرضیهٔ اولیوی را چسبید و در هر جایی، به‌جا و نابه‌جا آن را به‌کار می‌برد.

علیرغم تحصیلات بازرگانی و اقتصادی‌اش، گوئیدو چیزهای مبهمی در زمینهٔ تجارت و اقتصاد می‌دانست؛ به‌همین جهت، با تعجب به‌عمل‌کرد من در ستون هزینه‌ها و درآمدها نگاه می‌کرد. اما، رفته‌رفته، چنان پیشرفتی در امور حسابداری نصیبش شد که هرکار تجاری که برایش مطرح می‌کردیم او آن را فقط از جنبهٔ یک حسابدار مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد. به‌عبارت بهتر، می‌شد گفت که به‌عقیدهٔ او دید حسابداری به‌همهٔ مسائل جهانی سیمایی دیگر و تازه‌تر می‌داد. او جز بدهکار و بستانکار در دنیا چیز دیگری نمی‌دید، حتی بین کسانی که تو سر هم می‌زدند یا همدیگر را در آغوش می‌گرفتند.

گوئیدو، مسلح به حربهٔ احتیاط، قدم به‌میدان امور تجاری گذاشته بود. تعداد زیادی از معاملات را و یا به‌عبارت بهتر، در شش ماههٔ اول، تمام معاملات را، با قیافهٔ کسی که خوب می‌داند چه می‌خواهد و چه می‌کند، رد کرد و نپذیرفت و می‌گفت:

ــ نه!

این کلمه واحد به‌نظر می‌آمد که نتیجهٔ مطالعه و محاسبهٔ دقیقی بوده است: حتی در مورد کالایی که هرگز آن را ندیده بود.

در واقع تمام تفکرات او فقط در حول و حوش یک محور دور می‌زد: چطور معامله (نتایج آن اعم از سود و زیان) می‌بایستی از دیدگاه حسابداری مورد بررسی قرار گیرد و پیاده شود. این آخرین چیزی بود که او آموخته بود و نتیجتاً همهٔ مسائل در پرتو آن رنگ و جلایی نداشت.

متأسفم که ناگزیرم این همه از دوست بیچاره‌ام بدگویی کنم، ولی چه کنم که برای تجزیه و تحلیل روانیم باید حقیقت را بگویم! این مطلب غیرقابل انکار است که گوئیدو تمام هوش و ذکاوتش را در راه برپایی تئوری‌های بی‌پایه‌ای به‌کار می‌برد که امکان هرگونه فعالیت را از ما سلب می‌کرد. مثلاً، یک‌بار، برای شروع کار واسطه‌گری تصمیم گرفتیم که از طریق پست هزاران نامهٔ بخشنامه‌وار ارسال داریم. گوئیدو، در این خصوص چنین اظهار کرد:

ــ اگر می‌دانستیم که نامه را خطاب به چه کسی می‌فرستیم، چقدر از حیث چسباندن تمبر می‌توانستیم صرفه‌جویی کنیم!

این جمله، به خودی خود، بی‌ضرر بود، ولی او بی‌درنگ صدها نامه‌ای را که در پاکت گذاشته بودیم و سرشان را بسته بودیم به هوا پرت کرد و از اعتبار انداخت و فقط مهر تأیید روی آن‌هایی زد که به آدرس معینی ارسال می‌شد. خود من هم در گذشته کارهایی شبیه کارهای گوئیدو انجام داده بودم، اما هرگز تا آن حد جانب افراط نپیموده بودم. بدیهی است که من بخشنامه‌هایی را که به آن ترتیب از دور خارج شده بودند ارسال نکردم: تصور می‌کردم که شاید فکری به او الهام شده باشد، و از طرفی این او بود که می‌پرداخت و نتیجتاً از لحاظ صرفه‌جویی در تمبر پست صلاحیت اتخاذ تصمیم با او بود.

اگر بخت با من یار بود و خیلی در رابطه با کارهای تجارتی گوئیدو دچار ضرر و زیان نشدم، کمی هم به خاطر این بود که سهم زیادی در فعالیت‌های او نداشتم. من این حرف را با صدای بلند می‌گویم، چون بعضی اشخاص در تریست نمی‌خواهند آن را باور کنند: در تمام مدتی که شرکت ما ادامه داشت من هرگز نقش الهام‌دهنده را در کارهای گوئیدو بازی نکردم و هرگز معامله‌ای را مثل معامله میوه‌های خشک شده به او پیشنهاد نکردم؛ هرگز نه او را تشویق کردم و نه جلویش را گرفتم. در کنارش بودم برای آن‌که به او هشدار بدهم، او را در جریان امور بگذارم، نه این‌که پول او را به کار بیندازم.

در کنار او، من تقریباً اختیار و اراده‌ای نداشتم. و شاید به همین علت بود که نتوانستم، در شرایط مختلف، او را در مسیر صحیح قرار دهم. در واقع وقتی که دو نفر با هم در مسیری قرار می‌گیرند، دیگر به اراده آن‌ها نیست که چه کسی دن‌کیشوت و چه کسی سانکو پانزا باشد. او تصمیم به انجام معامله می‌گرفت و من، چون یک سانکوی خوب، آن را بررسی می‌کردم، از آن انتقاد می‌کردم و مطیع و سر براه دستورهای او را مو به مو اجرا می‌کردم.

تجربه ما، در زمینهٔ «واسطه» معاملات بودن، با شکست کامل روبرو شد ولی ما از آن بی‌تحمل خسارت روسفید از آب درآمدیم. فقط یک نوشت‌افزار فروشی ساکن وین سفارشات مختصری برای یکی از ادارات دولتی به ما داده بود؛ و لوسین که در جریان درآمد ناشی از این معامله بود، زیر جلی تمام سود حاصله را به جیب زد. گوئیدو هم به علت آن‌که سود حاصله بسیار ناچیز بود حرفی نزد: در اولین معامله نمی‌بایستی پای سود در میان باشد، بلکه مسئله رونق کسب و کار ما مطرح بود! این اولین معامله باعث شد که حسابداری ما پر از نوشت‌افزار و لوازمی شود که برای نگهداری آن‌ها می‌بایستی هزینه‌ای متقبل شویم. لوازم مربوط به دفتر، همه‌جا، حتی روی زمین، چیده شده بود. یک شرکت مهمتر از شرکت ما با این نوشت‌افزارها می‌توانست سال‌های سال سر کند.

برای چند ماهی دفتر کار روشن و جادار ما محل مناسبی برای ما بود: می‌توانستیم به آنجا پناه ببریم و از دنیا و مافیها فارغ باشیم. کار کم می‌کردیم: یکی همان دلالی که در بالا به آن اشاره شد و یکی هم معاملهٔ لفاف بسته‌بندی مستعمل بود، که ما بلافاصله فروشنده و خریدارش را پیدا کردیم و از جوش خوردن معامله سود مختصری به دست آوردیم، در عوض در دفتر کار، با سرخوشی و ظرافت، خیلی بحث می‌کردیم. لوسین، پسرک سربراه و ساده‌دل ــ که فعلاً از سرمایه‌داران بزرگ شهر ماست ــ وقتی که از امور تجاری حرف می‌زدیم خودش را وارد سخنان ما می‌کرد، و زمانی هم که موضوع صحبت در اطراف زنان دور می‌زد با حرص و ولع، همچنان که شایستهٔ جوانان همسن و سال اوست، به حرف‌های ما گوش می‌داد.

در آن دوران من هنوز کارلا را از دست نداده بودم و حال و حوصلهٔ سر به سر گذاشتن افراد ساده‌دلی چون لوسین را داشتم. هر یک از ساعاتی را که من در شرکت

گوئیدو گذراندم برایم خاطرات فراموش‌نشدنی به همراه دارد. شب وقتی که به خانه می‌رفتم می‌توانستم مطالب بسیاری از دفتر کارم برای زنم تعریف کنم و احتیاج نداشتم که به عللی چیزی از آن کم کنم یا به آن بیفزایم.

اگر آگوستا، با دلواپسی، می‌پرسید: «پس چه وقت پول درآوردن را شروع خواهید کرد؟» ابداً ککم نمی‌گزید و ناراحت نمی‌شدم.

پول درآوردن؟ چه عجله‌ای بود، فرصت پرداختن به آن را بعداً هم می‌توانستم به‌دست بیاوریم! در درجهٔ اول می‌بایستی موقعیت را مورد بررسی و مطالعه قرار می‌دادیم، انواع کالایی را که می‌شد مورد معامله قرار گیرد از نظر می‌گذراندیم، وضع بازار را ارزیابی می‌کردیم.

دیری نگذشت که یک مهمان ناخوانده، نامطبوع، مزاحم عضو همیشگی دفتر کارمان شد: یک سگ شکاری پرجنب‌وجوش، لوس و کثیف. گوئیدو از آن خوشش می‌آمد. برای خوراک روزانهٔ این سگ مزاحم، گوئیدو ذخیره‌ای از گوشت و شیر به وجود آورده بود. وقتی که من هم کاری نداشتم که انجام بدهم و حوصله‌ام از بیکاری سرمی‌رفت بدم نمی‌آمد که شاهد جست و خیز او در محل کارمان باشم و به یکی از چهار پنج حالتی که می‌گرفت، و به همان علت برایمان خیلی عزیز بود، خودم را سرگرم کنم. با وجود این عقیده‌ام بر این بود که جای آن سگ در دفتر کارمان نیست. تجارت امری است جدی و سگ اگر پایش به آن برسد از اهمیتش خواهد کاست. حضور سگ اولین نشانه‌ای بود که ثابت می‌کرد که گوئیدو برای اداره یک شرکت تجارتی ساخته نشده است. و هیچکس با دیدن سگی در محل کارمان نمی‌توانست ما را جدی فرض کند. سعی کردم که به‌او حالی کنم که این سرگرمی با نوع کار ما سازگاری ندارد. یادم نمی‌آید چه جوابی به‌من داد. در هر صورت من جرئت پافشاری زیاد را پیدا نکردم و مطابق معمول تسلیم شدم.

یکی از اشتغالات فکری مهم من در آن دوران این بود که تصور می‌کردم وظیفه دارم که به همکار تازه‌مان آموزش لازم را بدهم: حتی بعضی وقت‌ها، با لذت، لگدی هم نثارش می‌کردم ــ البته وقتی که گوئیدو در دفتر حضور نداشت. با اولین لگد سگ وغ می‌کرد و بعد، به تصور این‌که تصادفاً آن کار از من سرزده است، دوستانه، به‌طرف من می‌آمد. دومین لگد عقلش را به سر جایش می‌آورد و می‌فهمید که قضیه از چه قرار است؛ به‌گوشه‌ای می‌خزید و تا ورود گوئیدو از آنجا

جنب نمی‌خورد و مرا راحت می‌گذاشت: بعد از این لگدزدن‌ها، پیش وجدانم، از این‌که با حیوان بی‌گناهی چنان رفتار شرم‌آوری داشتم، شرمنده می‌شدم، ولی این پشیمانی همیشه دیر به سراغم می‌آمد و دیگر سودی نداشت. بعد هر قدر هم سعی می‌کردم که نظرش را جلب کنم فایده نمی‌کرد و همین که گوئیدو می‌آمد خودش را به پای او می‌انداخت و دشمنانه مرا وارانداز می‌کرد.

گوئیدو روزی در همین مورد به من گفت:

ــ عجیب است، اگر تو را نمی‌شناختم در موردت شک می‌کردم. سگ‌ها به ندرت در شناخت دشمنانشان دچار اشتباه می‌شوند!

برای زدودن شک از خاطر گوئیدو حاضر بودم کل ماجرا را برای او تعریف کنم و بگویم به چه علت سگ مورد علاقه‌اش چنان خصمانه به من می‌نگرد.

بین من و گوئیدو قایم‌موشک بازی دیگری هم، در خصوص مطلبی که ابداً برایم حائز اهمیت نبود، پیش آمد. گوئیدو، به علت عشقی که به امور حسابداری می‌ورزید، تصمیم گرفت که هزینهٔ شخصی‌اش را هم در ستون هزینه‌های عمومی شرکت بگنجاند. بعد از آن‌که با اولیوی مشورت کردم، برای حفظ منافع پدر گوئیدو، زیر بار این کار نرفتم: گوئیدو خودش باید هزینه‌های شخصی‌اش را تحمل کند و بپردازد. غیرقابل قبول بود که شرکت پول آرایشگاه زنش و مخارج کهنه و قنداق بچه‌های دوقلویش را بپردازد. به او پیشنهاد کردم که بهتر است برای خودش حقوقی مقرر کند و از آن حقوق این هزینه‌ها یا هر هزینهٔ دیگری را بپردازد. گوئیدو، با نوشتن نامه‌ای به پدرش، سعی کرد که با او در این خصوص توافق کند، ولی اشپایر ابداً زیر بار نرفت و دلیلش این بود که گوئیدو ۶۵ درصد منافع را به خودش اختصاص داده بود و دیگر نمی‌توانست حقی بیش از این برای خودش قائل شود. جواب پیرمرد به نظرم بسیار معقول آمد. اما گوئیدو از استدلال کردن برای پدرش دست برنمی‌داشت، و این کار را «دفاع از اصول و مصالح عالیه» می‌نامید. به علت دوری بوئنوس آیرس، جواب زود نمی‌رسید و تا وقتی که دفتر ما دائر بود نامه‌نگاری در این خصوص ادامه داشت. و تا دریافت پاسخ قطعی، پیروزی از آنِ من بود: در ستون هزینه‌های عمومی هرگز چیزی نوشته نشد و هزینه‌های زوج جوان در آن قید نشد و وقتی که شرکت ورشکست شد همه چیز تا آخرین سکهٔ آن از بین رفت.

پنجمین نفری که (اگر سگ را به حساب بیاوریم) در دفتر ما خودش را جا زد کارمن بود. من در مراسم پذیرفته شدن او به کارمندی حضور داشتم. خندان و خوشحال و سرشار از «متانتِ ساعت هشت صبح» که شاهزاده تالیران از آن صحبت می‌دارد، از پیش کارلا برمی‌گشتم. در راهروی نیمه‌تاریک، دختر زیبایی نظرم را جلب کرد: لوسین گفت که دخترخانم می‌خواهد با خود آقای اشپایر حرف بزند. چون خود من کارهایی داشتم که می‌بایستی انجام بدهم از او خواهش کردم که دم در منتظر بماند. چند لحظه بعد گوئیدو وارد شد و گویا متوجه حضور دخترخانم نشده بود؛ لوسین سفارشنامهٔ دخترخانم را به او نشان داد و او هم سرسری نگاهی به آن انداخت. بعد یک «نه» مصممانه از دهانش درآمد و چون هوا گرم بود ژاکتش را از تنش درآورد. ولی بلافاصله تغییر عقیده داد:

ــ باید به خاطر احترام به شخصی که سفارشنامه را به این دخترخانم داده است او را ببینم.

به لوسین گفتم که دخترخانم را وارد کند. من او را در ابتدا ندیدم چون تمام توجهم به گوئیدو جلب شده بود که به سرعت باد به طرف ژاکتش رفته بود و پس از پوشیدن آن با چشمانی درخشان به استقبال دختر شتافته بود.

بی‌تردید، در زندگیم با زن‌های زیبایی برخورد کرده بودم ولی هرگز با زنی که زیبایی‌اش آن‌طور تهاجم‌آمیز باشد و آن چنان در اولین نگاه در چشم بنشیند روبرو نشده بودم. زن‌ها را ما با تمایلاتمان خلق می‌کنیم، ولی در مورد کارمن دیگر نیازی به نیروی خلاقه نبود. با نگاه کردن به او بی‌اختیار لبخند بر لبانم جاری شد، حتی خنده‌ام گرفت. چهرهٔ او مرا به یاد یک مؤسسهٔ صنعتی انداخت که برای مرغوبی محصولش آگهی کند. او از ما محلی می‌خواست؟ دلم می‌خواست از او بپرسم چه نوعی محلی؟ یک اتاق خواب کافی نبود؟

پودر به صورتش نزده بود، ولی رنگ پوستش به نحوی طبیعی چنین بود: پریدگی متمایل به رنگ آبی و سرخی دلچسب میوه‌های در آستانهٔ رسیدگی در صورتش به نحو تحسین‌آمیزی درآمیخته بود.

گوئیدو از او خواهش کرد که بنشیند؛ کارمن نشست و به نوک چتر و شاید هم به نوک کفش ورنی خود خیره شد. و وقتی که او را طرف صحبت قرار داد چنان چشمان شهلایی به او نشان داد که مدیر بیچارهٔ شرکت به کلی خود را باخت. جز

کفش‌های زیبایش ــ که کمی نقش کاغذ بسیار سفیدی را که ولاسکز در زیر پای پاره‌ای از مدل‌هایش قرار می‌داد بازی می‌کرد ــ بقیه لباسش لباس مردمان کم‌درآمد. ولی این لباس‌ها چیزی از زیبایی خیره‌کننده‌اش نمی‌کاست. خود ولاسکز هم اگر بود نیازی نمی‌دید که کاغذ سفید در زیر پای او قرار دهد.

با کنجکاوی آمیخته با وقاری به دختر جوان نگاه می‌کردم. گوئیدو از او پرسید که آیا تندنویسی را می‌داند، دختر جواب منفی می‌دهد، ولی اضافه می‌کند که عادت به تند نوشتن دارد. چیز عجیب این بود که این صورت دلربا، با اندام کشیده و هوس‌انگیز، صدایی نخراشیده و خشن داشت. شدت آن به اندازه‌ای بود که نتوانستم از ابراز تعجب خودداری کنم:

ــ سرما خورده‌اید؟

جوابم داد:

ــ نه، چطور مگر؟

از سؤالم به حدی تعجب کرد که چشمان زیبایش دوچندان زیباتر شد. بدین ترتیب معلوم بود که واقف نیست که صدایش از چه قماش است و نتیجتاً می‌شد حدس زد که گوش‌های مبارکش هم وضع درخشانی ندارد.

گوئیدو از او پرسید که آیا زبان فرانسه، انگلیسی یا آلمانی را می‌داند. و اضافه کرد که در نزد ما آزادی انتخاب دارد، چون هنوز معلوم نبود که معاملات‌مان را به چه زبانی انجام خواهیم داد. دختر فقط مختصری آلمانی می‌دانست، خیلی مختصر.

گوئیدو، که هرگز تصمیمی را بی‌سبک و سنگین کردن تمام جوانب آن نمی‌گرفت، گفت:

ــ به آلمانی احتیاج کمتری خواهیم داشت، علی‌الخصوص که خود من هم به آن مسلط هستم.

کارمن در انتظار تصمیمی بود که ظاهراً گرفته شده بود. برای صدور سریع این تصمیم، بلافاصله اضافه کرد که میل دارد مخصوصاً در این خصوص آموزش ببیند و به او چیز یاد داده شود؛ و به همین خاطر تقاضای حقوق گزافی را ندارد.

یکی از آثار آشکار زیبایی زنانه در روی مرد از بین بردن خست او در زمینهٔ مالی است. گوئیدو شانه‌هایش را، به نشانهٔ این‌که مسائل پولی نه برای او اهمیت دارد و نه

به او مربوط است، بالا انداخت و از کارمن خواست که به طور جدی تندنویسی را تمرین کند. این حرف بیشتر خطاب به من بود: گوئیدو بارها به من تأکید کرده بود که اولین کارمندی را که استخدام خواهد کرد یک تندنویس خواهد بود.

همان شب با زنم در مورد همکار جدیدمان حرف زدم. خیلی از موضوع خوشش نیامد. فوراً چنین نتیجه گرفت که گوئیدو دختر را برای آن‌که معشوقه‌اش بشود استخدام کرده است. سعی کردم تا به او از این بابت اطمینان خاطر بدهم: حتی به فرض این‌که گوئیدو عاشق کارمن شده باشد این عشق ناگهانی و بی‌قصد قبلی بوده است. خلاصه این‌که دختر خانم به نظرم دختری جدی آمده بود.

چند روز بعد ــ تصادفی بود؟ درست نمی‌دانم ــ آدلین در دفتر کارمان حاضر شد. گوئیدو هنوز نیامده بود. از من پرسید که تصور می‌کنم گوئیدو چه ساعتی خواهد آمد؛ بعد، با گام‌های مردد، به طرف دفتری که کارمن و لوسین در آن بودند رفت. کارمن روی ماشین تحریر تمرین می‌کرد: به دقت، حرف پشت سر حرف، ماشین می‌کرد و سخت سرگرم کار خودش بود. چشمان قشنگش را از روی ماشین برداشت و به آدلین که خیره نگاهش می‌کرد نظر کرد. بین دو زن چه تفاوت وحشتناکی وجود داشت! خیلی کم به هم شبیه بودند؛ کارمن به نظر می‌آمد که آدلینی باشد که سخت سرگرم کار است. به خودم می‌گفتم که یکی، با این‌که به طرز باشکوه و مجللی لباس پوشیده است، برای این خلق شده است که همسر و مادر باشد و دیگری، با این‌که روپوش ساده‌ای، برای کثیف نکردن لباس فقیرانه‌اش به تن کرده است، فقط به درد معشوقه بودن می‌خورد. نمی‌دانم که آیا در جهان دانشمندانی وجود دارند که بتوانند توضیح بدهند که چرا نور در چشمان زیبای آدلین درخشش کمتری داشت تا در چشمان زیبای کارمن و چرا، به همین دلیل، چشمان کارمن اعضایی بودند برای دیدن اشیا و آدم‌ها و نه برای به هیجان درآوردن و حالی به حالی کردن. به هر حال، چشمان کارمن بسیار محکم و استوار، نگاه خانم اشپایر را، که در آن تحقیر، کنجکاوی و (اگر این برداشت از ناحیهٔ من اضافه نشده باشد) رشک نهفته بود، تحمل می‌کند و خم به ابرو نمی‌آورد.

این آخرین باری بود که من آدلین را زیبا دیدم: آدلین که دست رد به سینهٔ من زده بود. بعد دوران بارداری تباه‌کننده‌اش پیش آمد که دنباله‌اش هم زایمان دوقلوها بود که با جراحی همراه بود. و تازه از دست آن نقاهت‌ها نجات پیدا کرده بود که بیماری

تأثرآورش گریبانگیرش می‌شود که نتیجهٔ آن نابودی تمام و کمال زیبائیش بود. به همین خاطر است که این ملاقات این‌طور در خاطرم نقش بسته است. و به یادم می‌آید که تمام عواطفم متوجه زیبایی نجیبانهٔ آدلین بود که با زیبایی مهاجم و پرمدعای کارمن ارتباطی نداشت. بدیهی بود که از کارمن خوشم نمی‌آمد چون به جز چشمان زیبا، زیبایی هوس‌انگیز، صدای نخراشیده و خشن او (البته در مورد اخیر او گناهی نداشت) و نحوهٔ استخدام او در دفتر چیز دیگری دربارهٔ او نمی‌دانستم. به‌عکس، از وقتی که آدلین را در دفتر به آن کیفیت دیدم محبتم واقعاً نسبت به او گل کرد: احساس محبت کردن نسبت به زنی که انسان عاشقانه تمایل به مالکیت او داشت و دیگر کمترین احساسی در این مورد نسبت به او ندارد کمی غیرمتعارف به نظر می‌آید. تصور می‌کنم که اگر هم این زن به تصرف مرد درمی‌آمد و بعد مرد متوجه می‌شد که چیزی که آن‌قدر در گذشته مورد تمنایش بوده است دیگر برایش ارزش زیادی ندارد، باز هم نتیجه یکسان است.

برای تخفیف رنج و عذابش او را به داخل محل کارمان هدایت کردم. درست در همان لحظه گوئیدو سر رسید. از دیدن زنش سخت سرخ شد. آدلین برای آمدنش به دفتر کارمان دلیل موجهی آورد و در لحظه خروج اضافه کرد:

ــ کارمند جدیدی استخدام کردید؟

گوئیدو جواب داد:

ــ آره.

گوئیدو برای پنهان کردن دست‌پاچگی خود چیزی جز این پیدا نکرد که از من سؤال کند که آیا کسی به دیدن او نیامده است. در مقابل جواب منفی من او حرکت شکلک‌واری، حاکی از عدم رضایت، به دهانش داد: گویی واقعاً در انتظار ملاقات مهمی بوده است. در صورتی که من خیلی خوب می‌دانستم که ابداً در انتظار آمدن کسی نبودیم. سرانجام موفق شد که قیافه‌ای بی‌اعتنا به آن‌گونه مسائل جزیی به خود بگیرد و خطاب به آدلین بگوید:

ــ ما به تندنویس نیاز داشتیم.

کارمن به کالبد بی‌جان دفتر کارمان روح تازه‌ای دمیده بود. مقصودم روحی نبود که چشمان زیبا، اندام هوس‌انگیز و رنگ صورت بسیار دلپذیرش در دفتر ایجاد کرده بود، بلکه مقصود جنب و جوشی بود که در امور تجاری ما ایجاد شده بود.

حضور این زن باعث تشویق گوئیدو به کار و فعالیت بود. در ابتدا می‌خواست به همه ثابت کند که وجود تندنویس و ماشین‌نویس برای دفتر ما بسیار ضروری است و به همین جهت پشت سر هم برای او کار ایجاد می‌کرد. به علاوه، این همکاری ــ چون کارمن مستقیماً با او کار می‌کرد ــ بهترین وسیله‌ای بود که به او امکان می‌داد تا به تفصیل تمایل خود را به درس دادن ارضا کند. گوئیدو به کارمن می‌آموخت که بالای نامه‌ها را چطور ماشین کند و غلط‌های املایی نوشته‌های او را اصلاح می‌کرد؛ و البته همیشه در کمال لطف و مهربانی. کسی نمی‌توانست ادعا بکند که حق‌شناسی کارمن در برابر کارهای گوئیدو کوچکترین نشانه‌ای جز حق‌شناسی یک کارمند وظیفه‌شناس چیز دیگری می‌توانست باشد.

در معاملاتی که عشق مشوق گوئیدو در انعقاد آن‌ها بود، کمترین سودی عاید شرکت نشد. یک بار هم مدتی طولانی در زمینهٔ فروش کالایی به این در و آن در زدیم و بعد پی بردیم که معاملهٔ آن کالا ممنوع است؛ از آن مهمتر درست پا جای پای کسی گذاشته بودیم که ورشکسته شده بود؛ یک روز این شخص با قیافهٔ درهم شکسته و در خود فرو رفته‌ای، درست مثل کسی که با پاشنهٔ کفش روی انگشت‌های پای او لگد کرده باشند، به دیدن ما آمد. از ما پرسید که چرا ما آن‌قدر به آن مسئله علاقه‌مند هستیم و آیا انگشت بیگانه‌ای در میان نبود. حتی منتظر پیش‌آمد بدتری هم بود. ولی وقتی که ته و توی کار را درآورد و فهمید که ما به‌کلی از ماجرا بی‌اطلاع هستیم به ریش ما خندید و در کمال صداقت برایمان تشریح کرد که نتیجه‌ای عایدمان نخواهد شد و واقعاً سوراخ دعا را گم کرده‌ایم. حوادث صحت گفتار او را ثابت کرد: بی‌نتیجه بودن کار ما به زودی آشکار شد. ولی قبل از حصول نتیجه موفق شدیم تعداد زیادی نامه برای ماشین شدن به کارمن بدهیم. کالا، که به وسیلهٔ سیم‌خاردار محافظت می‌شد، برایمان غیرقابل دسترسی بود! ترجیح می‌دادم که در خصوص این معامله با آگوستا حرفی نزنم؛ ولی آگوستا از طریق آدلین، که گوئیدو برای نشان دادن پرکاری ماشین‌نویس با او حرف زده بود، به قضیه پی برده بود. مدت‌ها گوئیدو این معامله را به خاطر داشت و در هر شرایطی به آن اشاره می‌کرد. به عقیدهٔ او محال بود که در بازار تجارتی هیچ کشوری چنان چیزی اتفاق بیفتد. تنها جو حاکم بر بازار تجارت غیرمبتکر تریست بود که اجازهٔ چنان کاری را داده بود. یک تاجر، با هر درجه اهمیتی که داشت، در چنان بازاری محکوم به نابودی بود. این

همان چیزی بود که در معامله مورد بحث به سر او آمده بود.

عشق گوئیدو سبب شد که تعدادی معاملات عجیب و غریب و بدون سود از طرف دفتر ما انجام پذیرد. یکی از آن‌ها مخصوصاً خوب ما را به تله انداخت. باید اعتراف کنم که این معامله آخری را ما با میل و ارادهٔ خودمان انجام نداده بودیم بلکه ما را به طرف آن سوق داده بودند. شخصی به نام تاچیچ Tatchich ما را به انعقاد آن تشویق کرده بود؛ پدر این شخص از دوستان نزدیک اشپایر پیر در آرژانتین بود.

تاچیچ ابتدا شخصاً، نمی‌دانم برای کسب چه اطلاعات تجاری، به دفتر کار شرکت ما آمد؛ ما هم این اطلاعات را در اختیار او گذاشتیم. جوان زیبایی بود، بسیار هم زیبا بود: قوی، بلندبالا، با رنگ سبز زیتونی، چشم‌های آبی سیر، مژه‌های بلند و سبیل‌های کوتاه قهوه‌ای. از مجموعه این رنگ‌ها ترکیب بسیار زیبا و تحسین‌انگیزی به وجود آمده بود. با دیدن او و نگاه کردن به کارمن، بی‌اختیار به فکرم رسید که این دو نفر چه ترکیب فوق‌العاده‌ای می‌توانند ایجاد کنند. و چون ظاهراً خود تاچیچ هم بر همین عقیده بود، به همین خاطر هر روز سر و کله‌اش در دفتر پیدا می‌شد. گفتگوهای دفتر ما در این ماجرا، که گاهی ساعت‌ها طول می‌کشید، هرگز ملال‌آور نبود. دو مرد، برای تسخیر قلب زن جوان، سخت تلاش می‌کردند و، همانطور که همیشه در چنین مواقعی مرسوم است، تمام محاسن و مزایای خودشان را به رخ می‌کشیدند و در کفه ترازو می‌گذاشتند. گوئیدو ناگزیر بود که جانب احتیاط را نگهدارد. چون تاچیچ، که دوست خانوادگی بود، به خانه‌اش رفت و آمد می‌کرد و آدلین را می‌شناخت. اما، هیچ عاملی نمی‌توانست باعث شود که او در این نبرد پیروز نشود. من این مطلب را در چشمان کارمن می‌خواندم. و خود تاچیچ این مطلب را بعدها فهمید.

برای آن‌که به خاطر آمدن به دفتر کار ما بهانه‌ای داشته باشد، یک واگن پر صابون برای ما خرید که مدعی بود آن را به قیمت بسیار نازل‌تری از سازندهٔ آن خریداری کرده است. بعد هم، برای کامیابی در عرصهٔ عشق، ما را وارد آن معاملهٔ کذایی و ورشکست‌کننده کرد.

پدرش هم مرتب به او یادآوری می‌کرد که قیمت سولفات مس در بعضی از فصول سال بالا می‌رود و در بعضی دیگر پایین می‌آید. او می‌خواست در این عرصه وارد نبرد شود و تصمیم گرفت که در مناسب‌ترین موقع در حدود شصت تن از

انگلستان خریداری کند. زمانی بسیار دراز در اطراف قضیه بحث و گفتگو کردیم و وقتی که موضوع کاملاً حلاجی شد با یک شرکت تجارتی در انگلستان از طریق نامه ارتباط برقرار کردیم.

بالاخره، پدر تاچیچ به پسرش اطلاع داد که وقت وقت است و قیمت مناسب برای انعقاد قرارداد را تعیین کرد. تاچیچ عاشق دوان دوان خودش را به دفتر ما رسانید و ما را در جریان ماجرا گذاشت و به عنوان پاداش لبخند بسیار زیبا و چشمک پر از لطف کارمن را دریافت کرد. تاچیچ بدبخت درنیافت که لبخند و چشمک زیبا خطاب به او نبود بلکه برای رقیب او بود.

گوئیدو، با اطمینان غیرقابل تزلزلی، برای انعقاد قرارداد وارد میدان شد. همه چیز در ابتدا خیلی ساده به نظر می‌آمد: کالا از انگلستان به تریست می‌رسید، و در آنجا بی‌آن‌که حتی از بندر خارج شود، تحویل خریدار می‌شد. گوئیدو قیمت کالا را با در نظر گرفتن حق دلالی شرکت احتساب و به شرکت انگلیسی اطلاع داد. با کمک یک فرهنگ لغت انگلیسی متن تلگراف ارسالی را تهیه و تنظیم کردیم. به محض ارسال تلگراف، گوئیدو دست‌هایش را به هم مالید و تمدد اعصابی کرد و در انتظار پاداشی بود که این معاملهٔ ساده و کم‌زحمت می‌بایستی نصیبش کند. در راهِ رضای خدا تصمیم گرفت که قسمتی از سود حاصله را به من تخصیص دهد؛ به کارمن هم، به خاطر آن‌که «چشمان زیبایش در انعقاد معامله نقشی مؤثر داشت»، وعده پرداخت مبلغی از سود حاصله را داد. من و کارمن خواستیم قبول نکنیم ولی او اصرار کرد و از ما خواهش کرد، لااقل، وانمود کنیم که پذیرفته‌ایم. چون اگر نپذیریم برای او بد یمن خواهد بود. برای خشنودی او پذیرفتم. مطمئن بودم که از ناحیهٔ من هیچ نوع بد یمنی او را تهدید نمی‌کند، ولی شک و تردید او برایم قابل فهم بود. واقعیت این است که در این جهان اگر آدم‌ها از همدیگر بدشان نیاید دوستدار همدیگرند ولی ابداً دلشان نمی‌خواهد که همان‌هایی که مورد علاقه‌شان هستند در کاری موفقیت به دست آورند.

تمام جزئیات و جوانب معامله را مورد بررسی قرار دادیم. گوئیدو، حتی با احتساب یک ماه فاصله، سود حاصله را، که می‌بایستی به مصرف هزینه‌های دفتر و خانه‌اش برسد ــ و او دوست داشت که آن‌ها را «دو دفتر» خود بنامد ــ ارزیابی کرده بود.

فردای آن روز تلگرافی از لندن رسید و قیمت سولفات را در بازار به اطلاعمان رسانید: قیمت به مراتب بالاتر از قیمتی بود که خریدار ما به اطلاعمان رسانیده بود. خداحافظ معامله! تاچیچ از ماجرا خبردار شده بود و تریست را ترک گفته بود.

در همین دوران، یکماهی بود که به دفتر نمی‌رفتم و نتیجتاً از وجود نامه‌ای که ظاهرش چندان خطرناک نبود ولی نتایج مصیبت‌باری برای شرکت ما داشت مطلع نشدم. در این نامه، شرکت انگلیسی به ما اطلاع می‌داد که تلگراف قبلی خودش را که در آن قیمت سولفات را تعیین کرده بود مورد تأیید قرار می‌دهد و، تا دستور ثانوی ما، معامله و قیمت تعیین شده از نظر آن شرکت قطعی خواهد بود. گوئیدو فراموش کرده که دستور لغو سفارش را بدهد و من هم، وقتی که به دفتر بازگشتم، ماجرای معامله را به‌کلی از یاد برده بودم. ماه‌ها گذشت تا این‌که شبی گوئیدو، در حالی که تلگرافی دستش بود و از آن چیزی نمی‌فهمید، به خانهٔ ما آمد. او فکر می‌کرد که تلگراف احتمالاً اشتباهی به ما مخابره شده بود؛ ولی آدرس ما در روی تلگراف بود، همان آدرس تلگرافی که خود من، بلافاصله بعد از افتتاح دفتر، تعیین‌کنندهٔ آن بودم. تلگراف فقط چهار کلمه داشت: «شصت تن ارسال شد.» فوراً فهمیدم که موضوع از چه قرار است، چون موضوع مربوط به شصت تن سولفات، یعنی تنها سفارش مهمی بود که ما از بدو ایجاد دفتر، داده بودیم. چهار کلمهٔ تلگراف را برای گوئیدو تفسیر کردم. معنی آن این بود که قیمت سولفات به میزان قیمت تعیین شده از طرف ما رسیده بود و این‌که در آن روز سعادت‌آمیز ما صاحب شصت تن سولفات مس خالص بودیم.

گوئیدو به اعتراض گفت:

ــ به هیچ‌وجه زیر بار نخواهم رفت که سفارشی را که مدت‌ها پیش داده‌ام حالا انجام بدهند. این غیرقابل تصور است!

با احتیاط گفتم که ظاهراً ما باید نامه‌ای در تأیید تلگراف دریافت کرده باشیم. چیزی در این خصوص به یاد گوئیدو نمی‌آمد. ناراحت و سرگردان گفت بهتر است سری به دفتر بزند تا ببیند نامه واقعاً آنجا موجود است یا خیر. گفتم فکر بسیار خوبی است. این گفتگو، در حضور آگوستا، برایم سخت ناگوار بود چون می‌ترسیدم آگوستا از من بپرسد که اگر در ظرف آن یکماه در دفتر نبودم. پس کجا بودم.

هر دو نفر، دوان دوان، به دفتر شرکت‌مان رفتیم. گوئیدو حتی حاضر بود، برای خلاصی از این سولفات مسی که بر دوشش سنگینی می‌کرد، تا لندن هم بدود: این اولین کار مهم ما! به محض ورود، کورمال کورمال، گوئیدو موفق شد چراغ کار را روشن کند. نامه، بدون زحمت، پیدا شد همانطوری که من پیش بینی می‌کردم نوشته شده بود: سفارش ما را پذیرفته بودند و به ما اعلام کرده بودند که تا وصول دستور ثانوی از ناحیهٔ ما، سفارش اولیهٔ ما معتبر خواهد بود.

گوئیدو، با پیشانی پرچین به سطور مختصر نامه چشم دوخته بود؛ گویی می‌خواست به زور نگاهش حقیقت سادهٔ اعلام شده در نامه را بشوید و بزداید. بالاخره، با لکنت زبان، گفت:

ــ کافی بود فقط چند کلمه‌ای بنویسیم و از این همه خسارت جلوگیری کنیم!

شماتت، به طور قطع، متوجهٔ من نبود. چون یکماهی بود که غایب بودم. با این‌که تا وارد دفتر شدم نامه را پیدا کردم ولی واقعاً هرگز آن را قبلاً ندیده بودم. با این همه، برای ثبوت بی‌تقصیری باز هم بیشتر خودم، رو به او کردم و گفتم:

ــ در مدت غیبت من تو، لااقل، نامه‌های وارده را می‌خواندی!

ناگهان چین‌ها از پیشانی او محو شد و گفت:

ــ از همهٔ این حرف‌ها گذشته، شاید این بخت باشد که به ما رو کرده است!

بعد از این حرف از هم جدا شدیم و هر یک از ما به سمت خانهٔ خود حرکت کرد.

تاچیچ حق داشت. در بعضی از فصول سال قیمت سولفات مس بالا می‌رفت و در بعضی دیگر پایین می‌آمد. حالا فصلی بود که قیمت سولفات مرتب پایین می‌آمد. انجام سفارش ما و عدم امکان ما در فروش سفارش رسیده به قیمتی که خریداری کرده بودیم، ما را بر آن داشت که اصلاً بالا و پایین رفتن قیمت سولفات مس را دقیقاً مورد مطالعه و بررسی قرار دهیم.

روز بعد گوئیدو نظر مشورتی مرا جویا شد. قیمت سولفات همچنان پایین می‌رفت ولی این سقوط قیمت، به نسبت کاهش قیمت روز قبل، بسیار ناچیز بود. میل نداشتم او را تحت تأثیر قرار بدهم و عقیده‌ای ابراز کنم که احتمالاً چند روز بعد بی‌پایگی آن برملا شود؛ فقط به این اکتفا کردم که توجهش را به این جلب کنم که، بنا به گفتهٔ تاچیچ، قیمت‌ها تا پنج ماه دیگر نیز همچنان قوس نزولی خود را طی خواهد کرد.

گوئیدو به خنده افتاد:

ــ همینش کم بود که اجازه بدهم شرکتم را یک دهاتی اداره کند.

سعی کردم به او بفهمانم که این دهاتی تمام عمرش را در شهرستان کوچکش در آرژانتین صرف مطالعه در امر سولفات مس کرده است. واقعاً از این حیث خودم را مستحق سرزنش نمی‌دانم چون گفتنی‌ها را گفته بودم. اگر گوئیدو حرفم را گوش کرده بود، مسلماً می‌توانست جلوی خسارت‌های بیشتری را بگیرد.

چند مدتی از این جریان نگذشته بود که ما مسئله خرید سولفات مس را با دلالی در میان گذاشتیم. مرد خپلهٔ ژولیدهٔ کثیفی، با قیافه‌ای که از آن تیزهوشی و کاردانی می‌ریخت؛ در عین آن‌که ما را به خاطر انجام معاملهٔ نامعقول سرزنش می‌کرد، کاملاً با نظر تاچیچ در مورد نوسان قیمت موافق نبود. به نظر او، سولفات مس با این‌که بازار مخصوص به خود را دارد، از لحاظ نوسان قیمت، تابع نوسان قیمت‌های سایر فلزات به طور کلی است. بعد از این اظهار نظر، گوئیدو مختصری از اعتماد به نفس گذشته‌اش را به دست آورد. از دلال فوق خواهش کرد که او را دقیقاً در جریان نوسان قیمت فلزات قرار دهد: هر چقدر هم طول بکشد به انتظار روزی خواهد نشست که قیمت سولفات بالا برود و حتی نفع کوچکی هم عایدش شود. دلال به آرامی خندید، و لحظه‌ای بعد، کلمه‌ای را بر زبان راند که سخت برایم تکان‌دهنده بود:

ــ کمتر کسی در دنیا به خسارت کوچکی تن درمی‌دهد و حاضر است آن را بپذیرد، در حالی که خسارت بزرگ را همه به راحتی می‌پذیرند و در مقابل آن تسلیم می‌شوند.

گوئیدو به عمق این حرف توجهی نکرد. من او را تحسین کردم که در مورد چگونگی خرید سولفات مس کلمه‌ای بر زبان نیاورده است. مطلب را به او یادآوری کردم و او با کبر و نخوت در جوابم گفت: «می‌ترسیدم به حیثیت و اعتبار خودمان و همچنین به ارزش و اعتبار کالایی که خریداری کرده بودیم لطمه بزنم.»

دیگر بحث سولفات مس به میان نیامد تا روزی که تلگرافی از لندن به دستمان رسید که به ما تکلیف می‌کرد که اولاً قیمت سولفات‌ها را بپردازیم و ثانیاً ترتیب حمل آن‌ها را به تریست بدهیم. دریافت شصت تن سولفات مس و انبار کردن آن‌ها! سرِ گوئیدو به دوار افتاده بود. اگر مجبور می‌شد که این کالا را برای مدت درازی

انبار کند، هزینه‌اش سر به فلک می‌زد. دوست دلال ژولیدهٔ ما انتظار دیگری جز این از ما نداشت که به او اجازه بدهیم تا شر سولفات‌ها را از سر ما کم کند؛ چون به عقیدهٔ او، دیر یا زود، ما فروش این کالای مزاحم را به او محول می‌کردیم؛ به همین جهت، به گوئیدو یادآور شد که پرداخت آن هزینهٔ مختصر، در برابر سودی که از فروش هر پنجاه کیلوگرم سولفات عایدمان خواهد شد، مطلب بسیار عمده‌ای نیست. این حرف به نظر گوئیدو عجیب و غریب نیامد. شروع به خندیدن کرد:

ــ مسلماً این‌طور است؛ مخصوصاً که مسئله بر سر فروش پنجاه کیلوگرم نیست. بدبختانه من شصت تن آن را باید آب کنم!

محاسبهٔ دلال در مورد این‌که مختصر بالا رفتن قیمت سولفات مس تمام هزینه‌های انبارداری را خواهد پوشاند و ضرر وارده را جبران خواهد کرد با حقیقت منطبق بود. اگر فکر جدید، یا همانطوری که خود گوئیدو می‌گفت، الهام جدیدی به وجودش راه نمی‌یافت، شاید می‌توانست از این فکر دلال بهره‌گیری کند. ولی وقتی که فکر تجارتی به مغزش راه می‌یافت، مجذوب آن می‌شد و هیچ چیزی نمی‌توانست او را از آن منصرف کند. به مغزش این‌طور وارد شده بود که کالا می‌بایستی به او در ونیز تحویل داده شود و نتیجتاً هزینه حمل و نقل تا ونیز باید به او پرداخت شود. در این مطلب تردید جدی وجود داشت. اما برای آن‌که او را ناراحت نکنند، کسی نخواست در اطراف قضیه وارد بحث و گفتگو شود. وقتی که موضوع خاتمه یافته تلقی شد، گوئیدو لبخند تلخی، نظیر لبخند یک متفکر بدبین، زد و گفت:

ــ دیگر درباره‌اش سخنی نگوییم. درس تلخی بود. حالا سعی کنیم که از آن تجربه بیندوزیم و نفع ببریم.

اما، باز هم از آن کراراً سخن به میان آمد. دیگر، مثل ابتدای گشایش دفتر، با اطمینان تزلزل‌ناپذیری معاملات پیشنهادی را رد نمی‌کرد. وقتی که در پایان سال به او ترازنامه را نشان دادم و تشریح کردم که بین خرج و دخل ما هیچگونه موازنهٔ معقولی وجود ندارد، قرقرکنان گفت:

ــ بدبختی من ناشی از آن سولفات مس لعنتی است. دلم می‌خواست به هر ترتیبی که ممکن است از این خسارت جلوگیری کنم.

عدم حضور من در دفتر به دلیل قاطع رابطه با کارلا بود. برای من سخت ناگوار

بود که شاهد بازی عاشقانه گوئیدو با ماشین‌نویسش باشم. آن‌ها، در حضورم، دائماً مشغول رد و بدل کردن تبسم و چشمک به همدیگر بودند. به نحوی که یک روز، خشمگین و آزرده‌خاطر، تصمیم گرفتم که دفتر شرکت را ترک کنم و هرگز در آن قدم نگذارم. منتظر بودم که گوئیدو علت نیامدنم را جویا شود و برای دلجویی از من به خانه‌ام بیاید؛ من هم خودم را آماده کرده بودم که سوء رفتارش را به او گوشزد کنم. می‌توانستم در قضاوتم نسبت به او بسیار سخت‌گیر باشم: علی‌الخصوص که او از گردش‌های من در باغ ملی بی‌خبر بود: نوعی حسادت در خودم نسبت به او احساس می‌کردم. در کارمن یک کارلای گوئیدو می‌دیدم، منتها کارلایی به مراتب آرامتر و مطیع‌تر. بعد از آدلین، کارمن! بهترین زن‌ها همیشه مال او بود؛ موفقیت او ناشی از مزایایی بود که من آن مزایا را نقاط ضعف می‌دانستم: اطمینان به خود، و مهارت او در استفاده از آرشهٔ ویلن.

از آن پس، یک چیز برایم قطعی بود: من کارلا را فدای آگوستا کرده بودم. وقتی که به دو سالی که طی آن دخترک بیچاره آن همه خوشبختی نصیبم کرده بود می‌اندیشم نمی‌توانم دریابم که چطور او توانسته بود آن همه مدت تحملم کند. آیا هر روز، با بیان مراتب عاشقی و دلبستگی‌ام نسبت به زنم، به او اهانت نمی‌کردم؟ در حالی که گوئیدو، در کنار کارمن، کاملاً آدلین را از یاد برده بود. دو تا زن ابداً مزاحم هم نبودند و کاری به کار هم نداشتند: گوئیدو به هر یک از آن‌ها جای مخصوص به خودشان را در قلبش می‌داد. وقتی وسواس‌های علاج‌ناپذیرم را با سر به هوایی طبیعی خودم به یاد می‌آورم، خودم را بی‌گناه، آری کاملاً بی‌گناه، احساس می‌کنم! بی‌عشق با آگوستا ازدواج کرده بودم، ولی نمی‌توانستم بی‌عذاب وجدان و ناراحتی به او خیانت کنم! البته واقعیت این بود که او هم، بی‌آن‌که آدلین را دوست داشته باشد، با او ازدواج کرده بود ولی در آن زمان من واقعاً عاشق آدلین بودم و اگر او راضی به ازدواج با من شده بود می‌توانستم نسبت به او به مراتب حساس‌تر و وفادارتر باشم.

به هر حال، گوئیدو کمترین کوششی برای بازگرداندن من به شرکت نمی‌کرد. او به قرار و مدار بین خودمان احترام می‌گذاشت و رفتار می‌کرد: طبق این قرار و مدار من تعهد نداشتم که مرتب به دفتر بروم و هر وقت دلم می‌خواست می‌توانستم بروم یا نروم. وقتی که گوئیدو، در ظرف این مدت، مرا در خانه‌ام یا در خانه پدرزنم

می‌دید همیشه دوستانه و صمیمانه، به‌کیفیت سابق، با من رفتار مـی‌کرد و هـرگز کمترین اشاره‌ای به خالی بودن جایم در صندلی و کنارِ میزی که برای من در دفتر شرکتش خریده بود نمی‌کرد. از این حیث آن کسی که احساس ناراحتی می‌کرد من بودم و نه او و از این بابت بسیار ممنون او بودم. بدین ترتیب، یک روز، بـی‌قصد قبلی، فقط برای رفع سرگرمی به‌دفتر مراجعه کردم. گوئیدو به‌گرمی، درست مثل این‌که فقط یک روز غیبت کرده باشم، از من استقبال کـرد و، بـا ایـقان ایـن‌که مـن می‌خواهم فوراً کارم را از سربگیرم، گفت:

ــ پس کاملاً حق با من بود که اجازه ندادم کسی به‌دفاتر تو دست بزند.

در حقیقت، دفتر نماینده و دفتر روزنامه درست در همان وضعی بودند که من آن‌ها را رها کرده بودم.

لوسین با کمرویی رو به من کرد:

ــ حالا که شما بازگشته‌اید، امیدوارم که جنب و جوشی در کارمان ایجاد شود. خیال می‌کنم که آقای گوئیدو، به‌علت پاره‌ای عدم موفقیت‌ها در امور تجاری، کمی دلسرد شده باشند. از آن‌چه خدمتتان عرض کردم چیزی به او نگویید، ولی خواهش می‌کنم کمی اعتماد به‌نفس در او ایجاد بکنید.

واقعیت امر این بود که مطلقاً ثمری نداشت که رد پایی از کمترین فعالیت را در دفتر جستجو کنم. آن‌چه در آنجا جریان داشت سپری شدن روزهای یک‌نـواخت بود. در مجموع این‌طور نتیجه گرفتم که دیگر گوئیدو نیازی نداشت که به‌مسـئلهٔ تندنویسی و ماشین‌نویسی متوسل شود تا به‌کارمن نـزدیک شـود: دورهٔ عـبور از مرحلهٔ مقدماتی عشق گذشته بود و آن‌ها رسماً عاشق و معشوق هم شده بودند.

از نحوهٔ برخورد کارمن، که ضمناً می‌خواست مرا به یاد ماجرایـی بـیندازد کـه کاملاً فراموشش کرده بودم، سخت در شگفت شدم: ظاهراً، در مدت غیبتم، در یکی از آن روزهایی که، در اثر قطع رابطه با کارلا و به‌علت ناامیدی سر در عقب هر زنی می‌انداختم، روزی که غفلتاً به‌دفتر آمده بودم خودم را به‌او مالیده بودم. خـلاصه، کارمن با قیافه‌ای کمی جدی و مقداری هم ناراحت با من روبرو شد: خیلی از دیدن من خشنود بود چون از محبت من نسبت به‌گوئیدو آگاه بود و می‌دانست که من جز خیر و خوبی نظر دیگری ندارم؛ به‌همین جهت معتقد بود که اگر من مـایل بـودم می‌توانستیم دوستی خواهر برادرانه‌ای با هم داشته باشیم. بعد از یک سخنرانی در

همین زمینه، دستش را خیلی دوستانه و باگشاده‌رویی به طرفم دراز کرد. خیلی کوشش کرد که قیافه‌اش را متناسب با نقش خواهرانه‌ای بکند که در آینده ایفاء خواهد کرد.

آن‌چه پیش آمده بود به یادم آمد و تا بناگوش سرخ شدم. اگر قبلاً ماجرا به یادم آمده بود احتمال داشت که دیگر به دفتر برنگردم. حادثه، مثل بسیاری از حوادث دیگر به حدی جزئی بود و به حدی بی‌مقدمه رخ داده بود که اگر به یادم آورده نمی‌شد احتمال داشت برای همیشه آن را از خاطر ببرم. چند روز پس از قطع رابطه با کارلا، تصمیم گرفته بودم که به دفاترم در شرکت سر و صورتی بدهم. کارمن در کنارم نشسته بود و به من کمک می‌کرد. برای آن‌که راحت‌تر مطالب دفاتر بررسی شود، من دستم را روی شانه او گذاشته بودم؛ ابتدا آهسته فشارش می‌دادم و بعد این فشارها لحظه به لحظه بیشتر می‌شد به نحوی که یک دفعه متوجه شدم که کارمن از کنارم خودش را کنار کشیده است. در همان لحظه بود که دفتر شرکت را ترک کردم.

می توانستم تبسمی بکنم و کارمن هم مسلماً معنی تبسم مرا می توانست بفهمد. زن‌ها کاملاً عادت دارند که به خطاهایی از این قبیل تبسم کنند! حتی می توانستم به او بگویم:

ــ من سعی خودم را کردم و موفق نشدم و از این حیث هم متأسفم ولی دوستی‌مان بدون غبار کدورتی همچنان ادامه خواهد داشت تا روزی که شما بخواهید طور دیگری با هم باشیم.

یا این‌که با لحنی متین و جدی می‌گفتم:

ــ مرا ببخشید، بی‌آن‌که بدانید در چه وضعی هستم، در موردم داوری بد نکنید.

زبانم بند آمده بود. احساس می‌کردم که خشمی کور گلویم را می‌فشارد و از خروج هر صدایی از آن جلوگیری می‌کند. همهٔ این زن‌هایی که دست رد به سینه‌ام می‌زدند در حول و حوشم فضای غم‌آلود غیر قابل استنشاقی ایجاد می‌کردند؛ هرگز در زندگیم لحظاتی به سختی آن لحظات نداشتم. می توانستم دندان‌هایم را از زور خشم به هم بسایم ولی این راهی نبود که آزردگی‌ام را مکتوم دارد. از طرف دیگر، با تأسف، شاهد بر باد رفتن آرزویی بودم که در درازمدت در سر می‌پروراندم. ناگزیرم اعتراف کنم: به جای معشوقه‌ای که از دست داده بودم (که ابداً دست و پاگیر نبود و هرگز تقاضا نمی‌کرد که با من زندگی بکند) غیرممکن بود جانشینی بهتر از

کارمن پیدا کنم. یک معشوقهٔ مشترک خطر کمتری در پی داشت. نه این‌که این تفکر به‌طور وضوح در سرم بود، بلکه به‌طور مبهم چنین احساسی داشتم؛ امروز خیلی روشن‌تر می‌توانم دربارهٔ تصورات آن روزم داوری کنم. اگر با کارمن ارتباط برقرار می‌کردم، بی‌آن‌که لطمه‌ای به آگوستا بزنم، غیرمستقیم، خدمتی هم به آدلین می‌کردم. من و گوئیدو اگر با هم با زنی ارتباط می‌داشتیم کمتر در معرض خطر بودیم تا این‌که هرکدام به تنهایی.

چند روز بعد، بالاخره، جوابم را به کارمن پیدا کردم و دادم. جوابی که هنوز هم از به یاد آوردن آن سرخ می‌شوم. از این بابت، بیشتر از همهٔ کارهای نامعقولی که در زندگی‌ام انجام داده‌ام، شرمنده‌ام و احساس ندامت می‌کنم. ظاهراً جدایی از کارلا مرا در چنان وضع آشفته‌ای قرار داده بود که به آن صورت درآمده بودم. یک حرف احمقانه‌ای که بی‌ملاحظه از دهان انسان خارج می‌شود خاطره‌ای به مراتب دردناکتر به‌جا می‌گذارد تا یک عمل واقعاً شرم‌آور. بدیهی است مقصودم از «حرف» حرفی است که به عمل منتهی نشده باشد. چون خیلی خوب می‌دانم که حرف‌های **یاگو** حرف نیستند بلکه عمل‌اند. عمل (از آن جمله عمل **یاگو**) به خاطر لذت یا نفعی که از انجام آن عایدمان می‌شود انجام می‌یابد و ما برای انجام آن تمام وجودمان را در کفهٔ ترازو می‌گذاریم؛ و آن قسمت از وجودمان نیز که به عنوان قاضی و داور کارهایمان را سبک و سنگین می‌کند در این کفه قرار می‌گیرد و در ارتکاب عمل سهیم است: به همین جهت هم داوری بسیار باگذشت می‌شود. رضایت ناشی از حرفی که می‌زنیم فقط قسمت کوچکی از وجودمان را ارضا می‌کند و بیشتر اوقات مقدمهٔ شبه نبردی است که وقوع نیافته پایان پذیرفته است و نبرد هم بی‌نتیجه بوده است. حرف، چه بخواهد نوازش کننده باشد و چه شماتت‌آمیز، در دنیای غیرواقعی و بی‌حد و مرز تصورات سیر می‌کند؛ و وقتی که بخواهد آتش‌گون باشد، فقط کسی را می‌سوزاند که آن را بر زبان رانده است.

متوجه شدم که بر و روی شاداب و جذابی که کارمن شغلش را مدیون آن بود آن جلا و درخشش قبلی خود را از دست داده است. بی‌آن‌که این رنگ پریدگی را ناشی از یک علت جسمی بدانم، به نظرم آمد که دلیلش باید عشقی باشد که با کامیابی روبرو نیست. ما، مردها، همیشه از زنی که مرد دیگری را بر ما ترجیح داده است دل خوشی نداریم. اصلاً درک نمی‌کنیم زنی که دست رد به سینهٔ ما زده توقع چه

همدردی از ما در مورد خطای ارتکابی‌اش می‌تواند داشته باشد. این «مرد دیگر» حتی اگر دوست ما باشد (که در مورد من و گوئیدو صادق بود)، تأثیری در اصل قضیه ندارد، چون کور نیستیم و واقفیم که اموری از این قبیل به چه نحوی پایان می‌یابد! خلاصه، سرشار از دلسوزی و همدردی، که هرگز نسبت به زنم و کارلا نداشتم، به کارمن گفتم: «چون به حد کافی لطف دارید که مرا شایسته دوستی خودتان بدانید، پس اجازه خواهید داد که در صورت لزوم به شما هشداری بدهم؟»

آشکار بود که دلش نمی‌خواهد چنین اجازه‌ای به من بدهد. همهٔ زن‌ها، در چنین مواردی، «هشدار» را با «تهدید» اشتباه می‌کنند. کاملاً سرخ شد و با لکنت زبان گفت: «مقصودتان چیست؟ درست متوجه نمی‌شوم.» و بلافاصله، برای آنکه جلوی حرف زدنم را بگیرد، اضافه کرد: «مطمئن باشید، آقای کوزینی، اگر نیازی به مشورت داشته باشم حتماً به سراغتان خواهم آمد!»

بدین ترتیب اجازه نیافتم که به کارمن درس اخلاق بدهم؛ با تأسف ــ تأسف برای من ــ زیرا موعظه کردن به من فرصت می‌داد که مستقیماً به مطالب صمیمانه‌تر و خصوصی‌تر بپردازم و شاید هم عمل را با حرف می‌توانستم مخلوط کنم و دیگر خودم را از نظر آنکه ریاکارانه نقش اندرزگو را ایفا می‌کردم مورد سرزنش قرار نمی‌دادم.

گوئیدو، که سخت به شکار و ماهیگیری علاقه‌مند شده بود، چند روز در هفته را به دفتر نمی‌آمد. به‌عکس من هر روز با جدیت می‌آمدم و سخت مشغول مرتب کردن دفاترم می‌شدم. کارمن و لوسین مرا به عنوان رئیس امور اداری فرض می‌کردند. احساس نمی‌کردم که کارمن از غیبت گوئیدو ناراحت باشد. فکر می‌کردم: «به قدری گوئیدو را دوست دارد که حتی از تصور آنکه او از سرگرمی‌اش لذت می‌برد خوشحال است.» ولی ظاهراً در جریان غیبت‌های گوئیدو بود، چون بی‌حوصلگی و دلواپسی از خود نشان نمی‌داد. آدلین این‌طوری نبود. از طریق آگوستا در جریان بودم که به تلخی از غیبت‌های شوهرش شکوه و شکایت داشت و این تنها مسئله‌ای نبود که او از آن ناراضی بود. مثل همهٔ زن‌های سرخورده او اهانت‌های بزرگ و کوچک را با هم درمی‌آمیخت و ارج و اعتبار یکسانی برای همهٔ آن‌ها قائل بود: نه تنها گوئیدو به او خیانت می‌کرد، بلکه اگر شبی هم در خانه می‌ماند برای آن بود که ویلن بنوازد! این ویلنی که آن‌طور باعث ناکامی و رنج و عذابم شده

بود نوعی نیزهٔ **آشیل** بود که به مصارف گوناگون می‌رسید. باز همین ویلن در دفتر شرکت، با استفاده از قطعاتی از **ریش‌تراش سویل**، قلب کارمن را تسخیر کرده بود. و بعد، چون مصرف دیگری نداشت، جز این‌که گاهگاهی ملال گوئیدو را از مصاحبت زنش بشوید، در جای همیشگی‌اش در قفسهٔ کتابخانه قرار می‌گرفت تا موقعیت مناسب دیگری فرا برسد.

بین من و کارمن دیگر هیچگونه مسئلهٔ مهمی اتفاق نیفتاد. رفته‌رفته وجود یا عدمش برایم چنان بود (عیناً مثل آدلین) که گویی تغییر جنسیت داده است. برای هر دو زن من جز ترحم احساس دیگری نداشتم.

گوئیدو، بیش از پیش، بر ابراز محبت‌هایش می‌افزود. تصور می‌کنم که غیبت من ارزش مصاحبتم را آشکار کرده بود. مصاحبت زن بی‌اهمیتی چون کارمن، گاهگاهی در روز، می‌تواند مقبول باشد ولی مسلماً اگر قرار باشد تمام روز او را تحمل کنیم کار دلچسبی نخواهد بود. از من دعوت کرد که در شکار و ماهیگیری هم در کنار او باشم. دعوتش را در مورد شکار، که سخت از آن متنفر بودم، رد کردم. روزی که سخت دچار ملال و بیکاری بودم، توانست مرا با خودش به ماهیگیری ببرد. برای ماهی هیچ امکانی وجود ندارد که با ما ارتباط برقرار کند و رقت قلب و همدردی ما را برانگیزد: احتضار، حتی مرگ، تغییری در وضع ظاهری‌اش به وجود نمی‌آورد. و درد آن، اگر دردی بتواند حس کند، کاملاً در زیر فلس‌ها پنهان می‌ماند.

وقتی گوئیدو رفتن به ماهیگیری شبانه را به من پیشنهاد کرد. به او گفتم در صورتی خواهم پذیرفت که آگوستا اجازه بدهد شب را با او در خارج از خانه بگذرانم. می‌دانستم که قایق ماهیگیری او در ساعت نه شب از لنگرگاه سارتوریو Sartorio حرکت می‌کند. به او گفتم که این ساعت را به خاطر خواهم داشت و در رأس آن، اگر اوضاع به وفق مراد باشد در آنجا خواهم بود. تردیدی نبود که تصور می‌کرد من نخواهم آمد، چون در موارد مشابه او را واداشته بودم که به اشتباه بیفتد.

تصادفاً در شب کذایی، به علت جیغ‌های خاموش‌نشدنی آنتونیای کوچولویم، جایی برای ماندنم در خانه نبود. هر چه مامان او بیشتر نوازشش می‌کرد او بیشتر جیغ می‌کشید. ناچار، با استفاده از روشی که خاص خودم بود، سعی کردم تا بلندتر از او و آن هم در گوشش جیغ بزنم. نتیجهٔ حاصله این بود که فقط نحوه جیغ‌هایش، از حیث توازن در آهنگ، به هم خورد و بدل به فریادهای وحشتناک شد. هنوز در

فکر این بودم که از یکی دیگر از روش‌هایم در ساکت کردن گریهٔ بچه استفاده کنم که آگوستا به یاد دعوت گوئیدو از من برای ماهیگیری افتاد و مرا، با قول این‌که منتظر من نخواهد ماند و فوراً خواهد خوابید و هر چقدر هم که دیر بیایم اشکالی ندارد، تا دم در مشایعت کرد. خیال می‌کنم که، برای بیرون کردن من از خانه، حتی حاضر بود تعهد کند که اگر تا صبح هم برنگشتم صبحانه را بدون حضور من صرف کند. بین من و آگوستا، در مورد برخورد با اطفال غیرقابل تحمل، اختلاف سلیقهٔ بسیار کوچکی وجود دارد: به عقیدهٔ من درد و رنج بچه‌ها از درد و رنج خود ما اهمیت کمتری دارد و این‌که اگر امکان داشته باشد که با حفظ درد و رنج آن‌ها از درد و رنج ما بزرگترها کاسته شود، باید حتماً چنین بشود؛ در حالی که او، به‌عکس، معتقد است که ما بچه‌ها را به وجود آورده‌ایم و وظیفه داریم که آن‌ها را تحمل کنیم.

به حد کافی وقت برای حضور در سر قرار داشتم و، به همین جهت، سرخوش و بانشاط از وسط شهر، برای رسیدن به لنگرگاه، گذشتم. زن‌ها را دید می‌زدم، و در همان حال در فکر اختراع وسیله‌ای بودم که اختلاف سلیقهٔ من و آگوستا را کاهش دهد. بدبختانه، دستگاهی که من قصد اختراعش را داشتم قابل تحقق و استفاده در این مرحله از قافلهٔ تمدن نبود، و در آینده‌های دور می‌بایستی از آن، برای سعادت بشریت، استفاده شود. از نظر من فقط از این جهت قابل توجه بود که نشان می‌داد که اختلاف سلیقهٔ من و آگوستا مسئلهٔ بسیار ناچیزی است: برای تحقق نقشه‌ام کافی بود اتاق‌ها و راهروها ریل‌کشی بشود و روی ریل یک کالسکهٔ مخصوص بچه گذاشته شود تا بتوان بچهٔ در حال فریاد را در کالسکه قرار داد و دکمهٔ مخصوصی را فشار داد تا بچهٔ غیرقابل تحمل به دورترین نقطهٔ خانه تبعید شود. از آنجا جیغ‌های بچه نه تنها آزاردهنده نمی‌تواند باشد حتی ممکن است خیلی مقبول، چون آهنگ موسیقی، به گوش برسد و پدر و مادر در کمال سرخوشی سرگرم کار خویش باشند.

شبی غیرمهتابی ولی پر از ستاره بود؛ یکی از آن شب‌های روشن و آرامش بخشی که نگاه به دوردست‌ها خیره می‌شود و انسان غرق در اوهام و خیالات باقی می‌ماند. به ستارگان آسمان خیره شده بودم. شاید نشانه‌هایی از آخرین بدرودهای پدر در حال احتضارم بر یکی از آن‌ها نقش بسته بود. به خود می‌گفتم این لحظات دردآوری که در آن‌ها بچه‌ها کثیف و غیرقابل تحمل‌اند سپری خواهد شد؛ بچه‌های من روزی شبیه به خود من خواهند شد و من در آن روز،

بی‌زحمت، موفق خواهم شد تا نقش پدر دلسوز و مهربان را ایفاء کنم. آن شب زیبا و بی‌انتها مرا از متانت و خوشبینی سرشار می‌کرد: حتی نیازی به گرفتن تصمیم تازه‌ای نبود. نور شهر، به علت وجود تأسیساتی که بر روی سد ساخته شده بود، به لنگرگاه نمی‌رسید. تاریکی آنجا کامل بود. آب سیاه و آرام به نظر می‌آمد که با رخوت و تن‌آسایی در بستر خود غنوده است.

ناگهان، نوک کفش‌های ورنی که در تاریکی هم برق می‌زد توجه‌ام را جلب کرد. در چند قدمی‌ام فرم بدن زنانه‌ای پدیدار شد. تا آنجا که می‌توانستم قضاوت کنم بلندبالا و خوش‌تیپ بود. داشتم از ماجرایی که احتمال وقوعش می‌رفت لذت می‌بردم و آن را مزه مزه می‌کردم: لطفش در بی‌مقدمه بودنش بود. درست مثل این بود که من با زنی که در چند قدمی من بود در اتاقی بودم و در را به روی خودمان بسته بودیم: او به طرف من می‌آمد! افسوس، در لحظه‌ای که حادثه داشت به اوج هیجان خود نزدیک می‌شد، از شنیدن صدای کلفت کارمن، همه چیز دود شد و به هوا رفت. سعی کرد نشان دهد از این‌که من هم «جزو گروه» بودم بسیار خوشحال است. ولی با آن صدای کلفت و در آن تاریکی تظاهر کار بسیار آسانی نبود.

کمی با خشونت گفتم:

ــ گوئیدو از من برای آمدن دعوت کرده است، ولی اگر شما دلتان بخواهد تنهایتان خواهم گذاشت و بقیه شبم را در جای دیگری خواهم گذرانید.

سخت اعتراض کرد: او از دیدن من برای سومین‌بار در آن روز بسیار خوشحال بود. تمام دفتر در قایق کوچک جمع شده بودیم: چون لوسین کوچولو هم می‌آمد؛ و اگر قایق‌مان غرق می‌شد چه فاجعه‌ای برای شرکت بود! او مخصوصاً نام لوسین را پیش کشیده بود تا شک غیرموجه‌ام را به رخم بکشد. بعد از این حرف، بلافاصله پرحرفی را شروع کرد و گفت که اولین‌باری است که با گوئیدو به ماهیگیری می‌رود؛ و باز هم با همان پرگویی اعتراف کرد که دومین‌بار است. (این اعتراف ناخواسته بر زبانش جاری شده بود ــ یک اصطلاح خاص دریایی را به کار برده بود و اضافه کرده بود که دوست دارد که در انتهای قایق لم بدهد؛ وقتی از او پرسیدم که از کجا آن را یاد گرفته است مجبور شد بگوید در یک گردش دیگری که با قایق به اتفاق گوئیدو کرده بود آن را از او یاد گرفته است.) و برای آن‌که مرا از دوستانه بودن آن گردش مطمئن سازد، گفت:

ــ در آن روز هرچه ماهی صید کردیم سفره‌ماهی بود و نه کفال. صبح به صید ماهی رفته بودیم.

متأسف بودم که نتوانستم بیشتر او را به صحبت وادارم، چون اگر چنین فرصتی پیدا می‌کردم هرچه را که دلم می‌خواست می‌توانستم از او بیرون بکشم: از میان تاریکی، قایق گوئیدو به سرعت نزدیک می‌شد. نمی‌دانستم چکار باید بکنم. شاید بهتر بود که عذر می‌آوردم و آن‌ها را تنها می‌گذاشتم؛ شاید حتی گوئیدو تصور آمدن مرا نمی‌کرد، چون تقریباً دعوتش را رد کرده بودم. به هر حال قایق به محل سوار شدن نزدیک می‌شد؛ کارمن، با وجود تاریکی، با گامی مطمئن سوار شد و حتی دست لوسین را که برای کمک به طرف او دراز شده بود پس زد. چون بلاتکلیف ایستاده بودم، گوئیدو فریاد زد:

ــ بی‌خود وقت ما را تلف نکن!

با یک جست، در اثر تشویق گوئیدو، سوار قایق شدم، با حسرت به خشکی چشم دوختم: این امر بیش از لحظه‌ای طول نکشید، چون دیری نگذشت که فاصلهٔمان با آن نگذاشت که چیزی از حسرتم باقی بماند.

در جلوی قایق نشستم و، وقتی چشمانم به تاریکی عادت کرد، دیدم که گوئیدو در انتهای قایق نشسته است و در پایین او کارمن در ته قایق لم داده است. لوسین، که هدایت قایق را به عهده داشت، بین من و کارمن قرار داشت. نه جایم راحت بود و نه از قایق مطمئن بودم، ولی چند لحظه بعد خودم را با محیط وفق دادم و با سیر در ستارگان متانت و آرامشم را بازیافتم. در حضور لوسین، خدمتکار باوفای خانواده، این خطر وجود نداشت که گوئیدو به زنش خیانت کند. نتیجتاً من هم برای او مزاحم نبودم، چون در هر صورت تنها نبود. با تمام وجودم میل داشتم که از هوای فرح‌بخش و دریای آرام لذت ببرم. اگر از کارم احساس پشیمانی می‌کردم ناگزیر بودم به یاد بیاورم که می‌بایستی در خانه‌ام می‌ماندم و شیون‌های گوش‌خراش آنتونیای عزیزم را تحمل می‌کردم. در حالی که تمام فضای سینه‌ام را از هوای آزاد و پاک پر می‌کردم، دریافتم که احتمال دارد در کنار گوئیدو و کارمن هم لحظات خوبی را بگذرانم، در واقع، هر دو نفرشان را دوست داشتم.

فانوس‌های خودمان را روشن کردیم و کم‌کم به جانب وسط دریا حرکت کردیم و از دور قایق‌های دیگری را دیدیم که آرام آرام در حرکت بودند. کمی که جلو رفتیم

متوجه شدیم که تعداد زیادی قایق در چپ و راست ما در سکوت حرکت می‌کنند و نخ‌های قلاب‌های ماهیگیران حرفه‌ای و غیرحرفه‌ای از لبه‌های آن‌ها آویزان است. گوئیدو سه قلابی را آماده می‌کرد که بر سر هر یک از آن‌ها خرچنگ کوچکی که به عنوان طعمه از آن استفاده می‌شد آویزان کرده بود. به هر یک از ما یکی از قلاب‌ها را داد و به من گفت که، به علت آن‌که در جلو قایق قرار گرفته‌ام، شانس بیشتری در صید ماهی دارم. در تاریک روشن هوا خرچنگی را که به قلاب من وصل شده بود و قسمت جلو خود را آهسته تکان می‌داد می‌دیدم. این تکان بیشتر نوعی توجه آمیخته به تفکر را برمی‌انگیخت تا همدردی نسبت به تشنجات دردآلود را. ظاهراً آن‌چه سبب ایجاد درد در یک موجود کامل‌تر می‌شود، برای یک موجود غیرکامل و ابتدایی به صورت نوعی تجربه تازه درمی‌آید و در زمینهٔ تفکر او را غنی می‌سازد. قلابم را به آب انداختم و، بنا به توصیهٔ گوئیدو، در انتظار ماندم. او و کارمن هم همین کار را کردند. لوسین پارویی در دست داشت و گاهگاهی، برای آن‌که نخ قلاب‌ها با هم مخلوط نشود، قایق را هدایت می‌کرد. علاوه بر آن، او مسئول نگهداری سبدی بود که قرار بود ماهی‌های صید شده را در آن بگذاریم.

قلاب‌ها را انداخته بودیم و دیگر کاری جز به انتظار ماندن نداشتیم. گوئیدو لحظه‌ای از ایراد سخنرانی بازنمی‌ایستاد. به نظرم آمد که عامل اصلی دلبستگی او به کارمن بیشتر میل به تعلیم او بود تا عشق. ترجیح می‌دادم که حرف‌های او را نشنوم و به احوال حیوان کوچکی که در سر قلابم دست و پا می‌زد و در معرض بلعیده شدن از طرف ماهی‌های در انتظار صید شدن بود بنگرم. ولی گوئیدو مرتب از من دربارهٔ حرف‌هایش اظهار نظر می‌خواست و مرا مجبور می‌کرد که تئوری‌اش را در مورد صید ماهی به وسیلهٔ قلاب مورد ارزیابی قرار دهم: «ماهی چندین‌بار به قلاب نوک می‌زند؛ انسان کاملاً متوجهٔ نوک زدنش می‌شود ولی نباید فوراً نخ را بکشد و باید در انتظار بماند تا خود نخ کشیده شود. تنها در این لحظه است که باید با یک حرکت سریع نخ را کشید و مطمئن بود که قلاب در حلق ماهی جاگرفته است.» و بعد از این سخنرانی نوبت، مثل همیشه، به تفسیرهای دور و دراز می‌رسید. گوئیدو می‌خواست به هر وسیله‌ای که هست به ما بفهماند که در آن لحظه گیر کردن قلاب در ماهی چه احساسی به ما دست می‌دهد. من و کارمن، از روی تجربه، به کیفیت این امر واقف بودیم ولی گوئیدو به هیچ قیمت حاضر نبود که در این

خصوص لطفی بکند و ما را از شنیدن توضیحات ملال‌آورش بی‌نصیب بگذارد. ناگزیر شدیم چندین‌بار طعمهٔ قلاب‌ها را عوض کنیم. حیوانات بیچارهٔ اسیر شده در نوک قلاب‌ها مرتب در معدهٔ ماهیان زرنگ آب زیرکاه جا می‌گرفتند و خبری از اسارت آن‌ها در میان نبود.

وضع ما در عرشه جور بود: آبجو و نان شیرمال به راه بود. و گوئیدو هم با گفتارش به آن‌ها چاشنی می‌زد: کم‌کم به ذخایر گرانبهایی که در دل دریا بود رسیده بود و صحبتش گل انداخته بود. مقصودش ماهی‌ها یا گنج‌هایی نبود که در اثر غرق کشتی در اعماق دریاها وجود داشت ــ که لوسین به غلط تصور می‌کرد که منظور گوئیدو این است ــ بلکه طلایی بود که در آب دریا حل شده بود. ناگهان به یادش آمد که من مدتی شیمی خوانده‌ام؛ و رو به من کرد:

ــ تو، قاعدتاً، باید چیزی از این طلاها بدانی؟

چیز زیادی به یادم نمی‌آمد ولی با سر پاسخ مثبت دادم و اظهار نظری کردم که خیلی به درستی آن اطمینان نداشتم:

ــ طلای مستخرجه از آب دریا گران‌ترین طلای بازار از کار درمی‌آید. باری به‌دست آوردن یک سکه طلا از آب دریا باید پنج سکهٔ طلا خرج آن کرد.

لوسین که چشمانش از شدت هیجان، از دانستن این‌که ما در روی چه ثروت گرانبهایی در حال قایق‌رانی بودیم، برق می‌زد از شنیدن توضیحاتم مأیوس شد و پشتش را به من کرد. به‌عکس، گوئیدو حرفم را تصدیق کرد. خیال می‌کرد که به یادش می‌آید که استخراج طلا از آب دریا پنج برابر ارزش خود آن طلا هزینه دارد. مرا از این‌که آن‌قدر دقیق رقم پنج را ــ که تصادفاً گفته بودم ــ بر زبان آورده بودم مورد تحسین قرار داد. آشکارا دریافته بود که از جانب من خطری او را تهدید نمی‌کند و او با خیال راحت می‌تواند با آن زنی که در پایین پای او خوابیده است روزگار خوشی را بگذراند. ناگهان به ذهنم رسید که سر به سر او بگذارم و ناراحتش کنم: بگویم که خوب فکرش را که کرده‌ام می‌بینم که پنج برابر مبتنی بر اشتباه بوده است و سه برابر درست است و یا این‌که ده برابر صحیح‌تر است.

اما، ناگهان نخ قلاب من کشیده شد؛ متوجه شدم که قدرتی دو برابر قدرتم لازم است تا بتوانم فشار قلابم را تحمل کنم. من هم نخ را به نوبهٔ خودم می‌کشیدم و فریادهای استفهام‌آمیزی سرمی‌دادم. گوئیدو فوراً خودش را به‌کنارم رسانید و سر

نخ را به دست گرفت. شروع کرد با تکان‌های بریده بریده نخ را به طرف خود بکشد: مقاومت لحظه به لحظه کمتر می‌شد. کم‌کم در سطح سیاه آب رنگ نقره‌ای ماهی حجیمی نظرمان را جلب کرد. دیگر مقاومتی نمی‌کرد؛ بی‌آن‌که نشان دهد دردی می‌کشد به همان طرفی که کشیده می‌شد می‌آمد. غفلتاً به عمق درد حیوان گرفتار پی بردم: ماهی گرفتار در عدم مقاومتش می‌خواست نوعی شتاب در مردن را نشان دهد. دیری نپایید که شاهد جان کندنش در پایین پایم شدم. لوسین با تور آن را بالا آورد و با خشونت، بی‌ملاحظهٔ دهان ماهی بیچاره، قلاب را از دهانش بیرون آورد. با تحسین به آن دست می‌کشید و سعی می‌کرد وزن واقعی‌اش را تخمین بزند:

ــ وزنش از سه کیلو حتماً بیشتر است.

بعد به این فکر افتاد که قیمت آن را در بازار حدس بزند. گوئیدو خاطرنشان کرد که مد چند لحظهٔ بعد فروکش خواهد کرد و دیگر امید صید ماهی نمی‌رود و بهتر است که صید تعطیل شود. ماهی فقط در جذر و مد نوک می‌زند و هرگز در آب صاف و یکنواخت نزدیک نمی‌شود. همهٔ ماهیگیران به این حقیقت واقف بودند.

باز هم گوئیدو به بحث فلسفی دیگری پرداخت: در خصوص خطری که اشتهای حیوانات برای آن‌ها به وجود می‌آورد. در پایان شروع به خندیدن کرد و، بدون ملاحظهٔ موقعیت، گفت:

ــ تو تنها کسی هستی که امشب توانستی ماهی بگیری!

قربانی من آخرین جست و خیزهایش را در پایین پایم می‌کرد که فریاد وحشت‌آمیز کارمن ما را به خود آورد. گوئیدو، بی‌آن‌که تکان بخورد، با صدای آمیخته با خندهٔ طعنه‌آمیزی گفت:

ــ باز هم یک سفره‌ماهی دیگر؟

کارمن، کمی شرمگین، گفت:

ــ خیال کردم که چیزی به قلابم گیر کرده است... دستپاچه شدم و نخ را رها کردم.

ولی من خیال می‌کردم که ظاهراً گوئیدو از فرصت استفاده کرده بود و کمی در ابراز نوازش‌های پنهانی زیاده‌روی کرده بود.

به همین جهت بیش از پیش احساس ناراحتی می‌کردم. دیگر تمایلی به صید ماهی نداشتم؛ حتی نخ قلابم را مرتب تکان می‌دادم تا حیوانات بیچاره به قلابم

نزدیک نشوند. سرانجام دل به دریا زدم و به گوئیدو گفتم که خوابم می‌آید و مرا در سنت آندرآ از قایق پیاده کند. و برای آن‌که تصور نکند که، به لحاظ آن‌که صدای کارمن مسائلی را برایم آشکار کرده بود، قصد پیاده شدن را دارم برایش توضیح دادم که شب قبل آنتونیای من چه به روز من آورده بود و این‌که دلواپس بودم که مبادا بیمار شده باشد.

گوئیدو، با همان لطف همیشگی‌اش، قایق را به ساحل نزدیک کرد. و خواست سفره‌ماهی را که صید کرده بودم به من بدهد که زیر بار نرفتم؛ و گفتم بهتر بود که آزادی حیوان معصوم را به او ارزانی می‌داشتیم؛ حرفی که سخت باعث اعتراض لوسین شد.

گوئیدو با لبخند پدرانه‌ای گفت:

ــ اگر مطمئن بودم که سلامت و آزادی او را به او باز خواهم داد، مسلماً چنین کاری را انجام می‌دادم. در هر صورت فعلاً این حیوان بیچاره به درد هیچ کاری جز خوردن نمی‌خورد.

از خشکی ناظر آن‌ها بودم و متوجه شدم که آن‌ها از جایی که من خالی گذاشته بودم استفاده نمی‌کنند. همچنان چسبیده به هم نشسته بودند و قایق در حالی که جلو آن بالا آمده بود آهسته آهسته بالا و پایین می‌رفت.

وقتی که به خانه رسیدم متوجه شدم که آنتونیا دچار تب شدیدی شده است؛ و این امر به نظرم نوعی مجازات آمد که برایم از آسمان نازل شده بود. آیا به گوئیدو از اشتغال ذهنی‌ام در خصوص بیماری آنتونیا حرف نزده بودم در حالی که واقعاً چنین اشتغال ذهنی را فاقد بوده‌ام؟ آگوستا هنوز نخوابیده بود، ولی دکتر پائولی که بر بالین آنتونیا فراخوانده شده بود او را خاطرجمع کرده بود که تب شدیدی از آن قبیل هرگز نمی‌توانست ناشی از یک بیماری خطرناک باشد. مدت‌ها کنار بستر آنتونیا ایستادیم و به پیشانی سوزان از تب او، که حلقه‌های خرمایی موهایش درهم و برهم آن را پوشانده بود، خیره شدیم. گریه نمی‌کرد، ولی گاهگاهی ناله‌های خفیفی از گلویش خارج می‌شد. خدای من، چقدر بیماری او را به من نزدیک کرده بود. حاضر بودم سال‌های زیادی از زندگیم را بدهم تا نفس کشیدن او را آسان‌تر کنم. چطور می‌توانستم از آن عذاب وجدان، که تصور می‌کردم که آنتونیا را دوست ندارم، خودم را رهایی دهم؟ مخصوصاً در محضر کسانی چون گوئیدو و کارمن باشم.

آگوستا، در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، گفت: «به آدلین شبیه است.» این امر حقیقت داشت. این شباهت که برای اولین‌بار نظر ما را جلب کرده بود، هر اندازه که آنتونیا بزرگتر می‌شد بیشتر می‌شد؛ به نحوی که، بعضی وقت‌ها، دچار وحشت می‌شدم که مبادا دختر بیچارهٔ من دچار همان سرنوشت خالهٔ بدبختش بشود.

بعد از آن‌که تختخواب آنتونیا را در کنار تختخواب آگوستا قرار دادیم به بستر رفتیم. نمی‌توانستم بخوابم. درست مثل زمانی که به علت ارتکاب خطایی دچار ندامت می‌شدم، چیز سنگینی روی قلبم فشار می‌آورد. بیماری دخترکم چون بار گناهی بر وجدانم سنگینی می‌کرد. در عین حال عصبانی بودم: مرتکب خطایی شده بودم و بی‌گناه بودم! حق دفاع می‌بایستی به من داده می‌شد؛ می‌بایستی امکان گفتن تمام حقایق را به من می‌دادند! برای آگوستا، جریان برخوردم را با کارمن و این‌که چطور کارمن در پایین پای گوئیدو لم داده بود و گوئیدو ظاهراً در تاریکی دستی به او رسانده بود (من این‌طور تصور می‌کردم)، تعریف کردم. در این مورد اخیر سعی نکردم چیزی را القاء کنم، ولی آگوستا مطمئن بود که تصور من درست است؛ اگر درست نبود، لحن سرشار از شادی گوئیدو به چه معنی بود؟ سعی کردم که از اثر حرفم بکاهم، اما هرچه بیشتر کوشش می‌کردم بیشتر او را در مظان اتهام قرار می‌دادم. یک اعتراف واقعی بود: علت فرارم از خانه را که نوعی ملال آنی بود و عذاب وجدانم را از آن‌که آنتونیا را به حد کافی دوست نداشتم بیان کردم. بلافاصله، بعد از این اعتراف، احساس آرامش کردم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

روز بعد، حال آنتونیا کمی رو به بهبود بود. تب قطع شده بود. دخترک استراحت می‌کرد و به آرامی نفس می‌کشید. به وضوح معلوم بود که او از مبارزه کوتاهی که پیش آمده بود موفق بیرون آمده است، فقط تلاش در مبارزه نیرویش را به تحلیل برده بود و توش و توانش را گرفته بود. وقتی که خیالم از بابت آنتونیا راحت شد، تازه متوجه شدم که به طرز وحشتناکی گوئیدو را در معرض اتهام قرار داده‌ام؛ ناگزیر سعی کردم تا از آگوستا قول بگیرم که سوءظن مرا در مورد او با کسی در میان نگذارد. آگوستا، به اعتراض، گفت که پای سوءظن در میان نیست، بلکه قضیه روشن است و تردیدی در آن وجود ندارد؛ من به شدت این عقیده‌اش را رد کردم، ولی ابداً تأثیری نداشت و قانع نمی‌شد. با این همه، او آن‌چه از او می‌خواستم

قول داد که انجام دهد و پیش کسی چیزی نگوید؛ به همین جهت بـا خـیال راحت راهی دفتر شدم.

گوئیدو هنوز به دفتر نیامده بود و کارمن برایم تعریف کرد که بعد از رفتنم، در امر صید ماهی، سخت موفق بودند: دو تا سفره‌ماهی، که البته کوچکتر از ماهی من بود، صید کرده بودند. ظاهراً به نظر می‌آمد که با آن دروغ می‌خواست برایم ثـابت کند که تمام وقتشان به صید ماهی گذشته بود. تا آن حد ناباور نبودم!(پس دریا از بالا آمدن بازنمانده بود؟ تا چه ساعت شب آن‌ها در دریا مانده بودند؟)

برای قانع کردن من، کارمن لوسین را به شهادت گرفت. نتیجه‌ای که مـن از آن شهادت گرفتم این بود که لوسین، برای جلب رضای گوئیدو، به هر کـاری راضـی بود.

از همین دوران خوشی که هنوز ماجرای معاملهٔ سولفات مس پیش نیامده بود، داستان کوچکی را نقل می‌کنم تا نشان دهم که گوئیدو تا چه پایه در خواب و خیال زندگی می‌کرد و از واقعیات به‌دور بود؛ و نیز بهتر خصوصیات اخلاقی خـودم را نشان دهم.

هر چهار نفرمان در دفتر حاضر بودیم. از میان ما تنها کسی که از معاملات حرف می‌زد پرواضح است که لوسین بود. حرفی از دهانش درآمد که به نظر گوئیدو نوعی شماتت آمد: شماتتی که هضم آن برایش بسیار دشوار بود، مخصوصاً از آن جهت که کاملاً نمی‌توانست از خودش دفاع کند؛ لوسین به معامله‌ای اشـاره مـی‌کرد کـه گوئیدو به توصیهٔ او عمل نکرده بود و وارد معامله نشده بود در حالی که آن معامله سود سرشاری نصیب دیگران کرده بود. گوئیدو در جوابش گفت که کار تـجارتی کاری است که او برای آن ارزشی قائل نیست و اگر هدف پـول درآوردن بـاشد او به راحتی قادر است که از راه‌های زیرکانه‌تری به این امر برسد: مثلاً با ویـلن زدن. تمام حاضران حرفش را تصدیق کردند. من هم همینطور، اما ایـن قـید احـتیاط را افزودم:

ــ به شرط آن‌که خیلی کار بکنی، یعنی زیاد ویلن بنوازی.

از این حرفم خوشش نیامد. در جوابم گفت که اگر نیاز به کار کردن داشته باشد باز کارهای جالب دیگری هم دارد که انجام بدهد: مثلاً بـه کـارهای ادبـی اشـتغال ورزد. لوسین و کارمن فوراً حرفش را تأیید کردند، من هم با تردید و اکراه سـری

به رسم موافقت تکان دادم: سعی کردم در چهره‌های نامی ادبیات‌مان سیر کوتاهی بکنم تا ببینم می‌توانم نظیر چهرهٔ گوئیدو چهره‌ای پیدا کنم یا خیر. در همین تلاش و کنکاش بودم که گوئیدو، با شهامت، فریاد برآورد:

ــ چه نوع ادبیاتی دوست دارید؟ می‌خواهید قصه تصنیف کنم که ارزش آن از مال ازوپ[1] کمتر نباشد.

او تنها کسی بود که نمی‌خندید و جدی بود. دستور داد تا ماشین تحریر کارمن را بیاورند؛ درست مثل کسی که بخواهد یک نامهٔ معمولی بنویسد، البته با حرکات موزون‌تر و متین‌تری، ابداع اولین قصه‌اش را آغاز کرد. بعد صفحه کاغذ را از ماشین تحریر بیرون آورد و به طرف لوسین دراز کرد و باز تغییر عقیده داد و دوباره آن را در ماشین قرار داد و به ماشین کردن ادامه داد. قصه دوم برایش زحمت بیشتری ایجاد کرد، به نحوی که حالت الهام‌یابی‌اش را، به ناگزیر، از یاد برد و مجبور شد چندین‌بار آن‌چه نوشته بود تغییر بدهد و اصلاح کند. نتیجه‌ای که گرفتم این بود که قصه اول را از دیگری گرفته بود و قصه دوم را، که به نظرم زیاد بد نبود، خودش ابداع کرده بود. موضوع اولی دربارهٔ پرندهٔ کوچکی بود که متوجه می‌شود که در قفسش باز مانده است. پرندهٔ کوچک، در ابتدا، به فکرش می‌رسد که از قفس بیرون برود و پروازی در هوای آزاد انجام دهد ولی وحشت داشت که مبادا در بازگشت در قفس بسته شود و مجبور شود که با آزادی وداع کند! دومی دربارهٔ یک فیل بود. حیوان حجیم‌الجثه که از درد ساق پا رنجور است تصمیم می‌گیرد که به طبیب مشهوری مراجعه کند؛ طبیب از دیدن ساق پای فیل سخت به تعجب می‌افتد و اعلام می‌کند که در تمام عمر طبابتش ساقی به چنان نیرومندی ندیده است!

لوسین در دام نیفتاد. او تحت تأثیر امور بی‌ارزشی از آن قبیل، که چیزی هم از آن سردرنمی‌آورد، نمی‌توانست قرار بگیرد. برعکس به نظرش بسیار خنده‌دار می‌آمد که اموری از آن قبیل بتواند در زمینهٔ تجاری مورد بحث و معامله قرار گیرد. بعد از آن‌که برایش توضیح داده شد که پرنده نگران بود که مبادا آزادی ورود به قفس را از دست بدهد و پزشک معالج فقط عظمت ظاهری ساق فیل را تحسین می‌کرد،

---

۱. Esope ــ قصه‌پرداز افسانه‌ای یونان (که احتمالاً شش قرن قبل از میلاد مسیح می‌زیسته است) ـ م.

بی‌آن‌که واقف به ضعف ناشی از درد آن باشد، فقط از روی ادب شروع به خندیدن کرد، و بلافاصله سؤال کرد:

ــ از دو تا قصهٔ این‌طوری چه نفعی می‌شود به دست آورد؟

گوئیدو قیافهٔ حاکی از تفوق خود را بازیافت، و گفت:

ــ لذتی که خلق آن نصیب انسان می‌کند؛ به علاوه، اگر آدم پشتکار داشته باشد و دنباله آن را بگیرد خیلی پول از آن درخواهد آمد.

کارمن از هیجان نمی‌توانست روی پایش بند شود. خواست تا به او اجازه داده شود که نسخه‌ای از آن دو قصه را برای خودش ماشین کند؛ گوئیدو، باوقار، پس از گذاشتن امضاء خود در پای قصه‌ها، نسخهٔ اصلی را به کارمن داد و او هم با چشمانی سرشار از تحسین از او سپاسگزاری کرد.

این ماجرا چه ربطی به من داشت؟ خیلی احمقانه بود که بخواهم بر سر تحسین کارمن نسبت به گوئیدو وارد کارزار شوم، علی‌الخصوص که این مسئله اصلاً برایم اهمیتی نداشت. ولی این خاطره مرا به این فکر می‌اندازد که یک زن، حتی اگر ما نسبت به او احساسی نداشته باشیم، می‌تواند ما را وارد گود مبارزه کند. آیا در قرون وسطی شوالیه‌ها، به خاطر زن‌هایی که هرگز ندیده بودند، دست به شمشیر نمی‌بردند و وارد مبارزه نمی‌شدند؟

اصل قضیه در این بود که در آن دوران من در وضع روحی بسیار بدی به سر می‌بردم و دردهای وحشتناک جسمی و روحی‌ام به هیچ ترتیبی، جز مبارزه با گوئیدو و به خاک انداختن او، نمی‌توانست تسکین بیابد.

من هم، به نوبهٔ خودم، پشت میز تحریرم نشستم و خواستم بداهتاً قصه خودم را ارائه دهم. در واقع اولین قصه‌ام از قضیه‌ای الهام می‌گرفت که در همان چند روز اتفاق افتاده بود. عنوان آن را «سرود زندگی» گذاشته بودم؛ ولی بعد از کمی تأمل اسمش را عوض کردم و «گفتگو» گذاشتم. به نظرم آمده بود که اگر قهرمان‌ها را از حیوانات انتخاب بکنم، به حرف وادار کردن آن‌ها کار ساده‌تری است. بدین نحو، قصهٔ من، به صورت گفتگوی بسیار کوتاه، تولد یافت و این هم آن قصه: **خرچنگ کوچک متفکر**: زندگی زیباست، ولی باید کاملاً مراقب اطراف خودمان باشیم. **سفره‌ماهی**، خشمگین و اندوهناک، پیش دندانساز می‌رود: زندگی زیباست، ولی باید این حیوانات کوچک و آکنده از خیانت را، که در گوشت لذیذشان تکه فلز نوک

تیزی را پنهان کرده‌اند، از میان برداشت.

قصهٔ دوم را از کجا می‌بایستی جور کنم؟ (چون به‌دو بازیگر نیازمند بودم.) سگ گوئیدو در گوشه‌ای لم داده بود و از چشمان آرام و خجول او من به یاد خاطره‌ای افتادم: چندی پیش، گوئیدو، سراپا شپش‌آلود، از شکار برگشته بود و به**حسابداری** رفته بود تا در آنجا شپش‌ها را از پیراهنش بتکاند. قصه‌ام در مشتم بود. بدون تأمل شروع به نوشتن کردم: «در روزگاران قدیم شاهزاده‌ای بود که ککک‌ها گازش می‌گرفتند. او دست توسل به جانب خدایان دراز کرد؛ استدعا کرد که به جای همهٔ آن ککک‌های بی‌شمار فقط یک کک چاق و چله مهربان را برای آزار او معین کنند و بقیه ککک‌ها را به آزار سایر ابناء بشر اختصاص دهند. بدبختانه هیچیک از ککک‌ها رضایت نداد که با چنان حیوان بزرگی تنها بماند؛ و حیوان بزرگ، به ناچار، به هم‌صحبتی همهٔ ککک‌ها تن در داد.»

در لحظهٔ انشاء، قصه‌هایم به نظرم فوق‌العاده جالب آمدند. چیزهایی که از مغزمان تراوش می‌کند خیلی برایمان دلچسب و دوست‌داشتنی است: مخصوصاً اگر از تولد آن‌ها دیرزمانی نگذشته باشد. واقعیت این است که خود من از «**گفتگو**»ی خودم حتی امروز هم بسیار خوشم می‌آید (کم‌کم در نحوهٔ انشاء تجربه‌ای اندوخته‌ام.) سرود زندگی که از طرف یک محتضر خوانده می‌شود برای آن‌هایی که شاهد احتضار او هستند بسیار جالب و شورانگیز است؛ حقیقت این است که بسیاری از افراد در حال مرگ آخرین نیروی خودشان را به‌کار می‌برند و آن‌چه علت مرگشان است بر زبان می‌آورند؛ این امر برای آن‌هایی که زنده‌اند به صورت سرود زندگی جلوه خواهد کرد، زیرا آن‌ها تصور می‌کنند که قادر خواهند بود ترتیبی بدهند تا به همان علت در دام مرگ نیفتند: قصه خرچنگ متفکر من هم سرود زندگی یک محتضر بود. بهتر است که از دومین قصه حرفی به میان آورده نشود. گوئیدو با سرخوشی و ظرافت با آن برخورد کرد و به خنده رو به من کرد:

ــ این کمتر قصه است و بیشتر برای آن است که مرا حیوان بزرگ بخوانی.

من هم از ته دل با او خندیدم و بلافاصله دردی که مرا به ابداع قصه وادار کرده بود تسکین پیدا کرد. برای لوسین مفهوم واقعی قصه‌ام را تشریح کردم که سخت باعث شعف او شد؛ ولی اضافه کرد که نه برای قصه‌های من و نه برای قصه‌های گوئیدو کسی پشیزی نخواهد پرداخت. ولی کارمن، که ظاهراً برای استعداد من در

قصه‌پردازی ارزشی قائل نبود. چنان نگاه خشنی به جانبم انداخت که درست مثل این بود که بگوید:

ــ «تو، تو گوئیدو را دوست نداری!»

خیلی از این نگاه منقلب شدم، چون در آن لحظه بـه خـصوص واقـعاً اشـتباه می‌کرد و حق با او نبود. فکر کردم که سخت کار اشتباهی می‌کنم که اجازه می‌دهم در ظاهر این‌طور جلوه کند که در برابر گوئیدو قرار دارم، حال آن‌که بدون کوچکترین انتظاری با تمام وجود در راه حفظ منافع او گام می‌زدم. می‌بایستی مواظب رفتار و کردارم باشم. با مهربانی به گوئیدو گفتم:

ــ در کمال صداقت اعتراف می‌کنم که قصه‌های تو از قصه‌های من بهترند ولی باید توجه داشته باشی که این اولین‌بار است که من دست به قلم می‌برم.

او هنوز میل نداشت که از در آشتی درآید:

ــ پس تو خیال می‌کنی که تمام عمر کار من همین بوده است؟

نگاه کارمن، با همین حرف کمی نرم‌تر شده بود. برای آن‌که کاملاً آن را به نگاه دوستانه‌ای تبدیل کنم، افزودم:

ــ به طور قطع در زمینهٔ قصه‌پردازی تو استعداد خاصی داری.

تمجید من همهٔ حاضران را به خنده انداخت (خـود مـن هـم هـمراه سـایرین خندیدم)، خنده‌ای دوستانه و از ته دل: همه پذیرفته بودند که من بدون بدخواهی حرفم و نظرم را بیان کرده بودم.

بعد از ختم ماجرای سولفات مس، سیمای دفتر ما تغییر کرد و جـدی‌تر شـد. دوران نوشتن قصه به سرآمده بود، چون وقـتی بـرای ایـن کـار نـداشـتیم! تـقریباً بی‌استثناء هر معامله‌ای که به ما پیشنهاد می‌شد مورد قبول قرار می‌گرفت. بعضی‌ها سودآور بودند، منتها سود مختصر، بعضی‌ها ضرر می‌دادند، منتها ضـرری کـلان. گـوئیدو، کـه در زنـدگی خـصوصی‌اش آن‌قـدر دست و دل بـاز بـود، در زنـدگی تجاری‌اش حرص و آزی غیرقابل تحمل نشان می‌داد. به محض این‌که گفته می‌شد که در معامله‌ای سودی وجود دارد فوراً در آن وارد می‌شد تا بلافاصله بـعد از آن معامله دیگـری را جـوش بـدهد. بـه‌عکس، اگـر وارد مـعاملهٔ نـامیمونی مـی‌شد، نمی‌توانست به آسانی تصمیم بگیرد و خـودش را از آن بـیرون بکشـد: و بـرایش سخت مشکل بود که دست به جیب ببرد. تصور می‌کنم که به همین علت بـود کـه

همیشه سودهایش اندک و ضررهایش زیاد بود. توانایی یک تاجر یا دلال در انجام معامله به همهٔ وجود او، از نوک پا تا فرق سر، از لحاظ جسمی و روحی، بستگی دارد. دربارهٔ گوئیدو می‌شد گفت که یک «زیرک احمق» بود. یونانی‌ها برای نامیدن این‌گونه افراد اصطلاح خاصی دارند که به یادم نمانده است. تردیدی نبود که گوئیدو زیرک بود، اما احمق هم بود: تمام مهارت او جز این به دردی نمی‌خورد که سراشیبی سقوط او را به پرتگاه لیزتر کند.

دوقلوها همراه با سولفات مس از آسمان بر او نازل شدند. خبر را او به لحنی داد که ناخشنودی از آن هویدا بود، ولی بلافاصله حرفش را خورد و این تولد را نوعی موفقیت برای خودش به شمار آورد. بعدها، با خوشی، ضمن مقایسه کردن تولد دو بچه‌اش با خرید شصت تن سولفات، گفت:

ــ من محکوم هستم که کلان معامله کنم.

برای تسلی خاطر او گفتم که آگوستا ماه هفتم دومین آبستنی‌اش را طی می‌کند و از این حیث فرق زیادی میان ما وجود ندارد. با صبر و توکل جواب داد:

ــ از لحاظ حسابداری هم که نگاه کنیم می‌بینیم که موضوع یکسان نیست.

چند روز از این مکالمه نگذشته بود که علاقه‌اش نسبت به نوزادان افزایش یافت. و تا مدتی این علاقه ادامه داشت. آگوستا، که برای کمک به خواهر زائویش، قسمتی از روز را در نزد او می‌گذرانید، به من گفت که گوئیدو مدت‌ها وقتش را صرف بازی با دو نوزاد می‌کند و رفتنش را به دفتر به تأخیر می‌اندازد: آن‌ها را نوازش می‌کند و سرگرمشان می‌کند. به قدری آدلین در این مورد از او راضی بود که می‌شد گفت بهار تازه‌ای در زندگی زناشویی آن‌ها آغاز شده است. در همین دوران بود که او مبلغ قابل توجهی را طی قراردادی، با یک شرکت بیمه، به دو بچه‌اش اختصاص داد تا در سن بیست سالگی بتوانند از آن استفاده کنند. کاملاً این مطلب به یادم مانده است، چون مبلغ مربوط به هر دو بچه را من در حساب مربوط به آن‌ها نوشته بودم.

از من دعوت کردند که برای دیدن دو نوزاد توأمان بروم. آگوستا به من گفت که آدلین را هم خواهم دید؛ ولی آدلین بیمار بود و نتوانست مرا بپذیرد؛ با این‌که ده روز از تاریخ زایمان گذشته بود، هنوز در بستر بود.

هر یک از دوقلوها در ننوی خودشان، در اتاقی که به اتاق خواب پدر و مادرشان

راه داشت، خوابیده بودند. آدلین از اتاق خودش مرا صدا زد:

ــ زنو، قشنگند؟

از آهنگ صدایش متعجب شدم. خیلی به نظرم آرامتر و مهربانتر آمد. شاید این آرامی و مهربانی ناشی از مادر شدن بود. با این همه سخت تحت تأثیر آن قرار گرفتم، چون طرف خطابش من بودم. این‌طور به نظرم آمد که آدلین به آخر سؤالش چیزی شبیه «برادرم» یا «عزیزم» اضافه کرده بود. حق‌شناسی مرا وادار کرد که با محبت هیجان‌آمیزی جوابش بدهم.

ــ قشنگ! خیلی خوب و سر براه! خیلی به هم شبیه‌اند! محشرند!

واقعیت جز این بود. دو موجود مفلوک عیناً شبیه دو جنازهٔ کوچک رنگ‌پریده بودند. حتی طرز ونگ ونگ کردن آن‌ها هم طبیعی نبود.

به هر تقدیر، گوئیدو دوباره زندگی گذشته‌اش را از سرگرفت. بعد از ماجرای سولفات، در حضور در دفتر منظم‌تر و مرتب‌تر شد ولی از بعدازظهر شنبه به شکار می‌رفت و تا روز دوشنبه نمی‌آمد؛ دوشنبه هم خیلی دیر می‌آمد و فقط نگاهی سطحی به نامه‌ها می‌انداخت و برای خوردن ناهار به خانه‌اش می‌رفت. صید ماهی را در شب‌ها انجام می‌داد و برای این کار بیشتر شب‌ها را در خارج می‌گذرانید. آگوستا اندوه آدلین را، که همراه حسادت دیوانه‌واری بود و تنهایی هم در آن نقش مؤثری داشت، برایم تعریف می‌کرد. آگوستا سعی می‌کرد، با گفتن این‌که معمولاً در ماهیگیری کسی کسی را نمی‌بیند، او را تسکین دهد. ولی آدلین، معلوم نبود از چه طریقی، می‌دانست کارمن هم در ماهیگیری‌ها در کنار گوئیدو است. بالاخره گوئیدو مجبور شد که حقیقت را برای او اعتراف کند و بگوید که اگر کارمن را با خود به ماهیگیری می‌برد به خاطر خشنودی از این کارمند وظیفه‌شناس و پرکاری است که به نحوی باید از زحماتش قدردانی شود؛ و اضافه کرد که با این‌که وجود لوسین باید هرگونه شک و تردیدی را از بین ببرد ولی اگر آدلین مایل نباشد کارمن را به ماهیگیری نخواهد برد. ولی خود او به هیچ قیمتی حاضر نبود نه از شکار (که آن همه برایش آب می‌خورد) و نه از ماهیگیری چشم بپوشد. و توضیح داد که به علت کار زیاد (واقعیت این بود که در آن روزها کار ما بسیار زیاد بود) حق اوست که کمی تفریح کند. آدلین این استدلال را نمی‌پذیرفت: به نظر او بهترین محل برای استراحت و تفریح برای یک مرد کانون خانوادگی اوست. آگوستا، بی‌کوچکترین

تردید و تأمل، نظر خواهرش را تأیید می‌کرد. از نظر من، محیط خانواده برای استراحت و تفریح، کمی، جای پرسر و صدایی بود.

آگوستا، کمی برافروخته، گفت:

ــ با وجود این، تو تمام ساعات ضروری را در خانه می‌گذرانی.

این حرف حقیقت داشت؛ ناگزیر بودم بپذیرم که، در این مورد هم، بین من و گوئیدو تفاوت زیادی بود که البته دلم نمی‌خواست که از این بابت از خودم تمجید کنم. ضمن نوازش کردن زنم به او گفتم:

ــ تو تمام شایستگی لازم را در کشاندن من به خانه داری؛ و از همهٔ امکانات برای آموزشم در این مورد استفاده کرده‌ای.

گوئیدوی بیچاره مرتب بد می‌آورد. در ابتدا تصور می‌شد که یک دایه برای شیر دادن یکی از دوقلوها کافی باشد. ولی در پستان‌های آدلین شیری وجود نداشت و ناگزیر شدند که دایهٔ دومی هم استخدام کنند. وقتی که گوئیدو می‌خواست مرا به خنده بیندازد، عرض و طول اتاق را می‌پیمود و می‌شمرد: یک زن، دو بچه، دو دایه...

آدلین، مخصوصاً، از ویلن گوئیدو نفرت داشت و نمی‌توانست صدای آن را تحمل کند. جیغ‌های بچه‌ها را می‌توانست تحمل کند ولی صدای ویلن واقعاً برایش شکنجه‌آور بود.

به آگوستا گفته بود:

ــ هر وقت صدای این ویلن لعنتی بلند می‌شود نزدیک است که مثل یک سگ واغ واغ کنم.

چیز عجیبی بود! در حالی که اگر کوچکترین وزوز آهنگینی از دفترم بلند می‌شد آگوستا در آسمان‌ها سیر می‌کرد و نمی‌توانست جلوی شادی‌اش را بگیرد!

با حیرت گفتم:

ــ عجیب است! همه می‌دانیم که ازدواج آدلین یک ازدواج عاشقانه بود و بهترین قسمت زندگی گوئیدو هم همین نواختن ویلن بود!

این پرحرفی‌ها، وقتی که من آدلین را برای اولین‌بار بعد از زایمانش دیدم، دیگر محلی از اعراب نداشت. متوجه شدم ــ من اولین کسی بودم که متوجه شدم ــ که بیمار است. یکی از روزهای اوائل نوامبر، کمی زودتر از موعد مقرر، تقریباً در

حدود ساعت سه بعدازظهر، از دفتر شرکت خارج شدم. هوا مرطوب، تیره و تار، و سرد بود و من عجله داشتم هرچه زودتر خودم را به‌گرمای اتاق کار کوچکم در خانه برسانم. برای رسیدن به آنجا می‌بایستی از راهرو عبور کنم. وقتی که به جلوی اتاقی رسیدم که زنم در آنجا کار می‌کرد، صدای آدلین، را شنیدم. توقف کردم. صدای آدلین، لرزان و نامطمئن بود (درست مثل روزی که برای دیدن دوقلوها رفته بودم). در را باز کردم: کنجکاویم سخت تحریک شده بود، می‌خواستم بدانم که چه شده بود که آدلین با وقار و جدی به چنان لحنی حرف می‌زد. صدایش، مثل صدای هنرپیشه‌ای که، بی‌آن‌که خودش گریه بکند، بخواهد اشک تماشاچیان را دربیاورد، کمی ناله‌وار و تضرع‌آمیز بود. با این همه، صدا صدای غم‌آلودی نبود. اگر این‌طور به نظرم می‌آمد، به خاطر آن بود که من صاحب صدا را نمی‌دیدم و صدا هم عیناً همان آهنگی را داشت که دفعه قبل داشت. این‌طور به نظرم آمد که از گوئیدو حرف می‌زند. چه مطلب دیگری قادر بود که آن‌طور او را به تضرح وادارد؟

اشتباه کرده بودم. آگوستا و خواهرش ضمن خوردن قهوه از مسائل خانه و خانه‌داری، مثل لباسشویی، پیشخدمت‌ها و غیره... حرف می‌زدند. فقط یک نگاه کوتاه کافی بود تا برایم ثابت شود که آدلین به طور طبیعی صحبت می‌کند. چهرهٔ او، که به طرز عجیبی تغییر شکل یافته بود به همان اندازه صدایش، تکان‌دهنده بود: اگر نشان‌دهندهٔ احساسی نبود، منعکس‌کننده تمام ضربه‌ای بود که به جسمی وارد شده بود؛ به عبارت دیگر بیان صادقانه لطمه‌ای بود که به جسمی رسیده بود. به محض دیدن صورت او، چنین احساسی به من دست داد؛ ولی چون طبیب نبودم به امکان وقوع یک بیماری نمی‌توانستم بیندیشم. این علائم را، که من با بهت نظاره می‌کردم، ناشی از خستگی‌های زایمان می‌دانستم.

چطور گوئیدو چنین تغییرات بهت‌آوری را در زنش ندیده بود؟ این چشمی که من تمام گردش‌های آن را از حفظ بودم ــ این چشمی که من بارها از نگاه سرد آن در وحشت بودم؛ نگاهی که قبل از تصمیمی به قبول یا رد طرف تا عمق او نفوذ می‌کرد ــ به محض دیدنش پی بردم که تا چه پایه تغییر کرده است. بزرگ شده بود، گویی برای بهتر دیدن می‌خواست از حدقه بیرون بیاید: چشمان درشت حجیمی که تمام چهرهٔ بی‌درخشش و جلای او را پوشانده بود.

آدلین، با صمیمیت و محبت بسیار، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

ــ من پیشاپیش خبر دارم که تو از کوچکترین دقایق، برای دیدن زن و دختر کوچولویت، استفاده می‌کنی.

دستش مرطوب بود؛ چیزی که مرا در اعتقادم راسخ‌تر کرد: ولی به خود گفتم، به محض گذشتن دوران نقاهت مربوط به زایمان، دوباره چهره‌اش جلا و درخشش و چشمانش حالت گذشته‌اش را بازخواهد یافت.

حرف‌هایی که او، در تمجید از من، می‌زد به نظرم بیانگر نوعی سرزنش نسبت به شوهرش بود؛ و من، از نظر خیرخواهی، توضیح دادم که گوئیدو به خاطر مسئولیتی که به عنوان رئیس شرکت دارد ناگزیر است وقت بیشتری را به کارهای دفتر اختصاص دهد.

به دقت نگاهم کرد تا پی ببرد که جدی حرف می‌زنم. بعد، با صدایی که گریه خفه‌اش کرده بود، گفت:

ــ با وجود این، به نظرم می‌آید که او می‌تواند یکی دو ساعت از وقتش را به زن و بچه‌هایش اختصاص دهد.

و با لبخندی، که به التماس تقاضای اغماض می‌کرد، گفت:

ــ غیر از کارهای تجاری، پای شکار و ماهیگیری هم در میان است: در حقیقت قسمت اعظم اوقات بیکاری او را همین دو مسئله می‌بلعد!

بعد، با سرخوشی، توضیح داد که بعد از هر شکار و ماهیگیری چطور سفره‌شان رنگین می‌گردد و غذاهای لذیذ نصیبشان می‌شود. از پرحرفی او سخت تعجب کردم. با آهی اضافه کرد:

ــ با کمال میل حاضرم از خیر این غذاهای خوب و سفرهٔ رنگین بگذرم...

نه این‌که از وضع خودش ناراضی بود و احساس بدبختی می‌کرد... به‌عکس، از این‌که دو پسری زائیده بود که سخت مورد علاقه‌اش بودند، بسیار هم خودش را خوشبخت می‌دید. و با لبخند شعف‌آلودی اضافه کرد که خودش را، از وقتی که هر یک از نوزادها دایهٔ شیردهٔ مخصوص خود را دارند، خوشبخت‌تر احساس می‌کند. خیلی نمی‌توانست بخوابد، ولی وقتی که به خواب می‌رفت دیگر خیالش راحت بود که کسی خوابش را به هم نخواهد زد. وقتی از او پرسیدم که واقعاً آن‌قدر کم می‌خوابد، قیافه‌اش سخت جدی شد و با تأیید موضوع برایم اعتراف کرد که نگرانی اصلی او هم از همین بابت است. و با کمی خوشحالی اضافه کرد:

ــ ولی این وضع دارد رو به بهبودی می‌رود.

به دو علت، خیلی زود از پیش ما رفت: می‌خواست سری به مادرش بزند، و نیز گرمای بخاری بزرگ اتاقمان برایش تحمل‌ناپذیر بود. در حالی که، به نظر من، این گرما به زحمت برای فضای اتاقمان کافی بود: چنین گرمایی را غیرقابل تحمل یافتن، برایم از بنیه‌ای بسیار قوی حکایت می‌کرد.

تبسم‌کنان گفتم:

ــ تو آن‌قدرها هم ضعیف نیستی. وقتی به سن من برسی خودت متوجه خواهی شد.

از این حرف که به نظر بسیار جوان می‌آید، خیلی خوشحال شد.

من و آگوستا تادم در او را مشایعت کردیم. به نظر می‌آمد که خیلی به محبت ما نیاز دارد، زیرا برای پیمودن این چند قدم خودش را در وسط من و آگوستا قرار داد و ابتدا بازوی آگوستا و سپس بازوی مرا گرفت؛ به محض این عمل، بازویم مثل چوب شد: عادت قدیمی من که نمی‌توانم بازویم را در بازوی زنی بیندازم، بی‌آن‌که او را به خودم بفشارم؛ برای احتراز از این کار، بازویم به خودی خود حالت چوب را به خود می‌گیرد. وقتی که به ایوان رسیدیم، به یاد غم‌های خود افتاد؛ به یاد پدرش افتاد و برای سومین‌بار، در یک ربع ساعت، چشمانش نمناک شد. وقتی که ما را ترک کرد، به آگوستا گفتم: «یک زن نیست، بلکه چشمهٔ اشک است.» به علایمی که دیده بودم، با این‌که نگران‌کننده بود، اهمیت زیادی ندادم: چشمان ورقلمبیده، صورت رنگ‌پریده و تغییر یافته، صدای تغییر آهنگ داده، حتی حالات و رفتار دگرگون شده؛ آدلین چنان به سرعت دچار رقت قلب می‌شد که نمی‌توانستم دچار تعجب نشوم؛ من این مطلب را به ضعف ناشی از زایمان او نسبت می‌دادم. خلاصه، در زمینهٔ بررسی و مطالعهٔ حالات نفسانی استعداد سرشاری از خود نشان داده بودم که با جهل عمیقی همگام بود: پس از مشاهدهٔ همهٔ این حالات من آن کلمه‌ای را که همهٔ این چیزها را در خود خلاصه می‌کرد بر زبان نیاورده بودم: بیماری!

روز بعد مامایی که بچه‌ها را به دنیا آورده بود از دکتر پائولی تقاضای کمک کرد؛ دکتر به محض دیدن آدلین بیماری را تشخیص داد و نامش را افشاء کرد. همهٔ ماجرا را گوئیدو برایم تعریف کرد و بیماری آدلین را از لحاظ علمی برایم تشریح کرد و

گفت که زنش چقدر از بابت آن رنج می‌برد و او هم برای او در غم و اندوه است. اسم بیماری **آدلین بازدو**[1] Basedow بود و گوئیدو تصور می‌کرد که این آقای بازدو دوست گوته[2] بوده است؛ ولی مراجعه به یک دائرةالمعارف برایم آشکار کرد که به نام بازدو دو شخصیت مختلف وجود داشت. بی‌ذره‌ای بدجنسی، باید بگویم که میزان و اعتبار غم و اندوه او به همان اندازه میزان و اعتبار علم او بود: وقتی که از بیماری آدلین حرف می‌زد قیافهٔ درهم رفته و صدای گرفته‌اش را به من نشان می‌داد، ولی وقتی نوبت به بیان مطالب برای ماشین کردن و نیز آموزش کارمن می‌رسید وجودش سرشار از شادی و میل به زندگی می‌شد.

بیماری بازدو بیماری مهمی بود: برای من هم کشف مهمی بود! کتاب‌های پزشکی بسیاری را برای درک چگونگی آن مطالعه کردم و از خلال این کتاب‌ها مطالب جالبی در خصوص طبیعت آدمی دستگیرم شد. خیال می‌کنم که افراد بسیاری، مثل من، در برهه‌ای از زمان، با انتخاب یک مسیر، کلیه راه‌های دیگر را مسدود می‌کنند و فقط در همان یک مسیر گام می‌زنند. در مورد جوامع بشری هم این مسئله حقیقت دارد: از نسل داروین، روبسپیر، ناپلئون لیبیگ گرفته تا، چه بگویم، نسل لئوپاردی همیشه این مسئله صادق بوده است، البته اگر دنیای همهٔ آن‌ها تحت حاکمیت یک بیسمارک قرار نداشت.

من با بازدو زندگی کردم. به عقیدهٔ من بازدو جوهر زندگی بشری را نمایان می‌سازد: تمام ارگانیسم‌های بشری به خط شده‌اند: در یک سرِ آن بیماری بازدو قرار گرفته است که از مصرف دیوانه‌وار نیروی زندگی، روند شتاب‌آلود و ضربان لگام گسیخته قلب حکایت می‌کند؛ در سرِ دیگر ارگانیسم‌هایی قرار دارند که به علت حرص و آز مادرزادی تحلیل یافته‌اند و سرنوشتشان هلاک شدن به واسطهٔ آفتی است که به ظاهر فرسودگی است حال آن که به‌عکس نوعی ترسویی و تنبلی است؛ در مرکز، «درست در وسط»، هستی‌هایی قرار گرفته‌اند که به سوی این دو نهایت گام می‌زنند که به نحو نادرستی نام آن را «تندرستی» گذاشته‌اند. از این مراکز، در جهت

---

۱. کارل بازدو (۱۸۵۴ـ۱۷۹۹) طبیب آلمانی که در زمینهٔ هیپوتیروئید صاحب‌نظر بوده است؛ بیماری بازدو همان بیماری گواتر است ـ م.

۲. جان برنارد بازدو (۱۷۹۰ـ۱۷۲۳) متخصص تعلیم و تربیت آلمانی و از تحسین‌کنندگان روسو بوده است ـ م.

بازدو، به ترتیب تمام آن‌هایی صف کشیده‌اند که زندگش‌شان در راه شهوت‌ها، جاه‌طلبی‌ها، لذت‌ها، و کارهایی از هر قبیل خرج می‌شود؛ در سمت دیگر کسانی قرار دارند که در صحنهٔ هستی خرده نانی می‌اندازند، کسانی که پس‌انداز می‌کنند تا سپس کشیدن سنگینی بارِ عمرِ درازِ خفت‌آورشان را به دوش دیگران بیندازند. سنگینی ضروری، این‌طور به نظر می‌آید. نوع بشر پیش می‌رود، به خاطر آن‌که بازدو او را به پیش می‌راند؛ از فاجعه اجتناب می‌کند، به خاطر آن‌که دیگران جلو او را می‌گیرند. من به این نتیجه رسیدم و اعتقاد دارم که ممکن بود جامعه ساده‌تری پی‌ریز شود، ولی کاری نمی‌شود کرد، جامعه این چنین برپا شده است. چاره‌ای جز تسلیم و رضا نیست. در یک سو، گواتر؛ در سوی دیگر کشیدن بار زندگی خفت‌آور؛ در وسط گرایش به سوی گواتر یا گرایش به سوی خفت و خواری. تندرستی مطلق در هیچ جا نیست، در هیچ جا.

آدلین تمام علائم بیماری را در خود داشت. بیچاره آدلین! وقتی که یادم می‌آید که او در نظرم تجسم واقعی سلامت و تعادل بوده است و تصور می‌کردم که اگر پای انتخاب شوهر پیش بیاید او، همانطور که پدرش در کمال خون‌سردی کالایی خریداری می‌کرد، شوهرش را انتخاب خواهد کرد نمی‌توانم دچار حیرت نشوم. حالا، بیماری، چون گرگ گرسنه‌ای، له‌له‌زنان، در کمین او بود.

من هم، البته نه خیلی سخت، ولی برای مدتی طولانی بیمار شدم: خیلی در تار و پود مطالعهٔ بیماری بازدو گرفتار شده بودم. اگر ما در یک نقطه جهان خودمان را گرفتار و پابند کنیم، سرنوشتی جز پوسیدگی و انهدام نخواهیم داشت. باید جا به جا شد و در یک نقطه ساکن نبود. زندگی برای خود زهرهای کشنده‌ای دارد که در مقابل آن‌ها زهرهای دیگری هم وجود دارد که پادزهر آن‌ها به شمار می‌آیند. برای فرار از آثار کشنده اولی‌ها چاره‌ای جز چشیدن دومی‌ها نیست.

بازدو فکر و ذکرم، تمام اشتغال ذهنم، وحشت اساسی زندگیم و موضوع اصلی رؤیاهایم شده بود. قیاسی مرا آزار می‌داد: از کلمهٔ فساد یا تباهی، چیزی که انسان استنباط می‌کند نوعی تزلزل در تندرستی است ــ یعنی آن‌چه در طول زندگی ما «تندرستی ما» را تشکیل می‌دهد. خوب، آدلین وقتی که سالم بود، دست رد به سینه‌ام زده بود. بنابراین، آیا حق نداشتم تصور کنم که حال که بیمار شده بود، یعنی فساد و تباهی در وجودش رخنه کرده بود، ممکن بود عاشقم بشود.

نمی‌توانم، به‌درستی، بگویم که از کجا این ترس (یا این امیدواری) در وجودم وارد شده بود!

شاید صدای آرام و سرشار از مهربانی آدلین، وقتی که مرا طرف صحبت قرار داده بود، باعث ظهور چنین تصوری شده بود؟ دخترک بیچاره واقعاً از ریخت افتاده بود و ابداً تمایلی را در من بیدار نمی‌کرد. متوجه بودم که در گذشته به چشم او چه بودم و به همین جهت تصور می‌کردم که اگر یک عشق ناگهانی او را به طرف من بکشاند در همان وضع دشواری قرار خواهم گرفت که گوئیدو، وقتی که سولفات مس را برایش فرستاده بودند، قرار گرفته بود. وضع درست مشابه بود؛ من هم به هیچ‌وجه اظهار عشقی را که به آدلین کرده بودم ــ جز ازدواج با خواهرش ــ پس نگرفته بودم. چنین قراردادی، البته، قانونیت یک قرارداد محضری را فاقد بود ولی استحکام یک قول و قرار ناشی از جوانمردی را دارا بود. آیا در برابر او خودم را متعهد نکرده بودم؟ آری، متعهد بودم، و به قدری هم متعهد بودم که اگر سال‌ها بعد، احتمالاً با گواتر قابل ملاحظه‌ای، به نزدم می‌آمد ناگزیر بودم که به امضا خودم احترام بگذارم. به یادم می‌آید که علیرغم این تصور، باز احساس نوعی مهربانی و محبت نسبت به آدلین وجودم را فراگرفته بود.

تا آن زمان، هر وقت از درد و رنجی که آدلین، به خاطر رفتار گوئیدو، می‌کشید صحبت به میان می‌آمد توجه‌ام، با نوعی خشنودی باطنی، به خانهٔ خودم جلب می‌شد: جایی که آدلین از ورود به آنجا امتناع کرده بود، و جایی که با درد و رنج سر و کاری نداشت. اما همه چیز فرق کرده بود: آن آدلینی که با تکبر مرا از در رانده بود دیگر وجود نداشت.

بیماری کاملاً در وجودش خانه کرده بود. دیری نگذشت که دکتر پائولی پیشنهاد کرد که مدتی او را از خانه دور نگهدارند و به آسایشگاهی در بولونی بفرستند. من این مطلب را از طریق گوئیدو فهمیدم. بعدها، زنم، کیفیت اعزام آدلین را و این‌که خواهر بیچاره‌اش را از هیچگونه مصیبتی بی‌نصیب نگذاشته بودند، برایم تعریف کرد. گوئیدو با بی‌احتیاطی تعجب‌آوری، پیشنهاد کرده بود که، در غیاب آدلین کارمن ادارهٔ امور و سرپرستی خانه‌اش را به عهده بگیرد. آدلین در وضعی نبود که آن‌چه در قلبش بود، در مورد پیشنهاد گوئیدو، به او بگوید. ولی اعلام کرد که تا عمه ماری نیاید و ادارهٔ خانه‌اش را به دست او نسپارد محال است از

جایش تکان بخورد. گوئیدو، به ناچار، تسلیم شد. اما فکر این‌که جای خالی آدلین را با کارمن پر کند همچنان وسوسه‌اش می‌کرد. به همین مناسبت روزی به کارمن گفته بود که اگر کار او در دفتر آن‌قدر زیاد نبود، بی‌تردید، ادارهٔ امور خانه‌اش را به او می‌سپرد. من و لوسین به هم نگاهی کردیم که شیطنت از آن می‌بارید و هردومان نیز به آن واقف بودیم. کارمن، من‌من‌کنان، گفت که نمی‌تواند این مسئله را بپذیرد.

گوئیدو، با خشم، گفت:

ــ طبیعی است که، از ترس حرف‌های مردم، نباید پیشنهادی را که جز خیر و صلاح در آن چیز دیگری نیست پذیرفت. و این احمقانه است.

دیگر از این بابت سخنی به میان نیاورد. خیلی متعجب شدیم که چطور حاضر شد به آن سادگی یخهٔ چنان موضوع جالبی را رها کند.

همهٔ خانواده برای مشایعت آدلین به ایستگاه راه‌آهن آمده بودند. آگوستا به من گفته بود که گل بخرم و بیاورم. به همین مناسبت کمی دیرتر از سایرین رسیدم و دسته گل بزرگ ارکیده را به آگوستا دادم. آدلین مواظب ما بود و وقتی که خواهرش دسته گل را به او داد گفت:

ــ با تمام قلبم از شما تشکر می‌کنم.

این «شما» مرا هم در بر می‌گرفت. ولی من در آن جز نوعی ابراز احساسات محبت‌آمیز برادرانه چیز دیگری ندیدم. بازدو هم، در این ابراز احساسات، بی‌تأثیر نبود.

آدلین بیچاره! چشمان بی‌تناسب بزرگ شدهٔ او به صورتش حالت یک تازه عروس را می‌داد.

گوئیدو تا بولونی همراهش می‌رفت و چند روزی در آنجا با او می‌ماند. در سکوی ایستگاه در انتظار حرکت قطار ایستاده بودیم. وقتی که قطار به حرکت افتاد، آدلین همچنان در کنار پنجرهٔ قطار ایستاده بود؛ و تا وقتی که چشم می‌توانست ببیند دستمالش را تکان می‌داد.

از مادرزنم در جلوی در خانه‌اش جدا شدیم. دخترش را در آغوش گرفت؛ و بعد، گریه‌کنان، مرا هم در آغوش گرفت و بوسید. و در حالی که چشمانش اشک‌آلود بود، به خنده گفت:

ــ مرا ببخش، بدون قصد این کار را کردم و اگر اجازه بدهی باز هم این کار را تکرار خواهم کرد.

آنا کوچولو، که در آستانهٔ دوازده سالگی‌اش بود، خواست بـه نـوبهٔ خـود مـرا ببوسد. آلبرت هم که، برای ازدواج، در آستانهٔ ترک تأتر ملی بود و معمولاً خـیلی خوددار بود به‌گرمی دستم را فشرد. همه به اجماع محبت‌شان را، به خاطر آن‌که زنم شاد و شکوفا بود، نثارم می‌کردند و نتیجتاً همه، باز هم بـه اجـماع، نـفرت‌شان را، به خاطر آن‌که زن گوئیدو مریض بود، به او ابراز می‌داشتند.

در حالی که، در همین دوران، در معرض این بودم که شوهر بدی از آب دربیایم: با نقل رؤیایی که دیده بودم، غم و درد زیادی برای زنم ایجاد کرده بودم.

این هم آن رؤیا: ما سه نفر با هم بودیم. من، آدلین و آگوستا که به پنجره‌ای تکیه داده بودیم. این پنجره، پنجرهٔ آشپزخانه مادرزنم بود. خـانه مـادرزنم کـوچکترین خانه از سه خانه‌ای بود که ما داشتیم. این پنجره در واقعیت به روی حیاط کوچکی باز می‌شد ولی در رؤیا به روی ایستگاه کـرس. مـا بـه زحـمت مـی‌توانسـتیم در چهارچوب پنجره خودمان را جا بدهیم؛ آدلین در وسط ما دو نفر قرار گرفته بود و هر یک از بازوهایش را به یکی از ما دو نفر داده بود. وقتی که به او نگاه کردیم دیدم که همان قیافهٔ گذشته و همان نگاه سخت و جدی و همان حلقه‌های موهای زیبای پشت گردن را حفظ کرده است. ولی علیرغم این متانت و وقار (من متانت و وقار را با تندرستی اشتباه می‌کردم)، درست مثل روز احضار ارواح، به من چسـبیده بـود. در حالی که سعی می‌کردم کمی هم به آگوستا بپردازم، همچنان که سخت خودم را به آدلین می‌فشردم، گفتم: «ببین! چقدر حال آدلین خوب است! پس این بازدو کـه آن‌قدر حرفش در میان است کجا رفته است؟» آگوستا، که از بین ما سه نفر تنها کسی بود که از پنجره به بیرون خم شده بود، گفت: «مگر نـمی‌بینی؟» مـن و آدلیـن هـم به زحمت خودمان را به طرف بیرون خم کردیم و متوجه شدیم که جمعیت انبوهی، در حالی که فریاد می‌کشید، به حال تهدیدآمیزی پیش می‌آمد. دوباره پرسیدم: «پس این بازدو کجاست؟» بالاخره، او را دیدم؛ در حالی که جمعیت سر در عقبش کرده بود، پیش می‌آمد: پیرمردی بود شندر پندری که مانتوی پاره پوره‌ای به تن داشت که ملیله‌دوزی هم شده بود. باد موهای انبوه و سـفید و طـاغی او را بـه حـالت مـواج درآورده بود. در چشمان از حدقه درآمدهٔ او نگاه تهدیدآمیز و دلواپس حـیوان در تنگنا قرار گرفته‌ای موج می‌زد. جمعیت یکصدا فریاد می‌زد: «مرگ بر سرایت‌دهندهٔ طاعون!»

دنبالهٔ رؤیا: شب بعد از تظاهرات، خودم را با آدلین تنها در پلکان باریکی که به اتاق زیر سقف خانه‌ام ختم می‌شد یافتم؛ این پلکان باریکترین پلکان خانهٔ ما بود. من از پله بالا می‌رفتم و چند پله بالاتر آدلین به نظر می‌آمد که قصد پایین آمدن را دارد. ساق پاهای او را در بغل گرفته بودم و می‌بوسیدم و او، احتمالاً به خاطر ضعف یا شاید برای آن‌که خودش را خیلی نزدیکتر به من احساس کند، به طرفم خم شده بود. لحظه‌ای به نظرم آمد که بیماری کاملاً چهره‌اش را تغییر داده است، ولی بلافاصله او همان قیافهٔ زیبا و سالم کنار پنجره را پیدا کرد. با همان صدای گذشته به من گفت: «تو جلو بیفت، من از دنبالت خواهم آمد.» همین کار را کردم؛ منتها متوجه نشدم که در اتاق زیر شیروانی آهسته باز می‌شود و در پشت آن موهای سفید بازدو و چهره وحشت‌افزاز و تهدیدآمیز او خودنمایی می‌کند. همچنین پاهای لرزان و نامطمئن و بدن نحیف و لاغر او را نیز از روی لباس پاره پوره‌اش مشاهده کردم. به عقب خیز برداشتم و به سرعت از پله‌ها پایین آمدم و شروع به دویدن کردم.

خیس عرق و از نفس افتاده، بین خواب و بیداری، تسلیم وسوسهٔ گذشته‌ام ــ اعتراف همه چیز به آگوستا ــ شدم و خوابم را برای آگوستا تعریف کردم: بعد، به خواب آرام و عمیقی فرو رفتم.

فردای آن روز، در چهرهٔ آگوستا، رنگ پریدگی روزهای طوفانی را به عیان دیدم! رؤیایی که دیده بودم کاملاً در ذهنم مانده بود ولی نمی‌توانستم به یاد بیاورم که چه قسمت‌هایی از آن را برایش تعریف کرده بودم. با لحنی که رضا و تسلیم دردناکی از آن هویدا بود گفت:

ــ تو از این‌که او بیمار است و از تو دور است خودت را بدبخت احساس می‌کنی. به همین جهت این‌طور رؤیای او را می‌بینی. برای دفاع از خودم زنم را به باد ریشخند گرفتم: آن‌چه برایم مهم بود آدلین نبود بازدو بود. برای او ماجرای مطالعه‌ام را در مورد این بیماری و نتایجی را که از این مطالعه به‌دست آورده بودم تشریح کردم: بی‌فایده بود، نمی‌توانستم او را قانع کنم. وقتی که مردی در جرم مشهود خواب دیدن دستگیر می‌شود رفع اتهام از او کار بسیار دشواری است، و ابداً با عالماً و عامداً خیانت کردن به زن خود قابل مقایسه نیست: این عمل اخیر را می‌شود با صغرا کبرای مختلفی شست و پاک کرد ولی محال است که بشود از اتهام خواب دیدن برائت حاصل کرد.

البته حسادت‌های آگوستا در این زمینه قابل تحمل بود: آن‌قدر آدلین را دوست داشت که این حسادت‌ها ابداً نمی‌توانست آسیب‌رسان باشد؛ او فقط از غم و غصه من در این عشق ــ به نظر او ــ بی‌سرانجام ناراحت بود، اما در عوض از کوچکترین محبت و توجه‌ام به خواهرش خرسند و سپاسگذار بود.

چند روز بعد، گوئیدو، با خبرهای بهتری، از بولونی بازگشت. مدیر آسایشگاه، به شرط آن‌که بیمار در خانه از آرامش کامل برخوردار بشود، معالجهٔ قطعی را تعهد می‌کرد. با چنان صداقتی گوئیدو این قول طبیب را نقل می‌کرد که گویی ابداً متوجه نیست که این امر افراد خانوادهٔ مالفانتی را مطمئن می‌سازد که شک آن‌ها، درباره این‌که بیماری آدلین ناشی از عمل اوست، بی‌اساس نبوده است.

به آگوستا گفتم:

ــ پناه بر خدا، باز من در معرض این خطر هستم که از طرف مادر جانت در آغوش گرفته بشوم!

این‌طور به نظر می‌آمد که گوئیدو، بدون شوق و ذوق، حکومت مطلقه عمه ماری را در خانه تحمل می‌کند. بعضی اوقات عرض و طول دفتر را می‌پیمود و می‌گفت:

ــ دو بچه، سه دایه، بدون زن!

غیبت او از دفتر مکرر شده بود: خشمش را روی حیوانات بیچاره خالی می‌کرد: شکار، ماهیگیری.

و وقتی، در اواخر سال، نامه‌ای از بولونی رسید که آدلین، کاملاً شفا یافته، بازمی‌گردد این‌طور استنباط کردم که گوئیدو خیلی خوشحال نشده است. بی‌تردید به عمه ماری عادت کرده بود، یا آن‌قدر او را کم می‌دید که بی‌آن‌که خسته بشود و از پا دربیاید می‌توانست او را تحمل کند. البته در جلوی من ناخشنودی‌اش را نشان نمی‌داد، یا اگر نشان می‌داد به صورت نوعی نگرانی و دلواپسی محبت‌آمیز بود: شاید آدلین در مراجعت به خانه بیهوده عجله به خرج می‌داد و ابداً توجهی به برگشت بیماری نداشت. در واقع، وقتی که آدلین، چند هفته پس از بازگشت، در طول همان زمستان، مجبور شد دوباره به بولونی بازگردد گوئیدو، پیروزمندانه، به من گفت: «دیدی چه به تو گفته بودم؟» باید اعتراف کنم که خیال نمی‌کنم که این حرف او جز این‌که می‌خواست ثابت کند که پیشگویی‌اش حقیقت داشت معنی

دیگری می‌توانست داشته باشد: بدی آدلین را نمی‌خواست و آرزو نداشت که حالش بدتر شود. تنها آرزویش این بود که آدلین مدت درازتری در بولونی بماند.

مراجعت آدلین مصادف بود با تولد پسرم آلفیو Alfio. آگوستا، که به تختخواب میخکوب شده بود و حالش اجازه حرکت نمی‌داد، منتهای محبت و آداب‌دانی را به خرج داد. با دسته گلی مرا به ایستگاه راه‌آهن فرستاد. می‌خواست در همان روز ورود آدلین او را ببیند. می‌بایستی مستقیماً آدلین را از ایستگاه به خانه‌مان می‌آوردم. و اگر چنین امری امکان‌ناپذیر بود، می‌بایستی فوراً به خانه می‌آمدم و او را در جریان اخبار خوب می‌گذاشتم. آگوستا می‌خواست بداند که حال خواهرش چطور است و آیا زیبایی او ــ غرور خانواده ــ به حالت اولش بازگشته است.

وقتی که قطار توقف کرد، فقط من و گوئیدو و آلبرت بودیم. در سکوتِ انتظار، گوئیدو داشت تظاهر می‌کرد که خیلی از بازگشت زنش خوشحال است. آلبرت، برای آن‌که مجبور نشود جوابش را بدهد (بعدها برایم اعتراف کرد)، وانمود کرد که حواسش پرت است و چیزی نمی‌شنود. اما من، به قدری با نقش بازی کردن گوئیدو آشنا بودم و به آن عادت کرده بودم که ابداً این‌گونه رفتار او برایم خسته‌کننده و ملال‌آور نبود. همیشه این‌طور تظاهر می‌کردم که متوجه نیستم که او کارمن را می‌پسندد و نتیجتاً از عدم وفاداری او نسبت به زنش بی‌خبرم.

با صدای ضربهٔ ظهر ساعت، قطار وارد ایستگاه شد. گوئیدو جلو افتاد تا زنش را در وقت پیاده شدن از قطار در آغوش بگیرد. وقتی که خم شده بود ــ چون آدلین به مراتب قدش کوتاه‌تر از او بود ــ تا زنش را در آغوش بگیرد، نگاهی به پشت خمیده‌اش کردم و بی‌اختیار گفتم: «چه هنرپیشهٔ خوبی!» بعد دست آدلین را گرفت و او را به طرف ما هدایت کرد:

ــ این هم او که سخت مشتاقانه در انتظارش بودیم!

تظاهر از تمام وجودش می‌بارید: زیرا اگر به صورت زن بدبخت نگاه می‌کرد فوراً می‌فهمید که نه تنها مشتاقانه در انتظارش نبودیم بلکه نسبت به آمدنش سخت بی‌اعتنا بودیم. صورتش به طرز بدی تغییر شکل یافته بود. گونه‌اش باد کرده بود و تمام این گوشتی که در صورتش جمع شده بود به نظر می‌رسید که جای اصلی‌اش را از یاد برده و کمی در قسمت پایین صورت انباشته شده است. آن چه به چشم می‌آمد پف‌کردگی بود نه گونهٔ طبیعی و سالم. چشم‌ها به جای خودشان در حدقه بازگشته

بودند ولی هیچ‌چیز نمی‌توانست ضایعهٔ ناشی از خروجشان را برطرف کند: این خروج از حدقه نظم تمام خطوط ظریف و دقیق اطراف را به هم زده بود. وقتی در برابر نور کورکننده خورشید، در مقابل در ورودی ایستگاه، خداحافظی کردم به نظرم آمد که رنگ چهره آن رنگ جذاب گذشته نیست که آن‌قدر مورد علاقهٔ من بود. من جز صورت رنگ پریده‌ای که قسمت‌هایی از آن در اینجا و آنجا سرخ بود (یا به عبارت بهتر لکه‌های قرمز داشت)، و گویی می‌خواست تظاهر کند که تندرستی از دست رفته گذشته را بازیافته است، چیز دیگری نمی‌دیدم.

به آگوستا گفتم که آدلین خیلی زیباست، و واقعاً زیبایی گذشته‌اش را بازیافته است؛ و آگوستا هم از این خبر بسیار خوشحال شد. چندین‌بار ــ بعد از دیدن خواهرش ــ با قبول دروغ مصلحت‌آمیز من به جای واقعیت، گفته بود:

ــ من او را به همان اندازه زمان دختر بودنش زیبا یافتم. آنتونیای ما عیناً قیافه‌اش شبیه اوست.

همه می‌دانند که نگاه خواهری نسبت به خواهر دیگر چندان کنجکاوانه و موشکافانه نمی‌تواند باشد.

زمانی دراز آدلین را ندیدم. هم او بچه داشت و گرفتار بود و هم ما. ولی آگوستا و آدلین ترتیبی داده بودند تا چندبار در هفته همدیگر را ببینند؛ این دیدارها همیشه در مواقعی صورت می‌گرفت که من در دفتر بودم.

زمان تهیه ترازنامه نزدیک می‌شد و من سخت گرفتار بودم. تصور می‌کنم که هرگز در زندگیم به اندازهٔ آن روزها کار نکرده باشم. بعضی روزها، ده ساعت تمام از پشت میزم جنب نمی‌خوردم و مشغول حسابرسی بودم. گوئیدو پیشنهاد کرده بود که برای کمک به من حسابداری استخدام شود، ولی من ابداً زیر بار نرفتم: وظیفه‌ای را به عهده گرفته بودم، می‌بایستی آن را خودم شخصاً به آخر برسانم. قصدم این بود که یک ماه غیبت نامیمونم را جبران کنم و بدم نمی‌آمد که، از طریق پشتکارم، میزان محبت و علاقه‌ام را به گوئیدو برای کارمن ثابت کنم.

همچنان که کم‌کم در حسابرسی پیش می‌رفتم متوجهٔ ضرر عظیمی که اولین معامله‌مان برایمان ایجاد کرده بود می‌شدم. به علت نگرانی ناشی از این ضرر، مختصری از این بابت با گوئیدو حرف می‌زدم؛ این حرف‌ها فقط بین دو نفر گفته شد؛ ولی گوئیدو، که مطابق معمول، عازم شکار بود حرفم را برید و گفت:

ــ خواهی دید، خواهی دید! که آن‌قدرها هم قضیه مهم نیست! و تازه سال هم تمام نشده است!

در واقع، حق با او بود چون ما یک هفته تا آخر سال وقت داشتیم.

ناچار مسئله را با آگوستا در میان گذاشتم. او در این میان جز ضرری که احتمالاً نصیب من می‌شد چیز دیگری نمی‌دید: این سرشت زن‌هاست! آگوستا، وقتی که پای منافع ما در میان بود، به حدی نگران و دستپاچه می‌شد که حتی از یک زن هم بعید بود. نگران بود که آیا مرا به خاطر ضرری که ناشی از فعل گوئیدو بود مسئول نمی‌شناختند. به همین جهت مایل بود که، بی‌درنگ، با وکیلی مشورت بکنیم: و برای جلوگیری از ضرر بیشتر می‌بایستی فوراً از گوئیدو جدا بشوم و پایم را از آن به بعد در دفتر نگذارم.

سعی بسیاری به‌کار بردم تا قانعش کنم که هیچگونه مسئولیتی در ادارهٔ امور تجارتی گوئیدو ندارم و در دفتر او فقط کارمند ساده‌ای هستم. ولی او در جوابم می‌گفت وقتی که شخص حقوق نمی‌گیرد دیگر نمی‌توان او را کارمند ساده فرض کرد، بلکه به چشم همه به صورت مسئول و کارفرما فرض خواهد شد. بعد از این‌که به هزار زحمت قانع شد، بر این عقیده‌اش پابرجا بود که می‌بایستی خودم را از کارهای تجارتی گوئیدو کنار بکشم. در واقع، رفتن به دفتر گوئیدو نفعی برای من نداشت و با ماندن در آنجا من آبروی تجاری‌ام را به خطر می‌انداختم! لعنت بر شیطان! آبروی تجاری من! با نتیجه‌گیری آگوستا، با این‌که استدلالش به نظرم مخدوش بود، موافق بودم: نمی‌بایستی شهرت تجاری‌ام را لکه‌دار کنم. بنابراین تصمیم گرفته شد به محض این‌که کار ترازنامه پایان پذیرفت ــ چون شروع شده بود و چاره‌ای جز ختم آن نبود ــ به دفترم در خانه بازگردم: جایی که در آنجا، البته، امکان پول درآوردن نبود ولی، بی‌تردید، امکان از دست دادن آن هم نبود.

اما، در زمینهٔ خلق و خویم، کشف جدیدی کردم: برایم تقریباً غیرممکن بود که کاری را که خودم با میل خودم شروع کرده بودم و تصمیم به ترک آن گرفته بودم ترک کنم! مات و مبهوت شدم. برای درک درست این وضعیت سعی کردم از طریق سمعی و بصری آن را حلاجی کنم. به یادم آمد که در گذشته، در انگلستان، محکومین به‌کار اجباری را در جلو چرخ گردانی نظیر چرخ آسیا قرار می‌دادند، به نحوی که محکوم، برای جلوگیری از رفتن پاها به زیر چرخ، چاره‌ای جز پیش

رفتن نداشت. وقتی که انسان کار می‌کند، همیشه بار فشاری از این قبیل را احساس می‌کند؛ و وقتی هم که انسان کار نمی‌کند باز هم وضع به همین کیفیت است. به همین جهت است که بی‌آن‌که قضاوتم غلط باشد می‌توانم بگویم که من و اولیوی عیناً وضع مشابهی داشتیم و در مقابل آن چرخ سرنوشت آویزان بودیم. تنها فرق‌مان در این بود که من ناگزیر نبودم که پاهایم را به حرکت دربیاورم. بی‌تردید، تفاوتی بسیار مهم در زمینهٔ نتایج حاصله هست که نه می‌تواند مایهٔ تعریف و تمجید باشد و نه مایهٔ سرزنش. همه چیز بستگی به تصادفی دارد که شخص را به یک چرخ گردان یا به‌عکس به چرخ ثابت و بی‌حرکتی متصل می‌سازد. در هر دو وضعیت رهایی کاری بس دشوار می‌نماید.

کار تجارتی پایان پذیرفته بود و ترازنامه هم تهیه شده بود؛ با وجود این من هر روز به «دفتر» می‌رفتم. خانه را، بی‌آن‌که بدانم به‌کجا و یا دنبال چه کاری باید بروم. ترک می‌کردم؛ در کمال سرگردانی راهی را، بی‌قصد و اراده، دنبال می‌کردم تا وقتی که خودم را در پشت میزم، رو در روی گوئیدو، می‌یافتم. بخت یارم بود، چون در همان روزها گوئیدو از من خواهش کرده بود که او را تنها نگذارم و دفتر را ترک نکنم. به همان سهولتی که پی برده بودم که به‌کارم میخکوب شده‌ام تقاضای گوئیدو را پذیرفتم. گوئیدو مایل نبود با اولیوی جوان مشورت کند (احتمالاً از ترس آن‌که مبادا از زبان او چیزی درز کند)، ولی من اصرار می‌کردم چون امیدوار بودم که مرد مستعد جوان شاید در محاسباتم اشتباهی بیابد و نتیجتاً ترازنائه امیدوارکننده‌تر و بهتری تهیه کند. شاید مبلغ مهمی را به جای آن‌که در ستون بستانکار قید کرده باشم در ستون بدهکار منظور کرده بودم؟ تصحیح ترازنامه می‌بایستی اختلاف فاحش موجود را از بین ببرد یا کاهش دهد. مرد جوان، با لبخند، قول همه‌گونه رازپوشی را داد؛ و ما یک روز تمام با دفاتر و ترازنامه کلنجار رفتیم. بدبختانه، کمترین نشانه‌ای از اشتباه پیدا نشد. باید اعتراف کنم که این کار مشترک خیلی چیز به من یاد داد و از آن به بعد می‌توانستم ترازنامه‌های مهمتر از ترازنامهٔ خودمان تهیه کنم.

وقتی که می‌خواست از من خداحافظی کند، گفت: «خوب چکار خواهید کرد؟» از پیش می‌دانستم که می‌خواهد چه پیشنهادی به من بکند. پدرم، از همان زمان بچگی‌ام، به من آموخته بود که در چنین موقعیتی باید چکار بکنم. با توجه به این‌که نیمی از سرمایهٔ شرکت‌مان از دست رفته بود می‌بایستی، بر طبق قوانین اقتصادی

حاکم، شرکت را منحل کنیم و یا، در صورت لزوم، تحت نام دیگری شروع به کار کنیم. توصیهٔ مرد عینکی جوان هم همین بود:

ــ مسئله فقط جنبهٔ تشریفاتی دارد.

بعد، تبسم‌کنان، اضافه کرد:

ــ اگر چنین کاری نکنید ممکن است خیلی برایتان گران تمام شود.

گوئیدو، که حاضر نبود حقیقت را بپذیرد، در عصر همان روز، شخصاً ترازنامه را مورد بررسی قرار داد. این کار را بی‌نظم و ترتیب انجام داد، و همینطور تصادفی این ستون یا آن ستون را مورد مطالعه قرار داد. برای آن‌که او را از آن کار خسته‌کننده و بی‌نتیجه نجات بدهم توصیه اولیوی را، دربارهٔ انحلال شرکت و تأسیس فوری آن تحت نام تازه، برایش تکرار کردم.

گوئیدو، در تلاشش برای یافتن اشتباهی در محاسباتم، چین به ابرو می‌انداخت و لبش را، گویی از جریان امر سخت احساس تنفر می‌کند، کج و کوله می‌کرد. صدای من او را، از دنیای غم‌انگیز و غیرقابل درکی که در آن سیر می‌کرد، رهایی داد و به خود آورد. فوراً متوجه معنی حرف‌هایم نشد. ولی همین که فهمید، شروع به خندیدن کرد. این تغییر مطابق سلیقه‌اش نبود و آزرده‌اش می‌کرد: با نگرانی، وقتی که در مقابل ارقامی قرار می‌گرفت که چیزی از آن‌ها نمی‌فهمید، خشک و خشن می‌شد و وقتی که در برابر پیشنهادی بود که کاملاً آزاد در قبول یا رد آن بود مصمم و باوقار می‌گردید.

در واقع او چیزی ازی ماجرا سردرنمی‌آورد. این‌طور خیال می‌کرد که اولیوی از روی بدخواهی آن پیشنهاد را کرده بود. برایش توضیح دادم که، به‌عکس، اشتباه می‌کند و اولیوی فقط صرفه و صلاح ما را می‌خواهد. ما هنوز در معرض خطر از دست دادن سرمایه، و حتی ورشکستگی بودیم. و اگر ترازنامه را اعلام کنیم، در صورت ورشکست شدن، ورشکستگی ما یک ورشکستگی به تقصیر محسوب خواهد شد. و اضافه کردم:

ــ در چنین حالتی مجازات قانونی مقرره زندان است!

رنگ گوئیدو به رنگ خون درآمد. خیال کردم که در دم دچار سکته مغزی خواهد شد. فریادش به هوا رفت:

ــ در چنین حالتی نیاز به توصیهٔ اولیوی ندارم. اگر فاجعه‌ای پیش بیاید، خودم

تنها مسئولیت‌های ناشی از آن را خواهم پذیرفت.

تصمیم او مرا به جای خود نشاند. احساس می‌کردم که در برابر مردی قرار دارم که کاملاً از تعهدات و وظایفش آگاه است. لحن صدایم را پایین آوردم، حق را به جانب او دادم و، گویی فراموش کرده باشم که همان لحظه قبل توصیهٔ اولیوی را برایش گفته‌ام، گفتم:

ــ این دقیقاً همان جوابی است که من به او دادم. به او گفتم که تو در اینجا تنها مسئول شرکتی هستی که فقط به خود تو و پدر تو تعلق دارد. و ما دیگران ابداً حق نداریم که در تصمیمات تو چون و چرا بکنیم.

در واقع این حرف را من به زنم زده بودم و نه به اولیوی ــ ولی در اصل قضیه تفاوتی نمی‌کرد، چون به هر حال من آن را به کسی زده بودم ــ و بعد از اظهارات شجاعانه گوئیدو حاضر بودم آن را برای اولیوی هم تکرار کنم. تصمیم‌گیری و شجاعت همیشه تأثیر و نفوذی قاطعانه در من دارند و مرا مجذوب می‌کنند. بیشتر اوقات بی‌تصمیمی، که صف تحسین‌برانگیزی نیست، نمی‌تواند مورد پسند من قرار گیرد.

چون ناگزیر بودم که همهٔ مکالماتمان را برای آگوستا بازگو کنم، به ناچار، برای راحتی خیال او، کمی پافشاری کردم:

ــ تو بهتر می‌دانی که همه معتقدند که من به درد کار تجارتی نمی‌خورم. من فقط به درد این می‌خورم که دستورات تو را اجرا کنم؛ جز این حتی نمی‌توانم کمترین سهمی در مسئولیت‌هایی که تو به عهده گرفتی داشته باشم.

به شدت جواب مثبت داد و حرفم را تأیید کرد. به قدری مجذوب نقشی شده بود که من برای او قائل شده بودم که به کلی ترازنامه را از یاد برد و گفت:

ــ خیالت جمع باشد، تنها مسئول منم. شرکت به نام من است و هرگز زیر بار نخواهم رفت که شخص دیگری جوابگوی مسئولیت‌های من باشد.

این بهترین چیزی بود که ممکن بود برای آگوستا تعریف کنم؛ یعنی به مراتب بیش از حد انتظارش بود. می‌بایستی قیافهٔ گوئیدو را هنگام ادای این کلمات دید: بیشتر قیافهٔ یک حواری بود تا یک نیمه ورشکسته. با آرامش خیال، چون مالک‌الرقابی، بر سرِ کسری ترازنامه‌اش نشسته بود و همه چیز را به هیچ می‌گرفت. مثل همیشه ــ در طول زندگی مشترکمان ــ احساس دوستی و همدردی من نسبت

به او، به خاطر لاف و گزاف‌ها و خودستایی‌های او، دود شد و به هوا رفت. خارج از نت می‌خواند. آری، باید اعتراف کرد که این موسیقیدان بزرگ خارج از نت می‌خواند.

غفلتاً از او پرسیدم:

ــ آیا باید نسخه‌ای از ترازنامه را برای پدرت بفرستیم؟

خودم را آماده کرده بودم که ضربه‌ای دیگر، که از لحاظی دیگر برایش ناگوار بود، فرود بیاورم: مقصودم این بود که به او بگویم که چون ترازنامه تمام شده است دیگر به دفتر نخواهم آمد. این کار را نکردم؛ چون وحشت داشتم و نمی‌دانستم که تمام آن ساعات فراغتی را که نصیبم می‌شد چطور بگذرانم. به هر تقدیر، سؤال من موجب جواب شدید و قاطعانه گوئیدو شد. سؤال من به یاد گوئیدو می‌آورد که او تنها مالک شرکت نیست.

حرف من سخت او را به تعجب انداخت؛ به نظرش می‌آمد که چندان با جریان صحبت چند لحظه پیش ما هم‌آهنگی ندارد. بی‌آن‌که قیافه متین و موقر خود را از دست بدهد، در جوابم گفت:

ــ به تو خواهم گفت که با نسخهٔ این ترازنامه چکار باید بکنی.

ناگهان فریادم به اعتراض بلند شد. (خیال نمی‌کنم که هرگز در ضمن صحبت با کسی به اندازه زمانی که با گوئیدو حرف می‌زدم فریاد کشیده باشم: بعضی اوقات احساس می‌کردم که شاید کر باشد.) به او گفتم: «یک حسابدار هم، در برابر قانون، برای خودش مسئولیت‌هایی دارد، و من دلم نمی‌خواهد که به جای یک نسخه اصیل معجونی از ارقام نادرست را تحویل کسی بدهم.»

گوئیدو رنگ باخت و متوجه شد که حق با من است، ولی اعلام کرد که در صلاحیت اوست که نسخه‌ای از ترازنامه را بفرستد یا نفرستد. در این زمینه حرفش را تأیید کردم: قوت قلبی پیدا کرد و گفت شخصاً به پدرش ماوقع را خواهد نوشت. خیال می‌کردم که قصد دارد فوراً دست به کار شود و نامه را بنویسد، ولی پیشنهاد کرد که بهتر است خارج شویم و کمی قدم بزنیم. معلوم بود که هنوز کاملاً ترازنامه را هضم نکرده است و می‌خواست کمی گردش کند و رفته‌رفته با آن خو بگیرد.

این گردش دو نفره مرا به یاد گردش نامزدیم انداخت. ماه در آسمان پیدا نبود؛ ابر آن را پنهان کرده بود؛ ولی زمین روشن بود. گوئیدو هم به یاد گردش گذشته‌مان افتاد:

ــ این دومین‌بار است که فرصت یک گردش شبانه مشترک برایمان پیش می‌آید. به یادت می‌آید؟ تو برایم تشریح می‌کردی که چطور در ماه، مثل اینجا، همدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند. امروز ماهی پدیدار نیست ولی من مطمئن هستم که آن بوسه ابدی که تو از آن حرف می‌زدی همچنان ادامه دارد. در اینجا، به‌عکس...

آیا باز هم قصد شماتت زنش را داشت؟ زن بیچارهٔ مریض؟ حرفش را قطع کردم: به آرامی و با نشان دادن این‌که منظورش را درک می‌کنم. اگر در کنارش بودم، آیا برای این نبود که کمکش کنم تا فراموش کند؟ به آرامی گفتم:

ــ در روی زمین انسان همیشه فرصت بوسیدن را ندارد. آن‌چه در بالا مشاهده می‌کنیم جز تصویر یک بوسه چیز دیگری نیست. بوسهٔ واقعی به وسیله حرکت مشخص می‌شود.

سعی کردم تا توجه او را از مسائل مربوط به خودش منحرف کنم (مقصودم از مسائل مربوط به او و زنش)؛ در این امر به اندازه‌ای کوشا بودم که به زحمت توانستم جمله‌ای را که بر سر زبانم بود ادا نکنم، یعنی به او نگویم که بوسه‌ای که در ماه داده می‌شود باعث به وجود آمد دوقلوها نمی‌شود. اما او، برای فراموش کردن ترازنامه‌اش، چیزی جز شکوه کردن از سایر ناکامی‌هایش نداشت؛ و همانطور که پیش‌بینی می‌کردم در سرفصل این گلایه‌ها مسائل خانوادگی قرار داشت. ابتدا از فاجعه‌ای که در اولین سال ازدواجشان پیش آمده بود حرف زد. قصدش اشاره به تولد دوقلوها، که سخت مورد علاقه‌اش بودند، نبود بلکه منظور اشاره به بیماری زنش بود. این بیماری زنش را زودرنج، حسود و ستیزه‌جو کرده بود. و غم‌آلود نتیجه گرفت:

ــ آه، زندگی چقدر سخت و غیرعادلانه است!

به خودم اجازه نمی‌دادم حرفی بزنم که معنی‌اش طرفداری از او یا زنش باشد. ولی چون ناچار بودم چیزی بگویم، ناگزیر، به جنگ دو صفتی رفتم که او به حیات ما نسبت می‌داد: صفاتی که از گذشته‌های دور همیشه یار و دمساز حیات ما بودند: زشتی و زیبایی! با انتقاد از آن‌ها به مسائل تازه‌ای برخوردم. آن‌چه ما می‌گفتیم چیزی جز مجموعهٔ کلماتی نبود که تصادفاً کنار هم گذاشته شده بود. ولی هر دو نفرمان آگاه بودیم که آن‌چه گفته می‌شد ارزش گفتن را ندارد. بعضی اوقات، این

امکان وجود دارد که با بیان این کلمات تصادفی در کنار هم گذاشته شده فکری یا عقیده‌ای تولد یابد. نتیجه‌گیری کردم:

ــ زندگی نه زشت است و نه زیبا. به نظر من زندگی اصیل است.

خیال می‌کردم که مطلب بسیار مهمی را بیان کرده‌ام. تصور زندگی به این کیفیت به نظرم تازه آمد که خیال می‌کردم برای اولین‌بار آن را در هیئت جامد و مایع و گازی‌اش مشاهده می‌کنم. اگر آن را برای کسی، که نمی‌توانست مفهوم آن را دریابد، تشریح می‌کردم آن کس احتمالاً دهانش، در برابر چنین بنای بی‌انتهای عظیمی که نه سرش پیدا بود و نه تهش، از تعجب باز می‌ماند و احتمالاً از من می‌پرسید: «چطور می‌توانید آن را دریابید؟» و وقتی که او را در جریان تمام جزییات این بنای باشکوه، از کهکشان گرفته تا اسرار ناشناخته مرگ، قرار می‌دادم مطمئن هستم که با فریاد بانگ می‌زد: «واقعاً، آری، زندگی اصیل است خیلی هم اصیل است.»

گوئیدو، به خنده، پرسید:

ــ اصیل؟ این چیزها را در کجا خواندی؟

جلوی خودم را گرفتم و در جوابش نگفتم که آن‌ها را در جایی نخواندم: با این اعتراف هیچگونه ارزشی برای گفته‌هایم نمی‌توانست قائل شود. ولی خود من، هرچه بیشتر به آن می‌اندیشیدم، بیشتر این یقین برایم حاصل می‌شد که کلمهٔ «اصیل» واقعاً برای زندگی وضع شده است. هنوز هم بر این عقیده‌ام: نیازی نیست که از خارج به زندگی نظر شود تا عجیب و غریب بودنش فوراً آشکار گردد. کافی است که به یاد همه آن انتظاراتی بیفتیم که از زندگی داریم تا به‌کُنه آن پی ببریم و عجیب بودن آن را دریابیم و به این نتیجه برسیم که شاید انسان را اشتباهاً وارد دنیایی کرده‌اند که ابداً به او تعلق ندارد و برای آن ساخته نشده است.

بی‌آن‌که توافق کرده باشیم، مثل دفعه گذشته، به طرف تپه به راه افتادیم. گوئیدو، مثل دفعهٔ گذشته، در کنار تپه که به پرتگاهی منتهی می‌شد دراز کشید. آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد؛ بی‌تردید به ارقام گویا و رام‌نشدنی ترازنامه می‌اندیشید. و من به فکر افتادم که در همین مکان می‌خواستم او را به قتل برسانم و طبق برداشت گذشته و حالم، یک بار دیگر، در اعتقادم به عجیب و غریب بودن زندگی راسخ‌تر شدم. ناگهان، به یاد رفتار چند لحظه پیش خودم افتادم و ناراحت شدم. آیا در تمام این بعدازظهر علیه گوئیدو جبهه‌گیری نکرده بودم. در حالی که روز سختی را

گذرانده بود! به بررسی خود ادامه دادم: «و حالا شاهد عذاب این بدبخت به وسیلهٔ ترازنامه‌ای هستم که خود من آن را تنظیم کرده‌ام.» شک عجیبی وجودم را فراگرفت و از آن شک به یاد خاطرهٔ عجیب‌تری افتادم. شک من این بود: خوش‌جنسم یا بدجنسم؟ و این هم خاطره: خیلی بچه بودم (دقیقاً قیافه‌ام در نظرم مجسم می‌شود)، در حالی که نگاهم را به مادرم که لبخند می‌زد دوخته بودم از او پرسیدم: «آیا من بدجنس هستم یا خوش‌جنس؟» این شک از آن جهت ایجاد شده بود، چون افراد بسیاری به من می‌گفتند که بچه خوبی هستم و افراد بسیار دیگری، احتمالاً به قصد شوخی، عنوان می‌کردند که بچهٔ بدی هستم. چطور بچه‌ای در چنین وضعیتی ناراحت نخواهد شد؟ ولی چیز عجیب و فوق‌العاده‌ای این بود که این معما همچنان باقی بود و سؤال همچنان بی‌جواب. شکی که در ذهن بچه‌ای پیدا شده بود مرد میان‌سالی را که نیمی از زندگی‌اش را پشت سر گذاشته بود رها نکرده بود.

در آن شب تاریک، در آن مکانی که در گذشته احتمال داشت مرتکب قتلی شوم، این شک عمیقاً باعث عذابم بود. وقتی که این شک در ذهن به زحمت از قنداق خارج شده من ایجاد شده بود چندان آزارم نداده بود. چون بچه‌ها را قانع می‌کنند که بدجنسی هم شفاپذیر است. حتی در میان‌سالی هم این فکر شفاپذیر بون قادر بود مرا تا حدودی آرام کند: دوباره به آن چنگ می‌زدم و موفق می‌شدم که دوباره به آن اعتقاد پیدا کنم. اگر چنین توفیقی به‌دست نمی‌آوردم جز گریستن به حال خودم و به حال گوئیدو و به حال شرایط دردآور زندگی انسان‌ها کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. ولی افکار خوب خلاق تخیلات فریب‌آمیز است! تصمیم گرفتم گوئیدو را ترک نکنم و با او ــ بدون کمترین چشم‌داشت نفع شخصی ــ همکاری کنم و او را در کاری که سرنوشت آیندهٔ او و بچه‌هایش به آن بستگی داشت یاری دهم؛ آینده‌ای سرشار از تلاش و کوشش در نظرم مجسم شد که در آن از همهٔ توانائیم برای یاری به باجناقم استفاده می‌کردم؛ روحیهٔ یک تاجر پرکار و یک مدیر مدبر در عمق وجودم تولد می‌یافت. این بود افکار من در آن شب تاریک! باز می‌گویند که زندگی «اصیل» نیست؟

به هر حال به نظر می‌آمد که گوئیدو ترازنامه‌اش را از یاد برده و آرامشش را بازیافته است. از روی لبهٔ پرتگاه کنار می‌رود و از گفتاری که من از چگونگی آن بی‌اطلاع بودم نتیجه می‌گیرد که به پدرش نامه نخواهد نوشت و ترازنامه را برای او

نخواهد فرستاد. چون پیرمرد بیچاره اگر خبر را می‌شنید از او برمی‌آمد که بار رنج مسافرت طاقت‌فرسایی را تحمل کند و آرژانتین آفتابی‌اش را برای تریست سرد و بارانی ما ترک کند. به عقیدهٔ گوئیدو ضرر بسیار سنگین بود ولی وقتی که تقسیم می‌شد آن قدرها هم کمرشکن نبود. او از آدلین تقاضا خواهد کرد که نصف ضرر را تقبل کند و در نفعی که در معاملهٔ بعدی نصیب شرکت خواهد شد پول آدلین پرداخت خواهد شد. و خود او هم نصف دیگر ضرر را به عهده خواهد گرفت.

کمترین تفسیری نسبت به حرف‌هایش ابراز نکردم. فکر می‌کردم که در صلاحیت من نیست که به کسی توصیه‌ای بکنم. به هیچ قیمتی مایل نبودم بین زن و شوهر داوری کنم.

از این گذشته، در آن لحظه به حدی سرشار از تصمیمات خوب و آماده برای فداکاری بودم که خیال می‌کردم که آدلین کار بدی نخواهد کرد که در سود آتی ما خودش را شریک می‌کند.

گوئیدو را تا دم در خانه‌اش بدرقه کردم و در آنجا، پس از این‌که مدتی دستش را فشردم، ترکش کردم. این حرکت ممتد فشردن دست او نشان می‌داد که مصمم هستم کمکش کنم و چون برادری در کنارش باشم. بعد، با آرزوی این‌که حرف‌های بسیار خوبی به او بزنم، چنین جمله‌ای را پیدا کردم:

ــ امیدوارم که دوقلوهای تو شب خوبی را بگذرانند و اجازه بدهند که تو بخوابی: تو خیلی به استراحت احتیاج داری.

وقتی که از خانهٔ او دور شدم لبم را، از پشیمانی این‌که جمله بهتری برای گفتن پیدا نکرده بودم، گاز گرفتم. چون کاملاً در جریان بودم که دوقلوهای او هر یک با دایهٔ مخصوص به خود، در اتاق خود، در فاصلهٔ نیم کیلومتری اتاق گوئیدو به سرمی‌بردند و برایشان ممکن نبود که خواب و آرامش او را برهم بزنند. به هر تقدیر، ظاهراً متوجه شده بود که قصد خیر داشتم چون با حق‌شناسی از من تشکر کرد.

با ورود به خانه متوجه شدم که آگوستا در اتاق بچه‌هاست. پستانش در دهان آلفیو بود و آنتونیا هم در تخت خودش به خواب رفته بود. علت تأخیرم را می‌بایستی توضیح می‌دادم؛ به همین جهت همه چیز را، حتی راهی را که گوئیدو برای جبران ضررش پیدا کرده بود، برایش شرح دادم. آگوستا نقشهٔ گوئیدو را

ناپسند و شرم‌آور خواند و با خشونت (البته با صدای آهسته، برای آن‌که آلفیو کوچولو را وحشتزده نکند) گفت:

ــ اگر من به جای آدلین باشم ابداً زیر بار نخواهم رفت.

تحت تأثیر نقشهٔ سخاوتمندانه‌ام، جواب دادم:

ــ اگر من به جای گوئیدو با همین مشکل روبرو بودم، کمکم نمی‌کردی؟

شروع به خندیدن کرد: «در مورد تو قضیه کاملاً فرق می‌کند. ما سعی می‌کردیم راهی را که برای آن‌ها باصرفه‌تر باشد پیدا کنیم.» به آلفیو که پستانش را مک می‌زد و آنتونیا که در رختخوابش خوابیده بود اشاره کرد. بعد از لحظه‌ای تأمل، ادامه داد:

ــ اگر به آدلین توصیه بکنیم که این‌طور پولش را، در کاری که تو به زودی آن را ترک خواهی کرد، به باد بدهد چنانچه تمام دارایی‌اش را از دست بدهد آیا مجبور نخواهیم شد به خاطر توصیه‌ای که کرده‌ایم در ضرر او شریک بشویم؟

این ترس آگوستا کاملاً بی‌اساس بود، ولی من چنان مملو از خیرخواهی بودم که بی‌اختیار جواب دادم:

ــ خوب چه اشکالی دارد؟

ــ مثل این‌که متوجهٔ این دو بچه‌ای که ما باید زندگی آینده‌شان را تأمین کنیم نیستی؟

پرواضح بود که متوجه بودم! این سؤال فقط نوعی صنعت لفظی بود و در واقعیت هیچ معنی و مفهومی نداشت.

با قیافهٔ تفوق‌آمیزی پرسیدم:

ــ مگر آن‌ها هم دو تا بچه ندارند؟

این‌بار، آگوستا شلیک خنده را سرداد و آلفیو، وحشتزده، از مک زدن دست برداشت و نعره‌زدن را شروع کرد. آگوستا، همچنان خندان، به آرام کردن او مشغول شد و من با خشنودی احساس کردم که حتماً حرف خوبی می‌بایستی زده باشم که آن‌طور باعث شعف آگوستا شده بودم. در واقع رفتار من بیانگر عشق عمیقی بود که نسبت به همهٔ فرزندان و همهٔ پدران و مادران جهان احساس می‌کردم. ولی، من هم به نوبهٔ خودم خندیدم و این عشق بزرگ ناگهانی هم دود شد و به هوا رفت.

در همان حال اندوهم، که علت آن ندانستن این مطلب بود که آیا من اساساً آدم خوش‌جنسی هستم یا نه، تخفیف پیدا کرد. به نظرم آمد که یک مسئلهٔ دردناکی را حل کرده‌ام: انسان‌ها نه خوش‌جنس هستند و نه بدجنس؛ و خیلی چیزهای دیگر هم

نیستند. خوبی نوری است که فقط گاهگاهی عمق تاریک روح بشری را، با شعله‌های گریزان، روشن می‌سازد: شعله‌ای برمی‌خیزد و بلافاصله خاموش می‌شود. (چنین احساسی را در خودم تجربه کرده بودم، دیر یا زود، دوباره چنین احساسی در من ایجاد و نابود خواهد شد.) ولی در لحظه‌ای کوتاه که راه آدمی را روشن می‌سازد، شخص می‌تواند جهتی را که در تاریکی باید بپیماید انتخاب کند. و به همین علت است که همیشه امکان خوب بودن و خوبی کردن برای انسان وجود دارد، مسئلهٔ اساسی هم همین است. وقتی این شعله دوباره وجودم را روشن سازد، بی‌تعجب یا شیفتگی، با آن برخورد خواهم کرد و جهت درست را انتخاب خواهم کرد. ولی در آن لحظه خودم آن را فوت کردم: به آن احتیاجی نداشتم. تصمیم خودم را گرفته بودم، بنابراین در جاده صلاح باقی می‌ماندم.

تصمیم به خوب بودن با مقدمات عملی و آرامش‌بخشی همراه است: آرام و خونسرد بودم. چیز عجیب این بود که خوبی زیاد سبب شده بود تا برای خودم احترام و ارزش زیادتری قائل شوم و اعتمادم به امکاناتم بیشتر شود. برای گوئیدو چه کاری می‌بایستی انجام بدهم؟ در مؤسسهٔ او، از لحاظ درک و شعور، من از همه برتر بودم: همانطور که اولیوی در مؤسسهٔ من از همه برتر بود. ولی این امر چیزی را ثابت نمی‌کرد. گوئیدو نیازمند یک توصیهٔ مفید بود. به او چه توصیه‌ای می‌بایستی می‌کردم؟ آیا لازم بود از الهامات خودم کمک بگیرم؟ ولی حتی در قمار هم، وقتی پای از دست رفتن پول دیگران در میان است، کسی این خطر را نمی‌پذیرد که الهامات خودش را جامهٔ عمل بپوشاند. یک شرکت تجارتی فقط در سایهٔ کار و کوشش هر روز و هر ساعت، یعنی مداوم، می‌گردد و پیش می‌رود: کاری که ابداً از من ساخته نبود. بدیهی بود که، به بهانهٔ خوب بودن، قصد نداشتم خودم را به ملال دائمی محکوم کنم.

با این همه تصور می‌کردم که شوق و ذوق من به خوب بودن سند تعهدی بود که در برابر گوئیدو امضاء کرده بودم، و از این فکر نمی‌توانستم به خواب بروم. آه‌های جان‌سوزی می‌کشیدم که حتی یکی از آن‌ها تبدیل به ناله شده بود. خودم را، همانطور که اولیوی به شرکت من بسته بود، بسته به شرکت گوئیدو فرض می‌کردم.

آگوستا، در میان خواب و بیداری، به زمزمه گفت:

ــ مسئلهٔ چیست؟ آیا دوباره با اولیوی درگیر شدی؟

این هم آن توصیهٔ خوبی بود که دنبالش می‌گشتم! به گوئیدو پیشنهاد می‌کردم که اولیوی جوان را به‌عنوان مدیر شرکتش انتخاب کند. این جوان آن‌قدر جدی، آن‌قدر کاری و فعال بود که وقتی که به امور تجاری من می‌پرداخت با چنان سوءظنی نگاهش می‌کردم ــ زیرا خیال می‌کردم که هدفش این است که جای پدرش را در مؤسسه من بگیرد و دست مرا، مثل پدرش، از امورم کوتاه کند ــ از هر جهت کسی بود که به درد گوئیدو می‌خورد و می‌بایستی او را در مؤسسهٔ گوئیدو وارد کرد. با اختصاص دادن محلی در شرکت گوئیدو به او، شرکت از ورشکستگی نجات پیدا می‌کرد: اولیوی جوان برای او واقعاً مفید بود در حالی که خار سر راه من بود.

نقشه‌ام به اندازه‌ای برایم فوق‌العاده آمد که آگوستا را از خواب بیدار کردم و آن را برایش تشریح کردم. او هم خودش را خیلی شیفتهٔ نقشه‌ام نشان داد: چون فکر می‌کرد که با این نقشه من خیلی راحت‌تر می‌توانم خود را از شر شرکت گوئیدو خلاص کنم. با وجدان آرام به خواب رفتم: موفق شده بودم، بی‌آن‌که خودم را قربانی کنم، گوئیدو را نجات بدهم.

هیچ چیز ناخوش‌آیندتر از این نیست که انسان ببیند نقشه صمیمانه‌ای را که آن همه برای طرح آن به خودش زحمت داده است و آن‌قدر به خاطر آن بی‌خوابی کشیده است، بی‌ملاحظه، رد کنند. آن‌چه به من مربوط می‌شد این بود که من حتی جد و جهد بیشتری به‌کار برده بودم تا برای گوئیدو مفید واقع شوم. جد و جهدی درخور قدردانی! خودم را تا قله خوبی و خیرخواهی کشانده بودم و از فراز آن همه چیز را در کمال واقع‌بینی تجزیه و تحلیل کرده بودم: در عوض، قدر زحمتم شناخته نشد و گوئیدو، با نخوت، پیشنهادم را رد کرد. او چنین جربزه‌ای را در پسر اولیوی نمی‌دید؛ از همه مهمتر، از پیرانه رفتار کردن او، از عینک ته‌استکانی‌اش با انعکاسات کورکننده آن هم منزجر بود، حتی اگر سفیدی مشمئزکنندهٔ صورتش را هم ندیده می‌انگاشت. چنین استدلالی هدفی جز ضدگویی با من را تعقیب نمی‌کرد. بالاخره، در پایان صحبت، اعلام کرد که برای مدیریت شرکتش به خود اولیوی نیازمند است و نه به پسرش. صرفنظر از این‌که چنین قدرتی در من نبود تا اولیوی را وادار کنم که مدیریت شرکت گوئیدو را بپذیرد، اصولاً نمی‌توانستم چنین کاری بکنم: تکلیف شرکت خودم چه می‌شد؟ آیا من کسی بودم که بتوانم شرکت خودم را اداره کنم؟

اشتباه من این بود که خواستم با بحث و گفتگو او را قانع کنم. به او گفتم که خیلی نباید اولیوی پیر را دست بالا بگیرد. برایش توضیح دادم که چطور در بعضی مواقع یکدندگی او برایم گران تمام شده است؛ به عنوان مثال ماجرای معاملهٔ میوه‌های خشک را برایش گفتم که چطور اولیوی پیر به موقع حاضر به خرید آن نشده بود. گوئیدو در جوابم گفت:

ــ بسیار خوب، وقتی که پدر ارزشی ندارد، پسر، که شاگرد اوست، دیگر چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟

این استدلال واقعاً دهانم را می‌بست، بیشتر از این جهت که خود من صغرا کبرای آن را برایش آماده کرده بودم.

چند روز بعد از این گفتگو، زنم خبر داد که گوئیدو از آدلین خواسته است نیمی از ضرر وارده به شرکت را به عهده بگیرد و آدلین هم امتناع کرده است. به آگوستا گفته بود:

ــ به من خیانت می‌کند و می‌خواهد پول مرا هم از من بگیرد!

آگوستا جرئت نکرده بود به او بگوید که پول درخواستی را بپردازد. ولی به من گفت که تمام تلاشش را به‌کار برده بود تا اطمینان خواهرش را در مورد وفاداری زناشویی گوئیدو جلب کند. آدلین به او فهمانده بود که در خصوص آن مسئله او بیش از آن‌چه تصور می‌کنیم اطلاع دارد.

اگر پای من در میان بود، آگوستا معتقد بود که یک زن باید همهٔ گذشت‌های ممکن را نسبت به شوهرش بکند. ولی بر این عقیده بود که این قاعده نمی‌تواند گوئیدو را در بر گیرد.

در روزهای بعد، رفتار گوئیدو واقعاً فوق‌العاده بود. گاه‌گداری به دفتر می‌آمد و توقف کوتاهی می‌کرد و می‌رفت. بعد فهمیدم که او، برای قانع کردن زنش، استدلال جدیدی را پیش کشیده است: استدلالی که، به نظر او، غیرقابل انکار بود و می‌بایستی حتماً مورد قبول قرار گیرد. قیافه‌اش حکایت از این می‌کرد که گریه و التماس کرده است، فریاد زده است، حتی جنگ و دعوا کرده است؛ در حضور ما موفق نمی‌شد احساساتی را که گلویش را می‌فشرد، و حتی ممکن بود باعث سرازیر شدن اشکش بشود، کنترل کند. یک روز وقتی از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است، با لبخند غم‌آلود ولی دوستانه‌ای ــ برای آن‌که نشان دهد که من در آن

میان تقصیری ندارم ــ جوابم داد. بعد سعی کرد تا جلوی غلیان احساساتش را بگیرد، و بالاخره بریده بریده چند کلمه‌ای ادا کرد: آدلین از روی حسادت خیلی آزارش می‌داد.

اگر گوئیدو درست می‌گفت، گفتگوی آن‌ها در زمینهٔ مسائل خصوصی بود. ولی من می‌دانستم که بین آن‌ها صحبت‌هایی هم در زمینه «ضرر و نفع» پیش آمده بود.

گویا از این مسئله، بنا به اظهار گوئیدو، حرفی در میان نبود. و آدلین هم وقتی برای آگوستا درددل می‌کرد ابداً صحبتی از حسادت نمی‌کرد. شدت کشمکش و برخورد آن‌ها، که آثارش به عیان در چهرهٔ گوئیدو هویدا بود، نشان می‌داد که هر دو نفر راست می‌گویند.

در حقیقت، جنگ اصلی در حول و حوش مسئله مادی در جریان بود. پرواضح بود که آدلین، وقتی با آن حدت و شدت تقاضای گوئیدو را رد می‌کرد، از راه غرور، چیزی از حسادتش نگوید و گوئیدو هم، احتمالاً به خاطر آگاهی از گناهکاری خود و با این‌که در وجود آدلین احساسات زنی را که به او اهانت شده بود تشخیص می‌داد، به روی خودش نیاورد و فقط از امور تجاری حرف بزند و گویی اصلاً مسئلهٔ قابل اهمیت دیگری وجود ندارد. او به دنبال پول می‌دوید در حالی که آدلین، که ابداً مسئله تجاری برایش اهمیتی نداشت، در جلوی او فقط یک بحث را همیشه تکرار می‌کرد: پولش به بچه‌ها تعلق دارد و باید دست نخورده باقی بماند. در برابر این استدلال گوئیدو به سرنوشت دفترش اشاره می‌کرد و می‌گفت که باید ترتیبی داده شود که به چشم قانون خطاکار از آب درنیاید و این‌که نفع شرکت نفع بچه‌هاست و نباید چنین نفعی را از دست داد. در برابر همهٔ این حرف‌ها، آدلین یک «نه» محکم می‌گفت که سخت گوئیدو را از کوره درمی‌برد. مقداری هم گوئیدو مثل بچه‌ای که چیزی را تقاضا می‌کند و به او نمی‌دهند از کوره درمی‌رفت. بدین ترتیب هر دو نفر، وقتی که عدم توافق‌شان را یکی ناشی از عشق و حسادت و دیگری مربوط به مسائل مادی می‌دانست، حق داشتند.

تا وقتی که من برای حل این مسئلهٔ دعوابرانگیز پولی دخالت نکردم، نوعی سوءتفاهم بر روابط آن‌ها حاکم بود. مسئله مسئلهٔ بی‌اهمیتی بود: به راحتی می‌توانستم آن را برای گوئیدو ثابت کنم. منتها خیلی دیر تصمیم هستم و این یکی از خصوصیات حسابدارهاست؛ تا زمانی که مسئله‌ای را در دفاترم وارد نکرده باشم آن

را درک نمی‌کنم؛ با این همه زود فهمیدم که اگر هم آدلین پول درخواستی را بدهد باز هم تغییر محسوسی در وضعیت ایجاد نخواهد شد. در واقع دریافت این پول چه دردی را از گوئیدو می‌توانست دوا بکند؟ این پول نمی‌توانست ضرری را که ترازنامه نشان می‌داد برطرف کند، مگر این‌که جزء سرمایه به حساب آورده می‌شد، و البته گوئیدو ابداً چنین قصدی نداشت. از دیدگاه قانون قضیه به این کیفیت بود: بعد از آن همه ضرر در طول سال، صاحب شرکت باز سرمایه تازه‌ای وارد شرکت کرده است.

یک روز صبح گوئیدو به دفتر نیامد؛ چیزی که باعث تعجبم شد چون می‌دانستم که شب قبل به شکار یا ماهیگیری نرفته است. در سر میز ناهار، آگوستا برایم تعریف کرد که شوهر خواهر بداقبالش شب قبل دست به خودکشی زده است. دیگر خطر گذشته بود و حالش رو به بهبود می‌رفت. باید اعتراف کنم که این خبر، که آگوستا را غمگین کرده بود، سخت مرا عصبانی کرد.

آه، بله، پس این‌طور! برای درهم شکستن مقاومت زن بیمارش، او از همهٔ طرق می‌خواست استفاده کند. خیلی طول نکشید که پی بردم که او تمام احتیاطات لازمه، برای آن‌که مبادا خدای ناخواسته فاجعه‌ای رخ دهد، به خرج داده بود: قبل از این‌که مرفین را بخورد به نحوی شیشه آن را به دست گرفته بود که زنش در اولین برخورد بتواند از چگونگی ماجرا باخبر شود؛ همینطور هم شد و زنش بلافاصله طبیب را خبر کرده بود و طبیب هم معالجات لازم را انجام داده بود و نیازی ندیده بود که چیز زیادی دربارهٔ ادامهٔ مسمومیت بگوید؛ آدلین بیچاره شب وحشتناکی را گذرانده بود، مخصوصاً این‌که به محض آن‌که گوئیدو به هوش آمده بود زبان به سرزنش او گشوده بود و او را دشمن و شکنجه‌گر خود توصیف کرده بود و ادعا کرده بود که آدلین تنها کسی است که سد راه کار صحیح و ثمررسان اوست.

آدلین فوراً پول درخواستی را به او پرداخت کرده بود؛ ولی بعد از پرداخت، تصمیم گرفت که خیلی واضح همه حرف‌هایی را که در سینه‌اش انبار شده بود و گلویش را می‌فشرد روی دایره بریزد. فوراً صلح و آرامش برقرار شد، زیرا گوئیدو موفق شده بود (لااقل آگوستا بر این عقیده بود) تا سوءظن زنش را برطرف کند. ظاهراً برخوردش قاطعانه بود. چون به محض آن‌که نام کارمن برده شد، فریادش بلند شد:

ــ حسادت می‌کنی؟ بسیار خوب، اگر تو میل داشته باشی همین امروز عذرش را خواهم خواست.

آدلین سکوت کرده بود و این سکوت، به نظر خود او، به منزلهٔ جواب مثبت بود و گوئیدو را متعهد می‌کرد که به قولش وفا کند.

خیلی متعجب بودم که گوئیدو با چه مهارتی توانسته بود، در حالی که تازه به هوش آمده بود، همه قضایا را فیصله دهد؛ به همین جهت، تقریباً یقین داشتم که مقدار مرفینی را که خورده بسیار ناچیز بوده است. در چنین وضعی، به نظر من، انسان بیشتر به این کشش دارد که اعتراف بکند، مکنونات باطنی‌اش را روی دایره بریزد، نه این‌که امور مالی و پولی‌اش را حل و فصل کند. وقتی که به مسئلهٔ گوئیدو می‌اندیشیدم نمی‌توانستم جلوی آزردگی و خشم خودم را بگیرم و او را حقیر نشمارم.

آگوستا باگریه تعریف می‌کرد که خواهرش را در چه وضع دردناکی یافته بود. آری، آدلین، با چشمانی که کاسه‌های آن در اثر وحشت بسیار گشاده شده بودند، دیگر اصلاً زیبا نبود.

بین من و زنم بحث مفصلی درگرفت، بر سر این‌که آیا من باید به دیدن اشپایرها بروم یا این‌که خودم را به آن راه بزنم و گویی از چیزی خبر ندارم به‌دفتر بروم و در انتظار بمانم تا گوئیدو بیاید. این دیدار واقعاً طاقت‌فرسا بود. حتی به آنجا رسیده بود که تصور می‌کردم که وقتی با گوئیدو روبرو بشوم نمی‌توانم آن‌چه فکر می‌کنم به او نگویم. به آگوستا می‌گفتم:

ــ این یک عمل ناجوانمردانه‌ای است که ابداً درخور یک مرد نیست. من به هیچ‌وجه قصد کشتن خودم را ندارم ولی از یک چیز مطمئن هستم و آن این است که اگر تصمیم به این کار بگیرم در همان اولین قدم موفق خواهم شد.

به نظرم آمد که با مقایسه کردن گوئیدو با خودم سخت ارزش او را بالا برده‌ام. به همین جهت ادامه دادم:

ــ نیازی نیست که انسان شیمی‌دان ورزیده‌ای باشد تا بتواند از پس جسمی بربیاید که در شکنندگی و آسیب‌پذیری آن تردیدی وجود ندارد. روزی نمی‌گذرد که در اتاق‌های زیر شیروانی خانه‌های تریست دخترک بدبختی، با ترکیبات فسفری که خودش تهیه کرده است، به زندگیش خاتمه ندهد. با وجود همهٔ دخالت‌های

پزشکی، دخترک بدبخت با همان سم ابتدایی ناخالص، در حالی که بدنش در زیر فشار درد منقبض شده است، روح معصومش را تسلیم می‌کند.

آگوستا نمی‌پذیرفت که روح دخترک کاملاً هم معصوم باشد ولی با گذشتن از آن دوباره مسئله ملاقات با گوئیدو را پیش کشید. نمی‌بایستی بترسم که در وضع ناگواری ممکن بود گیر کنم. خود او با گوئیدو صحبت کرده بود و دیده بود که او چطور در کمال آرامی از مسئله خودکشی حرف می‌زند: گویی از پیش‌پا افتاده‌ترین مسائل حرف می‌زند.

بی‌آن‌که کوچکترین قولی بدهم از خانه خارج شدم. با این همه، بعد از تأمل کوتاهی، راه خانه اشپایرها را در پیش گرفتم. هر چند راه برای رسیدن به مقصد چندان طولانی نبود، ولی همان اندازه راه رفتن هم عصبانیم را کاهش داد و قضاوتم را تغییر داد. تصمیمی که چند روز قبل، برای کمک به گوئیدو، گرفته بودم به یادم آمد: گوئیدو بچه‌ای بیش نبود؛ مستحق هرگونه اغماضی بود؛ دیر یا زود او هم وارد مرحلهٔ بلوغ می‌شد، البته اگر قبل از موعد خودش را نمی‌کشت.

خدمتکار مرا وارد اتاق کوچکی کرد که ظاهراً می‌بایستی اتاق کار آدلین باشد. روزی غیرآفتابی بود و پردهٔ کلفت تنها پنجرهٔ اتاق به نور کمی اجازهٔ ورود می‌داد: به همین جهت تصاویر والدین مالفانتی و اشپایر را به زحمت می‌توانستم تشخیص بدهم. فرصت زیادی برای نظارهٔ آن‌ها نداشتم؛ خدمتکار آمد و مرا به اتاق خواب آدلین و گوئیدو هدایت کرد. این اتاق در عوض وسیع و روشن با پنجره‌های بزرگ و پرده‌های شفاف و مبل‌های زیبا بود. گوئیدو روی تخت دراز کشیده بود و سرش باندپیچی شده بود. آدلین هم در کنار بسترش نشسته بود.

گوئیدو، بی‌کمترین احساس ناراحتی، خیلی هم با حق‌شناسی، با من برخورد کرد. به نظر می‌آمد کمی تحلیل رفته باشد؛ ضمن سلام به من کمی از جایش بلند شد. بعد دوباره خودش را روی بالش انداخت و چشم‌هایش را بست. شاید به یادش آمده بود که مرفین خورده است و باید ادای در تحت تأثیر بودن آن را دربیاورد؟ در هر صورت بیشتر ترحم‌آمیز بود تا عصبانیت برانگیز؛ و در برابر او احساس کردم که انباشته از خودخواهی شده‌ام.

فوراً به آدلین نگاه نکردم، چون از بازدو وحشت داشتم. و وقتی که بالاخره به این کار تن دردادم نتوانستم احساس خوشحالی نکنم، چون انتظار بدتر از آن را

داشتم. چشم‌ها همان چشم‌های همیشگی بودند که بی‌تناسب بزرگ شده بودند، ولی بادکردگی گونه‌ها کاملاً از بین رفته بود. خیلی از اوائل بیماری‌اش بهتر و خوش منظرتر بود. یک لباس سادهٔ سرخی، که تا زیر گلو دکمه می‌خورد و بدن کوچکش در آن گم بود، به تن داشت. نمی‌دانم چه چیز سرشار از عفت و متانت (شاید به علت چشم‌ها) در وجودش موج می‌زد. بی‌آن‌که چگونگی احساساتم برایم روشن باشد، در برابرم آدلین را می‌دیدم که تقریباً شبیه آدلینی بود که در گذشته واله و شیدایش بودم.

در یک لحظه، گوئیدو چشم‌هایش را باز کرد و از زیر بالش خود چکی را بیرون آورد ــ که من در پای آن امضای زنش را تشخیص دادم ــ و به طرف من دراز کرد و از من خواهش کرد که آن را به حساب بگذارم. می‌بایستی چک را به حسابی که به نام آدلین باز خواهد شد منظور کنم...

به شوخی مالفانتی یا آدلین اشپایر؟

آدلین شانه‌هایش را بالا انداخت:

ــ به نظر خودتان بستگی دارد.

گوئیدو، به اختصار، گفت:

ــ در مورد بردن این پول در ستون دارایی‌ها، خودم دستورات لازم را به تو خواهم داد.

کمی ناراحت از این لحن آمرانه، می‌خواستم بروم و ضمن رفتن به او بگویم که خودش پول را در ستون دارایی‌ها منظور کند. آدلین کاسه‌ای پر از قهوه به او داد که مشغول سرکشیدن آن شد. حالتش، با بینی فرورفته در کاسهٔ قهوه، واقعاً به حالت یک بچه شبیه بود!

وقتی از جایم برای خداحافظی بلند شدم، ندا داد که از فردا در دفتر حاضر خواهد شد.

قبلاً با آدلین خداحافظی کرده بودم؛ به همین جهت وقتی او را دیدم که دم در خروجی به طرفم می‌آید تعجب کردم. رو به من کرد و کمی نفس‌نفس‌زنان آهسته گفت:

ــ زنو، خواهش می‌کنم یک لحظه با من بیایی. می‌خواهم با تو حرف بزنم.

با او به همان اتاقی رفتم که در موقع ورودم در آن منتظر مانده بودم. یکی از دو قلوها در اتاق کناری گریه می‌کرد.

روبروی هم ایستاده بودیم. به نفس نفس‌زدن‌های او گوش می‌کردم و این فکر به سرم آمد که شاید او از آن جهت مرا به این مکان تنگ و تاریک آورده است که از من تقاضا کند که عشقی را که به او ابراز کرده بودم تکرار و نثارش کنم.

در تاریکی چشم‌هایش حالتی وحشتناک داشتند. پر از ناراحتی از خودم می‌پرسیدم که چکار باید بکنم: آیا برای آن‌که تقاضایی از من نکند، می‌بایستی او را در میان بازوانم می‌گرفتم؟ در یک ثانیه امکانات متعددی در نظرم جلوه‌گر شد! دانستن این‌که یک زن چه می‌خواهد یکی از مشکل‌ترین مسائل جهان است. گوش دادن به آن‌چه او می‌گوید ابداً اهمیتی ندارد، چون با یک نگاه قادر است که طومار یک سخنرانی طولانی را درنوردد ــ و من، در این اتاق نیمه تاریکی که او مرا به آنجا کشانده بود، حتی نمی‌توانستم از نگاهش برای تعیین موقعیتم کمک بگیرم.

به علت توانایی در تشخیص این‌که چه منظوری دارد، سعی کردم به ندای درونی خودم گوش فرا دهم. خواست من چه بود؟ چشمانش را، بدن استخوانی نحیفش را غرق بوسه کنم؟ در پاسخ تردید داشتم. آیا او را، در لحظه‌ای قبل، در لباس نرم و لطیفش، سرشار از عفت و متانت، ولی وسوسه‌انگیز، چون زمان گذشته، نیافته بودم؟

صدای نفس نفس‌زدن‌های او کم‌کم همراه با گریهٔ آرامی شد که پایان نمی‌پذیرفت و مرا در تشخیص این‌که تمایل او و تمایل خود من چه بود سرگردان کرده بود. بالاخره، با صدای خفه‌ای، یک‌بار دیگر، عشقش را نسبت به گوئیدو مورد تأیید قرار داد: به نحوی که برایم روشن شد که نه وظیفه‌ای برایم قائل است و نه حقی. با لکنت، گفت:

ــ آگوستا به من گفت که تو قصد داری گوئیدو را ترک کنی و دیگر به امور تجاری‌اش نپردازی. از تو خواهش می‌کنم که این کار را نکنی. تصور نمی‌کنم که او به تنهایی بتواند کارهایش را بچرخاند.

از من خواست که روال زندگی عادی‌ام را تغییر ندهم! این چیز کمی بود، خیلی هم کم بود؛ انتظار داشتم تقاضای بیشتری بکند:

ــ چون تو میل داری که من همچنان با گوئیدو کار بکنم به میل تو رفتار خواهم کرد؛ حتی سعی خواهم کرد که بیشتر از گذشته او را در کارها یاری بدهم.

مثل همیشه، مبالغه شروع شد! به محض آن‌که دهان باز کردم متوجهٔ آن شدم

ولی نمی‌توانستم جلوی زبانم را بگیرم. می‌خواستم به آدلین بگویم (این امر حقیقت نداشت) که او برایم خیلی به حساب می‌آید. او از من عشق طلب نکرده بود بلکه کمک و پشتیبانی مرا می‌خواست، اما من به لحن مردی جواب می‌دادم که در هر دو مورد آماده است.

آدلین دستم را گرفت. لرزشی در من به وجود آمد. یک زن وقتی دست مردی را می‌گیرد خیلی وعده‌ها ممکن است بدهد. برای من همیشه این‌طور بوده است. دست زنی را گرفتن تقریباً مشابه با او به رختخواب رفتن است. اختلاف قدما طوری بود که فکر کردم ناگزیرم برای بوسیدن او خم بشوم. احساس کردم که حتی تماس مختصری هم با هم پیدا کرده‌ایم.

ــ به زودی مجبور خواهم شد که به بولونی بازگردم، و وقتی پی ببرم که تو در کنارش خواهی بود احساس راحتی و سبکبالی خواهم کرد.

ــ خیالت راحت باشد، با او خواهم بود.

این حرف را با نوعی تسلیم و رضا زده بودم، و آدلین آن را از زمرهٔ فداکاری‌هایی حساب کرده بود که به انجام آن‌ها رضایت داده‌ام.

اگر به تسلیم و رضا تن درداده بودم، در واقع، به خاطر این بود که او از آمدن با من به جایی که رؤیایم مرا کشانده بود امتناع کرده بود و من غیر از بازگشت به سوی زمین و ادامهٔ معمولی‌ترین زندگی‌ها کار دیگری نمی‌توانستم انجام بدهم.

کوششی به خرج دادم تا پاهایم را به روی زمین قرار دهم و در مسائل زمینی سیر کنم: بلافاصله مشکلی در زمینهٔ حسابداری قد علم کرد که حل آن چندان هم آسان نبود. می‌بایستی حساب آدلین را با چکی که در جیبم بود افتتاح کنم. بسیار خوب. ولی چطور می‌بایستی عمل می‌کردم که واریز کردن این پول در حساب «سود و زیان» ما تأثیر بگذارد؟

چون آدلین از حساب و دفترداری چیزی سرش نمی‌شد، ترجیح دادم که در این خصوص چیزی نگویم ولی دلم نمی‌خواست که بی‌گفتن حرفی از آنجا خارج شوم. به همین جهت، به جای آن‌که از مسائل مالی و حسابداری حرف بزنم، جمله‌ای را بی‌تفکر بر زبان راندم که در موقع ادای آن متوجه آثاری که آن جمله برای آدلین، برای من و گوئیدو در پی داشت نبودم ــ مخصوصاً برای من که، یک‌بار دیگر، خودم را به مخاطره می‌انداختم. آری، واقعاً جملهٔ مهمی بود. بعدها، مکرر،

نحوهٔ بیان این جمله، در آن اتاق نیمه تاریکی که روی دیوارهای آن چهار تصویر والدین آدلین و گوئیدو آویزان بود، به یادم آمد. زمزمه‌کنان گفته بودم:

ــ تو بالاخره با مردی ازدواج کردی که از من هم عجیب و غریب‌تر است.

کلمات چه نفوذی دارند! از ورای زمان می‌گذرند، با حوادث گذشته پیوند می‌یابند. خود حادثه، همان حادثه‌ای که آدلین با آن جوش خورده بود، به‌صورت حادثه غم‌آوری درآمده بود. در سکوت حاکم بر اتاق، نمی‌توانستم آن ساعتی را که آدلین بین من و گوئیدو او را انتخاب کرده بود دوباره زنده کنم؛ نمی‌توانستم آن کوچه آفتابی را، که بعد از روزها انتظار، ساعت‌ها گردش و سرگردانی، به امید دریافت لبخندی که احمقانه آن را قول و تعهدی حساب کرده بودم، به یادش بیاورم! به یاد ناراحتی عضلات پایم افتادم که در عمق وجودم برایم نقطه ضعفی در برابر آدلین و گوئیدو به حساب می‌آمد؛ در حالی که گوئیدو، سبکبار و بی‌خیال، گام می‌زد و هیچ چیز مضحکی ــ شاید به غیر از عصا ــ با خود نداشت و مدیون هیچ چیز و هیچ‌کس نبود.

آدلین، به آهستگی، جواب داد:

ــ درست می‌گویی!

بعد با نگاهی مهربان:

ــ ولی برای آگوستا بسیار خوشحالم، چون تو بیش از آن‌چه تصور می‌کردم خوبی. (آهی کشید.) به قدری از این موضوع خوشحالم که سنگینی بار اندوهم را، از این‌که گوئیدو آن‌چه تصور می‌کردم نیست، بهتر می‌توانم تحمل کنم.

ساکت بودم؛ شک و تردید همچنان باقی بود. آیا اعتراف نمی‌کرد که من آن طوری که او آرزو می‌کرد گوئیدو باشد شده بودم. یعنی مرا دوست داشت؟ و باز ادامه داد:

ــ تو بهترین مرد خانوادهٔ ما هستی، یعنی همهٔ اعتماد ما، همهٔ امید ما.

دوباره دستش را به‌طرف دراز کرد و ظاهراً بایستی آن را زیاد فشار داده باشم چون فوراً آن را از دستم درآورد. بدین ترتیب شکم برطرف شد و، در تاریک روشن آن اتاق، فهمیدم که رفتارم در آینده باید چگونه باشد. آدلین، گویی می‌خواهد از حرکتش معذرت بخواهد، آخرین نوازشش را نثارم کرد:

ــ حالا که تو را بهتر شناختم متأسفم که به خاطر من رنج برده‌ای! آیا واقعاً خیلی رنج بردی؟

در حالی که چشم‌هایم به سایه‌های این رنج گذشته دوخته شده بود، جواب دادم:

ــ آری.

کم‌کم خاطرات کهنه در من بیدار می‌شدند: صدای ویلن گوئیدو را می‌شنیدم؛ آن شب در خانهٔ مالفانتی به یادم می‌آمد که اگر خودم را به آگوستا نچسبانده بودم ممکن بود مرا چون زباله‌ای به بیرون پرتاب کنند؛ و ساعت‌هایی که در اطراف میز به سبک لویی چهاردهم گذشت: در یک طرف یک جفت عاشق و در طرف مقابل دو ناظری که نظاره‌گر دوست داشتن آن‌ها بودند. کارلا هم به خاطرم آمد. آیا آدلین هم با این ماجرا مربوط نبود. طنین صدای کارلا در گوشم می‌پیچید که به من می‌گفت که به زنم تعلق دارم. و زنم آدلین بود. در حالی که اشک ــ به خاطر از دست دادن کارلا ــ در چشم‌هایم حلقه می‌زد، تکرار کردم:

ــ آه! آری. خیلی رنج کشیدم.

او هم با هق‌هق تمام گفت:

ــ اگر می‌دانستی که چقدر از این بابت خودم را سرزنش می‌کنم. و کوششی به خرج داد تا بگوید:

ــ ولی امروز تو زنت را دوست داری!

با این حرف سیل اشک از گونه‌هایش روان شد. از خودم می‌پرسیدم که باید عشقم را نسبت به آگوستا تأیید یا تکذیب کنم. خوشبختانه، بی‌آن‌که فرصت پاسخ به من بدهد، خود آدلین دنبالهٔ حرفش را گرفت:

ــ در حال حاضر جز یک احساسات برادرانه بین ما چیز دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد. به خاطر این بچهٔ بیچاره‌ای که نیاز به حمایت دارد، من به کمک تو نیاز دارم. باید برای او به منزلهٔ یک مادر به حساب بیایم، ولی وظیفه‌ام بسیار سنگین است و به همین جهت است که از تو می‌خواهم به من کمک کنی.

در هیجانی که وجودم را فرا گرفته بود احساس می‌کردم که او، درست، مثل زمانی که خواب دیده بودم، خودش را به من چسبانده است و می‌فشارد. ولی می‌بایستی فقط حرف او را حجت بدانم: او فقط از من توقع یک محبت برادرانه داشت و من هم مصمم بودم تا نیازش را برآورده کنم. به همین جهت فوراً وعده دادم که هر کاری که از دستم بربیاید برای او و برای گوئیدو انجام خواهم داد. اگر

آرامتر بودم و بر اعصابم تسلط بیشتری داشتم، بی‌تردید، همانطور که وظیفه‌ام بود، برایش عدم توانایی‌ام را در انجام کاری که از من خواسته بود اعتراف می‌کردم؛ ولی با این اعتراف من تمام ارزش آن لحظات فراموش‌نشدنی را از بین می‌بردم. در آن لحظه مسئله عدم توانایی‌ام، عدم توانایی هر کس حتی عدم توانایی گوئیدو هم، مطرح نبود: کافی بود که کلمات مناسبی که بتواند شوق کار و فعالیت را در او برانگیزد پیدا کرد.

آدلین تا دم پله‌ها مرا مشایعت کرد و در آنجا در حالی که به نردهٔ پله‌ها تکیه داده بود، پایین رفتن مرا نظاره می‌کرد. کارلا هم همیشه همین کار را می‌کرد؛ ولی این کار از آدلین، که گوئیدو را دوست داشت، بعید بود. به قدری از این کار او خوشحال بودم که سرم را بلند کردم که برای یک‌بار دیگر او را ببینم و از او خداحافظی کنم: رفتار عاشقانه، چه برادرانه نباشد و چه باشد، ظاهراً یکسان است.

با خوشحالی به طرف سرنوشت گام برداشتم. آدلین مرا تا سر پله‌ها، نه بیشتر از آن، مشایعت کرده بود. وظیفه من روشن بود: در رابطه من با او هیچ چیز تغییر نکرده بود. اگر حالا من آگوستا را دوست داشتم، در گذشته آدلین را دوست داشتم و عشق گذشته‌ام مرا مجبور می‌کرد که در مقابلش متعهد باشم. آدلین هم آن بچه بزرگسال را دوست داشت، ولی نسبت به من هم محبت خواهرانه احساس می‌کرد ــ و این تنها به آن علت نبود که من شوهر خواهرش بودم؛ بلکه میل داشت رنجی را که به خاطر او کشیده بودم، که رازی بین من و او بود، جبران کند. همهٔ این افکار بسیار شیرین بودند و طعم خاص نادری داشتند. آیا وجود یک چنین لطفی در زندگی آرامش‌دهنده و سلامت‌بخش نمی‌توانست باشد؟

حقیقت امر این بود که در آن روز من بی‌درد و ناراحتی قدم برمی‌داشتم و سخت فرز و چالاک بودم؛ خودم را سرشار از اعتمادی تازه و توانایی تازه می‌دیدم و قوی احساس می‌کردم. فراموش کرده بودم که به کثیف‌ترین وجهی به زنم خیانت کرده بودم ــ البته تصمیم گرفته بودم که دیگر تکرار نکنم (که فرقی در ماجرای خیانت نمی‌کرد) ــ و اگر آدلین اجازه داده بودم معلوم نبود تاکجا ممکن بود جلو بروم؛ در هر حال تصمیم گرفتم که طبق آرزوی آدلین رفتار کنم: بهترین مرد خانواده بشوم.

دیری نپایید که شور و شوق قهرمان شدن تخفیف پیدا کرد. سعی کردم حیات دوباره‌ای به آن بدهم، ولی آدلین برای معالجه به بولونی رفته بود و تمام کوشش من

برای یافتن انگیزه‌ای که مرا در آن راه پیش ببرد بی‌نتیجه بود. همچنان مصمم بودم که به گوئیدو کمک کنم ولی این تصمیم نه هوای تازه‌ای وارد ریه‌هایم می‌کرد و نه خون تازه‌ای وارد رگ‌هایم. نسبت به آدلین محبتی در گوشه قلبم احساس می‌کردم و هر بار که نامه‌ای از او برای آگوستا می‌رسید و در آن کلمات محبت‌آمیزی خطاب به من وجود داشت این محبت از پرده بیرون می‌آمد و حیات تازه‌ای می‌یافت. من هم کلمات محبت‌آمیزی خطاب به او در نامه آگوستا می‌گنجاندم و با تمام وجودم خواستار شفای فوری او می‌شدم. آرزو می‌کردم که تمام سلامت و تمام زیبایی‌اش را باز یابد.

فردای عزیمت آدلین، گوئیدو به دفتر شرکت آمد تا ماجرای واریز کردن پول آدلین را به حساب شرکت بررسی کند. پیشنهاد کرد:

ــ ما نصف «سود و ضرر» را به حساب آدلین منتقل خواهیم کرد.

این عقیدهٔ او بود، و این دقیقاً آن چیزی بود که نمی‌بایستی انجام داد. اگر من اجراکنندهٔ بی‌اراده و بی‌اعتنای دستورات او بودم، می‌بایستی همانطور که او می‌خواست رفتار می‌کردم و ابداً در پی نتایج حاصله از آن نباشم. به جای این کار، وظیفه خود دیدم که همهٔ حرف‌ها را به او بزنم. از بین بردن آثار ضرر وارده کار چندان آسانی نبود؛ به نظرم می‌آمد که با تشریح کل مطلب او را تشویق می‌کردم که بیشتر به کار شرکت بچسبد و جد و جهد بیشتری بخرج دهد. برایش توضیح دادم که تا آنجا که اطلاع دارم آدلین این پول را داده بود تا به حساب خود او منظور شود؛ و ثبت نیمی از بدهکاری ما به حساب او کاری نبود که مورد قبول او باشد. گوئیدو قصد داشت که نیمهٔ دیگر ضرر را به حساب خودش منظور کند. بسیار خوب، همهٔ این کارها سبب می‌شد که مسئله «سود و زیان» ما را کمی در پرده نگهدارد ــ از مرگ ناگهانی شرکت ما جلوگیری کند ــ ولی در حقیقت خود کسری ناشی از ضرر حاصله را نمی‌توانست از بین ببرد. خیلی به آن فکر کرده بودم، به همین جهت به تفصیل صحبت کردم:

ــ تصور کن اگر ما خودمان را در وضعیتی که اولیوی ترسیم کرده است (خداوند آن روز را نیاورد) بیابیم: کافی است که متخصصی به دفاتر ما نگاه کند و بلافاصله کسری ما را تشخیص دهد.

گوئیدو، گیج و مات، نگاهم می‌کرد. آن قدرها از حسابداری سررشته داشت که

منظورم را بفهمد، ولی نومیدی او به حدی بود که نمی‌خواست زیر بار واقعیات برود.

برای آن‌که او را کاملاً در برابر حقایق قرار بدهم، اضافه کردم:

ــ می‌بینی، نیازی نبود که از زنت این پول را بگیری.

وقتی که مطلب دستگیرش شد، رنگش پرید و شروع به جویدن ناخن‌هایش کرد. قیافه‌اش مثل این بود که از رؤیاهایی برخاسته باشد. به هر ترتیبی بود آرامش ظاهری‌اش را حفظ کرد و با لحن تمسخرآمیزی، که در این‌طور مواقع عادتش بود، از من خواست که دستورش را همانطوری که داده بود اجرا کنم و اضافه کرد:

ــ برای آن‌که هیچگونه مسئولیتی متوجه تو نباشد حاضرم خودم اسناد را تهیه کنم و شخصاً آن‌ها را امضاء کنم.

عالی بود! می‌خواست، در جایی که محلی برای رؤیا نبود، همچنان دستخوش رؤیا باشد. و من با توجه به قولی که روی پرتگاه تپه داده بودم و تعهدی که در برابر آدلین به عهده گرفته بودم، سخاوتمندانه، گفتم:

ــ آن‌چه مورد نظر توست می‌نویسم. نیازی ندارم که امضای تو به کمک من بیاید. کار من در اینجا کمک به توست نه چوب گذاشتن لای چرخ تو.

به گرمی دستم را فشرد و گفت:

ــ زندگی بسیار مشکل است و برای من مایهٔ سعادت و دلگرمی است که دوستی مثل تو در کنارم است.

در چشمان یکدیگر نگاه کردیم. چشمان او برق می‌زد. برای آن‌که خودم را از شر احساساتی که دستخوش آن بودم رهایی دهم، به خنده گفتم:

ــ زندگی مشکل نیست، بلکه «اصیل» است.

او هم به خنده افتاد. بعد، برای آن‌که عملکرد مرا در ستون «سود و زیان» از نزدیک ببیند، کنارم نشست. چند دقیقه بیشتر طول نکشید. آن حساب بسته شد و با آن حساب آدلین هم نابود شد؛ با وجود این جریان امر در دفتر کوچکی منعکس شد تا در صورتی که فاجعه‌ای رخ می‌داد و هیچگونه سندی در بین نبود معلوم باشد که او در آن میانه گناهی ندارد و باید سود مربوط به سرمایه‌اش به او پرداخت شود.

حیواناتی از قماش حسابدارها، طبیعتاً اهل بذله‌گویی نیستند. ولی وقتی که داشتم این کار بالا را انجام می‌دادم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و نگویم: «این هم

یک حساب (سود و زیان) مرده: مرگی ناشی از خشونت؛ حساب دیگر، یعنی حساب آدلین با یک مرگ طبیعی مرده است چون ما نمی‌توانستیم آن را زنده نگهداریم؛ اما وسیله‌ای در دست نبود که بتوانیم حساب گوئیدو را بکشیم؛ چون این حساب یک حساب بدهکار مشکوک است در همانجایی که هست، یعنی در قلب شرکت‌مان، چون گوری باز و آماده، باقی خواهد ماند.»

مدت زمان درازی در دفتر صحبت فقط در اطراف حسابداری دور می‌زد. گوئیدو خیال می‌کرد نبوغی در این خصوص دارد و در فکر این بود که طریقه‌ای پیدا کند تا آن را از دست‌اندازی قانون حفظ کند. خیال می‌کنم که حتی با حسابداری هم مشورت کرده بود، چون یک روز به من پیشنهاد کرد که تمام دفاترمان را از بین ببریم و دفاتر دیگری ایجاد کنیم که در آن فروش غیرواقعی را به نام شخصی که وجود خارجی نداشت ثبت کنیم. پول آدلین در دفتر جدید، به منزلهٔ پولی به حساب خواهد آمد که از این فروش دروغین عاید شده است. چنان سرشار از امید به دفتر آمده بود تا ماجرا را به من پیشنهاد کند که مجبور شدم تلاش بسیاری بکنم تا این فکر را از کله‌اش بیرون کنم. پیشنهاد او، چیزی جز یک جعل احمقانه نبود. تا آنجا هنوز مرتکب جعل نشده بودیم فقط کمی حقایق را جابجا کرده بودیم؛ تنها خطر کار ما ضرر زدن به آدلین بود که او هم از قبل به ناچار به آن تن درداده بود. ولی پیشنهاد گوئیدو نوعی نقل و انتقال کالایی بود که وجود خارجی نداشت. او خیلی خوب فهمیده بود که این تنها طریقی بود که تمام رد پای کسری موازنهٔ ما را پاک می‌کرد: ولی به چه بهایی! می‌بایستی نام خریدار را هم جعل می‌کردیم، یا این‌که کسی را پیدا می‌کردیم که به این حقه‌بازی رضایت بدهد. من چیزی در خصوص از بین بردن دفاتر، که با آن همه زحمت تهیه کرده بودم، نداشتم که بگویم؛ ولی تنظیم دوبارهٔ آن‌ها واقعاً از من ساخته نبود.

صرفنظر از این‌که جعل سند فروش کار ساده‌ای نبود: می‌بایستی نام صاحب کالا را هم جعل کرد.

بالاخره حرف‌های من مؤثر واقع شد و گوئیدو را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کرد. ولی فردای آن روز باز هم نقشهٔ دیگری طرح کرده بود که در آن هم مسئله انهدام دفاتر در میان بود. به علت خستگی ناشی از درگیری در مباحثات بی‌نتیجه، به اعتراض گفتم:

ــ انسان خیال می‌کند که تو با میل و رغبت می‌خواهی خودت را به ورشکستگی سوق بدهی. یا فقط به آن فکر می‌کنی. والا این همه اصرار برای کاهش سرمایه چه معنی دارد. تا این ساعت هیچ‌کس حق نگاه کردن دفاتر تو را ندارد. پس بهتر است به‌کار بچسبیم، آری به‌کار بچسبیم و همهٔ پیشنهادات احمقانه را به‌دست فراموشی بسپاریم.

برایم اعتراف کرد که فکر ورشکستگی را نمی‌تواند از مغزش خارج کند. چکار دیگری می‌توانست بکند؟ اگر یک کمی بیشتر بدشانسی می‌آورد یک‌راست به‌طرف ورشکستگی به تقصیر می‌رفت ــ و از آنجا به زندان!

مطالعات حقوقی من به‌من یاد داده بود که آن‌چه اولیوی در خصوص وضعیتی چون وضعیت ما می‌گفت قاعدتاً به‌کجا باید منتهی شود، ولی برای رهایی گوئیدو (و رهایی خودم) از شر این فکر آزاردهندهٔ ورشکستگی به‌او پیشنهاد کردم که موضوع را با وکیلی در میان بگذارد.

در جوابم گفت که قبلاً این کار را انجام داده است. البته یک مشاورهٔ رسمی انجام نداده بود، چون نمی‌خواست اسرار خودش را برای کسی، حتی اگر آن کس وکیل دادگستری باشد، فاش کند؛ فقط در ضمن شکار با یکی از وکلای دوستانش به‌طور سربسته چیزهایی گفته بود. نتیجتاً فهمیده بود که اولیوی اشتباه نمی‌کند و این‌که، افسوس، حرف‌هایش ابداً مبالغه‌آمیز نبوده است.

وقتی که فهمید، با ارتکاب جعل در دفاتر تجارتی‌اش، نه تنها به نتیجه نخواهد رسید بلکه راه اشتباه‌آمیز و خطرناکی را طی می‌کند از تصمیمش منصرف شد ولی به آرامشی که نیازمند بود دست نیافت. هر دفعه که به‌دفتر شرکت می‌آمد، دیدن دفاتر تجارتی کافی بود تا او را به فکر و سکوت وادارد. بعدها، برایم تعریف کرد که با ورود در حسابداری شرکت مثل این بود که به‌سرسرای زندان قدم می‌گذارد و به‌همین جهت فوراً از آنجا فرار می‌کرد.

یک روز از من پرسید:

ــ آگوستا از همهٔ ماجرای ترازنامهٔ ما خبر دارد؟

سرخ شدم، چون نوعی سرزنش را در سؤال او احساس کردم. ولی چون آدلین در جریان بود چه دلیلی داشت که آگوستا نباشد. ولی این جواب فوراً به‌مغزم راه نیافت. نتیجتاً خودم را خطاکار احساس می‌کردم. به‌همین خاطر بود که من‌من‌کنان گفتم:

ــ از طریق آدلین یا آلبرت از قضایا باخبر شده است. آدلین همه چیز را برای او تعریف می‌کرده است.

برای او راه‌های مختلفی که ممکن بود خبر را به‌گوش آگوستا برساند یادآور شدم؛ بدین ترتیب انکار نمی‌کردم که ممکن بود او خبر را از دست اول یعنی از طریق من شنیده باشد؛ فقط نشان می‌دادم که سکوت من نمی‌توانست دردی را دوا بکند. حیف! اگر به‌سادگی می‌گفتم که چیزی را از آگوستا پنهان ندارم دیگر نیازی نبود آن همه پیچ‌واپیچ بخورم و شرافتمندانه‌تر هم رفتار کرده بودم! چیز کوچکی از این قبیل ــ مقصودم این است بگویم که پنهان کردن عمل بی‌اهمیتی که نیازی به پنهان کردن آن نیست و باید هرچه زودتر آن را آشکار کرد و توضیح داد ــ می‌تواند عمیق‌ترین دوستی‌ها را از هم بپاشد.

در اینجا به حادثهٔ کوچکی اشاره می‌کنم که ابداً اهمیتی برای گوئیدو نداشت و در روشن شدن حوادث زندگی من هم بی‌تأثیر است؛ حادثه‌ای که چند روز بعد اتفاق افتاد: دلّال وراجی که در جریان سولفات مس سر و کارمان با او افتاده بود در کوچه مرا دید و در حالی که از پایین به بالا مرا وارانداز می‌کرد ــ همچنان که اقتضای قدکوتاهش بود ــ به تمسخر گفت:

ــ می‌گویند باز هم معاملهٔ چربی از قماش سولفات مس انجام داده‌اید؟

ولی وقتی که دید از عصبانیت رنگ از صورتم پریده است، دستش را به‌طرف من دراز کرد و اضافه کرد:

ــ من برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم! امیدوارم که تردیدی در این خصوص نداشته باشید.

خیال می‌کنم از طریق دخترش، که به‌همان مدرسه‌ای می‌رفت که آنا کوچولو می‌رفت، از ماجرا باخبر شده بود. من این دهن لقی بچگانه را برای گوئیدو تعریف نکردم: اولین وظیفه‌ام این بود که بیهوده باعث رنج و نگرانی او نشوم.

یک چیز باعث تعجب من بود: گوئیدو هیچ اقدامی برای مرخص کردن کارمن، همانطوری که به زنش قول داده بود، صورت نمی‌داد. خیال می‌کردم که آدلین، مثل دفعه قبل، بعد از چند ماهی از بولونی مراجعت خواهد کرد؛ ولی این‌طور نشد. آدلین در بازگشت از بولونی مستقیماً به‌دریاچه ماژور رفت و گوئیدو و بچه‌ها در آنجا به‌او ملحق شدند.

گوئیدو در بازگشت از نزد زنش ــ خواه به خاطر قولی که داده بود به یادش آمده بود و خواه به دلیل آن‌که آدلین به خاطرش آورده بود ــ از من پرسید آیا در شرکت من، یعنی پیش اولیوی، محلی برای کارمن وجود دارد. می‌دانستم که محل خالی در شرکت من وجود ندارد، ولی چون گوئیدو خیلی اصرار می‌کرد قول دادم که با مدیر شرکت صحبت کنم. خوشبختانه در همان روزها یکی از کارمندان شرکتم آنجا را ترک می‌کرد و محلی خالی می‌شد، ولی حقوق او به مراتب کمتر از حقوقی بود که گوئیدو، سخاوتمندانه، برای کارمن تعیین کرده بود و آن را از «هزینه عمومی» پرداخت می‌کرد: کلیهٔ مخارجی که آشکارا نمی‌شد از آن حرف زد گوئیدو آن را در همین ستون «هزینه‌های عمومی» ثبت می‌کرد. اولیوی پیر در خصوص استعداد و توانایی کاری کارمن از من سؤال کرد؛ علیرغم توصیهٔ بسیار خوب من، حاضر نشد پشیزی بیشتر از آن‌چه به کارمند مستعفی خود می‌پرداخت به کارمن بپردازد. وقتی که جریان را به اطلاع گوئیدو رساندم، در حالی که از ناراحتی سرش را می‌خاراند، گفت:

ــ لعنت بر شیطان، چطور موقعیت پایین‌تر و بدتری را به کارمن پیشنهاد کنم. آیا تو نمی‌توانی اولیوی را راضی کنی که همان مبلغی را که کارمن از اینجا دریافت می‌کند به او بپردازد؟

خیلی خوب می‌دانستم که چنین چیزی ممکن نیست. از طرفی اولیوی عادت نداشت که به کارمندان خودش به چشم شریک زندگی نگاه کند و با آن‌ها پیمان ابدی ببندد. این روش فقط مخصوص ما بود. اما اولیوی اگر روزی پی می‌برد که کارمن پشیزی بیشتر از کاری که می‌کند دریافت می‌کند، بی‌ترحم آن پشیز اضافی را قطع می‌کند. نتیجتاً حرفی زده نشد. اولیوی نه پاسخی از ما دریافت کرد و نه تقاضای دریافت پاسخی را داشت. و چشمان زیبای کارمن همچنان در دفتر گوئیدو به غمزه مشغول بود.

من و آدلین مشترکاً رازی میان خودمان داشتیم: او مرتب به آگوستا نامه می‌نوشت ولی در هیچ یک از نامه‌هایش ذکری از آخرین ملاقات و گفتگوی ما نمی‌کرد. من هم چیزی از این بابت به زنم نگفته بودم. یک روز آگوستا نامهٔ آدلین را که به من ارتباط داشت نشانم داد؛ آدلین ضمن احوالپرسی از من تقاضا می‌کرد که او را مختصری در جریان کار شرکت شوهرش بگذارم. وقتی فهمیدم که نامه به عنوان

من است ناراحت شدم، ولی وقتی متوجه شدم که راجع به من نیست بلکه دربارهٔ گوئیدو است، دوباره آرامش خیالم را باز یافتم. یک‌بار دیگر، نقشم معلوم شده بود و تعهدی بر عهده نداشتم.

با موافقت آگوستا، بی‌آن‌که چیزی به گوئیدو گفته شود، به آدلین نامه نوشتیم. وقتی قلم به دست گرفتم هدفم این بود که یک نامهٔ تجارتی واقعی بنویسم: ابتدا اعلام کردم که بسیار خوشوقتم که از این به بعد گوئیدو با جدیت و پشتکار بسیار به امور خود چسبیده است. واقعیت این بود که از گوئیدو در آن روزها بسیار راضی بودم؛ او موفق شده بود، با فروش کالایی که در انبار داشت، پول خوبی به دست بیاورد. و باز هم واقعیت این بود که او، با این‌که باز هم هر هفته به شکار و ماهیگیری می‌رفت، مرتب به دفتر می‌آمد و سخت کار می‌کرد. البته، کمی در تعریف و تمجید از گوئیدو غلو می‌کردم: منظورم این بود که در معالجه آدلین سهمی داشته باشم.

پس از آن‌که نامه به انتها رسید، دوباره آن را خواندم. به نظرم چیزی کم داشت. آدلین به من نامه نوشته بود و می‌خواست از وضع من هم باخبر بشود: خلاف ادب بود که در این خصوص چیزی ننویسم. ولی ناگهان احساس ناراحتی خاصی کردم (به قدری خاطرهٔ آن خوب در یادم مانده است که حتی حالا هم از به یاد آوردن آن احساس ناراحتی می‌کنم.) در برابر میز تحریرم، درست مثل روزی که در اتاق نیمه تاریک در برابر آدلین ایستاده بودم، قرار داشتم و حیران و سرگردان بودم. آیا می‌بایستی این‌بار دستی را که به طرفم دراز کرده بود با صمیمیت بیشتری بپذیرم؟

شروع به نوشتن کردم؛ ولی ناگزیر شدم نوشته‌ام را پاره کنم و دوباره بنویسم چون مطالبی که نوشته بودم کمی غیرمحتاطانه بود: نوشته بودم که خیلی مشتاق دیدنش هستم و آرزو دارم که سلامت و زیبایی‌اش را به دست آورده باشد. خلاصه این بود که او دستش را به طرف من دراز کرده بود ولی من کمرش را در حلقهٔ بازوانم گرفته بودم. می‌بایستی این دست را به آرامی می‌فشردم، خیلی هم می‌فشردم تا به او بفهمانم که متوجه هستم و همه چیز را می‌فهمم و می‌دانم که بعضی چیزها را هرگز نباید گفت: همین و بس.

در اینجا جملات بی‌شماری را که، برای یافتن جمله‌ای که بتواند معنی فشردن آرام و طولانی دست را برساند، نوشته بودم نمی‌آورم. فقط آن‌چه بالاخره نوشتم نقل می‌شود.

به تفصیل در مورد پیری، که تهدیدش در بالای سرم بود، سخن گفتم: حتی یک لحظه هم نیست که در آن من پیری را احساس نکنم. هر بار که خون در رگ‌هایم جریان طبیعی‌اش را طی می‌کند فقط یک آهنگ برایم می‌نوازد: پیری. هر صبحگاه، چشمانم به روی دنیایی ملال‌آور و خسته‌کننده‌تر گشوده می‌شود.

خشنود از قلم‌فرسایی خود، نامه را پست کردم. به هیچ‌وجه دستم را رو نکرده بودم، ولی اگر آدلین هم همان احساسی را داشت که من داشتم، ناگزیر می‌بایستی این فشردن محبت‌آمیز دست را متوجه می‌شد. نیازی نبود که انسان هوش فوق‌العاده‌ای داشته باشد تا پی ببرد که همهٔ آن حرف‌ها دربارهٔ پیری مفهومش این بود که من وحشت دارم که تقدیر نگذارد که در آینده‌ای دور از طریق عشق به‌او متصل شوم. به جانب عشق فریاد می‌زدم: «خیلی زود! خیلی زود! دریابم که زمان می‌گذرد!» همهٔ این مسائل کاملاً در ضمیرم نقش بسته است و به یادم مانده است. به‌عکس، خیلی مطمئن نیستم که واقعاً دلم می‌خواست که از طریق عشق به آدلین متصل شوم. و اگر در این مورد تردید دارم به خاطر به یاد آوردن مطالبی است که در بالا به آن اشاره شده است.

رونوشتی از نامه‌ام را، با حذف قسمت مربوط به پیری، به آگوستا دادم. او متوجه مطلب نمی‌شد، ولی احتیاط را نمی‌بایستی از دست داد. در غلیظ‌ترین برداشت، می‌دید که دست خواهرش را می‌فشارم؛ که البته با چنین برداشتی هم من نمی‌توانستم سرخ نشوم. چون هنوز هم توانایی سرخ شدن را دارا بودم! در واقع، وقتی که نامه‌ای تشکرآمیز از آدلین دریافت کردم، که در آن ابداً اشاره‌ای به پیری نشده بود، نتوانستم از سرخ شدنم جلوگیری کنم. به نظرم آمد که در ارتباط با من او خیلی بیشتر از آن میزانی که من خودم را به خطر می‌اندازم خودش را به خطر می‌اندازد. دستش را پس نمی‌کشید، بلکه آن را بی‌اراده در دستم باقی می‌گذاشت: بی‌ارادگی در نزد یک زن برابر با رضایت و تسلیم است!

چند روز بعد از ارسال نامه برای آدلین، توسط شخصی به نام نیلینی (Nilini)، فهمیدم که گوئیدو وارد بازی‌های بورس شده است.

این نیلینی را من از مدت‌ها پیش می‌شناختم. با هم در دبیرستان همکلاس بودیم. او ظاهراً تحصیل را رها کرده بود و در شرکت تجارتی یکی از عموهایش مشغول شده بود. بعد از آن تاریخ گاه‌گداری او را می‌دیدم. ولی اختلاف موقعیت

اجتماعی ما دو نفر باعث شده بود که من نسبت به او در مقام بالاتری قرار بگیرم. او ناگزیر بود به من سلام کند و در پی آن بود که با من معاشرت کند. به نظرم این کار کاملاً طبیعی بود. به‌عکس، متوجه نشدم که چرا بعداً در یک فاصلهٔ زمانی خاص، رفتارش نسبت به من به‌کلی تغییر کرد. نه تنها به من سلام نمی‌کرد، حتی کلاهی را هم که من به رسم ادب از سرم برمی‌داشتم ندیده می‌گرفت. و چون در این زمینه‌ها حساسم، سخت از این کار او آزرده شدم؛ ولی چه کاری از دستم ساخته بود؟ شاید فهمیده بود که من شغلی در دفتر گوئیدو دارم و به خاطر همین هم مرا به چشم تحقیر می‌نگریست. شاید هم مرگ عمویش او را به پول پله‌ای رسانده بود و با مقامی که به‌دست آورده بود دیگر مرا قابل توجه نمی‌دید. این نوع تغییر رفتارها و حالی به حالی شدن‌ها در بین اهالی شهرستان‌ها مرسوم است. دو نفر آدم، که مدت‌ها با هم دوست‌اند و رفت و آمد دارند، یک روز، بی‌آن‌که کمترین حادثهٔ مهمی بین آن‌ها رخ داده باشد، با دشمنی و تحقیر به هم نگاه می‌کنند.

خلاصه، وقتی که نیلینی وارد دفتر شد، کلاهش را برداشت و سلامم کرد و سراغ باجناقم را گرفت، نتوانستم از تعجب خودداری کنم. به او گفتم که گوئیدو در دفتر حضور ندارد. خیلی خودمانی خودش را در یکی از صندلی‌های راحتی ما رها کرد؛ با کنجکاوی متوجهٔ رفتار و حرکاتش بودم. سال‌ها بود که این‌طور از نزدیک او را ندیده بودم؛ سخت مایل بودم که علت تنفرش را نسبت به خودم بدانم.

ظاهراً می‌بایستی در حدود چهل سالی داشته باشد. به طرز اعجاب‌آوری زشت و بدمنظر بود. در روی کلهٔ طاسش، از جلو تا پشت گردن، گله به‌گله موهای تنکی چون واحه‌هایی در کویر خودنمایی می‌کرد؛ چهره‌ای زرد و باد کرده و دماغی قلاب‌وار داشت. کوتاه‌قد و لاغراندام بود و به نحوی می‌ایستاد که حتی یک هزارم سانتیمتر از قدش را کمتر جلوه ندهد، به‌طوری که ضمن صحبت با او، چون همیشه مجبور بودم سرم را خم کنم، گردنم درد می‌گرفت. این تنها احساسی بود که او در طول مدت آشنایی‌مان در من بیدار کرده بود. در آن روز احساس می‌کردم که به زحمت جلوی خنده‌اش را می‌تواند بگیرد و در تمام صورتش تمسخری است که موضوع آن من نمی‌توانستم باشم، چون رفتارش نسبت به من بسیار محبت‌آمیز و دوستانه بود. بعدها متوجه شدم که بازی تقدیر این حالت تمسخرآمیز را در صورت او حک کرده بود. فک‌های او به‌طور طبیعی روی هم قرار نمی‌گرفتند و

منطبق نمی‌شدند: وقتی دهانش را می‌بست، لب‌هایش جفت نمی‌شدند و سوراخی بین آن‌ها باقی می‌ماند: لبخند دائمی او هم از همین رهگذر بود. برای فرار از این ماسک بود که او یا دهن‌دره می‌کشید یا این‌که دیگران را به باد تمسخر می‌گرفت. سخره‌هایش کاملاً از زیرکی تهی بود و نیش‌های زهرآلودی همیشه همراه آن‌ها بود که لبهٔ تیزشان متوجهٔ کسانی بود که غایب بودند.

خیلی پرحرفی می‌کرد، و وقتی که پای بورس به میان می‌آمد حرف‌هایش بیشتر جنبهٔ تخیل و رؤیا داشت. از بورس چون موجودی زنده حرف می‌زد: به نظر او بورس می‌توانست بخندد، گریه کند، در زیر فشار تهدید بلرزد، با خوابی آرام و بی‌خیال به خواب برود. او بورس را می‌دید که از پله‌ها رقصان بالا می‌رود و پایین می‌آید با احتمال این‌که هر لحظه پایش دربرود و با مخ به زمین بخورد و گردنش بشکند؛ نحوه‌ای که بورس ناز و تملق سهامی را می‌کشید، و سهامی دیگر را خفه می‌کرد، تحسین می‌کرد؛ بورس به همه اعتدال را اندرز می‌داد: زیرا تنها اشخاص معتدل و معقول بودند که لیاقت داشتند با آن راه بیایند. باز هم دربارهٔ بورس معتقد بود: پول روی زمین ریخته است، مشکل خم شدن و برداشتن آن است.

پس از این‌که سیگاری به نیلینی تعارف کردم از او خواهش کردم که در انتظار ورود گوئیدو بنشیند، و خودم به‌کارم مشغول شدم. بعد از لحظه‌ای گفت خسته شده است و تحمل انتظار بیش از آن را ندارد؛ فقط آمده است تا به گوئیدو بگوید که سهام ریوتینو ــ که گوئیدو روز قبل دستور خریدش را داده بود ــ ده درصد افزایش یافته است: «آره، کاملاً همینطور است: در ظرف بیست‌وچهار ساعت!» و بعد از این حرف شروع به خندیدن کرد:

ــ بله، وقتی که ما در اینجا مشغول صحبت بودیم، یا به عبارت بهتر در مدتی که در اینجا به انتظار نشسته بودم، بورس خر خودش را سوار بود. اگر آقای اشپایر مجبور بود در این ساعت این سهام را خریداری کند، خدا می‌داند چه مبالغ گزافی می‌بایستی بپردازد! ولی من کاملاً متوجه نوسان قیمت‌ها بودم و می‌دیدم که سهام ریوتینو قوس صعودی را می‌پیماید!

مقداری از فهم و کمالاتش در امور مربوط به بورس صحبت کرد. بعد حرفش را، برای آن‌که سؤالی از من بکند، برید:

ــ به عقیدهٔ تو انسان در بورس بیشتر چیز یاد می‌گیرد یا در دانشگاه؟

فک پایینی او کمی پایین‌تر افتاد، به نحوی که حفرهٔ بین لب‌ها ژرف‌تر گردید.

ــ مسلماً در بورس.

این جواب من به حدی موجب خشنودی خاطر نیلینی شد که در موقع خداحافظی دستم را با صمیمیت فراوان فشرد.

پس گوئیدو وارد بورس بازی شده بود! اگر کمی بیشتر دقت و توجه داشتم می‌بایستی قبل از این‌ها متوجه می‌شدم: وقتی که رقمِ سودِ ــ که البته خیلی هم ناچیز نبود ــ آخرین معامله را نشانش داده بودم، نگاهی سَرسری و تحقیرآمیز به آن انداخته بود و رد شده بود. برداشت او این بود که آیا سودی چنان ناچیز ارزش چنان زحمتی را داشت. در حالی که ده دوازده تا سود از این قبیل می‌توانست ضررهای گذشته را جبران کند و چاله چوله‌ها را هموار سازد! چه باید کرد؟ و من که چند روز پیش از آن در نامه به آدلین از کوشش‌های گوئیدو در شرکت تمجید کرده بودم، حال چکار می‌بایستی می‌کردم؟

وقتی گوئیدو وارد شد نقطه به نقطه گفته‌های نیلینی را برایش نقل کردم. به اندازه‌ای دقیق و دلواپس به حرف‌های من گوش می‌داد که اصلاً در بند این نبود که من از بورس‌بازی او مطلع شده‌ام. به محض کسب خبر از دفتر خارج شد.

شب هر آن‌چه اتفاق افتاده بود برای زنم تعریف کردم. عقیدهٔ او این بود که نباید آدلین را ناراحت کرد و در جریان گذاشت، بلکه باید خانم مالفانتی را از خطراتی که در کمین دامادش بود باخبر کرد. من هم باید سعی کنم گوئیدو را از دست زدن به کارهای نامعقول بازدارم.

از پیش سخنرانی کوتاهی را که می‌بایستی جلوی او ایراد می‌کردم تمرین می‌کردم. سرانجام موقعیت دست داد تا به قولی که به زنش داده بودم وفا کنم و خیرخواهیم را نسبت به او به اثبات برسانم. خیلی خوب می‌دانستم که از چه راهی باید وارد شوم تا او را وادارم که به حرف‌هایم گوش دهد و از آن‌ها پیروی کند. می‌خواستم به او بگویم که اصولاً بورس‌بازی کار محتاطانه‌ای نیست ولی برای یک تاجر اشتباه کشنده‌ای است.

روز بعد از این تفکر او را گیر آوردم و سخنرانی اخلاقی‌ام را آغاز کردم. ابتدا خیلی خوب شروع شده بود:

ــ پس تو در بورس‌بازی شرکت می‌کنی؟ آن هم با این ترازنامه‌ای که در جلو

داری؟ قصد داری لابد از زندان سردربیاوری؟

این سؤالات با لحنی بسیار جدی مطرح شده بود. منتظر بودم که از کوره دربرود، خودم را کاملاً آماده کرده بودم که جواب دندان‌شکنی به او بدهم: این اقدام او سرنوشت شرکت ما را به مخاطره می‌انداخت و در صورت ادامهٔ آن چاره‌ای جز استعفا نداشتم.

ولی گوئیدو آناً مرا خلع سلاح کرد. خیلی ساده و خودمانی، کم‌کم و به تفصیل، کلیهٔ بورس‌بازی‌هایش را برایم تشریح کرد. او در خرید و فروش سهام معادن سرمایه‌گذاری کرده بود و معتقد بود با سودی که از آن عایدش خواهد شد تمام کسری موازنه ترازنامه ما را جبران خواهد کرد. حالا که خطر گذشته بود می‌توانست همه چیز را اعتراف کند. و اگر از روی بدشانسی متوجه بشود که در معرض این است که آن‌چه به دست آورده است از دست بدهد، بی‌درنگ بورس‌بازی را خاتمه خواهد داد؛ و اگر، به‌عکس، خوشبختی از او روی برنتابد، موفق خواهد شد که کسری دفاتر ما را، که او واقف به خطر انکارناپذیر آن است، بشوید و پاک کند.

وقت وقت از کوره دررفتن نبود، بلکه به‌عکس، وقت پایکوبی و شادی کردن بود! در مورد تنظیم مسئله از دیدگاه حسابداری، به او اطمینان دادم که خیالش جمع باشد: وقتی که نفع برای جایگزینی ضرر تحصیل شود حتی به آشفته‌ترین حساب‌ها هم می‌توان سر و صورتی داد: وقتی موفق می‌شدیم که به حساب آدلین سر و صورتی بدهیم و تمام یا دست‌کم قسمتی از آن‌چه را که من به آن گودال شرکت‌مان می‌گفتم پر کنیم، دیگر مشکلی به اسم مشکل حسابداری برایمان نمی‌توانست وجود داشته باشد.

به او پیشنهاد کردم که این اقدامات را انجام دهد و منافع را بلافاصله به ستون منافع شرکت منتقل سازد. ولی او مخالفت کرد؛ و خوشحالم که مخالفت کرد، چون در آن صورت من حسابدار یک بورس‌باز می‌شدم و مسئولیتم از دیدگاه حسابداری باز هم سنگین‌تر می‌شد. به جای این اقدام، کار همانطور که طبیعت بورس‌بازی ایجاب می‌کند، پیش می‌رفت: گویی من اصلاً وجود خارجی نداشتم. علت امتناع او به نظرم موجه آمد: پول دیگران شانس و خوشبختی می‌آورد و اگر با آن‌ها قروض پرداخت شود بدشانسی حتمی است! در سالن‌های بازی خرافاتی از این قبیل

حاکمیت مطلق دارد. بدیهی است که خود من به چنین خرافاتی ابداً اعتقاد نـدارم، ولی اگر در بازی بورس شرکت بکنم حتماً سعی می‌کنم احتیاطات لازم را از ایـن جهات از دست ندهم.

خودم را از این‌که محرم اسرار گوئیدو در امر بازی بورس شدم سرزنش کردم. ولی وقتی که دیدم که خانم مالفانتی اعتراض چندانی ندارد (می‌گفت که شوهر خود او در بورس مبالغ کلانی نفع برده بود)، و وقتی که شنیدم که آدلین هم گفته است که بورس‌بازی هم تجارتی است مثل سایر تجارت‌ها، فهمیدم که سرزنش کردن خودم بیهوده بوده است. تنها از طریق پند و انـدرز نـمی‌توانسـتم جـلوی گـوئیدو را در سراشیب خطرناکی که افتاده بود بگیرم، در این زمینه نیاز به پشـتیبانی تـمام افـراد خانواده داشتم.

بنابراین گوئیدو ــ همراه با تمام خانواده ــ به بورس‌بازی ادامه داد. من هم کم و بیش، یعنی با برقراری پیوند دوستی صمیمانه‌ای با نـیلینی در ایـن بـازی شـرکت داشتم. تحمل این دوستی برایم چندان آسان نبود؛ به نظر من او احمق و پرمدعا بود، ولی به خاطر گوئیدو آن‌قدر با نیلینی با صمیمیت و محبت رفتار کردم که او باورش شد که من دوست صمیمی او هستم. البته اعتراف می‌کنم که دلیل اصلی ابراز محبت من عدم تحمل دشمنی بدون دلیل او و تمسخری بود کـه حـفرهٔ خـدادادی مـیان لب‌های بسته‌اش نثارم می‌کرد. در واقع تمام صمیمیت من در این خلاصه شده بود که وقتی وارد دفتر می‌شد با او دست بدهم و در هنگام خروج نیز دوباره به رسـم خداحافظی همین عمل را تکرار کنم. اما او، به‌عکس، تـمام دوسـتی و مـحبتش را به من ابراز می‌کرد. چطور می‌توانستم، بی‌حق‌شناسی، آن همه صمیمیت را پـذیرا شوم؟ همه می‌دانند که عالی‌ترین صورت حق‌شناسی هم ابراز دوستی و صمیمیت است. برای من سیگار قاچاق را به همان قیمتی کـه از قـاچاق‌فروش‌ها مـی‌خرید، یعنی تقریباً هیچ، می‌آورد. اگر از تـه دل از او مـتنفر نـبودم، مـی‌توانست مـرا هـم به بورس‌بازی بکشاند. ترس از هر روز دیدنِ قیافهٔ او، مرا نجات داد.

او را زیاد می‌دیدم! ساعت‌ها در دفترمان توقف می‌کرد. در صورتی که قضیه از آفتاب هم روشن‌تر بود که عاشق کار من نیست. توقف او در دفتر صرفاً به خـاطر هم‌صحبتی با من بود. تصور می‌کنم قصدش این بود که در مسائل سیاسی مرا تعلیم بدهد: به عنوان یک متخصص امور بورس‌بازی در سیاست هم بسـیار وارد بـود.

برایم تشریح می‌کرد که چطور قدرت‌های بزرگ یک روز دست هم را می‌فشارند و روز دیگر یخه هم را می‌گیرند. آیا آینده را پیش‌بینی می‌کرد؟ چیزی نمی‌دانم: وقتی که حرف می‌زد به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم: با تبسم احمقانه‌ای نگاهش می‌کردم که ظاهراً او آن را تحسین‌آمیز به شمار می‌آورد. سوءتفاهم ما هم از همین جا ناشی می‌شد. و این تقصیر من نبود.

فقط آن قسمت از حرف‌هایی را که هر روز تکرار می‌کرد در خاطرم ضبط می‌کردم. به همین جهت است که برایم ثابت شد که علاقه او به ایتالیا را باید با تردید تلقی کرد. به عقیدهٔ او بهتر بود که تریست تحت‌لوای حاکمیت اطریش باقی بماند. آلمان را، مخصوصاً قطارهای آلمانی را که سر ساعت توقف می‌کردند، تحسین می‌کرد. به روش خودش سوسیالیست بود: معتقد بود که هیچ فردی نباید از صدهزار سکه بیشتر ثروت داشته باشد. این حرف‌ها را بی‌لبخند زدن گوش می‌کردم؛ حتی از او سؤال نمی‌کردم که اگر خود او بیش از این مبلغ به چنگ بیاورد آیا فرضیه‌اش را تغییر نخواهد داد. روابط‌مان واقعاً عجیب بود: هم به او خندیدن و هم با او خندیدن برایم غیرممکن بود.

وقتی قضاوتی در خصوص مسئله‌ای می‌کرد، به‌نحوی در صندلی راحتی لم می‌داد و چشمش را به سقف می‌دوخت که جز حفرهٔ وحشتناک میان لب‌های بسته‌اش چیزی توجهم را جلب نمی‌کرد. بدبختی این بود که از راه همین حفره او می‌دید! یک روز که در همین حالت بود و من از موقعیت استفاده کرده بودم و خودم را به‌کار دیگری مشغول کرده بودم صدایش بلند شده بود تا مرا به راه راست هدایت کند:

ــ آیا گوشت به حرف‌های من است؟

بعد از درددل‌های اولین غلیان‌های احساسات، گوئیدو دیگر از بورس‌بازی‌اش برایم حرفی نزد. اخبار را من از نیلینی دریافت می‌کردم، که دیری نگذشت که او هم کم‌حرف از آب درآمد. گوئیدو همچنان پول می‌برد و من این مطلب را از طریق زنش می‌دانستم.

وقتی آدلین به تریست بازگشت، به‌نظرم به‌طرز وحشتناکی زشت شده بود. گونه‌هایش دوباره باد کرده بود، منتها بادی که تنها به‌گونه‌ها ابقا نکرده بود و تقریباً قسمت پایین صورت او را هم در بر گرفته بود و به آن حالت چهارگوش داده بود.

چشم‌ها همچنان به بزرگ‌شدنشان ادامه می‌دادند و تقریباً حدقه‌ها را از ریخت انداخته بودند. تعجب من بیشتر از آن جهت زیادتر بود که می‌دیدم گوئیدو و بقیهٔ افراد فامیل اعتقاد دارند که آدلین هر روز بیشتر در مسیر تندرستی گام می‌زند. در حالی که عقیدهٔ خاص خود من این است که یک زن تندرست، قبل از هر چیز، زنی است که زیباست.

موضوع دیگری هم برای تعجبم وجود داشت. در همان اولین برخورد، آدلین با لحن محبت‌آمیزی که معمولاً با زنم حرف می‌زد با من حرف زد. راز سر به مهر ما دیگر وجود نداشت: دیگر به نظر نمی‌آمد که به خاطر داشته باشد که من به خاطر رنجی که به جهت او کشیده بودم، گریه‌ها کرده بودم. این‌طور بهتر بود! بالاخره از حقوقی که بر ذمه‌ام داشت صرفنظر می‌کرد! اگر به من علاقه داشت به خاطر این بود که شوهر خواهرش بودم و به خاطر این بود که، بنا به عقیدهٔ همهٔ افراد خانوادهٔ مالفانتی، خوشبختی آگوستا را تأمین کرده بودم.

روزی کشفی کردم که سخت باعث تعجبم شد: آدلین همچنان خودش را زیبا تصور می‌کرد. می‌گفت که در کنار دریاچه مردان بسیاری به او اظهار عشق کرده بودند؛ کاملاً آشکار بود که نسبت به این ابراز عشق‌ها بی‌اعتنا نبوده است. طبیعی بود که کمی مبالغه می‌کند: وقتی اعلام می‌کرد که ناگزیر شده بود، به خاطر آن‌که عشاق سینه‌چاک راحتش نمی‌گذاشتند، به اقامتش در کنار دریاچه خاتمه دهد تصور می‌کنم که کمی زیاده‌روی می‌کرد. قبول می‌کنم که احتمالاً در حرف‌هایش سهمی از حقیقت هم وجود داشت: شاید آن‌هایی که قبل از بیماری او را ندیده بودند زیبا تصورش می‌کردند؛ حتی در این حالت هم... با چشمانی آن‌چنانی، با آن رنگ چهره و با آن صورت از ریخت افتاده! ولی ما که قبلاً او را دیده بودیم، چطور می‌توانستیم دستبرد بیماری را نادیده بگیریم؟

روزی او و گوئیدو را به خانه دعوت کردیم. یک تجمع خانوادگی واقعی! به یاد روزهای نامزدی مشترکمان افتادم. فقط موهای آدلین دیگر آن جلا و درخشش گذشته را نداشت.

در لحظهٔ خداحافظی، وقتی به او کمک می‌کردم که مانتویش را بپوشد و به همین جهت تنها بودیم، فکر کردم از موقعیت استفاده کنم و در غیبت دیگران چیزی به او بگویم که نشان دهد که من و او فقط یک شوهرخواهر و خواهرزن

نیستیم. در حالی که او مانتویش را می‌پوشید من در فکر یافتن جملهٔ مناسبی بودم؛ بالاخره جمله‌ای که از دهانم، با لحنی غم‌آلود، خارج شد این بود:

ــ می‌دانی که در بورس‌بازی شرکت می‌کند!

با این کلمات و با لحنی که من آن‌ها را ادا کرده بودم می‌خواستم حرف‌هایی را که در آخرین ملاقاتمان به میان آمده بود به یادش بیاورم. نمی‌توانستم بپذیرم که او کاملاً آن‌ها را از یاد برده است.

در جوابم، تبسم‌کنان، گفت:

ــ آره، و بسیار کار خوبی هم می‌کند. از آن‌چه می‌شنوم برمی‌آید که یک تاجر به تمام معنی شده است.

بلند خندیدم. احساس می‌کردم که دیگر بار مسئولیتی روی شانه‌هایم سنگینی نمی‌کند. در هنگام خروج از در خروجی، آدلین آهسته از من پرسید:

ــ این دختره کارمن، هنوز هم در دفترتان کار می‌کند؟

ولی بی‌آن‌که منتظر جواب من بشود از در خارج شد. تمام گذشتهٔ مشترکمان از بین رفته بود؛ فقط حسادت او باقی مانده بود که شدت آن به همان اندازهٔ اولین روزها بود.

وقتی حالا به آن روزها می‌اندیشم، فکر می‌کنم که می‌بایستی خیلی پیشتر از آن پی می‌بردم که گوئیدو در حال باختن است و به طرف سراشیب پرتگاه روان شده است. ظاهر پیروزمندانه مدتی بود که او را ترک کرده بود، و چندین‌بار متوجهٔ دلواپسی او در خصوص ترازنامهٔ مورد بحث شده بودم.

یک روز، در کمال سادگی، در پاسخش گفتم:

ــ تو چرا نگرانی، چون در جیب هرچه لازم است داری و هر وقت که تو بخواهی ترازنامه را مطابق میلت تنظیم خواهیم کرد؟ وقتی انسان جیبی پر از پول دارد به زندان نخواهد افتاد و از آن ترسی ندارد.

بعدها فهمیدم که در روزی که من این حرف‌ها را می‌زدم او پشیزی در جیب نداشت.

آن‌قدر من به پولدار شدن او اعتقاد داشتم که نمی‌توانستم ده‌ها نشانه‌ای که خلاف این امر را ثابت می‌کرد ببینم.

شبی در ماه اوت او مرا با خودش به ماهیگیری برد. در زیر تابش فوق‌العادهٔ نور

ماه، امکان صید ماهی تقریباً وجود نداشت؛ ولی گوئیدو اصرار داشت که همچنان در دریا بمانیم، چون مدعی بود که از لطافت هوای دریا می‌توانیم بهره‌مند شویم. واقعیت این بود که چیزی صید نکردیم، و فقط یک‌بار ماهی سربه‌هوایی تکی زد و دررفت و ما هم از ماهیگیری صرفنظر کردیم. قلاب‌های ما همچنان آویزان بودند و لوسین ما را به طرف وسط دریا هدایت می‌کرد. نور ماه تا عمق آب نفوذ می‌کرد و ماهی‌های بزرگ خطری که آن‌ها را تهدید می‌کرد ظاهراً می‌دیدند. و ماهی‌های کوچک، بی‌آن‌که به قلاب بیفتند دستبردی به طعمه می‌زدند؛ ما به آن‌ها خوراک می‌دادیم: کار و شکار ما همین بود!

گوئیدو در جلو قایق و من در عقب آن دراز کشیده بودم بعد از مدتی، به زمزمه گفت:

ــ این نور ماه چقدر غم‌آور است!

شاید به خاطر آن‌که نور ماه نمی‌گذاشت بخوابد آن‌طور حرف می‌زد؛ تظاهر کردم که گویا با او هم‌عقیده‌ام: نمی‌خواستم با بحث بیهوده‌ای آرامش دریای بی‌کران را به هم بزنم. اما لوسین اعتراض کرد و گفت که آن نور سخت باب طبع اوست. چون گوئیدو چیزی نمی‌گفت، خیال کردم که وظیفه دارم به جای او جوابی بدهم؛ به همین جهت گفتم که نور ماه غم‌آور است چون اجازه می‌دهد چیزهایی را که در این جهان وجود دارد به خوبی ببینیم؛ و چون اجازه نمی‌دهد که ماهی بگیریم. لوسین جواب اخیر را کاملاً باب طبع خود یافته بود.

دوباره سکوت برقرار شد. من به ماه نگاه می‌کردم و خمیازه می‌کشیدم. یک‌بار دیگر از این‌که گذاشته بودم که گوئیدو مرا به ماهیگیری بیاورد متأسف بودم. ناگهان از من پرسید:

ــ تو یک شیمی‌دانی آیا می‌توانی بگویی که مؤثرترین زهرها کدام است: ورونال خالص یا ورونال سدیم؟

اعتراف می‌کنم که حتی نمی‌دانستم که ترکیبی به نام ورونال سدیم وجود دارد. نباید این‌طور فکر کرد که یک شیمی‌دان وظیفه دارد که همهٔ ترکیبات شیمیایی موجود در جهان را از حفظ بداند. آشنایی من با شیمی فقط به من اجازه می‌داد که سریعتر آن‌چه را در کتاب‌هایم می‌گشتم بیابم؛ و همچنین به من اجازه می‌داد تا دربارهٔ چیزهایی که از آن‌ها اطلاع زیادی نداشتم حرف بزنم؛ زیرا ارتجالاً با سدیم

ترکیباتی درست می‌کردم که تقریباً در هیچ کتابی وجود نداشت.

سدیم؟ همه می‌دانند که با ترکیبات آن چه کارها که نمی‌شود کرد. به یاد حرف‌های یکی از معلمین شیمی‌ام در سر کلاس افتادم (تنها دفعه‌ای که در کلاس درس شیمی حاضر شده بودم): سدیم وسیلهٔ نقلیه‌ای است که سایر مواد از آن استفاده می‌کنند تا بهتر و سریعتر بتوانند خودشان را جابجا بکنند؛ کلرور سدیم به راحتی از ارگانیسمی به ارگانیسم دیگر می‌رود و سرعت دگرگونی آن به حدی است که می‌تواند تمام دنیایی را که در آن هستیم به انهدام بکشاند. نمی‌دانم دقیقاً حرف‌های معلم شیمی‌ام را در آن شب تکرار کرده بودم یا نه. ولی در هر صورت به یاد دارم که در برابر سطح پهناور آب شور دریای بی‌کران با احترامی بی‌حد از سدیم حرف زده بودم.

بعد از مکث کوتاهی، گوئیدو به سر مطلب برمی‌گردد:

ــ پس برای خودکشی باید ورونال سدیم خورد؟

جواب مثبت دادم.

بعد، بی‌آن‌که به یاد ماجرای غم‌انگیز خودکشی گوئیدو باشم، توضیح دادم که می‌شود تظاهر به خودکشی کرد، و افزودم:

ــ برای آن‌که انسان نمیرد می‌تواند ورونال خالص بخورد.

سؤال گوئیدو بایستی مرا به تفکر وامی‌داشت. ولی من به قدری محو سدیم شده بودم که دیگر نمی‌توانستم دربند گوئیدو باشم. روز بعد، توانستم برای مطالبی که گفته بودم دلیل بیاورم: سدیم را با جیوه هم می‌شود مخلوط کرد. سدیم نقش واسطه را بین طلا و جیوه بازی می‌کند. گوئیدو به حرف‌های من گوش نمی‌کرد. ورونال را کاملاً از یاد برده بود. شاید وضع او در بورس بهتر شده بود؟

در جریان هفتهٔ بعد، آدلین سه‌بار به دفتر شرکت آمد. بعد از دومین ملاقاتش بود که حدس زدم میل دارد با من حرف بزند.

اولین‌بار با نیلینی، که داشت علم سیاست و علم زندگی را به من تعلیم می‌داد، برخورد کرده بود. یکساعت در انتظار مانده بود تا شاید نیلینی برود: که نرفت. اشتباه آدلین این بود که با او حرف زده بود و نیلینی هم به خودش حق داده بود که بماند. وقتی که آن‌ها را به هم معرفی کردم، نفس راحتی کشیدم چون دیدم که فوراً شوق علم‌آموزی نیلینی شخص دیگری را برای تعلیم دادن یافته است و من با خاطر

جمع می‌توانم به کارهایم بپردازم و ابداً توجهی به حرف‌های آن‌ها نداشته باشم.

نیلینی خیلی صاحب ذوق از آب درآمد. به آدلین گفت که بدگویی، همچنان که در مجامع خانم‌های زیبا رواج دارد، در ترگسته‌اوم هم سکه رایج است. تنها فرق قضیه در این بود که، به عقیده او، در ترگسته‌اوم آگاهی و دانسته‌های افراد بیشتر بود. آدلین معتقد بود که او دارد به زن‌ها اهانت می‌کند. چون خود او، به عنوان یک زن، اصلاً نمی‌داند که بدگویی چیست. من در آن لحظه دخالت کردم تا اعلام کنم که از وقتی خواهرزنم را می‌شناسم هرگز او را ندیده‌ام که از کسی بدگویی بکند. وقتی که این حرف را می‌زدم، تبسم بر لب داشتم: به نظرم می‌آمد که در این حرفم سرزنشی نهفته است: او از کسی بدگویی نمی‌کرد چون دیگران و اعمال آن‌ها برایش اهمیتی نداشتند. در گذشته، وقتی که در کمال تندرستی بود، غیر از خودش کسی برایش مطرح نبود و جز خودش به کسی نمی‌اندیشید؛ بعد، بیماری از راه رسید و تنها منطقهٔ آزاد و تصرف نشده‌ای را هم که در وجودش امکان تصرفش می‌رفت حسادت اشغال کرد. آدلین یک خودخواه به تمام معنی بود. با این همه گواهی سراپا تمجیدآمیز مرا با حق‌شناسی پذیرا گردید.

نیلینی وانمود کرد که به حرف‌های ما اعتقاد ندارد: زیرا از دیرباز مرا می‌شناخت و به تلقی من از قضایا واقف بود. این طرز برخورد او برای ما ــ من و آدلین ــ خالی از تفریح نبود. ولی وقتی که در برابر شخص ثالثی عنوان کرد که من از بهترین دوستان قدیمی او هستم از این حرفش اصلاً خوشم نیامد؛ همینطور وقتی اضافه کرد که من چیزی را از او پنهان ندارم؛ جرئت اعتراض نداشتم، اما این دروغ وقیحانه اهانتی بود به حجب و حیای من؛ همان اندازه که ممکن است دختری، از این‌که او را به خاطر جلفی و سبک‌سری‌اش در حضور جمع سرزنش می‌کنند، آزرده‌خاطر بشود من هم ناراحت شده بودم. با بیشرمی ادعا می‌کرد که من آن‌قدر ساده‌دل بودم که ممکن بود خانم اشپایر در جلوی من از کسی بدگویی کند ولی من متوجه نشوم. احساس می‌کردم که آدلین از این تمجید دوپهلو سخت خوشش آمده است. در واقع او گذاشته بود تا نیلینی هرچه دلش می‌خواست بگوید، به امید آن‌که شرش کم شود. ولی انتظار او بی‌نتیجه بود، مطالب نیلینی به این زودی‌ها ته نمی‌کشید.

در دومین ملاقات، آدلین مرا در حضور گوئیدو یافته بود. متوجهٔ حالتی از بی‌حوصلگی در رفتارش شدم و کم‌کم احساس کردم که دلش می‌خواهد با من

صحبت کند. بدیهی است که برای گفتگوی عاشقانه نیامده بود، ولی دلش می‌خواست با من تنها حرف بزند. برای یک مرد بسیار دشوار است حدس بزند که یک زن چه می‌خواهد؛ مخصوصاً که خود آن زن هم نمی‌داند که چه می‌خواهد. شک و تردید مرا به‌طرف رؤیاهای پوچ و بی‌پایه‌ام هدایت کرد تا روزی که آدلین برای سومین‌بار به‌دیدنم آمد.

این دفعه، بالاخره موفق شد که با من حرف بزند. از همان اولین کلمات پی بردم که چه می‌خواهد بگوید. صدایش صدای شکست و ناامیدی بود، ولی من به هیچ‌وجه مسبب آن همه هیجان عاطفی نبودم، می‌خواست بداند که چرا هنوز کارمن را جواب نکرده‌ایم. من آن‌چه می‌دانستم، حتی کوشش ما برای به‌دست آوردن محلی در نزد اولیوی را برای او گفتم.

این حرف‌ها بلافاصله او را آرام کرد، زیرا آن‌چه من می‌گفتم عیناً با آن‌چه گوئیدو به او گفته بود مطابقت داشت. حسادت به‌طور ادواری به سروقتش می‌آمد. ظهور آن، بیشتر اوقات، بدون علت معین و خاص بود و به همین جهت، بعضی اوقات، با یک کلمه می‌شد او را آرام کرد.

بعد از این ماجرا دو سؤال دیگر برایم مطرح کرد: آیا پیدا کردن یک محل خالی برای یک ماشین‌نویس آنقدر کار مشکلی بود؟ آیا تنها ممر معاش خانوادهٔ کارمن حقوق دختر جوان بود.

برایش توضیح دادم که در تریست یافتن شغلی برای زنی جوان کار بسیار مشکلی است. اما سؤال دوم را نمی‌توانستم پاسخ بدهم چون هیچیک از افراد خانوادهٔ کارمن را نمی‌شناختم.

ــ اما گوئیدو همهٔ افراد این خانواده را می‌شناسد!

این حرف را در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود بر زبان راند.

قبل از خداحافظی دستم را فشرد و از من، تبسم‌کنان، از خلال اشک‌ها، تشکر کرد و گفت که روی دوستی من حساب می‌کند. تبسم او برایم لذت‌آور بود: به رابطهٔ پنهانی‌مان اشاره می‌کرد. برای آن‌که فوراً نشان دهم که شایستگی چنان محبتی را دارم، من‌من‌کنان گفتم:

ــ این کارمن نیست که من خیلی از او وحشت دارم، بلکه بورس است.

ــ بی‌خود خودت را ناراحت نکن. با مامان صحبت کردم و او به من گفت که پاپا

هم در بورس‌بازی شرکت می‌کرد و هرچه دلش می‌خواست می‌برد.

این حرف نطقم را کور کرد. با این همه اصرار کردم:

ــ از نیلینی ابداً خوشم نمی‌آید... و اصلاً حقیقت ندارد که ما دوست یکدیگر هستیم.

با تعجب نگاهم کرد:

ــ قیافه‌اش حکایت از این دارد که آدم باهوشی است. گوئیدو خیلی از او خوشش می‌آید. در هر صورت خیال می‌کنم که گوئیدو فعلاً بر کارهایش نظارت کامل دارد.

چون نمی‌خواستم دلواپسی و نگرانی‌اش را برانگیزم، سکوت کردم.

وقتی که تنها شدم، گوئیدو را فراموش کردم و به خودم اندیشیدم. به‌طور قطع، آدلین فقط مرا به چشم برادر نگاه می‌کرد و بهترین کار هم همین بود. نه پای قولی در میان بود و نه موضوع تهدید عاشق شدنی. روزهای متوالی برای گردش به شهر می‌رفتم و دلواپس و نگران این در و آن در می‌زدم. ساعت‌ها و دقایق نظیر ساعت‌ها و دقایقی بود که قصد ترک کارلا را داشتم. و من اصلاً چیزی از آن سردرنمی‌آوردم. هیچ چیز بخصوصی برایم اتفاق نمی‌افتاد. خیال می‌کنم که نیاز به ماجرا و پیچیدگی داشتم، در حالی که روابط من و آدلین به ساده‌ترین صورتی درآمده بود و نمی‌توانست با ماجراجویی من سر سازگاری داشته باشد.

روزی نیلینی، بر فراز صندلی راحتی دفتر، مطابق معمول، موعظه‌ای را آغاز کرد و گفت که ابرهای تیره و تاری در افق پدیدار شده است. پول کم شده بود، فقط همین؛ و بورس اشباع شده از سهام بی‌خریدار دیگر نمی‌توانست پولی را جذب کند.

پیشنهاد کردم:

ــ مقداری سدیم در آن بریزیم.

این مداخلهٔ من در صحبت مورد پسندش واقع نشد: برای آن‌که خشمگین نشود به روی خودش نیاورد و ادامه داد:

ــ آری پول کمیاب و نتیجتاً گرانبها شده است: در سراسر دنیا. این پدیده مرا دچار تعجب می‌کند. من آن را پیش‌بینی کرده بودم، منتها برای یک ماه دیگر.

باز هم کنایه‌ام را ادامه دادم:

ــ پول‌ها باید به ماه فرار کرده باشند.

در حالی که چشمانش همچنان به سقف خیره شده بود، گفت:

ــ بحث بر سر مسائل جدی است و چیزی برای خندیدن وجود ندارد. به زودی مبارزان واقعی شناخته خواهند شد: اولین ضربه ضعیفان را به خاک هلاک خواهد افکند.

صرفنظر از این‌که نمی‌توانستم درک کنم که چرا پول در سراسر جهان کمیاب شده است، نمی‌توانستم گوئیدو را از زمرهٔ «مبارزان واقعی» به شمار آورم که توانایی ایستادگی را در برابر تندباد حوادث داشته باشد: دیگر عادت ثانوی من شده بود که توجه چندانی به موعظه‌های نیلینی نداشته باشم. این‌بار فقط صدای حرف‌هایش را شنیده بودم ولی مفهوم آن را درک نکرده بودم.

دفعه بعد ــ یک روز صبح ــ آهنگ دیگری ساز کرد. مسئلهٔ جدیدی رخ داده بود. نیلینی کشف کرده بود که گوئیدو با یک دلال دیگر هم رابطه برقرار کرده بود و با او در بورس‌بازی مشورت می‌کرد! با لحنی که به زحمت خشونت آن مهار شده بود گفت که همیشه به گوئیدو وفادار بوده است و هرگز از جادهٔ درستی و پاکی خارج نشده است. هرگز در زمینهٔ حفظ اسرار خطایی از او سرنزده است: در این مورد مرا به شهادت گرفت. حتی به من، که به چشم او بهترین دوستش بودم، چیزی از بابت موقعیت مالی باجناقم نگفته بود. از آن روز به بعد دیگر نیازی به حفظ اسرار شغلی یا ملاحظات دیگر باقی نمانده بود! دیگر با وجدان راحت می‌توانست فریاد بزند که موقعیت مالی گوئیدو فاجعه‌آمیز است. و در مورد سهامی که بنا به توصیه‌های او خریداری شده بود، می‌بایستی در انتظار موقعیت مناسبی دقیقه‌شماری کرد. به نظر او غیرقابل تصور بود که با اولین یورش گوئیدو او را، چون قاب‌دستمال، به گوشه‌ای پرتاب کند.

انسان می‌توانست حسادت آدلین را مهار کند ولی حسادت نیلینی مهارنکردنی بود. می‌خواستم اطلاعات بیشتری از او کسب کنم، ولی لحظه به لحظه چنان بر عصبانیتش افزوده می‌شد که هرگونه کوششی در این زمینه بیهوده بود: چون فکر و ذکرش خطایی بود که نسبت به او مرتکب شده بودند. به نحوی که علیرغم افشاگری در مورد گوئیدو، مطلب مهمی از دهانش درنیامد.

بعدازظهر، گوئیدو را دراز اندر دراز، در حالتی بین ناامیدی و منگی، روی

نیمکت دفتر شرکت یافتم. از او پرسیدم:

ــ هرچه داشتی و نداشتی به باد دادی؟

روی یکی از آرنج‌هایش تکیه داد و صورت رنگ و رو رفته‌اش را به جانب من گرفت و گفت:

ــ آیا هرگز در زندگی‌ات آدمی بدبخت‌تر از من دیده‌ای؟

دوباره به پشت دراز کشید و، گویی اصلاً وجود ندارم، چشم‌هایش را بست.

بـه هـیچ زبـانی نـمی‌توانسـتم او را دلداری بـدهم. ولی از ایـن‌که خـودش را بدبخت‌ترین موجود روی زمین حساب می‌کرد سخت جا خوردم. این دیگر مبالغه نبود بلکه دروغی آشکار بود. اگر می‌توانستم کمکش می‌کردم ولی کاری از دستم ساخته نبود. و از نظر من، اگر هم کمتر مقصر و بیشتر بدبخت بود، باز هم شایستگی کمک و همدردی را نداشت. نباید نسبت به آدم‌ها ترحم داشت، چون اگر تسـلیم چنین احسـاسی بشـویم انـتهایش نـامعلوم است و جـز مـلال و دردسـر بـهره‌ای نصیب‌مان نخواهد شد. ارمغان قانون طبیعت شادی و خوشبختی نیست بلکه رنج و بدبختی است. وقتی که صیدی، صید خـوش‌خوراک، در دام مـی‌افـتد، انگـل‌ها از هر طرف هجوم خواهند آورد و اگر وجود نداشته باشند به وجود خـواهـند آمـد. دیری نخواهد گذشت که صید در دام افتاده کفایت نخواهد کرد، زیـرا طـبیعت در کارهایش حساب و کتابی ندارد، فقط تجربه می‌کند. وقتی که صید کفایت نمی‌کند انگل‌ها هم کم می‌شوند: مرگی که بعد از درد و رنج سر خواهد رسید تعداد آن‌ها را کاهش خواهد داد و، بدین ترتیب، برای مدت زمان کوتاهی، موازنه برقرار خواهد شد. چه دلیل برای شکوه و شکایت وجود دارد؟ ولی همه شکوه و شکایت دارند. آن‌هایی که چیزی ندارند فریاد مرگ بر آن‌هایی که چیزی دارنـد بـلند کـرده‌انـد و آن‌هایی که سهم خود را از زندگی دریافت کرده‌اند باز هم تقاضای سهم بیشتری را دارند. چرا در سکوت به زندگی‌شان ادامه نمی‌دهند و در سکوت به آرامش ابـدی نمی‌پیوندند؟ جالب‌ترین منظره، مـنظرهٔ کسـانی است کـه سـهم شـیر را بـه خـود اختصاص داده‌اند و مثل شیر در میان کف‌زدن‌های دیگران آشکـارا لذت مـی‌برند. تنها صدای قابل شنیدن صدای پیروزی است.

گوئیدو هیچ یک از خـصایص لازم را، بـرای آن‌کـه مـرد ثـروتمندی بشـود و ثروتمند باقی بماند، نداشت. در پشت میز قمار می‌نشست و با اولین روی بر تافتن

تقدیر گریه‌اش شروع می‌شد. این نحوه رفتار، که ابداً درخور نجیب‌زاده‌ای نمی‌تواند باشد، همیشه باعث نفرتم بود. به همین جهت در وقتی که گوئیدو به همدردی من نیازمند بود، نمی‌توانست از آن بهره‌مند شود. بهترین توصیه‌های من کمترین تأثیری در تخفیف درد و رنج او نداشت.

اما، کم‌کم تنفس او آرامتر و منظم‌تر و در عین حال پرسر و صداتر شد. به خواب رفته بود! چقدر در درد و رنج هم ضعیف و بی‌تحمل بود! اگر نان را از دهانش بیرون می‌کشیدند، چشم‌هایش را می‌بست و در رؤیا به جویدن و هضم آن ادامه می‌داد و به فکر این نمی‌افتاد که دهانش را باز کند و با مدعی گلاویز شود.

کنجکاوی این فکر را به سرم انداخت که بفهمم آیا آدلین از ماجرا خبر دارد یا نه. با صدای بلند این مطلب را از گوئیدو پرسیدم. از خواب پرید؛ لحظه‌ای وقت لازم بود تا دریابد در کجاست و چکار می‌کند؛ بعد، ناگهان، تمام فاجعه‌ای که در آن سؤال بود در نظرش مجسم شد. و زیر لب گفت:

ــ نه.

و چشم‌هایش را دوباره بست.

تردیدی نیست که وقتی کسی دچار بدبختی عظیمی می‌شود ساختمان بدنی‌اش به طرف خواب تمایل پیدا می‌کند: بدن نیاز به تجدید قوا دارد. با سرگردانی نگاهش می‌کردم. او در خواب بود، و من متحیر بودم که چطور باید کمکش کنم؟ زمان زمان خوابیدن نبود؛ شانه‌اش را گرفتم و در حالتی که سخت تکانش می‌دادم، گفتم:

ــ گوئیدو!

واقعاً در خواب بود. با چشمان خواب‌آلوده‌ای گفت:

ــ چکار داری؟

و بعد با خشونت دوباره پرسید:

ــ تو با من چکار داری؟

می‌خواستم کمکش کنم به خودم اجازه نمی‌دادم که به علت دیگری خوابش را به هم بزنم. من هم خشمگین شده بودم: وقت وقت خوابیدن نبود. فریاد زدم که موقع بدی را برای خوابیدن انتخاب کرده است؛ می‌بایستی هرچه زودتر دست به‌کار شود و جلوی فاجعه را بگیرد. می‌بایستی حساب می‌کرد و همهٔ اعضای

خانواده را در جریان می‌گذاشت، حتی آن‌هایی که در بوئنس‌آیرس بودند.

گوئیدو نشست. هنوز از گیجی بیداری بی‌مقدمه‌اش درنیامده بود. با لحن تلخی گفت:

ــ بهتر بود می‌گذاشتی بخوابم. به عقیده تو از چه کسی می‌توانم تقاضای کمک بکنم؟ تو دیدی که آخرین مرتبه به چه وسائلی مجبور شدم متوسل شوم تا آن مختصر پول را فراهم کنم؟ امروز قضیه بر سر مبلغ بسیار گزافی است! تو می‌خواهی به طرف چه کسی رو بیاورم؟

بی‌کمترین احساس مسئولیت، حتی با نوعی خشم، از فکر این‌که ممکن است آن‌چه متعلق به خانواده‌ام است به خطر بیفتد، فریاد زدم:

ــ پس من چکاره‌ام؟

بعد حرص و آز مرا وادار کرد تا مقداری از دامنهٔ فداکاری‌ام بکاهم، و افزودم:

ــ و آدلین؟ و مادرزن‌مان؟ آیا همه ما نمی‌توانیم دست به دست هم بدهیم و به کمک تو بشتابیم؟

از جایش بلند شد و به طرفم آمد و آشکارا معلوم بود که می‌خواهد مرا در آغوش بگیرد. و این دقیقاً چیزی بود که من نمی‌خواستم. من به او پیشنهاد کمک کرده بودم، و بنابراین حق داشتم هر رفتاری که می‌خواستم با او بکنم: حتی بدترین رفتارها را! او را به خاطر رفتار نابخردانه‌اش و ضعف فعلی‌اش سخت سرزنش کردم و گفتم همین بی‌فکری او را به روز سیاه نشانده است. بودن آن‌که با کسی مشورت بکند، هر کاری که دلش خواسته بود انجام داده است. بیشتر اوقات سعی کرده بودم پی ببرم که چه کاری می‌کند تا بتوانم جلویش را بگیرم و او را از گرفتاری‌های بعدی در امان نگهدارم، ولی او همه چیز را از من پنهان می‌کرد و به شخصی چون نیلینی اعتماد می‌کرد!

از شنیدن این نام، گوئیدو تبسمی کرد. آره، تبسم کرد، بدبخت بیچاره! به من گفت که از پانزده روز به این طرف با نیلینی ارتباطی نداشته است. به سرش زده بود که این موجود وحشتناک برایش بدبختی می‌آورد. آن خواب، آن تبسم، نمایانگر روحیهٔ گوئیدو بود. تمام دنیا را به نابودی می‌کشید و آن‌وقت تبسم می‌کرد! به صورت قاضی سخت‌گیری درآمده بودم: برای نجات او، در ابتدا می‌بایستی راه و رسم زندگی را به او آموخت. می‌خواستم کل مبلغی را که از دست داده بود بدانم؛ و

چون نمی‌توانست رقم درست آن را بگوید، سخت از کوره دررفتم. عصبانیت من، وقتی که او یک رقم تقریبی را گفت و اعلام کرد که در ظرف ده روز باید آن را بپردازد، باز هم بیشتر شد. و اضافه کرد که احتمال تغییر وضعیت در پایان ماه وجود دارد: کمبود پول نمی‌توانست ادامه داشته باشد.

فریاد کشیدم:

ــ اگر پولی در روی این زمین ما وجود نداشته باشد تو که نمی‌توانی آن را از آسمان قرض بگیری؟

به او یادآوری کردم که حق ندارد به هیچ‌وجه در بورس‌بازی شرکت کند. چون باز هم میزان پول از دست داده را بیشتر می‌کرد. این ضرر را می‌بایستی به چهار بخش تقسیم می‌کردیم: سهم من، سهم او (یعنی سهمی که پدرش خواهد پرداخت)، سهم مادرزن‌مان و سهم آدلین؛ بعد به تجارت عادی و آرامان باز خواهیم گشت. به او گفتم که از این به بعد حضور هیچ دلال بورسی را در دفتر تحمل نخواهم کرد.

گوئیدو مثل بره‌ای آرام بود. فقط از من خواست که، به خاطر همسایه‌ها، فریاد نکشم.

نمی‌توانستم جلوی عصبانیتم را جز با گفتن حرف‌های تلخ و درشت به او سد کنم. از دست دادن پول برای او، به عقیدهٔ من، مجازات بسیار عادلانه‌ای بوده است. بایستی یک احمق تمام عیار بود تا خود را گرفتار چنان مخمصه‌ای کرد. چنین درسی سزاوار او بود و می‌بایستی نتایجش را تا آخر تحمل کند.

وقتی حرف‌هایم به اینجا رسید، گوئیدو به آرامی اعتراض کرد: چه کسی بورس‌بازی نکرده است؟ آیا پدرزن ما، نمونهٔ یک تاجر موفق، روزی را بدون بازی در بورس سپری کرده بود؟ از طرفی گوئیدو مطلع بود که خود من هم در بورس‌بازی شرکت کرده بودم. در جوابش گفتم:

ــ بازی داریم تا بازی. من درآمد یک ماهم را می‌باختم و تو تمام سرمایه‌ات را.

سعی بیهوده‌ای کرد تا قسمتی از مسئولیتش را تخفیف دهد: نیلینی، با فریب او که ثروت از آن طریق به دست می‌آید، او را بدان راه سوق داده بود.

چه عذر و بهانهٔ ترحم‌آوری! او را به باد تمسخر گرفتم. نیلینی ابداً مستحق سرزنش نبود: او نان خودش را درمی‌آورد. از طرف دیگر، بعد از رها کردن نیلینی،

آیا به سراغ دلالی دیگری نرفته بود تا پول زیادتری از دست بدهد؟ و اگر دخالت این دلال سبب می‌شد که او در بورس‌بازی کمتر شرکت کند و نتیجتاً پول کمتری از دست بدهد، باز کارش قابل دفاع بود. برای نجات خود از ورطهٔ خطر چارهٔ کار انتخاب واسطهٔ جدید نبود بلکه دست برداشتن از بورس‌بازی بود.

سرآخر، برای آن‌که راحتش بگذارم، با هق‌هقی در گلو، قبول کرد که برخلاف عقل و منطق رفتار کرده است.

از آزارش دست برداشتم. واقعاً دلم به حال زارش می‌سوخت؛ اگر اجازه می‌داد ممکن بود او را در آغوش بگیرم. به او گفتم که فوراً اقدام به جمع کردن افراد خانواده برای تهیهٔ پول خواهم کرد؛ من با مادرزن‌مان صحبت خواهم کرد و او با آدلین.

وقتی اعتراف کرد که چقدر از صحبت کردن با زنش وحشت دارد، ترحم من نسبت به او افزون‌تر شد. به من گفت چون قصد دارم که در این کار واسطه شوم بهتر است که نزد زنش وساطت کنم و او ترجیح می‌دهد که با خانم مالفانتی صحبت کند تا با زن خودش. در صورت لزوم از خانم مالفانتی تقاضا خواهد کرد تا آدلین را در جریان واقعه قرار دهد.

ــ تو بهتر می‌دانی که زن‌ها چطوری‌اند: از کار تجارتی فقط کسب سود را درک می‌کنند.

پس از این تصمیم‌گیری خودش را راحت‌تر و سبک‌تر احساس کرد. با هم از دفتر خارج شدیم. به او، که با سری به جلو خم شده در کنارم راه می‌رفت، نگاهی کردم و از این‌که چنان به تندی با او حرف زده بودم احساس پشیمانی می‌کردم. روابط او با زنش چگونه بود که تا آن پایه از صحبت کردن با او وحشت داشت؟

صد متری با هم راه نرفته بودیم که باز هم او وسیله‌ای پیدا کرد تا مرا از کوره بدر کند. نقشهٔ او راه کمال را می‌پیمود. نه تنها او با آدلین صحبت نخواهد کرد بلکه ترتیبی خواهد داد که او را تا فردا نبیند. شب را به شکار خواهد گذرانید. تنها تجسم این‌که دور از همهٔ این ماجرا شبی را در هوای آزاد ممکن است بتواند بگذراند خوشحالی‌اش را به او بازگردانده بود. پیشانی او که تا آن لحظه سخت گرفته بود ناگهان باز شد و نور شادی در آن نمایان گردید. از عصبانیت نزدیک بود دچار تشنج بشوم. با چنین سرخوشی و نشاطی ممکن بود دوباره به بازی در بورس برگردد، و

در آنجا تمام ثروت خانواده از جمله ثروت مرا به باد فنا بدهد.

سرش را به جانب من برگرداند و گفت:

ــ میل دارم این آخرین تفریحم را نکرده باقی نگذارم و از تو دعوت می‌کنم، به شرطی که صحبت از کار نکنی، همراه من بیایی.

این حرف را با تبسم بیان کرده بود و وقتی که دید قیافه‌ام چون سنگ جامد سرد است، او هم قیافه‌اش جدی شد و اضافه کرد:

ــ تو باید بفهمی که پس از چنین ضربه کشنده‌ای من احتیاج به استراحت دارم. بعد از استراحت، رویارویی با مشکلات، برایم آسانتر خواهد شد.

هیجانی که در گفتارش وجود داشت تصنعی نبود. به همین خاطر بود که جلوی عصبانیتم را گرفتم و دعوتش را به بهانهٔ این‌که ناگزیرم برای جمع‌آوری پول در شهر بمانم رد کردم. به او فهماندم که من، که گناهی نکرده بودم، میدان را خالی نمی‌کردم و در شهر می‌ماندم و او، که گناهکار بود، برای لذت و هواخوری پی کار خود می‌رفت.

به در خانهٔ خانم مالفانتی رسیده بودیم. گوئیدو آن حالت شادی را که در موقع صحبت کردن از شکار به خود گرفته بود نتوانست بگیرد. قیافه غم‌زده‌ای را که کوشش من در او به وجود آورده بود همچنان حفظ کرده بود و تا وقت جدا شدن از همدیگر نیز این حالت در چهره‌اش بود. به من گفت که این فداکاری من هم او را متعجّب و هم شرمسار می‌کند. در قبول فداکاری من تردید داشت و تقاضا می‌کرد ــ آری، تقاضا می‌کرد ــ که من خود را به هیچ‌وجه ملزم به ایفای هیچگونه تعهدی نبینم. کاملاً آزاد بودم که در نجات او بکوشم یا اقدام نکنم.

مطمئن هستم که سرخ شده بودم. و برای آن‌که خودم را از وضع ناراحت‌کنندهٔ ایجاد شده نجات بدهم گفتم:

ــ چرا فکر می‌کنی که باید از حمایت تو دست بکشم در حالی که در چند لحظه پیش، بی‌آن‌که تو تقاضایی از من کرده باشی، رأساً برای کمک به تو داوطلب شده‌ام؟

مردد نگاهم کرد و گفت:

ــ پس تو روی قولت هستی. در این صورت بی‌کمترین بحث و جدلی کمکت را قبول می‌کنم و از تو به خاطر آن تشکر می‌کنم. ولی باید حتماً در نحوهٔ ادارهٔ شرکت‌مان تجدیدنظر کلی بکنیم. اگر تو همچنان مایل به کار کردن باشی باید

حقوقی دریافت کنی. کارهای تجارتی ما به روال دیگری پی‌ریزی خواهد شد و ترتیبی اتخاذ خواهد شد که برای کسری موازنهٔ اولیهٔ ما مزاحمتی تولید نشود.

در جواب گفتم:

ــ ضرر سال گذشتهٔ ما اصلاً اهمیت ندارد. ابداً در فکرش نباش. سعی کن تا مادرزن‌مان را برای کمک به خودت راضی کنی. فعلاً این تنها کاری است که باید انجام گیرد.

با این حرف از هم جدا شدیم. مهارت گوئیدو، در کلاه گذاشتن بر سر خصوصی‌ترین احساساتش، نمی‌توانست باعث تعجب و تفریحم نشود. تمام آن سخنرانی برای آن بود که بتواند، بی‌ابراز حق‌شناسی یا احساس رهین منت من بودن، تقاضای کمک مرا بپذیرد! نیازی به این شعبده‌بازی نداشتم! برایم کافی بود احساس کنم که شایستگی آن حق‌شناسی را دارم.

با جدا شدن از او، من هم احساس آرامش کردم. گویی، من هم، بالاخره توانسته بودم کمی از هوای پاک و آزاد استنشاق کنم. من آزادیم را، که به پای به راه راست آوردن او قربانی کرده بودم، بازمی‌یافتم. در واقع معلم به مراتب بیشتر از شاگردش در قید و بند گرفتار است. مصمم بودم که پول مورد نیاز او را فراهم کنم. نمی‌توانستم بگویم که این کار را به خاطر خود او یا به خاطر آدلین می‌کردم، و یا این‌که می‌خواستم در برابر مختصر مسئولیتی که همکاری من با او برایم ایجاد کرده بود برائت ذمه‌ای حاصل کنم.

خلاصه این‌که تصمیم گرفته بودم قسمتی از ثروتم را برای نجات او بدهم، و حتی امروز هم از به یاد آوردن آن ساعات از زندگیم احساس رضایت می‌کنم. پول من گوئیدو را نجات می‌داد و وجدانم را راحت می‌کرد.

بعدازظهر را به صرف وقت گذراندم و قصدم این بود که بورس باز بشود و به سراغ اولیوی ــ تنها کسی که می‌توانست پول لازم را در اختیارم بگذارد ــ بروم. بعد فکر کردم که عجله‌ای در کار نیست، چون برای پرداخت پانزدهم ماه به حد کافی پول در اختیارم بود؛ و تا پایان ماه هم خیلی وقت داشتیم.

وقتی برای شام به خانه برگشتم به کلی گوئیدو را فراموش کرده بودم. بعد از این‌که بچه‌ها خوابیدند قصد داشتم همه چیز را، حتی تصمیم سخاوتمندانه‌ام را در مورد صرف قسمتی از دارائیم برای نجات گوئیدو، برای آگوستا تعریف کنم ولی

ترس از خستگی بحث و جدل مرا از این کار بازداشت: بهتر بود صبر می‌کردم که همه توافق خودشان را اعلام دارند، آن‌وقت آگوستا را در جریان می‌گذاشتم. گوئیدو سرگرم شکار بود آیا انصاف بود که من شبم را با بحث و گفتگو با زنم، دربارهٔ کمک به او، خراب کنم؟ نه، ابداً!

بعد از یک شب بسیار خوش، صبح با کمی پول ــ نه چندان زیاد ــ به دفتر رفتم. (پاکتی که دلسوزانه برای کارلا کنار گذاشته بودم با مقدار کمی پول که از بانک گرفته بودم در جیبم بود.) صبح من به خواندن روزنامه گذشت، در حالی که کارمن مشغول خیاطی بود و لوسین هم سرگرم جمع و تفریق حساب‌های نمی‌دانم کدام معاملهٔ مهمی بود.

ظهر آگوستا را مات و مبهوت یافتم. در چهرهٔ او آن رنگ‌پریدگی را که تنها عاملش اعمال رنج‌آور من بود شناختم. به آرامی گفت:

ــ به من خبر دادند که تو قصد داری قسمتی از دارایی خودت را برای نجات گوئیدو بدهی. می‌دانم که حق نداشتم که به وسیلهٔ تو از چنین تصمیمی مطلع شوم...

او نسبت به حق خودش در مطلع شدن از قضیه به قدری تردید داشت که دودل بود که آیا حق شماتت مرا دارد یا نه.

ــ ولی من مثل آدلین نیستم: هرگز با اراده و تصمیم تو مخالفت نکرده‌ام.

مدتی وقت لازم بود تا پی ببرم که دقیقاً چه اتفاق افتاده است. آگوستا موقعی به خانهٔ آدلین رسید که آدلین با مادرش دربارهٔ گوئیدو حرف می‌زدند. آدلین با دیدن خواهرش به هق‌هق افتاده بود و گفته بود که به هیچ قیمتی حاضر به قبول فداکاری من نیست. به عقیدهٔ او آگوستا می‌بایستی مرا وادار کند که از قولی که داده بودم عدول کنم.

در اولین نگاه متوجه شدم که آگوستا از بیماری کهنه‌اش ــ حسادت ــ رنج می‌برد؛ اما من به قدری بهت‌زده از رفتار آدلین شده بودم که اهمیتی برای حسادت آگوستا قائل نشدم.

در حالی که چشمانم از حیرت گشاد شده بود، پرسیدم:

ــ به نظرت عصبانی شد؟

زنم، صادقانه، جواب داد:

ــ عصبانی؟ ابداً! مرا بوسید، شاید برای آن‌که من هم تو را ببوسم...

این طرز حرف زدن به نظرم کمی خنده‌دار آمد. آگوستا نگاهم می‌کرد، و با بی‌اعتمادی چشم به من دوخته بود. به اعتراض گفتم:

ــ تو خیال می‌کنی که آدلین عاشق من است! این چه فکری است که به کله‌ات زده است؟

به طرز وحشتناکی از حسادت آگوستا منزجر بودم. ولی این تسلی خاطر را داشتم که گوئیدو هم نمی‌بایستی از شر حسادتی به گونهٔ حسادتی که من با آن دست به گریبان بودم خلاصی داشته باشد؛ در واقع در همان لحظه‌ای که من درگیر رنجیدگی آگوستا بودم او هم مشغول کلنجار رفتن با آدلین بود! اما، من که به خاطر گرفتاری‌های گوئیدو گرفتار بودم و از طرفی وجدانم پاک پاک بود، دیگر تاب تحمل اداهای آگوستا را نداشتم: واقعاً زیادی بود.

سعی کردم، با نوازش، زنم را آرام کنم. او سرش را عقب کشید، برای آن‌که بهتر در چشمانم نگاه کند، و با سرزنش غیرمستقیمی که عمیقاً متأثرم کرد، گفت:

ــ من می‌دانم که تو مرا هم دوست داری.

بدیهی است چیزی که برایش مهم بود احساسات من بود نه احساسات آدلین. برای ثبوت بی‌گناهی‌ام، فکر بکری به خاطرم رسید و به خنده گفتم:

ــ پس به عقیدهٔ تو آدلین عاشق من است؟

بعد در حالی که از آگوستا فاصله می‌گرفتم تا او بهتر بتواند قیافهٔ مرا ببیند، گونه‌هایم را باد انداختم و چشم‌هایم را گشاد کردم تا شباهتم را به آدلین بیمار برسانم. آگوستا متحیر شده بود. ناگهان، مقصودم را فهمید و خندهٔ دیوانه‌واری را سر داد اما بلافاصله از عمل خودش شرمگین شد و گفت:

ــ نه، خواهش می‌کنم مسخره‌اش نکنی.

و خندان اضافه کرد که من به بهترین صورتی تقلید چهره و چشمان آدلین را درآورده بودم. خودم هم به این امر واقف بودم. وقتی که تنها شدم، این تقلید را چندین‌بار با لذت و نفرت تمرین کردم.

بعدازظهر، به امید آن‌که باجناقم را در دفتر ببینم، به آنجا رفتم. بعد از این‌که مدتی در انتظارش ماندم تصمیم گرفتم برای دیدنش به خانهٔ او بروم. می‌خواستم از او بپرسم که آیا باید از اولیوی تقاضای پول بکنم یا خیر. وظیفه من این بود: غیرممکن بود که از زیر آن شانه خالی کنم، حتی اگر ناگزیر بودم که با قیافهٔ سرشار

از حق‌شناسی آدلین روبرو شوم. کسی چه می‌دانست که چه نوع غافلگیری در آنجا در انتظارم می‌توانست باشد.

در وسط پله‌های خانهٔ اشپایر به خانم مالفانتی، که به خانهٔ دختر و دامادش می‌رفت، رسیدم. او به تفصیل همه چیز را و این‌که چه تصمیمی گرفته شده بود برایم نقل کرد. شب قبل با این تصمیم که باید گوئیدو را از این گرفتاری نجات داد از هم جدا شده بودند. فقط امروز صبح بود که آدلین فهمید که من هم در این رهایی باید سهمی داشته باشم و به هیچ قیمتی حاضر نبود آن را بپذیرد. خانم مالفانتی عذرخواه او بود:

ــ چه می‌شود کرد؟ او نمی‌خواهد وجدانش معذب باشد که مسبب بر باد دادن ثروت خواهر محبوبش باشد.

در سر پله‌های آخرین طبقه ایستاد تا نفسی تازه کند و خندان مطلعم کرد که کارها، بی‌ایجاد ضرر برای کسی، به خوبی و خوشی خاتمه خواهد یافت. قبل از ناهار او و آدلین و گوئیدو با وکیلی که دوست خانوادگی و قیم آنا کوچولو بود مشورت کرده بودند. وکیل گفته بود که نباید پولی پرداخت شود و هیچ قانونی نمی‌تواند کسی را به چنین پرداختی مجبور کند. گوئیدو به نام شرافت و جوانمردی اعتراض کرده بود، ولی اگر همهٔ اعضاء خانواده در مقابل او قد علم کنند او چاره‌ای جز قبول ندارد.

این راه‌حل مرا بهت‌زده کرده بود.

ــ مگر متوجه نیستید که شرکتش را در بورس ورشکسته اعلام خواهند کرد....

ــ احتمالاً.

قبل از اینکه صعود از پله‌های طبقهٔ آخر را شروع کند، با آه عمیقی، این‌طور جوابم داده بود.

گوئیدو، مطابق معمول، داشت از خواب بعدازظهرش لذت می‌برد؛ آدلین ما را در سالن کوچک نیمه‌تاریک پذیرفت. با دیدن من دگرگونی خاصی در چهره‌اش پیدا شد که با آنکه مدت آن طولانی نبود توانستم حدس بزنم که علت آن من بودم. بعد حالت عادی‌اش را بازیافت و با حرکتی مردانه دستم را به محکمی فشار داد تا شاید دگرگونی را که ناشی از ضعف زنانه‌اش بود بپوشاند:

ــ آگوستا، حتماً حقشناسی عمیق مرا به تو گفته است. من نمی‌توانم در این مورد هر آن‌چه احساس می‌کنم به تو بگویم: واقعاً شرمنده‌ام. و مریض هم هستم! آره، واقعاً مریضم. احتیاج دارم که دوباره به بولونی برگردم.

گریه راه گلویش را گرفت:

ــ حالا از تو خواهش می‌کنم که لطفی در حق من بکنی. خواهش می‌کنم به گوئیدو بگویی که در وضعی نیستی که بتوانی این پول را برایش فراهم کنی. در چنین حالتی ما خیلی راحت‌تر می‌توانیم او را وادار کنیم تا آن کاری را که لازم است انجام بدهد.

از فکر شوهرش، دوباره به گریه افتاد:

ــ گوئیدو یک بچه است و باید با او مثل یک بچه رفتار کرد. اگر تو این پول را به او بدهی او دو پایش را در یک کفش خواهد کرد و این فداکاری بیهوده را از ما طلب خواهد کرد. بیهوده از این جهت است که ما از امروز صبح پی بردیم که ورشکسته شدن در بورس پذیرفته شدنی است. وکیل این موضوع را برای ما تشریح کرده است.

آدلین، بی‌آن‌که نظر مرا بپرسد، نظر یک مقام صالح قانونی را برایم تشریح کرد. در صورتی که علی‌الاصول عقیدهٔ یک مشتری قدیمی بورس چون من می‌توانست در کنار عقیدهٔ آن مقام محترم قانونی ارزش و اعتبار خودش را داشته باشد. به یادم نمی‌آید که آیا واقعاً من هم صاحب عقیده‌ای بودم. ولی به یادم می‌آید که در وضع دشواری گیر کرده بودم: چطور می‌توانستم از تعهدی که در برابر گوئیدو پذیرفته بودم شانه خالی کنم؟ به جبران وعدهٔ کمکی که به او داده بودم خودم را محق دیده بودم که آن همه به او بتازم: دور از شرافت بود که به تعبیری از قسمتی از سود حاصله بهره‌مند بشوم ولی از تسلیم سرمایه‌ای که سود می‌بایستی حاصل آن باشد خودداری کنم. تقریباً با لکنت زبان گفتم:

ــ آدلین، تصور نمی‌کنم که بتوانم به همین آسانی زیر قولم بزنم. آیا بهتر نیست که تو او را قانع کنی که همانطوری که تو صلاح می‌دانی رفتار کند؟

خانم مالفانتی، با لطفی که همیشه نسبت به من داشت، گفت که وضع مشکل مرا کاملاً درک می‌کند. و چون در هر صورت بیش از یک چهارم قروضش را نمی‌تواند از من دریافت کند ناچار تسلیم نظریات سایرین خواهد شد.

ولی اشک‌های آدلین ته نکشیده بود. در حالی که صورتش را در دستمالش پنهان کرده بود، گریه می‌کرد و می‌نالید:

ــ تو کار بدی کردی، کار بسیار بدی کردی که این کمک را به او پیشنهاد کردی. حالا متوجه می‌شوم که تو چقدر کار بدی کردی!

به نظرم آمد که بین حق‌شناسی و رنجیدگی در نوسان است. به هیچ‌وجه نمی‌خواست از پیشنهاد «واقعاً فوق‌العاده» من سخنی بشنود؛ از من خواهش کرد که پول را تهیه نکنم و گفت مصمم است مانع گوئیدو بشود که تن به پرداخت بدهد.

در وضع دشواری که گیر کرده بودم، بهتر دیدم دروغی بسازم. گفتم که پول را تهیه کرده‌ام و اشاره به جیبی کردم که پاکت کارلا را گذاشته بودم. ناگهان متوجه نگاه تحسین‌آمیز آدلین شدم ــ و البته به خاطرم خطور نکرد که شایستگی چنان تحسینی را فاقد بودم. در هر صورت آن دروغ باعث شد (که من برای آن توجیه دیگری جز این‌که می‌خواستم خودم را به چشم آدلین جوانمرد و بزرگوار جلوه بدهم نمی‌بینم) که بتوانم به سرعت خودم را، قبل از آن‌که گوئیدو از خواب بلند شود، از آنجا نجات بدهم. اگر تصادفاً از من می‌خواستند که پول را به آن‌ها بدهم، چه قیافه‌ای پیدا می‌کردم؟ آری، به بهانهٔ این‌که کار مهمی دارم فوراً از آن‌ها خداحافظی کردم و از آنجا خارج شدم.

آدلین تا دم در مشایعتم کرد و به من اطمینان داد که گوئیدو را خواهد فرستاد تا از من تشکر کند و امتناعش را از گرفتن پول به من اعلام کند. با چنان جدیتی این حرف را ادا کرد که احساس کردم لرزشی در اندامم ایجاد شده است. احساس می‌کردم که علیه من جبهه گرفته است. نه، در آن لحظه ابداً علاقه‌ای به من نداشت! عمل سخاوتمندانهٔ من باعث خرد شدن غرور اشخاصی می‌شد که آن‌ها را در بر می‌گرفت، و به همین علت نمی‌توانست موجب اعتراض آن‌ها نشود. در راه بازگشت به دفتر شرکت، برای آن‌که وجدانم را راضی کرده باشم، به خودم می‌گفتم که عمل بزرگوارانهٔ من فقط و فقط به خاطر گوئیدو بود و لاغیر. این مسئله ابداً ارتباطی به آدلین نداشت و با خودم عهد کردم که در اولین فرصت این مطلب را به او حالی کنم. تنها دلیل رفتن من به دفتر این بود که کمی از بار پشیمانی‌ام در مورد دروغی که، باز هم یک‌بار دیگر، گفته بودم بکاهم. والا هیچ کاری در دفتر نداشتم. باران ریزی از صبح شروع به باریدن کرده بود و لطافت هوای بهاری را که خجولانه

قدم به میدان گذاشته بود افزون‌تر کرده بود. برای رسیدن به خانه‌ام دو قدم بیشتر راه نداشتم، ولی برای وقت‌کشی راه طولانی و ملال‌آوری را انتخاب کرده بودم. در هر صورت فکر می‌کردم که تعهدی بر دوشم سنگینی می‌کند.

دیری نگذشت که گوئیدو به من ملحق شد. برای آن‌که با من تنها شود، لوسین را مرخص کرد. سر و وضع آشفته‌ای داشت، که من سخت به آن آشنا بودم و در مبارزه‌اش در برابر زنش همیشه برایش سودآور بود. به نظر می‌آمد که فریاد زده بود و گریه کرده بود.

می‌دانست که من در جریان نقشهٔ آدلین و خانم مالفانتی هستم و از من پرسید که در خصوص آن‌چه فکر می‌کنم. غافلگیر شده بودم. میل نداشتم بگویم که با آن‌ها موافق نبودم؛ و نمی‌خواستم هم بگویم که نظر آن‌ها را تأیید می‌کنم: این مسئله ممکن بود بحث جدیدی ایجاد کند. و همچنین اصلاً مایل نبودم که زیر قولی را که داده بودم بزنم؛ از همه این‌ها گذشته این گوئیدو بود که، آن‌طوری که آدلین وعده داده بود، می‌بایستی اول حرف بزند و نه من. در جواب گفتم که باید محاسبه کرد، فکر کرد، نظریات دیگران را جویا شد. من خودم را صالح برای داوری در امری به آن مهمی نمی‌دیدم. بهتر بود که در این مورد با اولیوی مشورت کنم.

برای وقت‌گذرانی نام اولیوی را برده بودم، ولی همین نام کافی بود که خشم گوئیدو را بترکاند:

ــ اولیوی! این احمق؟ آه، تو را به خدا بگذار در همان جایی که هست باشد.

ابداً تمایلی به دفاع از حیثیت اولیوی در خودم نمی‌دیدم، اما سکوت و آرامش من باعث فروکش کردن خشم گوئیدو نشد. صحنه روز قبل تکرار می‌شد، با این تفاوت که این‌بار این گوئیدو بود که فریاد می‌کشید و نعره می‌زد. من جز سکوت کاری نمی‌توانستم انجام بدهم. یک ناراحتی نگفتنی درمانده و فلجم کرده بود.

او به طور قطع می‌خواست نظرم را بداند. تقدیر به‌دادم رسید و من به طرزی تحسین‌آمیز شروع به صحبت کردم. حتی به جرئت می‌توانم بگویم که اگر حرف‌های من کمترین اثر می‌توانست داشته باشد ممکن بود بتواند مانع وقوع فاجعه‌ای بشود که برای او اتفاق افتاد. برایش تشریح کردم که باید دو مسئله را کاملاً از هم جدا کرد: یکی سررسید پانزدهم و دیگری سررسید آخر ماه را. برای سررسید پانزدهم مبلغی را که باید بپردازیم چندان سنگین نیست و ما می‌توانیم آدلین و

مادرش را راضی کنیم که با ما در پرداخت آن شرکت کنند. برای پرداخت آخر ماه هم باید مشاوره‌ای بکنیم...

گوئیدو حرفم را برید:

ــ آدلین به من گفت که تو پولت را با خودت آورده‌ای. آیا آن را با خودت در اینجا داری؟

صورتم گر گرفت و سرخ شدم. ولی بلافاصله دروغ دیگری نجاتم داد:

ــ همین چند لحظهٔ پیش آن را در بانک گذاشتم، چون دیدم اطرافیان تو حاضر به پرداخت نیستند... ولی مسئله‌ای نیست ما می‌توانیم هر وقت که لازم باشد، مثلاً فردا صبح، آن را از بانک بگیریم.

مرا از این‌که عقیده‌ام را تغییر داده بودم به باد سرزنش گرفت: آیا روز قبل به او نگفته بودم که منتظر سررسید آخر ماه نخواهم شد و فوراً ترتیب پرداخت کلیهٔ قروض را خواهم داد؟ چنان خشمی از به یاد آوردن این مسئله در وجودش شعله‌ور شد که در اثر آن تمام نیرویش تحلیل رفت و ضعیف و ناتوان در صندلی فرورفت. نیلینی؟ او را به درک واصل خواهد کرد، و همراه او همهٔ چیزهایی که او را به طرف بورس‌بازی کشانده بود. آه، او در شروع بازی در بورس پیش‌بینی به خاک سیاه نشستن خودش را کرده بود؛ فکر چیزی را که نکرده این بود که در چنگال زن‌هایی بیفتد که هیچ از امور تجاری سردرنمی‌آورند.

از جایم بلند شدم تا دست او را فشار بدهم؛ اگر اجازه می‌داد او را می‌بوسیدم. هیچ آرزویی جز این نداشتم که از بازی دست بکشد و به کار بچسبد.

آیندهٔ ما و استقلال خود او ترسیم شده بود. یک لحظه سخت در پیش‌مان بود، بعد همه چیز آسان می‌شد.

با این بیانات من او، از توان افتاده ولی آرام، آهنگ خروج از دفتر کرد. احساس می‌کردم که علیرغم ضعفی که وجودش را فراگرفته بود مصمم و اطمینان‌خاطر داشت.

با لبخند تلخی، زیر لب گفت:

ــ می‌روم تا با آدلین صحبت کنم.

تا دم در بدرقه‌اش کردم. می‌توانستم تا دم در خانه‌اش هم با او بروم، ولی وسیلهٔ نقلیه‌ای در آنجا در انتظارش بود.

نیمساعت بعد از عزیمت او، به فکرم رسید که بهتر است برای پشتیبانی از او به خانه‌اش بروم. گمان نمی‌کردم که هیچگونه خطری او را تهدید کند، ولی از آن لحظه به بعد من کاملاً در کنار او بودم و میل داشتم که زن و مادرش را قانع کنم. از اعلام ورشکستگی گوئیدو در بورس خوشم نمی‌آمد و به نظرم می‌آمد که تقسیم قروض او بین چهار نفر برای هیچیک از چهار نفر فاجعه‌آمیز نخواهد بود.

بعد به نظرم آمد که فوری‌ترین مطلب پشتیبانی از گوئیدو نیست بلکه تهیهٔ پول است برای پرداخت قروضش. با عزمی مصمم برای درگیری، به سروقت اولیوی رفتم. نقشه‌ام این بود که از شرکت خودم مساعده‌ای بگیرم و این مساعده را به صورت اقساط ماهیانه بپردازم. قسط اولین ماه را با آن‌چه از مادرم به ارث رسیده بود می‌پرداختم. امیدوار بودم که اولیوی اعتراضی نکند چون تاکنون تقاضایی از او نکرده بودم و حتی سهم خودم را از منافع مطالبه نکرده بودم. و می‌خواستم به او اطمینان بدهم که در آینده چنین عملی تکرار نخواهد شد و تقاضای قرضی نخواهم کرد. بالاخره امیدوار شده بودم که خواهم توانست تا حدودی گوئیدو را از زیر بار قرضش درآورم.

نتوانستم با اولیوی تماس بگیرم. وقتی که به دفترش رفتم او تازه از آنجا خارج شده بود، می‌گفتند که احتمالاً به بورس رفته است. در آنجا هم نبود؛ در خانه‌اش به من اطلاع دادند که در جلسهٔ یک مجمع اقتصادی که او عضو آن است شرکت کرده است. شاید در آنجا می‌توانستم به او ملحق شوم، ولی بارانی که از صبح شروع به باریدن کرده بود تند شده بود و سیلابی در کوچه‌ها و خیابان‌ها راه افتاده بود.

مدت‌ها بعد همه از این سیل صحبت می‌کردند: تمام شب باران از فروریختن باز نایستاده بود. باران نبود بلکه آبشاری از آب بود که از آسمان فرو می‌ریخت. از تپه و ماهورهای اطراف گل و لای بسیاری به کانال‌های نامستعد شهر ما حمله‌ور شده بود و حوزهٔ حاکمیت خود را تا قلب خیابان‌ها و کوچه‌ها کشانده بود. در حالی که به زمین و زمان بد می‌گفتم و تا مغز استخوان از باران خیس شده بودم، تا خانه دویدم. و از این‌که بی‌نتیجه به دنبال اولیوی سگ‌دو زده بودم نیز خیلی عصبانی بودم. ممکن است که وقت من در مقایسه با وقت دیگران ارزش کمتری داشته باشد، ولی وقتی که می‌بینم برای هیچ و پوچ آن را مصرف کرده‌ام نمی‌توانم جلوی ناراحتی‌ام را بگیرم. در حالی که می‌دویدم، فکر می‌کردم: «این کار را به فردا موکول

کنیم. فردا هوا خوب و زیبا خواهد بود. هم به خانهٔ گوئیدو و هم به خانهٔ اولیـوی خواهم رفت. و در صورتی که نیازی باشد، صبح زود از خواب بیدار خواهم شد.» این بهترین حالت بود. به اندازه‌ای به صحت تفکرم مطمئن بودم که به آگوستا گفتم که به طور دسته‌جمعی توافق کرده‌ایم که تصمیم‌گیری در مورد مسئله را بـه فـردا موکول کنیم.

خودم را خشک کردم، لباسم را عوض کردم، دم‌پایی گرم و راحتی را به پا کردم و سر میز شام نشستم. آخرین لقمه را نخورده بودم که به رختخواب رفتم و در لالایی بارانی که همچنان فرومی‌ریخت به خواب عمیقی فرو رفتم.

از حوادثی که در شب اتفاق افتاده بود صبح، و خیلی دیر، بـاخبر شـدم: سـیل قسمتی از شهر را فراگرفته بود و گوئیدو مرده بود.

مدت‌ها بعد، به چگونگی ماجرا پی بردم.

در حوالی ساعت یازده شب، وقتی خانم مالفانتی به خانه‌اش رفته بود، گوئیدو به زنش گفته بود که مقدار زیادی ورونال خورده است. قصدش این بود که آدلین را مطمئن کند که راه نجاتی برای او باقی نمانده است. آدلین را در آغوش گرفته بود و خیلی محبت‌آمیز از او خواسته بود به خاطر آن‌که آن همه باعث اندوه و رنج او شده بود او را ببخشد. بعد، قبل از آن‌که لحن صحبتش به صورت بـریده بـریده درآیـد برایش قسم خورده بود که او تنها عشق زندگی او بوده است. آدلین، در ابتدا، نه قسم او را باور کرده بود و نه این‌که او آن اندازه ورونال خورده باشد. حتی وقتی گوئیدو از هوش رفت، باز هم نمی‌توانست باور کند؛ خیال می‌کرد، برای گرفتن پول از او، باز هم در حال بازی کردن نقش است.

بعد از یکساعت، وقتی دید که خواب گوئیدو لحظه به لحظه عمیق‌تر می‌شود، کمی دچار وحشت شده بود و یادداشتی برای یکی از اطبایی که در همسایگی‌شان بود نوشته بود. در نامه به طبیب، آدلین نوشته بود که شوهرش مقدار زیادی ورونال خورده است و نیاز به کمک فوری دارد.

پیرزنی که تازه به خدمت خانوادهٔ اشپایر درآمده بود مأمور رساندن نامهٔ آدلین شد. این پیرزن آن‌قدر جنب و جوشی در خانه ندیده بود که متوجهٔ اهمیت قـضیه بشود، نتیجتاً شتابی در کار به خرج نداده بود. باران هم بقیه کارها را انجام داده بود. پیرزن در کوچه‌ای که تا زانو آب گرفته بود گیر کرده بود و باران هم سیل‌آسا فـرو

می‌ریخت؛ نامهٔ آدلین را گم کرده بود و تا وقتی که با دکتر روبرو نشد متوجهٔ گم شدن آن نگردید. ولی به هر حال توانست به دکتر فوریت موضوع را بفهماند.

دکتر مالی (Mali) ــ مردی در حول و حوش پنجاه سالگی ــ در علم پزشکی نابغه‌ای نبود ولی طبیب خوبی بود و همیشه وظیفه‌اش را تا سرحد امکان خوب انجام داده بود؛ مشتری‌های زیادی نداشت، ولی طبیب مؤسسه‌ای بود که کارمندان زیادی داشت و به او حقوق خوبی می‌پرداخت. چند لحظه‌ای بود که از شر یک روز خسته‌کننده و سرشار از تلاش و گرفتاری بازگشته بود و تازه داشت خودش را خشک می‌کرد و بالاخره خستگی از تن درآورد. انسان می‌تواند دریابد که با چه رغبتی او حاضر می‌شود به بالین گوئیدو برود. وقتی که بعد خواستم حوادثی را که منجر به مرگ دوست بیچاره‌ام شده بود بازسازی کنم، با دکتر روبرو شدم. ولی فقط یک مطلب از او دستگیرم شد: وقتی که انسان در خارج از خانه است و باران سیل‌آسا فرومی‌ریزد، به‌طور قطع متأسف خواهد بود که چرا درس پزشکی خوانده است و به دانشکدهٔ کشاورزی نرفته است، زیرا به یادش می‌آید که وقتی باران می‌آید یک کشاورز هرگز مجبور نیست که کنج گرم خانه و کنار بخاری‌اش را رها کند و از خانه خارج شود.

دکتر در کنار بستر گوئیدو با یک آدلین بسیار آرام روبرو شده بود. حضور دکتر خونسردی او را برگردانده بود و به یادش آمده بود که دفعهٔ قبل چطور شوهرش ادای خودکشی را درآورده بود. با ورود دکتر او دیگر مسئولیتی برای خودش احساس نمی‌کرد و خیالش راحت بود. به عهدهٔ طبیب بود که بار مسئولیت خودش را به‌دوش بکشد. آدلین ظاهراً دکتر را در جریان خودکشی دفعه قبل گذاشته بود و توضیح داده بود به چه علت تصور می‌کرد که شوهرش تظاهر به خودکشی می‌کند. دکتر هم به استدلال او گوش می‌داد و هم به صدای بارانی که سیل‌آسا فرو می‌ریخت. و چون تصور نمی‌کرد که به بالین بیماری می‌رود که سم خورده است به همین مناسبت وسائل لازم را برای شستشوی معده با خود به همراه نیاورده بود؛ و کسی را هم برای آوردن این وسائل نمی‌توانست بفرستد. خودش می‌بایستی برای آوردن آن‌ها برود: یک رفت و آمد اضافی در زیر باران! نبض بیمار را امتحان کرد، عالی بود! از آدلین سؤال کرد که آیا گوئیدو معمولاً به خوابی عمیق فرو می‌رفت. او در جواب گفت: «آری، ولی نه به چنین عمیقی.» دکتر چشم‌ها را معاینه کرد: در برابر

نور عکس‌العمل نشان می‌دادند. سرانجام، پس از این‌که به آدلین دستور می‌دهد که گاهگاهی یک قاشق قهوه خیلی خیلی غلیظ به بیمار بدهد از او خداحافظی می‌کند و به خانهٔ خود می‌رود.

برایم تعریف کردند که وقتی به خانه‌اش رسیده بود با خشم غریده بود:

باید برای تظاهر به خودکشی مجازاتی تعیین شود، مخصوصاً وقتی که هوا این‌طوری است.

وقتی مرا به دکتر مالی معرفی کردند، به هیچ‌وجه جرئت این را نداشتم که غفلت او را مورد بازخواست قرار دهم. ولی او، که تفکرات مرا به حدس دریافته بود، از خودش دفاع کرد: وقتی فردا صبح خبر مرگ آقای اشپایر را به او دادند، به قدری تعجب کرده بود که فکر می‌کرد حتماً از خواب سنگین قبلی‌اش بلند شده بود و دوباره ورونال خورده بود. و اضافه کرد که همه نمی‌توانند درک کنند که یک طبیب تا چه پایه مجبور است از زندگی‌اش در برابر مشتری‌ها دفاع کند: که آن‌ها جز به زندگی خود به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشند.

یکساعتی از رفتن دکتر نگذشته بود که آدلین، که لحظه به لحظه از فرو کردن قاشق کوچک در میان دندان‌های کلید شدهٔ گوئیدو عاجزتر می‌شد (تقریباً تمام قهوه از گوشهٔ لب او بیرون می‌ریخت)، دچار هراس شد و این‌بار پیرزن خدمتکار را به عقب دکتر پائولی فرستاد. خدمتکار این‌بار دقت کرد تا کاغذ دکتر را گم نکند ولی یکساعت وقت صرف کرد تا به خانهٔ دکتر رسید: گاهگاهی، برای فرار از باران، در زیر این طاق‌نما یا آن هشتی توقف می‌کرد. این کارش طبیعی بود: نه تنها خیس می‌شد بلکه باران چون شلاقی به سر و صورتش می‌کوفت.

دکتر پائولی در خانه نبود. به بالین بیمار دیگری رفته بود ولی اعلام کرده بود که زود مراجعت خواهد کرد. شاید ترجیح داده بود تا بند آمدن باران در بالین بستر بیمارش بماند، خدمتکار او که زن میان‌سالی بود، از خدمتکار آدلین خواهش کرد تا کنار بخاری بنشیند و خودش را خشک کند. و چون دکتر نگفته بود که به کجا می‌رفت، دو زن ناگزیر چند ساعت در انتظارش باقی مانده بودند: وقتی که باران بند آمد، دکتر هم وارد شد. بالاخره، پس از این‌که توانست خودش را، همراه با وسائلی که دفعهٔ قبل در مداوای گوئیدو به کار برده بود، به بالین او برساند روز سر زده بود. وقتی که او را به کنار بستر گوئیدو بردند فهمید که چکار باید بکند: مرگ او را از

زنش پنهان بدارد و کسی را به دنبال خانم مالفانتی بفرستد تا بیاید و به او در اعلام مرگ گوئیدو به آدلین کمک کند.

به همین جهت خبرهایی را که ما صبح دریافت کرده بودیم با حقیقت انطباق نداشت.

در هنگام خروج از رختخواب، برای آخرین‌بار نسبت به گوئیدوی بیچاره احساس خشم کردم. او با این نقش بازی‌کردن‌ها کارها را مشکل‌تر می‌کرد. من تنها رفتم: آگوستا نمی‌توانست بچه‌ها را تنها بگذارد. این فکر به خاطرم رسید که منتظر بمانم تا بانک باز بشود و اولیوی را ببینم و با جیب پرپول به سراغ گوئیدو بروم. به من گفته بودند که حالش بسیار بد است، ولی من نمی‌توانستم باور کنم.

حقایق را من از زبان دکتر پائولی، که در سر پله‌ها با او روبرو شدم، شنیدم. به اندازه‌ای یکه خوردم که نزدیک بود در همانجا روی پله‌ها نقش زمین بشوم. گوئیدو، از وقتی که هر روز او را می‌دیدم، جای بزرگی در زندگی من اشغال کرده بود. او را در پرتو نوری می‌دیدم که زندگی روزانه‌ام را روشن می‌کرد و با مرگ او این نور دیگر وجود نداشت یا مثل این بود که از ورای منشوری به من بتابد. گویی شدت نور اجازه نمی‌داد چشمانم جایی را ببیند. گوئیدو اشتباهاتی مرتکب شده بود، ولی حالا مرده بود، و دیگر از اشتباهات او چیزی به جا نمانده بود. نمی‌دانم کدام لوده‌ای بود که وقتی از قبرستانی می‌گذشت، با دیدن قبرهایی که آن همه نوشته‌های تحسین‌آمیز بر بالای سر آن‌ها آویزان بود، گفته بود: پس آدم‌های بدکاره و گناهکار را در کجا دفن کرده‌اند. حرفی بسیار احمقانه! مرده‌ها هرگز مرتکب گناهی نشده‌اند. گوئیدو دیگر پاک و بی‌گناه بود. مرگ او را شسته و پاک کرده بود.

دکتر، که از درد و رنج آدلین سخت متأثر بود، جزئیات حادثه را و این‌که زن بدبخت چه شب وحشتناکی را گذرانده بود برایم تعریف کرد. توانسته بود به آدلین بقبولاند که با توجه به میزان ورونالی که گوئیدو خورده بود هیچ دارویی برای نجات او از همان ابتدا در دست نبود. و اندوهگین افزود:

ــ اگر یکساعت زودتر خبرم کرده بودند شاید می‌توانستم نجاتش بدهم. آمپول‌های حاوی ورونال را یافته بودم.

آن‌ها را به من نشان داد. از لحاظ میزان به همان اندازهٔ دفعهٔ قبل بود. روی یکی از آن‌ها کلمهٔ ورونال را توانستم بخوانم. بنابراین ورونال سدیم نخورده بود. نتیجتاً،

من بیش از هر کس دیگر بهتر می‌دانستم که گوئیدو قصد مردن نداشته است. این رازی است که من هرگز آن را افشاء نکرده‌ام.

دکتر از من خداحافظی کرد و به من توصیه کرد که بهتر است آدلین را نبینم. به او یک قرص آرامش‌بخش بسیار قوی خورانده بود که آثارش به زودی می‌بایستی آشکار شود.

در راهرو ایستاده بودم. از سالن کوچک صدای نالهٔ ضعیفی می‌آمد که مثل این بود که کسی دارد با خودش حرف می‌زند. صدای آدلین را شناختم. آدلین حرف‌هایی، که به‌کلی متفاوت با حرف‌هایی بود که به شوهر زنده‌اش می‌زد، به شوهر مرده‌اش می‌گفت. آشکار بود که داوری‌اش دربارهٔ شوهر زنده نادرست بوده است. او به خطایی مرده بود که همه در ارتکاب آن سهیم بودند، چون با رضایت همگی او در بازی بورس وارد شده بود. فقط در موقع پرداخت او را تنها گذاشته بودند! و او با زندگی‌اش به تنهایی آن را پرداخته بود. در بین افراد خانوادهٔ او، تنها من بودم که مسئولیت کمتری داشتم چون فهمیده بودم که باید به او کمک کرد.

در اتاق بزرگ، در وسط تختخواب بزرگ، گوئیدو آرمیده بود و رویش ملافه کشیده شده بود. بدن شق و رق شده‌اش حکایت از بهتی می‌کرد که ناشی از مرگ ناخواسته‌اش بود. در چهرهٔ سبزه‌اش شماتت گویایی خوانده می‌شد. بدون شک این سرزنش متوجهٔ من نبود.

دوان دوان به خانه رفتم تا به آگوستا بگویم که بیاید و در کنار خواهرش بماند. خیلی آشفته و غمگین بودم. آگوستا گریه‌کنان مرا در آغوش گرفت و گفت:

ــ تو برای او یک برادر بودی. حالا کاملاً درک می‌کنم که تو حق داشتی وقتی که خواستی قسمتی از دارایی ما را برای نجات او بدهی و باز هم باید این کار را بکنی. باید خاطرهٔ او بی‌لکه‌ای از بدنامی پاک باقی بماند.

همهٔ مقدمات لازم را جهت احترام به خاطرهٔ دوست درگذشته‌ام انجام دادم. نوشته‌ای به در دفتر چسباندم که در آن قید شده بود که شرکت به علت فوت صاحب آن تعطیل است. آگهی تسلیت را نوشتم. تشییع جنازه، پس از مشورت با آدلین، که می‌خواست تابوت را تا قبرستان بدرقه کند، به روز بعد موکول شد. او می‌خواست برای آخرین‌بار مراتب دلدادگی‌اش را به شوهرش ثابت کند. زن بیچاره! چقدر ابراز پشیمانی در روی یک قبر دردناک است: من، که چنین حالتی را در مرگ پدرم

احساس کرده بودم، بهتر از هر کس دیگر به آن واقف بودم!

بعدازظهر را، در حالی که در شرکت را بسته بودم، در دفتر شرکت گذراندم و نیلینی هم در کنار من بود. برآوردی موقتی و خلاصه از وضع مالی گوئیدو به عمل آوردیم. وضع فاجعه‌آمیزتر از آن بود که فکر می‌کردیم! قرض او دو برابر سرمایه‌اش بود.

می‌بایستی به خاطر دوست متوفایم کار کنم و خیلی هم کار کنم. افسوس که من فقط به درد این می‌خوردم که خودم را به دست خیال و رؤیا بسپارم! اولین اندیشه‌ام این بود که همهٔ عمرم را در آن دفتر سپری کنم و خودم را وقف آدلین و بچه‌هایش بکنم. ولی آیا مطمئن بودم که می‌توانم کارها را خوب اداره کنم؟

وقتی که من به دور دورها فکر می‌کردم نیلینی، مطابق معمول، موعظه می‌کرد. او هم احساس می‌کرد که باید به سرعت رابطه‌اش را با گوئیدو دگرگون کند. دیگر او هم همه چیز را درک می‌کرد: رفتار گوئیدو با او به خاطر ناراحتی عصبی ناشی از گرفتاری‌هایش بود که بالاخره او را به خودکشی سوق داده بود. طبیعی بود که او اتهاماتی را که گوئیدو به او زده بود از یاد برده بود. چه می‌توانست بکند، سرشتش آن‌طوری بود و نمی‌توانست چیزی را به دل بگیرد و کینه‌ای نسبت به کسی داشته باشد! همیشه دربارهٔ گوئیدو قصد خیر داشته است و همچنان کوشش خواهد کرد تا خاطرهٔ او را عزیز نگه دارد.

رؤیاهای نیلینی، کم‌کم، با رؤیاهای من درآمیختند و مکمل آن‌ها شدند. درمان فاجعه را نمی‌بایستی در تجارت جستجو کنیم بلکه در سر میز بورس می‌بایستی در پی آن باشیم. نیلینی یکی از دوستانش را به عنوان شاهد مثال آورده بود که چطور در آخرین لحظه‌ها، با دو برابر کردن شرط‌بندی‌اش، خودش را نجات داده بود.

ساعت‌ها صحبت کردیم؛ و وقتی که، کمی قبل از فرا رسیدن ظهر، به من پیشنهاد کرد که جای گوئیدو را در سر میز بورس بگیرم و بدون تأمل ــ حتی با نوعی لذت، درست مثل آن‌که حیات از دست رفته را به باجناق بخت‌برگشته‌ام باز پس می‌دهم ــ پذیرفتم و به نام او تعداد زیادی سهم به نام‌های عجیب و غریب ریو، تینو، جنوب فرانسه و غیره خریداری کردم.

بدین‌سان، پنجاه ساعت تلاش خستگی‌ناپذیری شروع شد که من هرگز در زندگیم با آن روبرو نبوده‌ام. ابتدا، تا عصر، در دفتر شرکت ماندم. در تمام آن مدت

عرض و طول دفتر را طی می‌کردم و با دلواپسی منتظر بودم تا ببینم که سفارشات من در خرید یا فروش این سهم یا آن سهم انجام می‌پذیرد یا نه. وحشت من از این بود که مبادا خبر مرگ گوئیدو به بورس برسد و دیگر به دوش گرفتن هیچگونه تعهدی به نام او ممکن نباشد. به‌عکس، چندین روز طول کشید تا چگونگی این مرگ آشکار شد.

وقتی که نیلینی مطلعم کرد که تمام دستورهای من در مورد خرید سهام انجام شده است، نگرانی دیگری در من راه یافت: پی بردم که در تمام خریدهایم قیمت سهام متعلق به من آرام آرام قوس نزولی را طی می‌کند. کاملاً حرکات عصبی‌ام را به یاد دارم، و درست مثل این بود که مشغول انجام یک کار واقعی هستم.

در خاطره‌ام پنجاه ساعتی را که پشت میز نشسته بودم و کارت‌ها را یکی یکی برمی‌گرداندم و ملاحظه می‌کردم کاملاً ثبت کرده‌ام. هر تغییر قیمت با دقت روی کارت ثبت می‌شد و از طرف من مورد بررسی قرار می‌گرفت و (چرا انکار کنم) تحت نفوذ و دستور من، در جهت منافع من ــ مقصودم منافع دوست متوفایم است ــ مورد ارزیابی قرار می‌گرفت. تمام شب را بی‌آن‌که بخوابم بیدار ماندم.

از ترس آن‌که مبادا یکی از افراد خانواده بفهمد و در راه نجاتی که قدم گذاشته بودم سنگ بیندازد، به هیچکس دربارهٔ سررسید پانزدهم ماه حرفی نزده بودم. وقتی زمانش فرا می‌رسید، همهٔ آن را خودم می‌پرداختم. هیچکس در فکر پرداخت قرض نبود: همگی مشغول گریه و زاری در کنار جنازه بودند و در انتظار مراسم دفن. در واقع مبلغی که می‌بایستی پرداخت شود خیلی کمتر از آن‌چه بود که از محاسبهٔ اولیهٔمان به دست آمده بود. در فاصله‌ای که ما سرگرم محاسبه بودیم، بخت روی خوش نشان داده بود.

کیفیت درد و رنج من از مرگ گوئیدو بدان اندازه بود که من امضاء و حتی دارائیم را برای نجات شرافت او در کفهٔ ترازو گذاشته بودم. رؤیای من مرا تا آن ورطه کشانده بود؛ و پس از به خود آمدن دچار چنان هراسی شدم که برای تمام زندگیم از بورس متنفر شدم و دیگر هرگز پایم را در آنجا نگذاشتم.

چنان سرگرم شرط‌بندی بودم که به‌کلی مراسم تشییع جنازه و تدفین گوئیدو را از یاد بردم. جریان ماوقع از این قرار است: در روز تدفین سهامی که من خریده بودم ناگهان قوس صعودی فوق‌العاده‌ای پیدا کردند. من و نیلینی مشغول حساب کردن

بودیم که چه میزان از ضررهایی را که در کل خرید نصیب ما شده بود می‌توانیم جبران کنیم. تا آنجا نصف سرمایه اشپایر را تأمین کرده بودیم. نتیجه‌ای بسیار درخشان که مرا از غرور سرشار می‌ساخت! آن‌چه نیلینی پیش‌بینی کرده بود تحقق می‌یافت. بدیهی است که لحن تردیدآمیز موعظه‌هایش وقتی که حرف‌های خودش را برایم بیان می‌کرد از بین می‌رفت، و زمانی که صحت تصمیم اتخاذ شده به ثبوت می‌رسید قیافهٔ پیشگوی خطاناپذیر را به خود می‌گرفت. اما، در کل، حرف او دوپهلو بود، زیرا عکس قضیه را هم پیش‌بینی می‌کرد، به‌طوری که همیشه می‌توانست ثابت کند که حدسش خطا نبوده است. ولی در این خصوص چیزی نمی‌گفتم تا بهتر بتوانم از پشتیبانی و کمک او بهره‌گیری کنم. حتی تمایل او هم ممکن بود در نرخ سهام مؤثر باشد!

در ساعت سه بعدازظهر به یادمان آمد که جنازه می‌بایستی ساعت دو و سه‌ربع از خانه به طرف قبرستان حرکت کند؛ ناچار ما هم دفتر را ترک کردیم و دوان دوان به طرف قبرستان رفتیم.

در بلندی کیوتستا (Chiozza)، از دور جنازه‌ای را دیدم که به طرف قبرستان مشایعت می‌کنند؛ حتی به نظرم رسید که وسیله نقلیه‌ای را که یکی از دوستان برای بردن آدلین قرض داده بود تشخیص داده‌ام. زود، من و نیلینی، داخل درشکه‌ای پریدیم و به درشکه‌چی گفتیم که خودش را به تشییع‌کنندگان جنازه برساند و در دنبال آن‌ها حرکت کند. در درشکه ما دنبال گفتگوی اقتصادی خودمان را گرفتیم. به قدری از فکر دوست بخت‌برگشتهٔ فوت شده‌مان دور بودیم که از کند راه رفتن اسب درشکه نزدیک بود عصبانی بشویم. در فاصله‌ای که ما برای نظارت بر تغییرات حاصله در قیمت سهام در بورس حضور نداشتیم، چه کسی این وظیفه را انجام می‌داد؟ چه اتفاقی ممکن بود صورت بگیرد؟

یک‌بار، نیلینی مستقیماً در چشمانم نگاه کرد و پرسید چرا من برای خودم و روی پول خودم شرط‌بندی نمی‌کنم. در جوابش گفتم:

ــ فعلاً (نمی‌دانم به چه علت سرخ شده بودم) من فقط برای باجناق بدبختم کار می‌کنم.

بعد از مکث کوتاهی اضافه کردم:

ــ دربارهٔ خودم، در آینده تصمیم خواهم گرفت.

تمام فکر و ذکرم این بود که از کمک او استفاده کنم و به همین جهت گذاشتم این امید در او ایجاد شود که گویا می‌تواند در آینده مرا هم پشت میز شرط‌بندی بنشاند؛ ولی پیش خودم می‌گفتم: «هرگز، هرگز هرگز خودم را به چنگ تو نخواهم سپرد.»

ولی او از فکر خودش منصرف نمی‌شد.

ــ کی می‌تواند پیش‌بینی کند که در آینده چنین موقعیتی دست خواهد داد یا نه؟

فراموش کرده بود که در بورس همیشه موقعیت دست می‌داد: لااقل این چیزی بود که او خودش به من یاد داده بود.

وقتی که ما به محلی رسیدیم که معمولاً وسائط نقلیه توقف می‌کنند، نیلینی سرش را از درشکه بیرون آورد و نگاهی به اطراف انداخت و از تعجب فریادی کشید. درشکه ما جنازه‌ای را تعقیب می‌کرد که به طرف قبرستان یونانی‌ها روان بود. از من پرسید:

ــ مگر آقای اشپایر یونانی بود؟

در واقع ما از قبرستان کاتولیک‌ها گذشته بودیم و به طرف قبرستان دیگری که متعلق به یونانی‌ها، یهودیان، پروتستان‌ها یا مسلمان‌ها بود می‌رفتیم.

با تردید گفتم:

ــ شاید پروتستان بود.

ولی نه! یادم آمد که در کلیسای کاتولیک ازدواج کرده بودند. به خودم گفتم: «دارند اشتباه می‌کنند!» چون فکر می‌کردم که قصد دارند او را در جای دیگری دفن کنند.

ناگهان نیلینی شلیک خنده را سرداد؛ خنده‌ای که نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد و حفرهٔ وحشتناک میان لب‌هایش را زشت‌تر نمایان می‌ساخت. و بالاخره از میان خنده‌ها گفت:

ــ راه غلط پیموده‌ایم.

به محض آن‌که توانست خنده‌اش را کنترل کند مرا به باد سرزنش گرفت: می‌بایستی بدانم کجا باید برویم، در چه ساعتی باید حاضر باشیم... نتیجه این بود که ما در تشییع جنازه شخص ناشناسی شرکت می‌کردیم.

نه روحیهٔ خندیدن داشتم و نه هم می‌توانستم سرزنش‌های او را تحمل کنم. چرا خود او چشمانش را باز نکرده بود؟ ولی عدم رضایتم را از گفتار و رفتار او پنهان

کردم چون مسئله بورس برای من اهمیت بیشتری داشت تا مراسم تدفین گوئیدو. برای آن‌که دوباره گم نشویم از درشکه پیاده شدیم و راه قبرستان کاتولیک‌ها را در پیش گرفتیم. درشکه هم از پی ما می‌آمد. تشییع‌کنندگان جنازهٔ ناشناس با تعجب به ما نگاه می‌کردند. بی‌شک از خودشان می‌پرسیدند چرا، بعد از این‌که افتخار حضور خودمان را به متوفی داده بودیم و او را تا در خانهٔ ابدیش مشایعت کرده بودیم، در بهترین موقع مراسم او را ترک می‌کردیم.

نیلینی با بی‌صبری جلو جلو می‌رفت. از دربان قبرستان پرسید:

ــ جنازهٔ آقای اشپایر را آورده‌اند؟

دربان از این سؤال تقریباً مضحک تعجب نکرد. در جواب گفت که هیچ اطلاعی ندارد. در فاصلهٔ نیمساعت او دو تابوت را مشاهده کرده بود که به قبرستان وارد کرده بودند. این تنها چیزی بود که او می‌دانست.

مبهوت به هم نگاه کردیم. برای ما بسیار مشکل بود که دنبال سایرین بگردیم. به نوبهٔ خودم، تصمیمی گرفتم: چون خیلی مؤدبانه و محترمانه نبود که مراسم شروع شده را به هم بزنیم بهتر بود که به قبرستان وارد نشویم. از طرف دیگر احتمال داشت در جریان جستجوی تابوت گوئیدو با تشییع‌کنندگان که از پایان مراسم بازمی‌گشتند برخورد کنیم که این هم زیاد دلچسب نبود. بهترین کار بازگشت به شهر بود. نیلینی طور دیگری می‌اندیشید. او نمی‌خواست از حضور در مراسم تدفین، به خاطر احترام به آدلین، صرفنظر کند. ناگزیر درشکه را در اختیار او گذاشتم.

با گام‌های سریع، برای آن‌که با کسی روبرو نشوم، به طرف شهر حرکت کردم. به هیچ‌وجه متأسف نبودم که تابوت را اشتباه گرفته بودم و آخرین احتراماتم را نسبت به گوئیدوی بیچاره به جا نیاورده بودم. عدم شرکت در آن مراسم مذهبی نمی‌توانست بر وجدانم سنگینی کند. وظیفهٔ مهم‌تر در شهر در انتظارم بود: شرافت او را از لکه‌دار شدن حفظ کنم و دارایی او را با کمترین اتلاف در اختیار بیوه و دو فرزندش بگذارم. وقتی آدلین پی ببرد که من سه چهارم ضررهای شوهرش را جبران کرده‌ام (آری سه چهارم؛ دوباره حساب کردم؛ گوئیدو دو برابر سرمایه‌اش را از دست داده بود و من کاری کرده بودم که نصف آن به مالکیت او بازگردد!)، آری وقتی آدلین از این کار من مطلع بشود مرا از این‌که در تدفین شوهرش شرکت نکرده بودم حتماً می‌بخشید.

در آن روز هوا خوب بود. آفتاب درخشانی بر مزارعی که هنوز از باران گذشته مرطوب بودند می‌تابید. هوا پاک و آسمان صاف بود. سینه‌ام را از هوای فرح‌بخش می‌انباشتم. از زندگی احساس لذت و سرخوشی می‌کردم. تندرستی را در مقایسه درک می‌کنیم؛ به همین جهت بود که وقتی خودم را با گوئیدوی بدبخت مقایسه می‌کردم، احساس می‌کردم که دست توانایی مرا از زمین بلند کرده است و پیروزمندانه به عنوان فاتح بر روی میدان نبرد به نمایش گذاشته است: همان میدان نبردی که گوئیدو در آن به خاک هلاک افتاده بود. در اطراف من، همهٔ جاهایی که از زیر سیلاب ویران‌کنندهٔ روز قبل بیرون آمده بود، حکایت از حیات و سلامت می‌کرد. از سیل ویران‌کننده روز قبل جز توازن و زیبایی چیزی باقی نمانده بود و زمین، سرانجام، از آفتاب تابان گرمای مورد نیازش را دریافت می‌کرد. پرواضح بود که رنگ نیلی آن آسمان زیبا ــ اگر به موقع تیره و تار نمی‌شد ــ ممکن بود فاجعه‌های دیگری را به وجود بیاورد؛ این پیش‌بینی متکی به تجربه، امروز که من این سطور را می‌نویسم، در مخیله‌ام وارد شده است. در آن‌وقت، به آن نمی‌اندیشیدم. در وجود من سرودی برای تندرستی خود من و تندرستی طبیعت در حال ترنم بود. تندرستی جاودانه!

قدم‌هایم تندتر شده بود. از این‌که بدان سبکبالی می‌توانستم قدم بردارم احساس خوشبختی می‌کردم تقریباً، رو به سوی شهر، می‌دویدم. وقتی که به دروازهٔ آن رسیدم کمی قدم‌هایم را آهسته کردم، ولی همچنان احساس می‌کردم که میل دارم پرواز کنم.

کاملاً از یاد برده بودم که از تدفین بهترین دوستم بازمی‌گردم. هوای پاک و فرح‌بخش مرا به جلو می‌راند و من پیروزمندانه پیش می‌رفتم. در حقیقت شادی فاتحانه من نوعی ادای احترام به متوفی بود که به خاطر او من پرچم مبارزه را برافراشته نگاه داشته بودم.

به دفتر رفتم تا جریان نوسان قیمت سهام را نظاره کنم. کمی قوس نزولی را طی می‌کرد ولی اعتماد من تزلزل‌ناپذیر بود. دوباره به میدان مبارزه بازمی‌گشتم و تردیدی در پیروزی نهائیم نداشتم.

می‌بایستی بالاخره به دیدار آدلین می‌رفتم. این آگوستا بود که در را به رویم باز کرد و بلافاصله گفت:

ــ چه اتفاق افتاد که تو، تنها مرد خانواده، نتوانستی در مراسم تدفین شرکت کنی؟

چتر و کلاهم را در گوشه‌ای گذاشتم. با کمی ناراحتی به او گفتم که، برای آن‌که مجبور نشوم دوباره توضیح بدهم، ماجرا را در حضور آدلین تشریح خواهم کرد؛ و در هر صورت خیالش راحت باشد: دلیل قانع‌کننده‌ای دارم! البته خودم از آن مطمئن نبودم. آیا این احساس ناشی از خستگی بود؟ درد پهلویم ناگهان عود کرد. سؤال سادهٔ آگوستا تمام اعتماد به‌نفسم را متزلزل کرده بود: مبادا در قانع کردن آدلین در خصوص غیبتم ــ که به خودی خود خجالت‌آور بود ــ توفیق نیابم. به یاد مراسم غم‌انگیز تدفین گوئیدو افتادم؛ این‌که حاضران از خودشان می‌پرسیدند که چه پیش آمده بود که نتوانسته بودم حضور یابم.

آدلین رو نشان نداد. ولی همانطور که بعدها به من گفتند، حتی به او نگفته بودند که من آمده‌ام. به حضور خانم مالفانتی هدایتم کردند؛ و او هم با قیافهٔ اخم‌آلودی که سرزنش از آن هویدا بود با من برخورد کرد. سعی کردم که از خودم دفاع کنم. از اقدام تهورآمیزم سخن گفتم. افسوس! آن نیروی لایزالی که مرا از قبرستان به دفتر شرکت کشانده بود دیگر وجود نداشت تا زیر بغلم را بگیرد. با لکنت حرف می‌زدم. به حرف‌های راستم، یعنی به اقدام تهورآمیزم، حرف‌هایی افزودم که چندان راست نبودند: گفتم که برای انجام معاملهٔ مهمی ناگزیر بودم به پاریس تلگرامی مخابره کنم و می‌بایستی تا وصول پاسخ آن در دفتر بمانم. در واقع من و نیلینی به پاریس تلگراف زده بودیم، ولی دو روز قبل، و دو روز قبل هم جوابش را دریافت کرده بودیم. خلاصه، خیال می‌کردم که راستی به تنهایی برای برائت من کفایت نمی‌کند ــ علی‌الخصوص که تمام قضیه را هم افشاء نمی‌کردم، چون نمی‌خواستم از کم و کیف آن مطلع شوند ــ و باید به اتکاء دروغ به مقصودم برسم.

خانم مالفانتی، تا وقتی که نفهمید که ضرر گوئیدو را تا چه میزان کاهش داده‌ام، مرا نبخشید. وقتی دقیقاً به مفهوم ارقام ارائه شده پی برد، با چشمان اشک‌آلود از من تشکر کرد. و نتیجتاً دوباره من نه فقط «تنها» مرد خانواده بلکه «بهترین» فرد آن هم شدم.

از من خواهش کرد که عصر دوباره بازنم به آنجا بروم. تا آن‌وقت او همه چیز را برای آدلین تعریف خواهد کرد. ولی در آن لحظه آدلین در وضعی نبود که بتواند با

کسی روبرو بشود. با کمال میل دررفتم. آگوستا نمی‌توانست خواهرش را، که لحظات سخت بحرانی را می‌گذرانید و از گریه و زاری دست برنمی‌داشت، تنها بگذارد. ولی اجباراً پذیرفت که برای سرکشی بچه‌ها با من بیاید.

کمی امیدوار شدم:

ــ پس آدلین متوجهٔ عدم حضور من نشد؟

آگوستا در جوابم گفت که بهتر است در این‌باره حرفی نزنم، چون عصبانیت و ناراحتی آدلین از این بابت حد و وصفی نداشت. آدلین مصراً می‌خواست تا برایش علت عدم حضور مرا توضیح بدهند. آگوستا، که تمام روز مرا ندیده بود، سخت در دادن جواب قانع‌کننده به زحمت افتاده بود. آن‌وقت بود که شیون آدلین به آسمان رفته بود: به عقیدهٔ او، گوئیدو در حالی که همه کسان او از او متنفر بودند مرده بود.

به نظرم آمد که آگوستا می‌بایستی از من دفاع می‌کرد و به آدلین می‌فهماند که من تنها کسی بودم که پیشنهاد کمک به گوئیدو کرده بودم ــ آن هم به بهترین شکلی. اگر حرف مرا گوش کرده بودند گوئیدو هرگز اقدام به خودکشی یا تظاهر اقدام به خودکشی نمی‌کرد.

اما آگوستا سکوت کرده بود. سخت تحت تأثیر درد و رنج آدلین بود و تصور می‌کرد که اگر وارد چنین بحثی شود مرتکب نوعی هتک حرمت نسبت به این درد و رنج شده است. و تصور می‌کرد که توضیحات مادرش برای رفع اتهام از من کفایت می‌کند. باید اعتراف کنم که من هم در این عقیده با آگوستا شریک بودم؛ باز هم باید اعتراف کنم که از پیش غافلگیری آدلین و ابراز حق‌شناسی او را می‌توانستم حدس بزنم و لذت آن را مزه‌مزه کنم. آیا، بعد از آن‌که بیماری بازدو به وجودش راه یافته بود، همه چیز در او راه مبالغه و اغراق را نمی‌پیمود؟

به دفتر مراجعه کردم و باخبر شدم که سهام مختصر تکانی در جهت صعود خورده‌اند که هر چند چندان زیاد نبود ولی نشان می‌داد که در راه جبران ضرر پیش می‌رویم.

عصر آگوستا، به علت اسهال دخترم، نتوانست با من بیاید و من تنها به خانه اشپایرها رفتم. خانم مالفانتی که ابتدا مرا به حضور پذیرفته بود، همینکه آدلین وارد سالن شد ما را تنها گذاشت: بهانه‌اش رسیدگی به امور خانه بود. در واقع دخترش از او خواسته بود که ما را تنها بگذارد، چون می‌خواست با من حرف‌هایی بزند که میل

نداشت کسی از آن مطلع شود. قبل از ترک سالن، یک‌بار دیگر، تنها شاهد مذاکرات خاص من با خواهرزنم، با لبخندی گفت:

ــ می‌دانی، آدلین هنوز تصمیم به بخشیدن تو نگرفته است... ولی تقریباً آماده است!

ظاهراً تقدیر چنان بود که در سالن کوچک هرگز بدون التهاب و طپش قلب نباشم. این دفعه نگرانی‌ام از این نبود که مبادا طرف علاقهٔ کسی قرار بگیرم که مورد علاقه‌ام نبود. این‌بار متهم شده بودم که به نحو غیرقابل بخششی به روان دوست بیچاره‌ام بی‌احترامی کرده‌ام! و آدلین، علیرغم ثروتی که برای عذرخواهی غیبتم در مراسم تدفین برایش فراهم کرده بودم، از بخشیدن من امتناع می‌کرد. نشسته بودم و به تصاویر پدر و مادر گوئیدو چشم دوخته بودم. در قیافهٔ پیرمرد خشنودی از موفقیت من در بورس خوانده می‌شد ولی در چهرهٔ مادر گوئیدو ــ زن میان‌سالی در پیراهن تیره‌ای با آستین‌های چین چین بسیار بلند و کلاه بزرگی که بر فراز موهای انبوهش قرار قرار داشت ــ نگاه سخت سرزنش‌آمیزی موج می‌زد. نگاهم را، شرمنده از این‌که به آن کیفیت آن‌ها را ورانداز کرده بودم و با علم به این‌که هر کسی در برابر عدسی عکاسی قیافه‌ای را که مورد پسندش باشد به خود می‌گیرد، از تصاویر برگرداندم. چون، به هر تقدیر، خانم والدهٔ گوئیدو نمی‌توانست ــ در موقع عکس انداختن ــ پیش‌بینی کند که من در تشییع جنازه پسرش شرکت نمی‌کنم!

طرز صحبت آدلین با من به نحو دردآلودی برایم موجب تعجب شد. می‌بایستی مدت زیادی در مورد آن‌چه می‌خواست به من بگوید فکر کرده باشد چون، بی‌توجه به توضیحات و اعتراضات من و این‌که مرتب حرفش را برای انکار قطع می‌کردم، به سخنرانیش ادامه داد: او این امر را پیش‌بینی نکرده بود و نتیجتاً آماده برای پاسخگویی نبود. درست مثل اسب رم کرده‌ای، تا آنجا که توش و توان داشت می‌دوید.

لباس سیاه ساده‌ای به تن داشت و موهایش به نحوی آشفته بود که تصور می‌شد مقداری از آن را کنده باشد. تا میزی که من در کنارش نشسته بودم جلو آمد و طوری به آن تکیه داد که درست روبرویم قرار بگیرد. صورتش دوباره لاغر شده بود و آن «سلامت» عجیبی که به صورت پف‌کردگی تظاهر می‌کرد رخت بربسته بود و رفته بود. به زیبایی زمانی که گوئیدو مالکش شده بود نبود، ولی کسی هم نمی‌توانست او

را به جای یک بیمار بگیرد. این بیماری نبود که چنان حالت دردناکی به قیافه‌اش می‌داد بلکه غم و اندوه بود. غم و اندوهی که در برابر آن تقریباً زبانم بند آمده بود. وقتی او را دیدم، پیش خودم گفتم: «چه به او بگویم؟» می‌بایستی چون برادری او را در میان بازوانم می‌گرفتم و به او می‌گفتم که گریه کند تا راحت شود و تسکین یابد. ولی همین که دیدم که مورد حمله قرار گرفته‌ام، دلم می‌خواست عکس‌العمل نشان بدهم؛ ولی صدای اعتراض من خیلی ضعیف بود و او، به قدری سرگرم حمله‌اش بود، نتوانست آن را بشنود.

بی‌توقف، پشت سر هم، حرف می‌زد. چطور می‌توانم تمام حرف‌های او را در اینجا بیاورم؟ خوب به یادم می‌آید که در ابتدا او از محبتی که در حق او و بچه‌هایش کرده بودم به نحو خیلی جدی، ولی بی‌ذره‌ای گرمی و صمیمیت، تشکر کرد. و بلافاصله سرزنش شروع شد:

ــ در حقیقت تو طوری عمل کردی تا ثابت کنی که او برای چیزی مرده است که ارزش آن را نداشت؟

در اینجا لحن صدایش را پایین آورد، گویی می‌خواست راز سر به مهری را بگشاید؛ صدایش گرم‌تر شد: از آن عشق عمیقش نسبت به گوئیدو و محبتش (شاید هم تصور بی‌پایه‌ای بود) نسبت به من آشکار بود:

ــ من تو را به خاطر آن‌که در مراسم تدفین شرکت نکردی می‌بخشم. نمی‌توانستی بیایی و من هم تو را می‌بخشم. او هم اگر زنده بود تو را می‌بخشید. تازه تو، که دوستش نداشتی، چه کاری در آن مراسم می‌توانستی انجام بدهی؟ البته، تو همانطوری که هستی، می‌توانستی به خاطر گریه‌هایم گریه کنی ولی آیا می‌توانستی برای او هم، که از او متنفر بودی، گریه کنی؟ زنوی بیچاره! برادر بیچارهٔ من!

این واقعاً وحشتناک بود: آیا ممکن است کسی بتواند تا آن پایه حقیقت را قلب کند. اعتراض کردم؛ اما او صدایم را نمی‌شنید. ناگزیر، با کوششی ناامیدانه، فریاد کشیدم:

ــ این اشتباه است، دروغ است، بهتان است. چطور تو می‌توانی به چنین چیزی معتقد باشی؟

همچنان با صدای آهسته، به نطق از پیش تهیه شده‌اش، ادامه داد:

ــ من هم همینطور؛ من هم نتوانستم یا نخواستم دوستش داشته باشم! من به او نه در عمل و نه حتی در فکر خیانت نکردم، اما احساساتم نسبت به او چنان بی‌رنگ و ضعیف بود که نتوانستم او را از شر مخاطراتی که در کمینش بود نجات بدهم. من روابط تو با زنت را تحسین می‌کردم؛ دلم می‌خواست بین من و گوئیدو هم چنین رابطه‌ای وجود داشته باشد. این روابط به مراتب بهتر از روابطی بود که من با گوئیدو داشتم. من از تو سپاسگزارم که به مراسم تدفین نیامدی. اگر می‌آمدی چشم‌های من همچنان بسته باقی می‌ماند، در حالی که حالا همه چیز برایم مثل روز روشن است. حالا همه چیز را درک می‌کنم. آری، من هم او را دوست نداشتم. اگر جز این بود، آیا می‌توانستم از همه چیزش، حتی از ویلنش، متنفر باشم؟ چیزی که در قلبش جا داشت و برایش همه چیز بود؟

جز این‌که سرم را روی بازویم بگذارم و چهره‌ام را پنهان کنم کار دیگری از من ساخته نبود. اتهامات آدلین به قدری غیرعادلانه بود که بحث با او در آن مورد بیهوده بود و از طرف دیگر با لحن محبت‌آمیزی که او حرف می‌زد به من امکان این را نمی‌داد که لحن تند مناسبی را که می‌توانست تفوق مرا به کرسی بنشاند انتخاب کنم. به علاوه، آیا آگوستا، با سکوتش در برابر غم و درد خواهرش، سرمشقی برای من نبود؟ وقتی چشم‌هایم را بستم، در تاریکی، دریافتم که حرف‌های او، مثل همهٔ حرف‌هایی که با واقعیت منطبق نیست، دنیای دیگری را در مقابل من پدیدار کرده است. بدین ترتیب پی بردم که من از گوئیدو متنفر بودم بی‌آن‌که خودم بدانم و در تمام مدتی که با او بودم در انتظار فرصتی بودم که او را از پا دربیاورم. بعد از ویلن حرف زده بود... و اگر واقف نبودم که خود آدلین هم بین درد و پشیمانی در نوسان است، خیال می‌کردم که ویلن را از جلدش درآورده است تا به عنوان نشانه‌ای از تنفرم نسبت به گوئیدو به فرقم بکوبد. بالاخره، در حالی که چشم‌هایم همچنان بسته بود، جنازهٔ گوئیدو را می‌دیدم که روی تخت افتاده بود و در صورتش تعجب و حیرتی، ناشی از محروم شدن از زندگی، نقش بسته بود. بهتر بود که با اتهامات آدلین با چشمان باز روبرو شوم تا در تاریکی چشم‌های بسته‌ام با چنان اشباح وحشتناکی دم‌خور باشد.

آدلین به حرف‌هایش ادامه داد:

ــ و تو، زنوی بیچاره در کنارش زندگی می‌کردی و بی‌آن‌که بدانی یا بخواهی از

او متنفر بودی. تو به خاطر عشق من به او خدمت می‌کردی. این وضع قابل دوام نبود! و می‌بایستی این‌طور پایان پذیرد. خود من هم یک‌بار فکر کردم که می‌توانم که از احساساتی که تو نسبت به من داری، در جهت محافظت او، استفاده کنم. ولی او فقط به وسیلهٔ کسی که دوستش داشت می‌توانست محافظت شود: و بین ما هیچکس او را دوست نداشت!

در حالی که گریه می‌کردم (اشک‌های من به علت فقدان فریاد اعتراض ــ اعتراضی که خودم را از ابراز آن منع کرده بودم ــ نشان‌دهندهٔ بی‌گناهی من در برابر آدلین و در برابر خود من بود. این اشک‌ها تمام اتهامات وارده را رد می‌کرد و آن را بی‌اساس می‌دانست.) پرسیدم:

ــ بیش از آن‌چه کردم چکار دیگری می‌بایستی برای او می‌کردم؟

ــ برادر عزیز، نجاتش می‌دادی! من و تو می‌بایستی او را نجات می‌دادیم! من که در کنارش بودم، نتوانستم این کار را بکنم چون به قدر کافی دوستش نداشتم، و تو، تو هم از او فاصله داشتی، غایب بودی، همیشه غایب بودی، حتی در روز به خاک سپردنش. بعد، تو، مجهز به تمام احساسات فداکاری و خیرخواهی‌ات، وارد میدان شدی؛ اما، قبل، در زمان حیات او، تو ابداً در فکر زندگی او نبودی. در حالی که او در کنارت بود و اگر دوستش داشتی می‌بایستی تشخیص می‌دادی ــ چون شب قبل از مرگش با تو بود ــ که چه حادثه‌ای ممکن است اتفاق بیفتد.

در میان هق‌هق گریه‌هایم، سعی کردم بریده بریده واقعیت مطلب را به یاد آدلین بیاورم: در شب قبل از مرگش گوئیدو به شکار رفته بود و هیچکس در دنیا نبود که بتواند حدس بزند که روز بعد دست به چه کاری خواهد زد؟

آدلین با تمام قوا فریاد زد:

ــ او نیاز به شکار داشت! به آن نیاز داشت!

بعد، گویی این فریاد تمام توانایی‌اش را تحلیل برده باشد، از حال رفته و بی‌هوش نقش زمین شد.

یک لحظه تردید کردم که تقاضای کمک بکنم. به نظرم آمد که از هوش رفتن او نادرستی قسمت‌هایی از حرف‌هایش را ثابت می‌کند. در همین تردید بودم که صدای پای خانم مالفانتی و آلبرت را شنیدم: سراسیمه وارد اتاق شدند. خانم مالفانتی در حالی که آدلین را در بغل گرفته بود، از من پرسید: «باز هم با تو از این

بورس لعنتی حرف زد؟» بعد: «این دومین دفعه است که در امروز غش می‌کند.»

از من خواهش کرد که لحظه‌ای آن‌ها را تنها بگذارم. وارد راهرو شدم و در انتظار ماندم تا به من بگویند که وارد شوم یا به خانه‌ام بروم. خودم را برای توضیحات بعدی آماده می‌کردم. آدلین فراموش کرده بود که اگر به توصیهٔ من عمل شده بود شاید گوئیدو حالا زنده بود. همین یک اشاره کفایت می‌کرد تا او را متوجه سازد که بیهوده مرا متهم می‌کند.

چند لحظه بعد، خانم مالفانتی به من خبر داد که آدلین به هوش آمده است و میل دارد با من خداحافظی کند. در روی کاناپه دراز کشیده بود. وقتی که مرا دید، برای اولین مرتبه در آن شب، به گریه افتاد. دست مرطوبش را به طرفم دراز کرد:

ــ بدرود، زنوی عزیز من. به خاطر داشته باش، از تو خواهش می‌کنم! همیشه به خاطر داشته باش! فراموش نکن...

خانم مالفانتی مداخله کرد تا از آدلین بپرسد که چه چیزی را من باید به خاطر داشته باشم و فراموش نکنم؛ در جوابش گفتم که آدلین میل دارد که وضع گوئیدو هرچه زودتر در بورس روشن شود و بدهکاری‌هایش پرداخت گردد. از دروغ خودم سرخ شدم و ترسیدم که آدلین مچم را باز کند و آن را منکر شود. ولی نه تنها حرفم را انکار نکرد بلکه گفت:

ــ آره، آره، باید هرچه زودتر پرداخت گردد! و دیگر هرگز نمی‌خواهم نام بورس را هم بشنوم!

دوباره رنگش پرید و خانم مالفانتی، برای آرام کردن او، گفت که مطابق میل او رفتار خواهد شد.

بعد مرا تا دم در مشایعت کرد و از من خواست که خیلی عجله به خرج ندهم: می‌بایستی صلاح و صرفهٔ خانواده را از یاد نبرم. در جوابش گفتم که فعلاً چنین موضوعی مطرح نیست. مسئله اساسی خطر از دست رفتن ثروتی بود که به من تعلق داشت. بهترین صورت این بود که قروض گوئیدو پرداخت شود و به نتایجی که تا آنجا به دست آمده بود قناعت گردد.

از آن‌چه آدلین گفته بود چیزی به زنم نگفتم. چرا می‌بایستی او را ناراحت کنم؟ ولی حرف‌های آدلین ــ دقیقاً به خاطر آن‌که با کسی از آن‌ها حرفی نزده بودم ــ سال‌ها چون چکشی بر اعصابم فرود می‌آمدند. هنوز هم طنین آن‌ها را در

گوش‌هایم احساس می‌کنم. حتی حالا هم آن‌ها را بررسی و تجزیه و تحلیل می‌کنم. قبول می‌کنم که گوئیدو را دوست نداشتم و علتش به خاطر غیرقابل تحمل بودن او بود نه چیز دیگر. اما من در کمال برادری و صمیمیت به او کمک کرده بودم و در خدمتش بودم و به همین دلیل مستحق شماتت آدلین نبودم.

دیگر هرگز با آدلین تنها نشدم. او نیازی نمی‌دید که مطالب بیشتری بگوید و من هم، از ترس این‌که مبادا غم و اندوه او را برانگیزم، جرئت درخواست توضیح بیشتری را نداشتم.

در بورس کارها به خوبی جریان پیدا کرد. سهام را با سود قابل ملاحظه‌ای فروختم و پدر گوئیدو، که به وسیلهٔ تلگراف قبلی از دست رفتن کل سرمایه‌اش مطلع شده بود، مسلماً نمی‌توانست از بازیافتن نیمی از آن خوشحال نباشد. از این عمل خیرخواهانه‌ام تمام لذت معنوی لازم را که در انتظارش بودم به دست نیاوردم.

آدلین، تا روز عزیمتش به بوئنس‌آیرس، همیشه صمیمانه با من برخورد می‌کرد: او و بچه‌هایش به آنجا می‌رفتند تا با پدر گوئیدو زندگی کنند. همیشه با میل و به‌گرمی من و آگوستا را می‌پذیرفت. بعضی اوقات فکر می‌کردم که سرزنش‌های او ناشی از غم و اندوه دیوانه‌کننده‌ای بود که گریبانگیرش شده بود، بنابراین حتی نمی‌توانست به خاطر بیاورد که چه گفته بود. ولی یک روز که صحبت گوئیدو به میان آمد، با یک جمله کوتاه هر آن‌چه را که گفته بود مورد تأیید قرار داد:

ــ بچهٔ بیچاره، هیچکس به او علاقه نداشت!

در وقتی که می‌خواست سوار کشتی شود و یکی از پسرهایش را که مختصر کسالتی داشت بغل کرده بود، گونه‌ام را بوسید. و چون دید که کسی حرف‌های ما را نمی‌شنود گفت:

ــ بدرود زنو. همیشه به یاد خواهم داشت که او را آن‌طوری که لازم بود دوست نداشته‌ام. باید تو این مطلب را بدانی. با کمال میل کشورم را ترک می‌کنم: به نظرم می‌آید که با ترک آن از پشیمانی‌هایم فرار می‌کنم.

او را از این‌که آن‌قدر خودش را عذاب می‌داد سرزنش کردم. به او گفتم که همسر بسیار خوبی بوده است، و در این مورد می‌توانم گواهی بدهم. نمی‌دانم که موفق به قانع کردن او شدم یا خیر: هق‌هق گریه نگذاشت حرفی بزند. زمان درازی بعد از آن فهمیدم که او قصد داشت تمام سرزنش‌هایی را که در روز بعد از مرگ شوهرش

نـــثارم کـــرده بـود مـجدداً تکـرار کـند. ولی مـن هـمچنان بـه غـیرعادلانه بـودن شماتت‌هایش یقین دارم. اطمینان دارم که سزاوار این سرزنش، کـه خـیر و صـلاح گوئیدو را نمی‌خواستم، نبوده‌ام.

هوا آشفته و روز تیره و تار بود؛ آسمان را پرده‌ای از ابـر خـاکسـتری ضـخیم پوشانده بود. کشتی کوچکی را، که باد حتی یکی از بـادبان‌های آن را نـمی‌لرزانـد، به‌کمک پارو می‌خواستند از لنگرگاه خارج کـنند. فـقط دو مـرد پـارو مـی‌زدند و به‌سختی می‌توانستند کشتی سنگین را به حرکت درآورند. شاید در وسط دریا باد موافق می‌وزید و حیاتی در بادبان‌های مرده ایجاد می‌کرد.

آدلین تا وقتی که کشتی از لنگرگاه خارج مـی‌شد دسـتمالش را تکـان مـی‌داد. ناگهان رویش را به‌طرف دیگر برگردانید. مسلماً می‌خواست نگاهش را به‌سمت آن جایی که شوهرش آرمیده بود، متوجه سازد. هر قدر که کشتی دورتـر مـی‌شد، دورنمای قامتش باشکوه‌تر به‌نظر می‌آمد. بدین تـرتیب، بـی‌آن‌که هـرگز بـتوانـم بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم، برای همیشه از من دور می‌شد.

روانکاوی

۳ مه ۱۹۱۵

حسابم با روانکاوی پاک شد. بعد از شش ماه روانکاوی بی‌وقفه، نه تنها حالم بهتر نشد بلکه به مراتب بدتر شد. هنوز دکتر را جواب نکرده‌ام، ولی تصمیم من برگشت‌ناپذیر است. دیروز برایش پیغام دادم که به علت گرفتاری نتوانستم نزدش بروم. چند روزی منتظرم خواهد ماند. اگر مطمئن بودم که با دیدن او، به جای عصبانی شدن می‌توانم بخندم، مسلماً به نزدش می‌رفتم. ولی با آدم‌هایی از قماش او، حتم دارم که، دست آخر، کار به دست به یخه شدن خواهد کشید.

در تریست، پس از وقوع جنگ، آدم سخت حوصله‌اش سرمی‌رود؛ و برای آن‌که به جای روانکاوی به چیز دیگری خودم را مشغول کنم، به سراغ دفتر یادداشتم رفتم. یکسال تمام است که حتی یک خط هم در آن ننوشته‌ام: این امر به خاطر دستور دکتر بود که به من گفته بود که در دوران معالجه باید دقیقاً طبق دستورهای او رفتار کنم: تفکراتی که تحت رهبری او صورت نگیرد ممکن است در سر راه از خود رها شدن مریض سد و مانعی ایجاد کند و نگذارد که اعتراف به سهولت انجام پذیرد. ولی امروز، بیش از همیشه، خودم را نامتعادل و مریض احساس می‌کنم و فکر می‌کنم که با نوشتن بهتر می‌توانم از شر این مرضی که درمان برایم به ارمغان آورده است رهایی یابم.

لااقل از یک چیز اطمینان دارم: نوشتن بهترین وسیله‌ای است که از طریق آن انسان گذشته‌ای را حیات می‌بخشد که دیگر نمی‌تواند رنج‌افزا باشد و در حالی فرار می‌کند که تحملش غیرممکن است.

با چنان اطمینانی خودم را به دست دکتر سپرده بودم که روزی که به من گفت

شفا یافته‌ام، کورکورانه معالجه‌ام را باور کردم و به دردهایی که همچنان به شکنجه و آزارم ادامه می‌دادند اهمیت نمی‌دادم و آن‌ها را قبول نداشتم. به آن‌ها می‌گفتم: «ول معطلید! با من نمی‌توانید کاری بکنید!» ولی حال دیگر تردید ممکن نیست: دردها همان دردهای همیشگی‌اند! استخوان‌های ساق‌هایم تبدیل به خارهای متعددی شده‌اند که هر کدامشان می‌خواهند گوشت و پوستم را پاره پاره کنند.

در واقع علت اصلی نرفتنم به نزد دکتر این نیست. اگر جلسات تفکر و مکاشفه در مطب دکتر چیز جالبی بود، به راحتی می‌توانستم این دردها را تحمل کنم؛ اگر این جلسات برایم غافلگیرکننده، هیجان‌آور بود، از آن‌ها صرفنظر نمی‌کردم ــ یا لااقل تا پایان جنگ، که هیچگونه سرگرمی و مشغولیاتی نداشتم، رهایشان نمی‌کردم. ولی حالا پی می‌برم که این جلسات چه هدفی را تعقیب می‌کردند: روانکاوی! فریبی پوچ، یک حقه‌بازی که فقط به درد این می‌خورد که پیرزنان دچار هیستری را با آن سرگرم سازند. چطور توانسته بودم همصحبتی دکتر س...، این موجود پرمدعای مضحک، را تحمل کنم و او را، با آن چشم‌های ورقلمبیده‌اش که می‌خواهد وانمود کند که کاوشگر است، جدی بگیرم؛ شخصیتی مضحک که می‌خواهد تمام پدیده‌های جهان را به تئوری تازه ابداع شده‌اش مربوط سازد و همه مشکلات جهان را از طریق آن حل کند. من وقت آزادم را صرف یادداشت برداشتن خواهم کرد. با کمال صداقت، داستان معالجه‌ام را بیان خواهم کرد. بین من و دکتر هرگونه صمیمیتی رخت بربسته است و از بین رفته است. حالا، می‌توانم نفس بکشم. دیگر هیچگونه فشاری روی من سنگینی نمی‌کند. دیگر مجبور نیستم هیچگونه عقیده‌ای را بپذیرم و یا تظاهر به پذیرفتن آن بکنم. برای پنهان کردن مقصود واقعی‌ام، تصور می‌کردم که بهتر است ظاهر قضیه را حفظ کنم و احترام ناشی از اعتمادم را از او دریغ ندارم؛ ولی او از این اعتماد سوءاستفاده می‌کرد و هر روز بیش از روز قبل مزخرفات بی‌سر و تهی تحویلم می‌داد: می‌گفت به پایان معالجه‌ام نزدیک می‌شویم، چون مرض را کشف کرده‌ایم. تشخیص او، که از سوفکل گرفته و آن را بزک کرده بود، چنین بود: همچون ادیپ، عاشق مادرم بودم و می‌خواستم پدرم را بکشم!

حتی عصبانی هم نشده بودم. نه! با تحسین به حرف‌هایش گوش می‌کردم. لااقل این مرضی بود که برایم افتخارآمیز بود و مرا به بالا بالاها مربوط می‌ساخت. یک

بیماری پرآوازه که، به علت ابتلاء به آن، خودم را از ورای دوران‌ها به افسانه مرتبط می‌ساختم. امروز هم، تنها، قلم به‌دست، تمایلی به از کوره دررفتن در خودم نمی‌بینم: خندیدن بهتر درخور آن است. بهترین دلیل در مورد این‌که به این بیماری مبتلا نشدم این است که امروز اثری از آن در خودم نمی‌بینم. لااقل این مطلب خود دکتر را هم باید قانع کند، تا خیالش از این بابت راحت باشد! تئوری من‌درآوردی او نمی‌تواند دوران طفولیت مرا خدشه‌دار کند و آن را از لطافت تهی سازد. کافی است چشمانم را ببندم تا عشق پاک و صمیمانه‌ام را نسبت به مادرم در تمام عمق و وسعتش مجسم کنم ــ و همچنین احترام و محبتم را نسبت به پدرم.

اشکال کار در این است که دکتر خیلی به نتایج اعترافات انجام شده امیدوار است. حتی نمی‌خواهد نوشته‌هایم را به من برگرداند، چون تصور می‌کند که صلاحیت دیدن و بررسی آن‌ها را ندارم. خدای من، چون غیر از طب چیز دیگری نخوانده است نمی‌تواند بفهمد که برای یک اهل تریست نوشتن به ایتالیایی چقدر دشوار است. اصولاً یک اعتراف کتبی همیشه با دروغ آمیخته است و اگر این اعتراف را یک تریستی بخواهد به زبان ایتالیایی بنویسد دروغ در هر کلمهٔ آن وجود دارد! معمولاً آن‌چه بیان آن‌ها ساده است نقل می‌شود ولی همینکه مسئله مشکل‌تر می‌شود و باید به فرهنگ لغت مراجعه کرد، ابداً زحمتی به خود داده نمی‌شود و از بیان کل مسئله صرفنظر می‌شود... برای همین است که در اعتراف کتبی، ما روی فلان موضوع زندگی‌مان بیشتر تکیه می‌کنیم و از ذکر بهمان قضیهٔ آن خودداری می‌کنیم. نتیجتاً واضح است که این اعتراف با آن‌چه به لهجهٔ خودمان می‌گوییم از زمین تا آسمان فرق دارد.

دکتر برایم اعتراف کرد که در طول مدتی که به حرفهٔ طبابت اشتغال دارد هرگز ندیده است که مریضی، مثل من، از به یاد آوردن دوران گذشته‌اش دچار هیجان شود: در برابر چشمانم اشباح گذشته جان می‌گرفتند و زنده می‌شدند. به همین جهت بود که چنین عجولانه اعلام کرده بود که شفا یافته‌ام.

هیجان من از روی تظاهر نبود و واقعاً شدید بود ــ یکی از شدیدترین نوع آن در تمام طول زندگیم. خلق این تصاویر گذشته، با عرق‌ریزی و بعضی اوقات هم با گریه‌های شدید همراه بوده است. من این امید به بازگشت به روزهای بیگناهی‌ام را سخت می‌ستودم! به لطف قدرت خاطرات، در قلب زمستان گل‌های بهاری را در

کنار داشتن، نمی‌تواند شگفت‌آور و مسحورکننده نباشد. ماه‌ها تمام این فکر عامل اصلی من در رفتن به مطب دکتر بود. از فکر این مسئله سخت در ذوق و شوق بودم. دکتر به من قول داده بود که خاطرات به تمام و کمال و به صورتی درخشان مجدداً جلوی چشمانم زنده خواهد شد و در پرتو آن‌ها روزهای تازه‌ای را خواهم دید. گل سرخ‌ها نه تنها شکوفایی و طراوت خود را حفظ کرده بودند بلکه عطر و خار خود را نیز دارا بودند.

بدین طریق، آن‌قدر در جستجوی اشباح بودم که بالاخره به آن‌ها رسیدم. حال پی می‌برم که آن‌ها را خودم ابداع کرده بودم: وقتی که می‌گوییم ابداع کردن غرضمان حیات دوباره بخشیدن نیز هست و مقصود دروغ گفتن نیست. اشباحی که می‌دیدم نظیر آن اشباحی بودند که در هذیان تب به سراغم می‌آمدند: تصاویری که روی دیوارها و دور ور ما سرگردانند و از حضورشان وجودمان از وحشت انباشته می‌شود. این اشباح استحکام و رنگ و گرمی چیزهای واقعی را با خود داشتند. میل من آن‌ها را از وجودم به خارج پرتاب می‌کرد و من قربانی این سراب بودم. آن‌ها در فضایی که نور و هوایش برایم قابل لمس بود به این‌ور و آن‌ور می‌رفتند.

وقتی که به گیجی و منگی، یعنی دقیقاً حالتی که مرا برای پذیرش اشباح آماده می‌کرد، می‌رسیدم کوشش و نیز خستگی من برای یافتن اشباح مرا در وضعی قرار می‌داد که خیال می‌کردم که آن‌چه می‌بینم تصاویری است که به گذشته واقعی من تعلق دارند. چیزی که باعث تردید و بدگمانی من شد این بود که به محض این‌که این اشباح از بین می‌رفتند حافظه‌ام آن‌ها را، منتها بی‌آن‌که هیجانی در من دوباره تولید کنند، ثبت می‌کرد. این مطلب کاملاً در خاطرم مانده است، عیناً مثل ماجرایی که انسان در آن شرکت نداشته باشد و دیگران برای او تعریف کرده باشند و در خاطرش مانده باشد. اگر این تصاویر واقعاً زندگی گذشته مرا زنده می‌کردند می‌بایستی همچنان در من ایجاد شادی یا اندوه کنند و مرا بخندانند یا بگریانند. اما، دکتر جوابی برای همه چیز در آستین داشت. می‌گفت: «ما این نتیجه را به دست آوردیم، آن نتیجه را به دست آوردیم.» در حالی که در واقع ما جز نقوشی بر کاغذ چیز دیگری به دست نیاورده بودیم.

اگر به بازسازی گذشته‌ام واقعاً اعتقاد پیدا کرده بودم، بیشتر به خاطر این بود که اولین رؤیایم، کم و بیش، خاطراتی از دوران طفولیتم را زنده می‌کرد. مخصوصاً

یکسالی که من به مدرسه می‌رفتم و برادرم نمی‌رفت. ساعاتی که در خاطره‌ام زنده شده بود مربوط به همین یکسال بود. خودم را، در یک صبح آفتابی، در حال خروج از خانه می‌دیدم. از باغ ملی می‌گذشتم و به طرف مرکز شهر می‌رفتم. کلفت پیر ما کاتینا دستم را گرفته بود. برادرم در رؤیایم ظاهر نبود ولی قهرمان این صحنه او بود. او را خوشحال و آزاد، سرگرم بازی، در خانه می‌دیدم در حالی که من مجبور بودم به مدرسه بروم. مرا، تقریباً کشان کشان، به مدرسه می‌بردند و بغض گلویم را گرفته بود. خاطرات به لحظه‌ای از آن دوران مربوط می‌شود که کاملاً آن لحظه را می‌توانم تشخیص بدهم: مسئله اساسی این بود که من هر روز به کلاس درس می‌رفتم و برادرم در خانه می‌ماند و ول می‌چرخید. روزها پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند و من به مدرسه می‌رفتم او در خانه کیف می‌کرد. واقعیت این بود که به نظر من این روزها تمام‌نشدنی می‌آمد، در حالی که در اصل چنین نبود، و برادرم فقط یکسال از من کوچکتر بود و سال بعد هم نوبت او بود. ولی رؤیای من، با این همه، بیانگر واقعیت مسلمی بود: برای ابد من محکوم به مدرسه رفتن بودم در حالی که برادرم به ماندن در خانه، یعنی آزاد بودن و راحت بودن! در حالی که در کنار کاتینا قدم برمی‌داشتم، طول مدت شکنجه را حساب می‌کردم. تا ظهر! و او سرخوش در خانه! در خاطرم سرزنش روز قبل کاملاً زنده بود، در صورتی که به او کسی حرفی نزده بود. رؤیایی از این واضح‌تر غیرقابل تصور بود. با این‌که کاملاً به یاد داشتم که کاتینا ریزه‌میزه بود، به نظرم خیلی درشت‌اندام می‌آمد، به خاطر آن‌که خودم کوچولو بودم. به نظرم خیلی خیلی پیر می‌آمد، به جهت آن‌که بچه‌ها تمام اشخاصی را که از سن معینی بگذرند پیر حساب می‌کنند. در دو طرف خیابان‌ها ستون‌های عجیبی می‌دیدم که در آن زمان در تمام پیاده‌روهای شهر وجود داشت. پیرتر از آن هستم که این ستون‌ها را در سن بلوغ دیده باشم، و وقتی که آن‌طور به وضوح آن‌ها را می‌دیدم لاجرم جز در زمان بچگی در زمان دیگری نباید آن‌ها را دیده باشم: تازه از دوران بچگی درآمده بودم که این ستون‌ها را برچیده بودند.

حتی وقتی که بعد از تفکر و جستجو متوجه شدم که پاره‌ای از حوادث را به صورت دیگری در رؤیایم دیده‌ام مع‌الوصف همچنان به این رؤیا و درستی آن در تمام ابعاد آن معتقد بودم. مثلاً در رؤیا ندیده بودم که برادرم از این‌که می‌دید من به مدرسه می‌روم حسودیش بشود. این مسئله، در ابتدا، کمترین اثری در اطمینانم

به رؤیای که دیده بودم ایجاد نکرد. خیلی بعد از آن بود که این مطلب به خاطرم آمد. در واقعیت، حسادت وجود داشت. اما در رؤیا، من نقش خود و برادرم را جابجا کرده بودم.

رؤیای دومی مربوط به دورهٔ دیگری از زندگیم می‌شد که البته اوائل دوران طفولیت مرا در بر نمی‌گرفت بلکه به دوره‌ای خیلی بعد از آن ارتباط پیدا می‌کرد. اتاقی در خانه ما، نمی‌دانم کدام یکی از آن‌ها، در نظرم مجسم شد. خیلی خیلی وسیع، که البته در دنیای واقعیت آن‌قدرها وسیع نبود. در این اتاق بودم و در آن به رویم بسته بود؛ چیز عجیب این است که از چیزی دقیقاً یادم می‌آید که تنها به یاد آمدن این محل نمی‌تواند علت ظهور آن چیز در خاطره‌ام باشد: این اتاق خیلی از محلی که مادرم و کاتینا در آنجا نشسته بودند دور بود. دومین امر عجیب: من هنوز به مدرسه نمی‌رفتم.

اتاق سفیدِ سفید بود. هرگز اتاقی به آن سفیدی و در عین حال به آن روشنی در پرتو نور خورشید ندیده بودم. شاید در آن دوران، خورشید قادر بود از دیوارها عبور کند؟ مدتی از طلوع آن می‌گذشت. اما من هنوز در رختخواب بودم. شیر و قهوه‌ام را خورده بودم. در یک دست فنجان قهوه و در دست دیگر قاشق کوچکی بود که با آن سعی می‌کردم شکرهای ته‌نشین شدهٔ ته فنجان را جمع کنم. چون دیدم که با قاشق نمی‌توانم شکرها را از ته فنجان جدا کنم سعی کردم با زبانم از عهدهٔ این مهم بربیایم. در کنار تختم، برادرم را دیدم که روی تختش نشسته است و شیر و قهوه‌اش را خورده است و دماغش را به وسط فنجانش فرو برده است. وقتی که او سرش را از روی فنجانش بلند کرد دیدم که قیافه‌اش از تابش نور خورشید درهم رفته است ــ در حالی که قیافهٔ من (نمی‌دانم به چه دلیل) در سایه قرار داشته است. رنگش پریده بود و چهره‌اش کاملاً زشت شده بود. به من گفت:

ــ آیا قاشقت را به من قرض می‌دهی؟

متوجه شدم که کاتینا برای او قاشق نیاورده است. بدون تأمل گفتم:

ــ آره، اگر تو به عوض آن کمی از شکر خودت را به من بدهی.

من قاشقم را کاملاً بالا گرفته بودم تا به برادرم ارزش واقعی آن را بنمایانم. در همین وقت صدای کاتینا بلند شد:

ــ شرم نمی‌کنید! صراف‌های کوچولو!

شرمساری و ترس مرا به دنیای واقعی فعلی انداخت. می‌خواستم با کاتینا جر و بحث کنم، ولی کاتینا و برادرم و من ــ من آن زمان یکی از صراف‌های کوچولوی بیگناه ــ ناگهان دود شدیم و به هوا رفتیم.

متأسف شدم که احساس این شرمساری بیش از حد سبب شد تا رؤیایی که با آن همه زحمت دیده بودم خراب شود و به دنیای واقعیات کشانده شوم. بهتر بود که مجاناً قاشق کوچولو را به برادرم می‌دادم و با او جر و بحث بر سر عملی نمی‌کردم که احتمالاً اولین عمل بدی بود که از من سر زده بود. شاید اگر به کیفیت دیگری مسئله پیش می‌آمد کاتینا مادرم را برای رفع اختلاف بین من و برادرم صدا می‌زد و بالاخره امکان پیدا می‌کردم که مادرم را یک‌بار دیگر ببینم.

من او را چند روز بعد، در رؤیای دیگری، دیدم. یا لااقل خیال می‌کردم که دیدم. می‌بایستی فوراً پی می‌بردم که این رؤیا هم منطبق با واقعیت نیست، زیرا چهرهٔ مادرم در رؤیا درست شبیه چهره‌اش در تصویری بود که در اتاق خوابم بالای تخت آویزان است. باید اعتراف کنم که، در رؤیا، مادرم درست مثل این‌که زنده باشد، پدیدار شده بود.

آفتاب. آفتابی که چشم‌ها را کور می‌کرد: تمام این آفتابی که در رؤیاهای زمان بچگی‌ام می‌دیدم عاملی بود که مرا در پذیرش این‌که این رؤیاها واقعی بودند تشویق می‌کرد. سالن غذاخوری خانهٔ ما در بعدازظهر: پدرم از سر کار برگشته بود و روی نیمکت راحتی لم داده بود. مادرم روی لباس زیر و ملافه‌ها علامت اختصاری ما را می‌نوشت: این علامت‌ها را با مرکبی که پاک نمی‌شد می‌نوشت. من با توپ و گلوله‌هایم در زیر میز بازی می‌کردم. نزدیک مادرم بازی می‌کردم، احتمالاً برای این‌که او را هم به بازی خودم وارد کنم. در لحظاتی به فکر افتاده بودم که از جایم بلند شوم؛ ظاهراً دلم می‌خواست بین پدر و مادرم قرار بگیرم. برای بلند شدن قسمتی از رومیزی را که از کنار میز آویزان بود به دست گرفتم: فاجعه. دوات مرکب به روی سرم برگشت. سر و صورت و لباسم غرق در مرکب شده بود؛ حتی لکه‌هایی روی شلوار پدرم ریخته بود. پدرم پایش را بالا آورده بود تا لگدی حواله‌ام بکند...

ولی یکدفعه خودم را در حالی که از مسافرت مراجعت کرده بودم ــ بالغ، حتی پیر ــ دیدم. در یک لحظه خودم را در حال احساس درد ناشی از لگد پدرم دیدم و درست در لحظهٔ بعد، که می‌بایستی از لذت حمایت مادرانه برخوردار شوم، خودم

را از این حمایت بی‌نصیب یافتم و در حال مراجعت از سفر دیدم. این در حالی بود که مادرم را آمادهٔ دخالت در حمایت از خودم احساس می‌کردم. ولی چطور می‌شود از فرار این تصاویر به طرف نیستی و فراموشی جلوگیری کرد. این سؤالی بود که من ــ دست‌کم وقتی که رؤیاهایم را باور داشتم ــ برای خودم مطرح می‌کردم. ولی حالا (افسوس!) چنین اعتقادی ندارم: این تصاویر نبود که از جلوی چشمانم می‌گریخت، بلکه مه و ابری بود که از بین می‌رفت و باعث می‌شد که من دنیای واقعی، دنیای خالی از اشباح، را ببینم.

باید از جلسهٔ دیگری از روانکاوی حرف بزنم که دکتر، پس از آن‌که اشباحی در جلوی چشمانم پدیدار شده بود، اعلام کرده بود که شفا یافته‌ام.

در حالت خلسهٔ بین خواب و بیداری که در آن سیر می‌کردم و خودم را رها کرده بودم، رؤیایی دیدم که، به‌گونه‌ای، یک کابوس بود. من بچه کوچکی را در حال رؤیا می‌دیدم (آن بچه کوچولو من بودم) و خودم ناظر آن رؤیا بودم. بچه، ساکت، دراز کشیده بود و شادی عمیقی تمام جسم کوچکش را می‌لرزاند چون خیال می‌کرد که، بالاخره، به آن‌چه مورد علاقه‌اش بود رسیده است. تنها، حال خود رها شده، دراز کشیده بود ولی چیزهایی را که در دور دورها بود می‌دید و درک می‌کرد: به کیفیتی که در دنیای رؤیا می‌شود دید و درک کرد. آری، در یکی از اتاق‌های خانه‌مان دراز کشیده بود و می‌دید که روی سقف قفسی، که نه در داشت و نه منفذ، قرار گرفته است. قفس هم پر از نور و هوای عطرآلود بود. بچه می‌دانست که می‌تواند وارد این قفس شود، بی‌آن‌که نیازی باشد که حرکتی به خودش بدهد. در قفس تنها یک صندلی بود؛ در این صندلی زنی، سراپا در لباس سیاه، بسیار زیبا، فوق‌العاده خوش‌اندام، بلوند با چشمان آبی و چهره‌ای بسیار سفید و پاهای کوچک در کفش ورنی سیاه، نشسته بود. از نوک کفش ورنی که کمی از زیر پیراهن بلند سیاهش بیرون زده بود، نور مختصری می‌تابید. زن با کفش و لباسش یک کل به تمام معنی هم‌آهنگ را در نظر مجسم می‌کرد. بچه در رؤیا می‌دید که این زن را تصرف کرده است. منتها به طریقی بسیار مخصوص: او را از سر تا پا به صورت تکه‌های کوچک می‌خورد.

وقتی که به آن فکر می‌کنم، از یک چیز دچار تعجب می‌شوم: چرا دکتر، که وانمود می‌کرد نوشته مرا دقیقاً خوانده است، این رؤیا را به رؤیایی که من قبل از

آشنا شدن با کارلا دیده بودم نزدیک می‌ساخت. به نظرم می‌آید که یکی از این رؤیاها جواب بچگانه‌ای به رؤیای دیگر بود.

دکتر که از تمام گفته‌های من با امانت درخور تحسینی یادداشت برداشته بود، با قیافهٔ تفوق‌آمیزی پرسید:

ــ آیا مادر تان بلوند و بسیار زیبا بود؟

در حالی که از این سؤال حیرت‌زده شده بودم، گفتم: «آره.» و اضافه کردم: «مادر بزرگم هم همینطور.» ولی ظاهراً از بابت او اشکالی نداشتم، و کاملاً مصونیت داشتم. خیال می‌کردم که وظیفه دارم در شادی او شریک باشم و دستورهای او را مو به مو اجرا کنم. دیگر پای جستجو، کوشش برای به یاد آوردن گذشته، در بین نبود؛ فقط می‌بایستی مرا برای زندگی جدید و کنار گذاشتن خاطرات گناه‌آلود تعلیم داد: آن هم تعلیمی به تمام و کمال.

از اینجا بود که این جلسات در محضر دکتر برایم به صورت یک شکنجه واقعی درآمد. این بی‌حالی و خلسه بود که باعث شده بود تا من به این شکنجه تن دردهم. وقتی که دکتر بیش از حد راه مبالغه و اغراق را می‌پیمود و مطلبی را عنوان می‌کرد که ابداً با واقعیت انطباق نداشت دلم می‌خواست اعتراض بکنم. مثلاً نمی‌خواستم زیر بار بروم که در پشت هر حرف و با هر فکرم قصد مجرمانه‌ای نهفته است. همین اعتراض مختصر هم سبب می‌شد که دکتر چشم‌هایش را از تعجب و کم‌حوصلگی به این طرف و آن طرف بگرداند. یعنی چه! من معالجه شده بودم ولی نمی‌خواستم این حقیقت مسلم را بپذیرم! چنین ناباوری و عدم درکی غیرقابل توجیه و تأسف‌آور است! خوب، برای من ثابت کرده بود که من قصد ربودن مادرم را از کانون زناشویی‌اش داشتم ولی من نمی‌خواستم به آن تن‌دردهم و نتیجتاً شفا یابم. لجاجتی غیرقابل تصور! البته دکتر می‌پذیرفت که معالجه کامل و قطعی فقط پس از «آموزش مجدد» من امکان‌پذیر است: یعنی بعد از آن‌که همه چیز (تمایل به کشتن پدرم و هم‌آغوشی با مادرم) را، به عنوان طبیعی‌ترین چیزهای دنیا، در کمال صداقت و بدون سایهٔ کمترین ندامتی، چون امری که در بهترین خانواده‌ها رواج دارد، می‌پذیرفتم. «خلاصه، تو یک بیمار هستی که دورهٔ نقاهتش را می‌گذراند و هنوز سلامتش را بازنیافته است و در وضعی نیست که تب گریبانش را نگیرد. ولی این امیدواری وجود دارد که به سلامت کامل برسد.» این عین حرف‌های اوست.

با این همه، متوجه بود که کاملاً در مشتش نیستم و به همین علت، بی‌آن‌که به «آموزش مجدد»م لطمه‌ای بزند، بعضی اوقات، به سر مداوایم بازمی‌گشت: سعی می‌کرد مجدداً مرا به دیدن رؤیاهای دیگری بکشاند. ولی رؤیای درست و حسابی دیگر رو نشان نداد. چون از انتظار خسته شده بودم، ناگزیر، خودم رؤیایی جعل کردم: ولی اگر پیش‌بینی می‌کردم که چه پی‌آمدی ممکن است داشته باشد، بی‌تردید دور و ور جعل آن نمی‌گشتم.

خیلی کار ساده‌ای نیست که کسی، برای ثبوت این‌که در خواب است، با لکنت زبان حرف بزند، طوری به خودش فشار بیاورد که غرق در عرق بشود و، برای جلوگیری از سرخ شدن، زعفرانی بشود.

در این رؤیای جعلی من، همان زن رؤیای قبلی در قفس نشسته بود. منتها قفس سوراخی داشت که از آن پایش را به طرف من دراز کرده بود. من آن را می‌مکیدم و ذره ذره می‌خوردم. با لکنت زبان فریاد می‌زدم: «چپ! پای چپ بود!» این حرف را، برای آن‌که نشان بدهم چقدر گذشته‌ام را خوب به یاد می‌آورم، می‌گفتم تا بتوانم حرف‌های دیگر را بقبولانم. با این اعتراف، من به بهترین نحوی نشان می‌دادم که چقدر مستعد برای بیان آن چیزی هستم که دکتر از من انتظار دارد: اودیپ کوچولو هم به همین نحو رفتار می‌کرد. او هم پای چپ مادرش را می‌مکید تا پای راستش را ــ من این‌طور تصور می‌کنم ــ برای پدرش بگذارد.

در کوششم، برای به یاد آوردن وقایع حقیقی زندگی گذشته‌ام، تا آنجا پیش رفتم (هیچ تناقضی در این مورد نمی‌بینم) که خودم هم خودم را در حال مکیدن پای چپ مادرم احساس می‌کردم: و از این کار حالت تهوع به من دست داده بود.

من هم، مثل دکتر، دلم می‌خواست که اشباح عزیز گذشتگانم یا خودم را دوباره در رؤیا ببینم، ولی میل نداشتم که آن‌ها را از خودم خلق کنم. و چون این اشباح، در حضور دکتر، حاضر به پدیدار شدن نبودند سعی کردم تا آن‌ها را دور از چشمان او حاضر کنم. منتها، این امر ممکن بود مسئلهٔ معالجه مرا به خطر بیندازد. ولی آیا معالجه من دیگر برایم اهمیتی داشت؟ چون گل‌های بهاری را در زمستان چیده بودم، آیا بهتر نبود دوباره این کار را تکرار می‌کردم؟

ولی، حتی در تنهایی هم این کار برایم ملال‌آور بود؛ و چون نتوانستم خشنودی خاطرم را با به یاد آوردن خاطرات بچگی‌ام ارضا کنم، موفق به تحصیل

رضایت‌خاطری از نوع دیگر شدم: احساس می‌کردم که موفق به یک کشف علمی شده‌ام. و به خودم می‌بالیدم که در اثر کشف من علم روانکاوی، در زمینهٔ درک رنگ‌ها، تکمیل شده است. حتی پیشینیان من، چون گوته و شوپنهاور، هم نمی‌توانستند تصور کنند که در زمینهٔ احساس رنگ‌ها به وسیلهٔ چشم آدمی، علم روانکاوی ممکن است تا کجا پیش برود!

باید توجه کرد که در آن روزها من در اتاق کار کوچک خانه‌ام، روی کاناپه راحتی، دراز می‌کشیدم و از آنجا تکه کوچکی از هوا و دریا را می‌دیدم، و ساعت‌ها به آن خیره می‌شدم. در یکی از این نظاره کردن‌ها، در عصری که آفتاب در حال غروب کردن بود، غفلتاً، در افق، قسمتی از آسمان را به رنگ سبز صاف و ملایمی دیدم که سخت برایم اعجاب‌آور بود. و در همان آسمان رنگ سرخی هم به چشم می‌خورد. منتها رنگ سرخی که پریدگی آن بیشتر به چشم می‌آمد. بعد از مدتی، در اثر تابش نور چشمانم بسته شد و از پشت پلک‌های بسته‌ام احساس کردم که نگاهم از رنگ سبز برگرفته می‌شود و در روی قرنیهٔ چشمانم رنگ دیگری جای می‌گیرد که سرخ است اما هیچ ارتباطی به رنگ سرخ پریدهٔ غروب آفتاب ندارد. من این رنگی را که به وسیلهٔ خود من خلق شده بود با لذت تماشا می‌کردم. ولی تعجبم وقتی فزونی گرفت که با باز کردن چشمانم متوجه شدم که این رنگی که من خلق کرده بودم همهٔ آسمان را حتی رنگ سبزی را که مورد علاقه‌ام بود پوشانده است. بدین ترتیب، من موفق به کشف طریقه‌ای شده بودم که به وسیلهٔ آن می‌توانستم طبیعت را رنگ کنم! نیازی نیست که تأکید کنم که این تجربه را چندین‌بار تکرار کرده‌ام. جالب‌ترین قسمت قضیه این است که من در این تغییر رنگ نوعی حرکت هم تشخیص می‌دادم. وقتی که چشمانم را باز می‌کردم احساس می‌کردم که طبیعت میل ندارد که فوراً رنگی را که در قرنیهٔ چشم من منعکس شده بود بپذیرد. لحظه‌ای مکث در این تغییر رنگ پیش می‌آمد ــ که در حین آن من رنگ سبز مورد علاقه‌ام را می‌دیم که به وسیلهٔ هجوم رنگ سرخ مهاجم به نیستی سپرده می‌شد ــ و سپس رنگ سرخ، رفته‌رفته تمام آسمان را فرامی‌گرفت.

وقتی که کاملاً از صحت مشاهداتم مطمئن شدم، تصمیم گرفتم که دکتر را در جریان بگذارم، تا کمی از یک‌نواختی جلسات احضار ارواح نجات یابیم. دکتر با شنیدن حرف‌هایم، بلافاصله توجیه کرد که قرنیهٔ چشمانم در اثر افراط در استعمال

دخانیات خیلی حساس شده است. فوری می توانستم جوابش بدهم که آن اشباحی را هم که او آن‌ها را در رؤیاهایم زنده کرده بود ممکن است زائیدهٔ همین امر باشد. ولی او این فرصت را به من نداد و نتیجه گرفت که من هنوز معالجه نشده‌ام و باید جلسات «تعلیم مجدد» را همچنان ادامه دهم.

این حرف را در حالی می‌زد که ابداً معتقد نبود که سیگار بتواند مرا به آن درجه از مسمومیت بکشاند. دلیل این امر عبارت از روشی بود که این احمق برای معالجه‌ام از اعتیاد سیگار اختیار کرده بود. به نظر او سیگار برایم هیچگونه ناراحتی در پی نداشت. یا، به عبارت بهتر، اگر من از فکر این‌که سیگار مضر است بیرون می‌رفتم دیگر سیگار نمی‌توانست برایم آسیب‌رسان باشد. حال که روابط من و والدینم روشن شده بود و به عنوان مردی که به سن عقل رسیده بود درباره‌شان داوری می‌کردم، دیگر برایم مسلم شده بود که عادت به سیگار کشیدن از آن جهت در من ایجاد شده است که می‌خواستم با پدرم رقابت کنم و در برابرش احساس حقارت نکنم: و به سیگار نسبت مضر بودن را از آن جهت می‌دادم که با اعتیاد به آن خودم را به گناه این‌که رقیب پدرم بودم مجازات کنم.

آن روز، پس از خروج از مطب دکتر، تا آنجا که راه داشت سیگار کشیدم. قصد من تجربه بود، و با کمال میل می‌خواستم این تجربه را پشت سر بگذارم. تا طرف‌های عصر، بی‌وقفه، سیگار کشیدم. نتیجهٔ آن یک شب تمام بی‌خوابی بود و عود برونشیت مزمنی که گاه‌گداری اذیتم می‌کرد.

روز بعد، برای دکتر تعریف کردم که چقدر سیگار کشیده‌ام و چطور دچار کوچکترین ناراحتی هم نشدم. تبسم‌کنان، سرشار از غرور، نگاهم کرد. خیلی آرام، «تعلیم مجدد» مرا از آنجا که قطع کرده بود از سر گرفت: با اطمینان قطعی کسی که مطمئن است وقت بهره‌برداری فراخواهد رسید.

از این «تعلیم مجدد» چیز زیادی به خاطرم نمانده است. آن را تحمل می‌کردم و پس از ختم هر جلسه، مثل سگی که از آب خارج شود، خودم را از آن می تکاندم. و مثل سگی بودم که آب کمی مرطوبش کرده است و نه خیس.

با این وجود، با ناخشنودی، به یاد می‌آورم که کسی که عهده‌دار تعلیم مجدد من بود کلیه حرف‌های دکتر کوپروسیچ را، که موجب ناراحتی‌ام شده بود و مورد قبولم نبود، تأیید می‌کرد. به همین استدلال پس کاملاً درخور کشیده‌ای بودم که از پدرم

دریافت کرده بودم؟ نمی‌دانم که آیا جرئت پیدا می‌کرد که این حرف را به من بزند: چنین عقیده‌ای ابراز نکرد، اما بنا به اظهارات او، من از مالفانتی پیر، که جای پدرم را در قلبم گرفته بود، سخت متنفر بودم. معمولاً می‌گویند که انسان بی‌محبت نمی‌تواند زندگی کند ولی، گویا، قضیه در مورد من فرق می‌کرد و اگر کسی نبود که مورد نفرت من قرار گیرد، تعادل من بی‌تردید به هم می‌خورد! و اگر با یکی از دختران مالفانتی ازدواج کرده بودم (اصلاً برایم مهم نبود که کدام یکی از آن‌ها باشد) صرفاً به خاطر این بود که از ورای زنم بتوانم نفرتم را به مالفانتی برسانم! که بعد، در همین مسیر، کانون خانوادگی و شرکت باجناقم را به بهترین صورتی به طرف انهدام بکشانم. من به زنم خیانت می‌کردم و تردیدی نبود که اگر امکانش را می‌یافتم با آدلین هم روی هم می‌ریختم! با آلبرت هم همینطور! به این مزخرفات فقط می‌شد خندید و ارزش مباحثه و مجادله را نداشت. ولی برای دکتر مسئله ابداً از این زاویه مطرح نبود: او در میان این مطالب عیناً قیافهٔ کریستف کلمب را، وقتی که به سواحل دنیای جدید نزدیک شده بود، گرفته بود. چه مرد عجیبی! با پی بردن به این مطلب که میل داشتم با دو زنی که هر دو زیبا بودند بخوابم، با قیافه‌ای فکورانه از خودش می‌پرسید که به چه علت چنین تمایلی در من به وجود آمده بود: تنها اوست که می‌تواند به فکر چنین پرسش‌های احمقانه‌ای باشد.

با بی‌حوصلگی به مراتب بیشتری گفته‌های دکتر را در خصوص ارتباطم با گوئیدو تحمل می‌کردم. از خلال گفته‌هایم دریافته بود که من، در ابتدا، از آن جوان بخت‌برگشته خوشم نمی‌آمد. اما چیزی که مرا ناراحت می‌کرد این بود که او این نفرت را به بعد هم تسری می‌داد؛ و به همین جهت نتیجه گرفته بود که عدم شرکت من در مراسم تدفین گوئیدو از این نفرت آب می‌خورد. ابداً نمی‌خواست بپذیرد که در آن لحظات من تمام حیثیت، و حتی ثروتم را برای حفظ دارایی او به مخاطره انداخته بودم و از هیچ کوششی در این طریق خودداری نمی‌کردم. حتی به نظرم مسخره می‌آمد که این حقایق را برای او بازگو کنم.

به نظرم آمد که دکتر تحقیقاتی هم در اطراف زندگی گوئیدو صورت داده بود. چون، با قاطعیت معتقد بود که، با توجه به این‌که آدلین او را به همسری انتخاب کرده بود، آن‌چه من از او می‌گفتم غالب اوقات با واقعیت انطباق ندارد. دکتر، در نزدیکی جایی که جلسات روانکاوی در آنجا جریان داشت، یک انبار پر از چوبی یافته بود

که به شرکت گوئیدو اشپایر و شرکاء تعلق داشت. چرا من از این شرکت سخنی نگفته بودم؟

چرا؟ برای آن‌که نمی‌خواستم شرح حالی را که خیلی مفصل شده بود و بسیار بغرنج بود مفصل‌تر و بغرنج‌تر کنم. و تازه این فراموشی خود دلیل صحت گفته‌هایم بود: مخصوصاً وقتی عنوان کردم که اعترافی که به زبان ایتالیایی نوشته شود خیلی مطالب واقعی را ممکن است در بر نگیرد. در انباری از قبیل انباری که دکتر آن را کشف کرده بود انواع و اقسام چوب‌های متفاوت وجود داشت که ما در زبان تریستی برای آن‌ها نام‌های مختلفی داشتیم که شاید در هیچ زبان یا لهجه‌ای برای آن‌ها چنان نام‌هایی وجود نداشته باشد. این انبار چوب جز ضرر هیچ عایدی دیگری برای شرکت گوئیدو نداشته است و از طرفی در دایرهٔ عمل کرد ما هم نبوده است، حال چرا می‌بایستی من از آن سخنی می‌گفتم، خودم هم نمی‌دانم. تنها روزی که از این انبار صحبت شد روزی بود که دزدها به آن دستبرد زده بودند؛ در این روز این چوب‌ها تکانی خوردند و جنب و جوشی از خود نشان دادند: شاید برای ساختن میز احضار ارواح اختصاص داده شده بودند!

از دکتر خواهش کردم که برای شناخت چگونگی احساساتم نسبت به گوئیدو، به زنم، به کارمن، به لوسین ــ این شخص امروزه یکی از تجار بزرگ و سرشناس تریست است ــ رجوع کند. تا آنجا که اطلاع دارم چنین تحقیقی را، از ترس این‌که مبادا حقیقت بر او روشن شود و بنای خیالی‌اش در برابر شهادت‌های مؤثر و انکارنکردنی درهم فرو بریزد و پایه‌های اتهامات بی‌پایه‌اش سست شود، صورت نداد. کسی نمی‌تواند بگوید که چرا او تا آن پایه از من تنفر داشته است. شاید این هیستریک هیولا خودش نسبت به مادرش تمایلات جنسی داشته است؟ اما من در این وسط چه گناهی کرده بودم؟ و چرا به خاطر سیراب نشدن این تمایل شرم‌آورش از من انتقام می‌گرفت؟

سرانجام از این جنگ مداوم با طبیبی که من مزدش را می‌دادم بسته آمدم و خسته شدم. هم رؤیا و هم مصرف زیاد سیگار سخت نیرویم را تحلیل برده بود. یک فکر خوب به سرم زد: رفتم و با دکتر پائولی مشورت کردم.

سال‌ها بود که او را ندیده بودم. موهایش سفید شده بود ولی، با وجود سن زیاد، همچنان قامتش راست و کشیده باقی مانده بود. همچنان با نگاهی که نوازشی در آن

نهفته بود به مخاطبش نظر می‌دوخت. برای اولین‌بار پی بردم که او می‌خواهد به همه چیز، خواه زشت و خواه زیبا، طوری نگاه کند که کسی وقتی از چیزی خوشش می‌آید آن‌طور به آن نگاه می‌کند.

با قصد این‌که از او بپرسم که آیا باید به روانکاوی ادامه بدهم یا نه، نزد او رفتم. ولی در زیر نگاه سخت و پرسش‌کنندهٔ او جرئت طرح مسئله را نیافتم. شاید می‌ترسیدم برایش اعتراف کنم که مردی به سن و سال من خودش را دست انداخته بود و فریب چنان حقه‌بازی را خورده بود. در آن مورد، با تأسف، سکوت کردم زیرا اگر با دکتر پائولی در میان می‌گذاشتم مسلماً جلسات روانکاوی را برایم قدغن می‌کرد و زندگی‌ام به مراتب آرام‌تر و ساده‌تر می‌شد.

با دکتر از بی‌خوابی‌ها، از برونشیت مزمنم، از جوش‌هایی که در صورتم پدیدار شده بودند و آزارم می‌دادند، از درد ساق‌های پا و از کم شدن عجیب و غریب حافظه‌ام حرف زدم.

دکتر پائولی در همانجا ادرارم را آزمایش کرد. رنگ محلول به سیاهی متمایل شد و دکتر را کمی به فکر انداخت. در هر صورت این کار دکتر یک تجزیه و تحلیل فیزیکی بود و نه یک تجزیه و تحلیل روانی! با هیجان به یاد دوران بسیار دوری افتادم که من هم یک شیمی‌دان بودم. خاطرهٔ آزمایشگاه در مغزم زنده شد. لولهٔ شیشه‌ای که مقاومتش تقریباً صفر است و با کمترین بالا رفتن درجه حرارت متلاشی می‌شود. پنهان‌کاری و تظاهر را در آن راهی نیست. برای آن‌که مقبول دکتر س... قرار بگیرم، در خصوص دوران کودکی‌ام مطالبی را جعل می‌کردم که آن‌ها را از زندگی سوفکل دزدیده بودم. در لولهٔ شیشه‌ای آزمایشگاه چنین جعلیاتی ممکن نبود رخ دهد. همه چیز با واقعیت منطبق بود و عین حقیقت بود. موادی را که برای تجزیه و تحلیل در آن می‌ریختند در برابر یک کاتالیزر همیشه یک جواب می‌داد ولاغیر. در صورتی که در روانکاوی هرگز یک تصویر دوبار در ضمیر کسی پدیدار نمی‌شود و هرگز کلمه‌ای به همان کیفیت سابق در ذهن تکرار نمی‌گردد. به همین جهت عقیده دارم که کلمه «کاوی» در روان کاوی کلمهٔ مناسبی نیست و جا دارد به جای آن «ماجرای روان» به‌کار برده شود. و موضوع آن نیز همین است: در ابتدا، تصور انسان بر این است که قدم به جنگل انبوه و تاریکی گذاشته است که هیچ نمی‌داند سر راهش دوست یا دشمن سبز خواهد شد. وقتی که ماجرا به پایان

می‌رسد باز هم انسان چیز زیادتری دستگیرش نمی‌شود. از این جهت روانکاوی با احضار ارواح شباهت بیشتری پیدا می‌کند.

پائولی مطمئن نبود که قندی در خونم وجود داشته باشد. میل داشت فردا مرا دوباره ببیند تا نتیجهٔ کشت ادرار را بررسی کند. تا روز بعد، با ایمان به این‌که دیابت خوبی در رگ‌هایم خانه کرده است، از پیش دکتر خارج شدم. اولین فکرم این بود که نزد دکتر س... بروم و از او بپرسم که، باتوجه به دیابتی که به آن گرفتار شده‌ام، بیماری مرا به چه کیفیتی تجزیه و تحلیل می‌کند و از نظر روانکاوی چه علتی برای آن می‌بیند. ولی واقعاً از این فرد حالم به هم می‌خورد و حوصلهٔ دیدنش را نداشتم؛ به همین جهت ندیدنش را بر دیدنش ترجیح دادم.

اعتراف می‌کنم که خبر ابتلاء به دیابت سخت برایم آرامش‌بخش بود. با آگوستا دربارهٔ آن حرف زدم، که بلافاصله اشک در چشم‌هایش حلقه زد و گفت: «تو آن‌قدر از مرض حرف زدی تا بالاخره به یکی از آن‌ها دچار شدی.» بعد مرا تسلی داد.

خیلی از مرض قندم خوشحال بودم. به یاد کوپلر بیچاره افتادم که مرض واقعی را بر مرض خیالی به‌مراتب ترجیح می‌داد. کاملاً با او موافق شدم. مرض واقعی انصافاً مرضی است قابل تحمل: فقط می‌بایستی با آن کنار آمد. در واقع، پس از این‌که در یکی از کتاب‌های پزشکی شرح و وصف بیماری دیابت را خواندم، متوجه شدم که واقعاً یک دنیا زندگی در آن وجود دارد ــ گفتم **زندگی** و نه مرگ. دیگر نه نیازی به تصمیمات خوب بود و نه احتیاجی به نقشه و برنامه! بعد از این، نیازی به دخالت من نبود: سرانجام، آزاد بودم!

همینطور کشف کردم که بیماریم همیشه یا تقریباً همیشه قابل تحمل است: بیمار می‌خورد، می‌آشامد؛ رنج زیادی نمی‌برد؛ و در حال اغماء دنیا را ترک می‌کند.

چند ساعتی از خروجم از پیش دکتر نگذشته بود که به‌من تلفن می‌کند: کوچکترین اثری از قند در وجودم نبوده است. روز بعد پیش او رفتم. با خطی ناخوانا نسخه‌ای برایم نوشت که چند روزی طبق آن رفتار کردم و دستور داد مدتی در امور غذایی پرهیز کنم که آن هم رعایت شد:

ــ خیلی از دیابت وحشت کرده بودید؟

جواب نفی دادم ولی به‌او نگفتم که از وقتی که این مرض مرا رها کرده است چقدر حالم بدتر شده است. مسلماً حرفم را نمی‌توانست باور کند.

در همان دوران کتاب مشهور دکتر بیرد Beard در مورد بیماری‌های اعصاب و روان به‌دستم افتاد. به‌دستور کتاب رفتار کردم و هر هشت روز یک‌بار طبیبم را عوض کردم. دستورهای کتاب را به‌دقت یادداشت می‌کردم. چند ماهی دستورهای آن واقعاً برای شفابخش بود. حتی خود کوپلر هم در طول دوران مریضی‌اش تا این پایه از دستورهای پزشکی استفاده نکرده بود. صد افسوس که این دوران خوش هم دیری نپایید. من نسبت به بیرد هم ایمانم را از دست دادم.

هر روز رفتن پیش دکتر س... و از سرگرفتن جلسات روانکاوی را به‌روز دیگری موکول می‌کردم، اما، تصادف سبب شد که سینه به‌سینه با او در خیابان روبرو بشوم. از من سؤال کرد که آیا قصد دارم معالجاتم را متوقف سازم. این حرف را با ادب بسیاری ــ که وقتی که در چنگالش در مطبش بودم از او ندیده بودم ــ ادا کرد. تردیدی نبود که میل داشت دوباره مرا در در مشتش داشته باشد. به‌او جواب دادم که مسائل فوری مهمی است که باید به‌آن‌ها برسم و اشتغالات مربوط به‌کار خانوادگی هم مقداری از وقتم را می‌گیرد، ولی به‌محض آن‌که سرم خلوت شد به‌سراغش خواهم رفت. خیلی میل داشتم از او بخواهم تا یادداشت‌هایم را به‌من برگرداند ولی جرئت اظهار آن را نیافتم. این حرف به‌منزلهٔ آن بود که دیگر به‌مطبش نخواهم رفت. بهتر بود که بیان چنین مطلبی را به‌زمانی دیگر ــ وقتی که دیگر صحبتی از روانکاوی در بین نباشد و دکتر هم بالاخره از دستم خسته شده باشد ــ می‌گذاشتم. به‌نظر می‌آمد که دکتر هنوز قصد ندارد از سرم دست بردارد، زیرا در ضمن خداحافظی به‌من گفت:

ــ اگر خودتان به‌خودتان نگاه کنید، متوجه خواهید شد که روحیه‌تان به‌کلی تغییر کرده است. به‌محض این‌که متوجه بشوید که من چطور، برای مدت زمان نسبتاً کوتاهی، شما را به‌طرف جادهٔ سلامت و تندرستی هدایت کرده‌ام خودتان با پای خودتان به‌مطبم خواهید آمد.

به‌عکس او، اعتقاد من بر این بود که روانکاوی او باعث ظهور امراض گوناگونی در من شده بود که چندان هم امیدی به‌مداوای آن‌ها نبود.

سعی من، در حال حاضر، این است که از مداوای او مداوا شوم. از رؤیاها و خاطرات می‌گریزم. و اگر اجازه بدهم که در دام آن‌ها بیفتم، دیگر سر بیچارهٔ من امیدی نخواهد داشت که بتواند بر بالای شانه‌هایم قرار بگیرد. سردرگمی

وحشتناکی به همین مناسبت بر تمام وجودم حاکم شده است: با کسی مشغول حرف زدنم، در حال گفتن مطلبی تمام سعی من در این است آن‌چه را که چند لحظه پیش گفته بودم یا اندیشیده بودم ولی در خاطرم نمانده بود به یاد بیاورم، اگر مسئله مربوط به فکری بود که به سرم آمده بود، اهمیتی که به آن می‌دادم از حساب خارج بود: کمی مثل پدر بیچاره‌ام که، شب مرگش، سخت می‌کوشید تا افکارش را جمع و جور کند و مطلبی را بگوید.

ابداً میل ندارم که آخرین روزهای زندگیم را در یک دیوانه‌خانه به سربیاورم، باید این بازی احمقانه را به کنار بگذارم.

۱۵ مه ۱۹۱۵

یک هفته‌ای را در خانهٔ ییلاقی‌مان گذراندیم. پسرمان آلفیو می‌بایستی چند هفته‌ای در آنجا بماند تا از نقاهت آنفلوانزایی که گرفته بود دربیاید.

بالاخره، موفق شدم که به عادت سلامت‌بخش گذشته‌ام بازگردم و از سیگار کشیدن دست بردارم. بعد از این‌که تصمیم گرفتم که از آزادی اهدایی دکتر چشم‌پوشی کنم حالم سخت بهتر شد. امروز ما در نیمه‌های ماه هستیم و واقعاً اتخاذ هرگونه تصمیم معقولی ممکن به نظر نمی‌رسد: تصمیم‌گیری در مورد مسئله‌ای به این مهمی نیاز به یک آخر فصل یا دست‌کم به یک آخر ماه دارد. ولی ماه‌های ما چنان آشفته و ناهمگون‌اند که، به غیر از جفت‌های دسامبر ــ ژانویه و ژوئیه ــ اوت، حتی دو ماه را نمی‌توانید پیدا کنید که با این‌که پشت سر هم می‌آیند، تعداد روزهایشان یکسان باشد. چه بی‌نظمی وحشتناکی!

فردای روزی که وارد خانه ییلاقی‌مان شدیم، برای تفکر و دست‌یابی به آرامش، به ساحل ایزونزو Isonzo رفتم. هیچ طریقی برای تفکر بهتر از نگاه کردن به جریان آب نیست. انسان، بی‌حرکت، ناظر حرکتی است که در گردش آب وجود دارد و در رنگ‌های هر لحظه متغیر آن مسافرت به مناطق دوردست را عمیقاً احساس می‌کند.

روز عجیبی بود. ظاهراً باد شدیدی در قسمت‌های بالای جو جریان داشت، چون ابرها پشت سر هم تغییر شکل می‌دادند و تکه و پاره می‌شدند. ولی در روی زمین حتی وزش نسیم آرامی هم احساس نمی‌شد. گاه‌گاهی، بین ابرهایی که به سرعت در حرکت بودند، تکه‌ای از آسمان هویدا می‌شد و از آن نور خورشید

مزارع اطراف را سرشار می‌ساخت و سبزی پرطراوت ماه مه را از پس سایه‌ها بیرون می‌کشید. گرمای هوا به اعتدال بود و همین تب و تاب ابرها نیز یکی از خصوصیات هوای بهاری بود، به نظر می‌آمد که طبیعت هم دوران نقاهتی را می‌گذراند.

در یک آرامش کامل به تفکراتم مشغول بودم و لذت ناشی از آن را مزه‌مزه می‌کردم؛ روزهایم سرشار از لحظات پرارزشی بود که طبیعت بسیار حریص به ندرت فرصت استفاده از آن را اهدا می‌کند: لحظاتی که انسان کمتر خودش را به صورت قربانی می‌بیند. در میان این سبزی پرطراوت بهاری، که پرتو خورشید در اینجا و آنجا آن را درخشان می‌ساخت، هستی و بیماری همیشگی‌ام سخت به نظرم بی‌مقدار می‌آمد: زن در این تفکراتم مکان بسیار مهمی را اشغال می‌کرد: پاهای کوچک، قد و قامت، و دهان او تمام روزهای مرا پر می‌کرد. وقتی به هستی‌ام و به بیماری‌ام نظر می‌دوختم از آن‌ها خوشم می‌آمد. چقدر زندگیم از زندگی این اشخاص به اصطلاح سالمی بهتر بود که هر روز زنشان را کتک می‌زدند ــ یا لااقل دلشان می‌خواست که کتک بزنند! عشق همیشه مرا در روابطم همراهی کرده بود. وقتی به زنم خیانت می‌کردم باز هم به فکر او بودم ــ تا مرا به خاطر خیانتی که به او می‌کردم ببخشد. بعضی مردها، ناامید و سرخورده، زنشان را رها می‌کنند. ولی من از این قماش نبودم، زندگیم هرگز خالی از عشق نبود، همیشه غرق شدن با نجات همراه بود: نجاتی که با امیدها و رؤیاهای تازه‌اش زندگی پرثمری را نوید می‌داد.

بین دروغ‌های بی‌شماری که به خورد دکتر س... دادم یکی هم این بود که بعد از رفتن آدلین دیگر به آگوستا خیانت نکردم. این دروغ، مثل سایر دروغ‌ها، او را در فرضیه‌اش پابرجاتر کرد. اما، من، در محیط سرشار از آرامش ساحل این رودخانه، غفلتاً با وحشت احساس کردم که از تاریخ ترک جلسات روانکاوی این دروغ به صورت حقیقت درآمده است. از آن تاریخ به بعد، دیگر در جستجوی زنی برنیامده بودم. آیا، برحسب تصادف، حرف دکتر س... درست درآمده بود و من شفا یافته بودم؟ مدت‌ها است که می‌بینم که زن‌ها دیگر توجهی به من ندارند: آیا علت آن سن زیاد من است؟ اگر من هم به آن‌ها توجهی نکنم، آیا تمام پل‌های بین من و آن‌ها خراب نخواهد شد؟

اگر چنین فکری در تریست به کله‌ام زده بود، فوراً می‌توانستم صحت یا سقم آن را آزمایش کنم. ولی در لوچینیکو، چنین آزمونی چندان ساده نبود.

چند روز قبل، خاطرات لورنـزو داپـونته[1] Lorenzo Da Pontè، ایـن هـم‌آورد کازانوا، به چنگم افتاد. شاید او هم گذارش به لوچینیکو افتاده باشد و در آنجا رؤیای دست‌یابی به زیبارویان این دیار را در سر پرورانده بـاشد: مـه‌رویان پـودر زده در جامه‌های چین‌چین پف‌آلودشان. خدای من، این زن‌هایی که آن چنان در جامه‌های نه‌تو‌یشان پیچیده شده بودند، چطور موفق می‌شدند به آن سرعت و آن هم به‌کرات خودشان را تسلیم کنند؟

به نظرم آمد که، علیرغم مداوایی که روی من صورت گرفته بود، باز هم از به یاد آوردن جامه‌های چین‌چین هیجانی در من ایجاد شده است. ولی این هیجان که کمی هم به تصنع آمیخته بود نتوانست سوءظنم را برطرف کند و اطمینان از دست رفته را به من بازگرداند.

اما دیری نپایید که موقعیت دست داد و تجربهٔ اطمینان‌بخش جامه عمل پوشید. ولی این تجربه ــ افسوس ــ خیلی برایم گران تمام شـد. و بـه یکـی از پـاک‌تـرین عواطفم لطمه‌ای جبران‌ناپذیر وارد کرد.

با ترزینا Teresina، دختر بزرگ یکی از دهاتی‌ها، در نزدیکی خانهٔ یـیلاقی‌مان روبرو شدم. دو سالی بود که زن دهاتی بیچاره فوت کرده بود و بچه‌های متعدد او، در وجود خواهر بزرگشان ترزینا، مادر دومی را یافته بودند: دخترک قوی‌بنیه‌ای که به همهٔ کارهای خانه و مزرعه می‌رسید، یعنی صبح کلهٔ سحر، برای کار، از خواب بلند می‌شد و شب فقط برای آن می‌خوابید تا روز بعد دوباره، برای کار، از خواب برخیزد. در آن روز، ترزینا گاری کوچکی را که خری آن را می‌کشید هدایت می‌کرد و بار گاری مقداری علف بود که تازه چیده شده بود؛ این کـار را مـعمولاً یکـی از برادرهای او انجام می‌داد. دخترک در کنار ارابه قدم برمی‌داشت تا در صورت لزوم فشاری به آن بدهد و کار خر زبان بسته را آسان‌تر کند.

سال گذشته ترزینا برایم دخترکی بیش نبود و من جز احساسات پدرانه نسبت به‌او احساسات دیگری نداشتم. ولی امسال او دختر رسیده‌ای شـده بـود و قـیافهٔ جدی‌تری پیدا کرده بود. شانه‌های کوچکش پهن شده بودند و در سینه‌ای که سال گذشته صاف بود پستان‌های خوش‌تراشی روئیده بودند. ولی با این همه، باز هـم

---

۱. امانوئل کونگلیانو داپونته (۱۸۳۸ـ۱۷۴۹)، معاصر کازانوا، نویسنده و ادیب ایتالیایی ــ م.

تکرار می‌کنم، او برایم دخترکی بیش نبود که فقط شوق تعجب‌آورش نسبت به کار و غریزهٔ مادرانه‌اش نسبت به برادرهایش توجه و تحسینم را برمی‌انگیخت.

اگر این بیماری لعنتی و، متعاقب آن، این میل به آزمایش میزان مردانگی‌ام نبود شاید، چون سال‌های گذشته، به خوبی و خوشی لوچینیکو را ترک می‌کردم و آب هم از آب تکان نمی‌خورد و روابط من با ترزینا پاک و دست‌نخورده باقی می‌ماند.

پیراهن چین‌چین به تن نداشت و صورت بچگانه‌اش هنوز با پودر آشنایی پیدا نکرده بود. با پای برهنه، برهنه تا نیمه‌های ساق، راه می‌پیمود. ولی آن‌چه از پوست بدنش در مرئی و منظر بود برای آتش زدن به جانم کفایت می‌کرد. صورت و پاهایش رنگی واحد داشتند: آفتاب‌سوخته بودند چون همیشه در معرض آفتاب بودند. از این‌که هیچ هیجان و جنبشی در خودم احساس نکردم، سخت جا خوردم. آیا یکی از نتایج اولیهٔ مداوایم این بود که می‌بایستی پیراهن حتماً چین‌چین باشد؟

ابتدا، دستی به سر و گوش خرک کشیدم. بعد رویم را به طرف ترزینا برگرداندم و اسکناسی در مشتش قرار دادم: اولین کوشش برای از راه به‌در بردن. سال گذشته به او، مثل سایر برادرانش، سکه‌ای داده بودم ولی امسال مبلغ را برای او چندین برابر بالا برده بودم. خوب، چه می‌شود کرد، محبت پدرانه برای خودش زیر و بمی دارد! ترزینا، از بذل و بخشش من سخت تعجب کرد. دامنش را بالا برد تا کاغذ باارزش را نمی‌دانم در کدام جیب پنهانی قرار دهد. و من قسمت دیگری از پوست بدن او را، باز هم قهوه‌ای و آفتاب‌سوخته، دیدم.

دوباره به سروقت خر برگشتم و این‌بار آن را بوسیدم. خر از بوسه‌ام سخت خوشش آمد. گردنش را برافراخت و عرعری که محبت در آن نهفته بود سر داد و من در سکوت احترام‌آمیزی به آن گوش دادم. چقدر عرعر خر سرشار از معانی است: اوج می‌گیرد، تکرار می‌شود، ناگهان قوس نزولی را طی می‌کند، تا سرانجام بدل به ناله‌های نومیدانه‌ای می‌شود! البته وقتی بیخ گوش انسان سر داده می‌شود، شقیقه را آزار می‌دهد.

ترزینا می‌خندید، و خنده‌اش به من دل و جرئت می‌داد. مجدداً به کنار او رفتم، بازویش را گرفتم، کم‌کم دستم را به دور شانه‌هایش رساندم، و عکس‌العمل بدنم را آزمایش کردم: خدا را شکر که مداوایم را به موقع قطع کرده بودم!

ولی ترزینا، با ضربهٔ ترکه‌اش، خر را هی کرد و برای فاصله گرفتن از من خودش

هم به دنبال آن شروع به دویدن کرد.

با لذت خندیدم ــ چون عدم موفقیت چیزی از پیروزیم در آزمون را نتوانست کم بکند ــ و به او گفتم:

ــ تو هنوز ازدواج نکرده‌ای؟ ولی حالا وقتش است. حیف است که شوهری نداشته باشی.

بی‌آن‌که از سرعت قدم‌هایش بکاهد، به فریاد، جوابم داد:

ــ مطمئن باشید زمانی که وقتش برسد کسی را انتخاب خواهم کرد که به پیری شما نباشد.

چنین حرفی نمی‌توانست شادی مرا از بین ببرد.

دلم می‌خواست جواب دندان‌شکنی به ترزینا بدهم و در فکر این بودم تا به یاد بیاورم که بوکاس[1] Boccace، وقتی که خانمی عشق استاد آلبرت بولونی را رد می‌کند و نمی‌پذیرد، چه جواب شرافتمندانه‌ای در دهان استاد گذاشته بود تا باعث شرمساری خانم مورد علاقه‌اش بشود. واقعیت این است که استاد آلبرت از حرفش آن نتیجه‌ای را که می‌خواسته است نمی‌گیرد، زیرا مادو مالگریدا گیزولیری Gisolieri در جوابش می‌گوید: «عشق شما، همچنان که شایستهٔ عشق یک آدم عاقل و شرافتمندی چون شما است، برایم بسیار عزیز است؛ آن‌چه به من مربوط می‌شود این است که من هر کاری که از دستم ساخته باشد برای رضایت‌خاطر شما انجام خواهم داد، **با این اطمینان که می‌دانم که شما هرگز چیزی جز عملی که شرافتمندانه باشد از من طلب نخواهید کرد.**»

سعی کردم تا بهتر از بوکاس با مسئله برخورد کنم؛ پرسیدم:

ــ ترزینا، پس کی نوبت پیرها خواهد رسید؟ (من هم مجبور بودم فریاد بزنم، چون مقداری از من دور شده بود.)

بی‌آن‌که از رفتن باز بماند، جواب داد:

ــ وقتی که من هم پیر بشوم.

ــ خوب، آن‌وقت پیرها دیگر طالب تو نخواهند بود. تو می‌توانی به حرف‌های من اطمینان داشته باشی. برو! من آن‌ها را خوب می‌شناسم!

---

۱. جووانی بوکاچیو مشهور به بوکاس شاعر و نویسندهٔ ایتالیایی (۱۳۷۵ـ۱۳۱۳ میلادی) ــ م.

تقریباً جیغ می‌کشیدم، و خوشحال بودم که جوابی را که مستقیماً ملهم از جنس و سنم بود یافته بودم.

در همان لحظه شکافی در میان ابرها ایجاد شد و از خلال آن خورشید تمام اندام کوچک و صورت آفتاب سوختهٔ ترزینا را در خود گرفت! اشعهٔ خورشید تا من امتداد پیدا نکرد. وقتی که انسان پیر است، در سایه می‌ماند. حتی اگر خیلی هم ظریف‌طبع و بذله‌گو باشد!

۲۶ ژوئن ۱۹۱۵

جنگ به سراغم آمد. منی که حوادث جنگ را چون حوادثی که به قرون دیگری مربوط است ــ و فقط برای اینست که انسان برای سرگرمی آن‌ها را بشنود و نباید دغدغهٔ خاطری از آن‌ها به خود راه بدهد ــ گوش می‌کردم، وقتی که خودم در قلب آن قرار گرفتم چنان حیرت‌زده شدم که نمی‌توانستم حقیقت را بپذیرم. دیر یا زود، من هم می‌بایستی با آن دست به گریبان بشوم. درست وضع کسی را داشتم که در طبقهٔ اول ساختمانی، در کمال آرامش، زندگی می‌کند در حالی که طبقهٔ هم‌کف ساختمان را آتش به ورطهٔ انهدام کشانده است و او ابداً در فکر آن نیست که کل ساختمان در معرض نابودی است.

جنگ مرا غافلگیر کرد و من و خانواده‌ام را چون پر کاهی به میان حوادث انداخت. در آنی سرنوشت من تغییر کردو آدم دیگری شدم، یا بهتر بگویم هر ساعت از زندگیم سرآغاز زندگی تازه‌ای شد. از دیروز به این طرف، توانستم، بالاخره، مختصر آرامشی بیابم. بعد از یکماه دلواپسی و نگرانی، سرانجام، دیروز خبری از خانواده‌ام دریافت کردم: در وقتی که، برای همیشه، امید دوباره دیدن آن‌ها را از دست داده بودم، خبردار شدم که صحیح و سالم در تورن اقامت دارند.

تمام روز را در انبارهای کالای مربوط به شرکتم می‌گذرانم. در اینجا کار زیادی نیست که من انجام بدهم؛ اولیوی و پسرش که تابعیت ایتالیایی دارند ناچار شدند تریست را ترک کنند. بهترین کارکنان من یا در این طرف یا در طرف مقابل مشغول جنگیدن‌اند؛ ناگزیر باید شخصاً به تمام کارها برسم. شب‌ها با دسته کلید وزینی به خانه بازمی‌گردم: کلیدهای قسمت‌های مختلف شرکت. احساس آرامش بیشتری می‌کنم. امروز یادداشت‌هایم را با خودم به دفتر شرکت آورده‌ام، به این امید

که با خواندن آن سرگرم بشوم و زمان زودتر بگذرد. واقعیت این است که مطالعه یادداشت‌ها خیلی برایم جالب است و مرا به درک یک مسئله مهم وامی‌دارد: در این دنیا، در یک برههٔ زمانی خاص شخص می‌توانست، در کمال آرامش، به امور بی‌اهمیتی از قبیل آن‌چه در یادداشت‌هایم مطرح شده است بپردازد.

آه، چقدر میل دارم که کسی بتواند مرا در حالتی بین خواب و بیداری فرو ببرد که در جریان آن این امکان برایم به وجود بیاید که قسمت‌هایی از گذشته‌ام را دوباره ببینم و تکرار کنم! بی‌تردید، به ریش چنین آدمی خواهم خندید! چطور آدم می‌تواند زمان حال چنین باروری را به خاطر گذشته چنان بی‌اهمیتی رها کند؟ فعلاً این‌طور فکر می‌کنم که برای ابد از شر بیماری و همچنین تندرستی‌ام نجات پیدا کرده‌ام. با این احساس که یک برکشیدهٔ تقدیرم، چون به جنگ نمی‌روم، با سرخوشی، خیابان‌های شهر فلک‌زده‌مان را متر می‌کنم و هر روز در محیط گرمی غذای خودم را می‌خورم. وقتی که خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم چنان احساس خوشبختی می‌کنم ــ مخصوصاً از وقتی که از خانواده‌ام خبر دارم که سالم‌اند ــ که وحشت دارم مبادا داشتن چنین احساسی باعث برانگیختن خشم خدایان بشود.

اولین برخوردم با جنگ خشونت‌آمیز و از جهتی هم خالی از تفریح نبوده است.

من و آگوستا، برای گذراندن تعطیلات عید پانتکت مجدداً به لوچینیکو رفته بودیم و بچه‌ها هم با ما بودند. ۱۳ مه، صبح خیلی زود از خواب بلند شده بودم. قصد داشتم قبل از صبحانه دوری در مزارع اطراف بزنم. در جریان این اقامتم در لوچینیکو دستگیرم شد که قلب، وقتی که شکم خالی است، بهتر کار می‌کند و در تمام بدن پرتوی از تندرستی و انبساط خاطر را پخش می‌کند.

در آن روز من صبحانه نخورده بودم: فرصت مناسبی بود تا فرضیه‌ام را در این مورد تجربه کنم.

در حین خروج از خانه، آگوستا، که هنوز از رختخواب خارج نشده بود، ضمن خداحافظی به یادم آورد که به دخترم قول داده بودم که در بازگشت برایش گل سرخ بیاورم. در باغ خانه‌مان از آن خبری نبود، چون تنها بوتهٔ گل سرخ ما خشک شده بود. آنتونیا دختر زیبایی شده بود و روز به روز شباهتش به آدلین بیشتر می‌شد. از چند مدت به این طرف، نقش معلم اخلاق انعطاف‌ناپذیر را رها کرده بودم و به جای آن نقش شوالیه را، در برابر دختر خودم، بازی می‌کردم: در وجود او من احترامم را

به زن، در تمام ابعادش، تقدیم می‌کردم. مدت‌هاست که آنتونیا به قدرت خویش واقف است و، در میان ناباوری و سرخوشی من و آگوستا، از آن سوءاستفاده می‌کند. گل سرخ می‌خواست. می‌بایستی برای او فراهم شود.

خودم را برای دو ساعت گردش آماده کرده بودم. در هوای پاک صبحگاهی، آفتاب درخششی مسحورکننده داشت؛ و چون قصد داشتم، بدون توقف، راه‌پیمایی کنم کلاه و بارانی برنداشته بودم. خوشبختانه در وقت حرکت به یادم آمد که باید برای آنتونیا گل سرخ بخرم و نتیجتاً کیف پولم را برداشته بودم.

ابتدا به نزد همسایه‌مان، پدر ترزینا، رفتم و از او خواهش کردم که مقداری گل سرخ برایم بچیند تا در بازگشت آن را با خودم ببرم. در حیاط بزرگ مزرعه، که قسمتی از دیوارهای آن ریخته شده بود، پرنده پر نمی‌زد و کسی دیده نمی‌شد. ترزینا را صدا زدم. کوچکترین برادرش، بچه‌ای در حدود شش سال، در آستانهٔ در پیدا شد. چند سکه در دستش گذاشتم: زبانش باز شد و برایم تعریف کرد که تمام افراد خانواده برای جمع‌آوری سیب‌زمینی به مزرعه‌ای در آن طرف رودخانهٔ ایزونزو رفته‌اند.

بسیار خوب. محل مزرعه را خوب می‌شناختم. برای رفتن به آنجا به یک ساعت وقت نیاز داشتم و برای بازگشتن از آنجا نیز به یک ساعت دیگر: این هم دو ساعتی که می‌خواستم صرف گردش بکنم. حتی خوشحال بودم که گردشم هدفی را هم تعقیب می‌کند. بدین ترتیب خاطرجمع بودم که یک تنبلی آنی و زودگذر باعث نخواهد شد تا گردشم را نیمه‌کاره قطع کنم. از میان مزارع راه‌پیمایی‌ام را به طرف مقصد معلوم آغاز کردم. در پایین پایم، اینجا و آنجا درختان تازه جوانه زده و جاده‌ای را که کمی دورتر امتداد داشت می‌دیدم. واقعاً سرحال بودم. بی‌کلاه و بارانی خودم را سبک احساس می‌کردم. هوای پاک و فرح‌بخش را تنفس می‌کردم و حتی عادتی را که از چندی پیش پیدا کرده بودم عملی می‌کردم: ضمن راه رفتن، ورزش سوئدی را که از یکی از دوستان آلمانی‌ام یاد گرفته بودم انجام می‌دادم. این ورزش واقعاً برای کسانی که به زندگی بی‌جنب و جوش شهرنشینی عادت کرده‌اند بسیار ضروری است.

وقتی به نزدیک جاده رسیدم، در حاشیهٔ آن ابتدا ترزینا و بعد پدر و دو برادر کوچکترش را کمی آن‌طرف‌تر مشغول کار یافتم. دو پسر بچهٔ تقریباً بین ده و

چهارده ساله. تردیدی نیست که کار بدنی واقعاً برای پیران طاقت‌فرساست؛ ولی به خاطر تلاشی که می‌کنند خودشان را به مراتب جوان‌تر از زمانی احساس می‌کنندکه بی‌حرکت و بی‌مصرف روزگارشان را می‌گذرانند. ضمن نزدیک شدن به ترزینا، با خنده گفتم:

ــ هنوز، کوچولو، وقت داری و تجربه کن.

متوجهٔ منظورم نشد و من هم نیازی ندیدم که واضح‌تر حرف بزنم. فایدهٔ آن چه بود؟ وقتی که چیزی به یادش نمانده بود، دلیلی نداشت که من رفتار گذشته‌ام را به خاطرش بیاورم. بار دیگر جمله‌ام را، با گذاشتن عجله به جای «تجربه» تکرار کردم: این دفعه نتیجهٔ حاصله چندان نومیدکننده نبود. ضمن صحبت تنها به نوازش چشمی قناعت نکرده بودم!

قول و قرارم را با پدرش، در خصوص گل سرخ، گذاشتم: هر چقدر که دلم می‌خواست می‌توانستم گل سرخ بچینم. در مورد قیمت، بعداً ترتیبش داده خواهد شد.

راه‌پیمایی‌ام را تقریباً دوباره از سرگرفته بودم و او هم داشت به سر کارش برمی‌گشت که، ناگهان، عقیده‌اش را تغییر داد و با صدای خفه‌ای از من پرسید:

ــ شما چیزی نشنیدید؟ می‌گویند جنگ شروع شده است.

در جواب، گفتم:

ــ آه، خدای من! چطور نشنیدم، یکسال است که جنگ شروع شده است!

با بی‌حوصلگی گفت:

ــ من از آن یکی حرف نمی‌زنم. مقصودم... ــ با دستش به مرز ایتالیا که در چند صد متری بود اشاره کرد ــ چیزی از این بابت نشنیدید؟

نگاهش به لبانم دوخته شده بود و نگران جوابی بود که ممکن بود از آنجا خارج شود.

با لحن بسیار اطمینان‌بخشی گفتم:

ــ کاملاً متوجه می‌شوید که وقتی من چیزی دربارهٔ آن نشنیده باشم، معنی آن این است که چیزی نبوده است تا من بشنوم. من به تازگی از تریست آمده‌ام و در آنجا مثل روز روشن بود که هرگونه خطر جنگ به‌کلی از میان رفته است. در رم آن‌ها کابینه‌ای را که می‌خواست در جنگ مداخله کند ساقط کرده‌اند و از جولیتی

Giolitti دعوت کرده‌اند تا دولت تازه را تشکیل دهد.

این‌بار خیالش کاملاً راحت شد.

ــ پس ما این سیب‌زمینی‌ها را که داریم از خاک درمی‌آوریم (که به نظر می‌آید فوق‌العاده هم باشند) خواهیم خورد! آه، در دنیا چه آدم‌های وراج و شایعه‌پردازی ممکن است وجود داشته باشند!

با آستین پیراهنش عرق پیشانی‌اش را خشک کرد.

بقدری او را خشنود از خود و از زندگی خود یافته بودم که خوشم آمد مدتی در آنجا بمانم و نظاره‌اش کنم. من این‌طورم، از آدم‌های خوشبخت خوشم می‌آید. آن‌وقت نطقی را برایش ایراد کردم که هنوز هم از به یاد آوردن آن شرم دارم. برایش تشریح کردم که حتی اگر جنگ هم اتفاق بیفتد باز هم نقطهٔ بحرانی آن نمی‌تواند لوچینیکو باشد. آیا نمی‌بایستی زورآزمایی خودشان را در دریا ــ که هنوز روی آن درگیر نشده بودند ــ آزمایش می‌کردند؟ وقت این کار رسیده بود. و از طرف دیگر، آن‌هایی که در جستجوی میدان نبرد بودند، تا دلشان می‌خواست در اروپا برایشان میدان مهیا بود. مثلاً تمام استان‌های آلمانی‌نشین فرانسه سخت برای این کار مناسب بودند. و این‌که، نمی‌دانم چه کسی به من گفته بود، سیب‌زمینی آن‌قدر کمیاب بود که حتی در میدان نبرد هم با دقت آن را از زیر خاک درمی‌آوردند و جمع‌آوری می‌کردند. مطالب نامربوط دیگری هم گفتم؛ و ضمن آن‌ها چشم از ترزینای زیبا برنمی‌داشتم. او روی زمین چمباتمه زده بود و قبل از به کار گرفتن بیل زمین را آزمایش می‌کرد.

با خیال تخت تخت، دهاتی ساده‌دل به سر کارش برگشت. اما من چنان سهم زیادی از اطمینان خود به او داده بودم که تقریباً چیز مهمی از آن برای خودم باقی نمانده بود. تردیدی نبود که، در لوچینیکو، ما با مرز فاصلهٔ زیادی نداشتیم. قصد داشتم در این‌باره با آگوستا صحبت کنم: بهتر بود به تریست برگردیم و حتی از آنجا هم دورتر برویم. البته جولیتی مأمور تشکیل کابینه شده بود، ولی معلوم نبود که وقتی بر اریکه قدرت بنشیند همان عقیده و رفتاری را داشته باشد که زمانی که مخالف دولت بود داشته است؟

برخورد من با یک دسته سرباز، که به طرف لوچینیکو می‌رفت، ناراحتی‌ام را بیشتر و اطمینان به خودم را کمتر کرد. سربازان از سن و سال گذشته‌ای که بسیار

ژنده‌پوش بودند و تجهیزات بسیار مختصری داشتند. اسلحهٔ اصلی آن‌ها سرنیزه‌ای بود که ما در تریست به آن **دورلیندانا** Durlindana می‌گفتیم: سرنیزهٔ دراز بدقواره‌ای که از انبارهای ذخیره ۱۹۱۴ خارج کرده بودند.

چند قدمی به دنبال آن‌ها راه رفتم؛ ولی تمام فکرم این بود که فوراً به خانه برسم. شتاب و عصبی بودن من منطقی به نظر نمی‌آمد. خیلی احمقانه بود که چون با یک دهاتی نگران روبرو شده بودم ــ که تازه خیال او را راحت کرده بودم ــ خودم هم نگران بشوم! من از دور خانهٔ ییلاقی‌مان را می‌دیدم، و سربازان هم رفته‌رفته در پیچ و تاب جاده از دیده پنهان می‌شدند! قدم‌هایم را تندتر کردم. عجله داشتم که شیر و قهوه‌ام را فوراً بخورم.

و ماجرای مضحک من از اینجا آغاز شد. در سر یکی از پیچ‌های جاده سربازی فریاد زد: **ایست!** و تقریباً مرا به خاک انداخت. خواستم به آلمانی با او حرف بزنم ــ چون او به آلمانی به من **ایست** داده بود ــ ولی او از آلمانی جز همین ایست، که هر لحظه هم به لحن تهدیدآمیزتری تکرار می‌شد، چیز دیگری نمی‌دانست.

چاره‌ای جز این‌که برگردم پیدا نکردم؛ و این راهی بود که انتخاب کردم. ولی گاهگاهی با ترس و لرز به عقب نگاه می‌کردم تا مبادا سرباز وظیفه‌شناس، برای بهتر فهماندن مقصودش، گلوله‌ای در وسط شانه‌هایم خالی کند. حتی وقتی هم که دیگر نمی‌توانستم او را ببینم باز همچنان به سرعت قدم برمی‌داشتم.

با این همه، هنوز امید رسیدن به خانه را از دست نداده بودم. با پیچیدن به سمت راست، از طریق تپه، با فاصله‌ای بسیار زیاد سرباز پاس را دور می‌زدم.

صعود از تپه کار ساده‌ای بود. بیشتر از آن جهت ساده بود که علف‌های بلند آن کاملاً کوبیده و لگد شده بود: گویی افراد بی‌شماری قبل از من از آنجا گذشته بودند. شاید، به خاطر آن‌که عبور از جاده ممنوع شده بود، به انتخاب این راه مجبور شده بودند. کمی که راه رفتم خونسردیم را بازیافتم و به فکرم رسید که به محض رسیدن به لوچینیکو به شهرداری خواهم رفت و به رفتاری که نسبت به من شده بود اعتراض خواهم کرد: اگر اجازه می‌دادند که با خارجیان چنین رفتاری بشود، می‌بایستی فاتحهٔ مسافرت‌های توریستی را بخوانند.

بالاخره به نوک تپه رسیدم، اما به طرز ناراحت‌کننده‌ای غافلگیر شدم و به همان دسته سربازی برخورد کردم که چند لحظه پیش آن را در حال حرکت به طرف

لوچینیکو دیده بودم. بیشتر آن‌ها در سایهٔ یک خانهٔ روستایی ــ که من از مدت‌ها پیش آن را می‌شناختم و می‌دانستم که خالی از سکنه است دراز کشیده بودند و مشغول استراحت بودند. سه نفرشان مشغول نگهبانی بودند، منتها نه از طرفی که من می‌رفتم. تعدادی از آن‌ها هم دور افسری جمع شده بودند که دستورات نظامی را برایشان بازگو می‌کرد.

حتی کلاهی به سر نداشتم تا به رسم سلام و احترام آن را بردارم. با بهترین تبسم‌های ممکن، در حالی که مرتب تعظیم می‌کردم، به جانب افسر مورد بحث به راه افتادم. افسر، که متوجه حضور من شده بود، از تعلیم سربازان دست کشید و نزدیک شدنم را نظاره می‌کرد. پنج سربازی که به دور افسر حلقه زده بودند نیز توجه خودشان را به جانب من برگرداندند. در برابر این نگاه‌های پرسش‌کننده، وضع من چندان راحت نبود. فریاد افسر به زبان آلمانی بلند شد:

ــ این احمق اینجا چه می‌کند!

سخت متحیر از این اهانت غیرموجه ــ چون هیچگونه خطایی از من سرنزده بود ــ خواستم تا آنجایی که موقعیت اجازه می‌داد وقارم را حفظ کنم و به همین جهت کمی راهم را کج کردم و سراشیبی تپه را به طرف لوچینیکو در پیش گرفتم. فریاد افسر بلند شد که اگر یک قدم دیگر بردارم دستور خواهد داد تا گلوله‌ای به مغزم خالی کنند. ناچار رفتار مؤدب‌آمیز چند لحظه قبلم را از سرگرفتم. از این تاریخ تا روز ۲۶ ژوئن من نمونهٔ مجسم ادب و تعارف شدم. با این همه سر صحبت باز کردن با چنان حیوانی کار ساده‌ای نبود.

تنها مزیتی که من می‌توانستم از آن سود ببرم این بود که او، دست‌کم، آلمانی را درست حرف می‌زد. این خودش بسیار مهم بود، زیرا به من فرصت و امکان می‌داد که در کمال مهربانی مطالبم را برای او بیان کنم. و اگر او، با آن خوی وحشی و حیوانی‌اش، آلمانی هم بلد نبود کار من تمام بود.

اگر آلمانی من هم بهتر بود شاید راحت‌تر می‌توانستم تملقش را بگویم. برایش توضیح دادم که شیر و قهوه‌ام در خانه‌ام انتظارم را می‌کشد و به جز سرابازان تحت فرمان او هیچ مانعی مرا از این شیر و قهوه که در چند قدمی او آماده شده است جدا نمی‌کند...

خندید. آری، خنده‌ای که با فحش هم همراه بود و، بی‌آن‌که اجازه بدهد حرفم

تمام بشود، گفت که برای شیر و قهوه‌ام نگران نباشم کسان دیگری در لوچینیکو هستند که خدمتش برسند. و بعد به یادش آمد که پای زن من هم در میان است، با خوشحالی فریاد زد:

ــ زن شما را هم کسان دیگری هستند که خدمتش برسند.

این حرف، همراه با خندهٔ او و خندهٔ پنج سربازی که به‌دور او حلقه زده بودند، سخت اهانت‌آمیز بود و در میان آن جمع تنها من بودم که حال و روز خندیدن را نداشتم. ناگهان قیافه افسر جدی شد و برایم تشریح کرد که برای چند روزی باید فکر ورود به لوچینیکو را از سرم بیرون کنم، چون چنین امکانی وجود ندارد. خیلی دوستانه، از من خواست که توضیح بیشتری از او نخواهم. یک سؤال بیشتر کافی بود که حیاتم را به خطر بیندازد!

ــ می‌فهمید که چه می‌گویم؟

مسلماً می‌فهمیدم؛ ولی صرفنظر کردن از شیر قهوه‌ای که در پانصد متری انسان قرار دارد نه تنها کار ساده‌ای نیست بلکه بسیار هم دشوار است. به همین جهت بود که در بازگشت مردد بودم، زیرا مفهوم آن این بود که در تمام روز دیگر امکان رفتن به خانه‌ام برایم پیش نمی‌آمد.

برای یافتن راه حلی، این پا و آن پا می‌کردم و بالاخره با مهربانی و با مؤدبانه‌ترین لحنی گفتم:

ــ پس به چه کسی، برای گرفتن کلاه و بارانیم، باید رجوع کنم؟

متوجه بودم که افسر منتظر دور شدن من است تا بتواند به سر دستورات نظامی‌اش به سربازان بازگردد؛ ولی واقعاً پیش‌بینی نمی‌کردم که بتواند تا آن حد از کوره دربرود.

فریاد کر کننده‌اش به آسمان رفت و برای دومین‌بار به من اخطار کرد که دیگر از او سؤال نکنم. و بعد اضافه کرد که گورم را گم بکنم. من هنوز امیدم را برای خوردن شیر و قهوه کاملاً از دست نداده بودم. ولی افسر به قدری فریاد زده بود که به علت آن مطلقاً نمی‌توانست جلوی فحاشی خود را بگیرد؛ بعد رو به یکی از پنج سرباز کرد و به او گفت که مرا بالای تپه ببرد و کاملاً مراقبت کند که به طرف گوریتز Goritz بروم و اگر کوچکترین درنگی کردم به طرفم شلیک کند.

به آلمانی، بی‌آن‌که تمسخری در صدایم باشد، گفتم:

ــ متشکرم.

سرجوخه‌ای که مأمور هدایت من بود از نژاد اسلاو بود و تقریباً به ایتالیایی حرف می‌زد. به نظرش آمد که بهتر است در جلوی مافوقش خیلی خشن جلوه کند. با خشونت به من گفت: راه بیفت! ولی وقتی که چند قدمی دور شدیم رفتارش دوستانه‌تر شد. بالاخره از من پرسید که اطلاعی از جنگ دارم یا نه. آیا واقعاً دخالت ایتالیا در جنگ حتمی است. با بی‌صبری و نگرانی در انتظار پاسخم بود.

بدین ترتیب، خود آن‌ها بی‌آن‌که بدانند جنگی اتفاق افتاده است یا نه در جنگ شرکت می‌کردند! من همان اخبار آرامش‌بخشی را که به پدر ترزینا داده بودم در اختیار او گذاشتم. همهٔ این حرف‌ها کمی بر وجدانم سنگینی می‌کند. در طوفان بنیان‌کنی که در آستانهٔ برپا شدن بود، احتمال زیادی وجود دارد که کلیهٔ اشخاصی که به وسیلهٔ من خاطرجمع شده بودند حیاتشان را از دست داده باشند. چه کسی، از حیرتی که در واپسین دم بر چهره‌شان نقش بسته بود، خبر دارد؟ خوش‌بینی من علاج‌ناپذیر بود. در صدا، و مخصوصاً در لحن صحبت افسر، جنگ را درنیافته بودم!

سرجوخه، بسیار خوشحال از خبر دریافتی، از من تشکر کرد و در عوض به من توصیه کرد که فکر رفتن به لوچینیکو را از سرم بیرون کنم. اخباری که از من دریافت کرده بود او را بر آن داشته بود که تصور کند که مقرراتی که مانع ورودم به لوچینیکو می‌شد بیش از چهل‌وهشت ساعت نمی‌تواند دوام داشته باشد. بهترین کار برایم، در شرایط فعلی، این بود که به تریست بروم و اجازهٔ مخصوص برای ورود را از سرفرماندهی اخذ کنم.

وحشتزده، سؤال کردم:

ــ شما تصور می‌کنید که، بی‌کلاه و بی‌خوردن شیر قهوه، تا تریست خواهم رفت؟

سرجوخه به اطلاعم رسانید که، در همان لحظه‌ای که مشغول صحبت بودیم کمربندی از پیاده نظام تمام راه‌های ورود به ایتالیا را می‌بست و یک مرز تازه و غیرقابل عبور ایجاد می‌کرد؛ و با لبخند پیروزمندانه‌ای، که نشان‌دهنده حقانیت فرضیه‌اش بود، نتیجه گرفت که نزدیک‌ترین راه برای رسیدن به لوچینیکو عبور از تریست است.

به قدری این مطلب را تکرار کرد که سرانجام عقیده‌اش را پذیرفتم. با تسلیم و رضا به طرف گوریتز حرکت کردم تا بتوانم سوار قطار ظهر بشوم. به هیجان آمده و عصبی بودم، ولی باید اعتراف کنم که بسیار سرحال بودم. سیگار کمی کشیده بودم و چیزی هم نخورده بودم. احساس سبکی خاصی می‌کردم که مدت‌ها بود از آن بی‌نصیب بودم؛ از این‌که هنوز هم مسافتی را باید طی کنم خشنود بودم. درد ساق‌های پا کمی اذیتم می‌کرد ولی مانع آن نمی‌شد که به گوریتز برسم؛ در واقع، پیاده‌روی گرمم کرده بود. قفسهٔ سینه را با تمام قوا باز کرده بودم و هوای پاک را می‌بلعیدم و با گام‌های سبک و سریع راه می‌پیمودم و خوش‌بینی دوباره وجودم را فراگرفت: هر دو طرف همدیگر را تهدید می‌کنند، ولی مسلماً دست به سلاح نخواهند برد... به همین خاطر، وقتی که به گوریتز رسیدم، دلم نمی‌خواست سوار قطار بشوم. آیا بهتر نبود اتاقی در هتلی می‌گرفتم و شب را در آنجا توقف می‌کردم و صبح به لوچینیکو می‌رفتم و اعتراضم را به مقامات شهرداری تسلیم می‌کردم؟

ابتدا به ادارهٔ پست رفتم تا به آگوستا تلفن بکنم. شمارهٔ خانه‌ام را گرفتم: کسی گوشی را برنداشت.

کارمند پست، مرد ریزه‌میزه‌ای با ریش بزی کم‌پشت و با حرکات غیرمتعارف و مضحک، متوجه بود که در برابر دستگاه تلفن به زمین و زمان داشتم بد می‌گفتم. به من نزدیک شد و گفت:

ــ امروز این چهارمین‌بار است که لوچینیکو جواب نمی‌دهد.

رویم را به طرف او برگرداندم: برق لذت موذیانه‌ای را در چشمانش دیدم. خوب وراندازم می‌کرد تا از تعجب و نومیدی‌ام حداکثر لذت را ببرد. ده دقیقه تمام وقت لازم بود تا معنی نگاه رذیلانه او را دریابم. بعد از آن، دیگر جایی برای شک و تردید باقی نمانده بود، در هر لحظه این امکان وجود داشت که لوچینیکو در خط مقدم جبهه قرار بگیرد. این واقعیت وقتی، به تمام و کمال، به مخیله‌ام راه یافت که برای خوردن صبحانه ــ بالاخره ــ راهی هتلی شده بودم. ولی بلافاصله جهت حرکتم را تغییر دادم و به طرف ایستگاه راه‌آهن دویدم. می‌خواستم در کنار خانواده‌ام باشم. و برای این منظور توصیهٔ دوست سرجوخه‌ام را پذیرفتم و به طرف تریست حرکت کردم.

در جریان همین مسافرت بود که جنگ شروع شد.

در ایستگاه راه‌آهن گوریتز، سرانجام، شیر قهوه‌ای را که از ساعت‌ها پیش شکمم تقاضا می‌کرد خوردم. و بعد، به تصور آن‌که تا سوار قطار شوم قطار به طرف تریست حرکت خواهد کرد، سوار قطار شدم: تنها کسی بودم که سوار شده بودم. فکرم متوجهٔ زن و بچه‌هایم بود که به کیفیت عجیبی از من دور شده بودند.

تا مونفالکونه Monfalcone ترن سریع حرکت می‌کرد. به نظر می‌آمد که جنگ هنوز به آنجا نرسیده است: احساس آرامش کردم. تردیدی نبود که در لوچینیکو اوضاع به کیفیتی بود که در آن طرف مرز جریان داشت. در چنان ساعتی، به طور قطع، آگوستا و بچه‌های ما به طرف قلب ایتالیا پیش می‌رفتند. این فکر اطمینان‌بخش باعث شد که به خواب عمیقی فرو بروم.

گرسنگی ــ که علت اصلی ضعف و سستی‌ام بود ــ از خواب بیدارم کرد: قطار در جایی که ما آن را «ساکس تریستین» می‌نامیدیم متوقف شده بود. مه خفیفی مانع بود تا دریا را، که نمی‌بایستی چندان دور باشد، ببینیم. **کارسو** Carso، در ماه مه، جذابیت خاصی دارد که تنها کسانی که به وسیله رنگ‌های گوناگون بهاری ییلاق‌های دیگر از راه به در برده شده‌اند قدرت درک آن را ندارند. در اینجا وقتی سنگی رو نشان می‌دهد، همیشه پوشیده از پوشش ظریف سبز رنگی است: نه سبزی که فروتنانه می‌خواهد خودش را پنهان دارد، بلکه سبز زندهٔ باطراوتی که رنگ حاکم در متن چشم‌اندازی است که باشکوه در برابر چشم نمایان است.

در شرایط دیگری، اگر نمی‌توانستم وقتی که گرسنه بودم چیزی بخورم، مسلماً از کوره درمی‌رفتم؛ ولی به مناسبت اهمیت حوادث تاریخی در شرف وقوع، راه تسلیم و رضا را در پیش گرفتم. مأمور کنترل قطار، که سیگاری هم به او داده بودم، حتی نتوانست تکه نان خشکی برایم فراهم کند. به هیچکس حرفی از بابت حوادثی که آن روز صبح به سرم آمده بود نزدم. میل داشتم فقط در تریست، آن هم برای دوستان بسیار نزدیک، ماجرا را تعریف کنم. گوشم را به جانب مرز گرفته بودم، ولی هنوز هیچگونه صدای تیر تفنگ یا توپی به گوش نمی‌رسید. توقف قطار ما برای آن بود تا اجازه دهد هشت یا نه کاروان حمل سربازان و مهمات و ملزومات به جانب مرکز ایتالیا بگذرد. «غدهٔ چرکین» ــ این نامی بود که اطریشی‌ها، از همان اولین روز شروع جنگ، به مرز ایتالیا داده بودند ــ باز شده بود و می‌بایستی چرک‌های آن خارج شود. فلک‌زده‌ها، در میان خنده‌ها و سرودها به طرف مرز در حرکت بودند.

سر و صدایی که از کاروان نظامی به‌گوش می‌رسید نشان‌دهنده شادی و مستی بود.

وقتی که به تریست رسیدم، شب شده بود.

از هر طرف نور ناشی از آتش‌سوزی به چشم می‌آمد؛ و دوستی، که مرا بی‌کلاه و بارانی دید، به نشانهٔ تعجب فریاد کشید:

ــ در غارت و چپاول شرکت کرده‌ای؟

بالاخره، موفق شدم مختصری غذا بخورم؛ و بلافاصله، به رختخواب رفتم.

یک خستگی عظیم و واقعی مرا به طرف رختخواب هل می‌داد. تصور می‌کنم که علت آن کشمکشی بود که در من جریان داشت: بین بیم و امید. همچنان حالم خوب بود و احساس آرامش می‌کردم؛ و در چند لحظه‌ای که تا خواب رفتنم طول کشید ــ و روانکاوی توصیه می‌کند که تمام تصاویر زودگذر آن را باید ضبط کرد و به یاد آورد ــ به یادم می‌آید که با خوش‌بینی کودکانه‌ای نتیجه‌گیری می‌کردم: در مرز حتی یک نفر هم کشته نشده است، بنابراین صلح هنوز هم می‌تواند حفظ شود.

حالا که خبر دارم خانواده‌ام در جای امنی به سر می‌برد، از زندگی روزانه‌ام به کیفیتی که می‌گذرد لذت می‌برم. کار زیادی ندارم، ولی نمی‌توانم بگویم که خیلی هم بیکارم. هیچ چیز برای خرید و هیچ چیز هم برای فروش وجود ندارد. با برقراری صلح، تجارت هم زندگی تازه‌اش را از سرخواهد گرفت. اولیوی، از سوئیس، توصیه‌های لازم را برایم ارسال می‌دارد. مرد بیچاره! نمی‌تواند درک کند که توصیه‌های او در این محیط، به کلی دگرگون شده، چقدر خالی از محتوا است. به هر حال، در حال حاضر، من به استراحت مشغولم.

۲۶ مارس ۱۹۱۶

از ژوئن گذشته به این طرف، چیزی به این یادداشت‌ها اضافه نکرده‌ام. در چنین وضعی، دکتر س... از سوئیس برایم نامه نوشته و تقاضا کرده است که اگر مطالبی به آن‌ها اضافه کرده‌ام برایش بفرستم... تقاضای عجیب و غریبی! ولی تصور می‌کنم که اشکالی نداشته باشد که این دفتر کوچکم را برایش بفرستم. این‌طور بهتر است و خواهد فهمید که دربارهٔ او و مداوایش چه می‌اندیشم. به همهٔ آن‌چه گفته بودم، این قسمت اخیر را هم اضافه می‌کنم تا بنایی که ساخته بودم از هر جهت کامل باشد. دیگر وقت زیادی برای نوشتن ندارم: امور تجاری تمام وقتم را گرفته است. ولی

دلم می‌خواهد حرفم را به دکتر بزنم و، همانطور که عادت همیشگی من است، در این مورد مطالب گفتنی زیاد دارم.

او پیش خودش حساب می‌کند که هنوز هم با یک بیمار، با یک آدم ضعیف سر و کار دارد! سخت اشتباه می‌کند، اصلاً چنین نیست. او توصیف تندرستی کامل فردی را دریافت خواهد کرد ــ تا آن حد که سن و سالم اجازه می‌دهد ــ که کاملاً شفا یافته است! نه تنها دیگر هرگز خودم را در جنگ روانکاوی رها نخواهم کرد، بلکه اصولاً نیازی به آن ندارم. اگر از سلامت خودم حرف می‌زنم، تنها به خاطر آن نیست که خودم را، در میان این همه محرومین اجتماع، برکشیدهٔ تقدیر فرض می‌کنم؛ از نظر مقایسه با سایرین نیست که چنین عقیده‌ای دارم، بلکه به نحو اطلاق و در حد کمال به آن معتقدم. مدت‌هاست که می‌دانم که تندرستی، از نظر من، نمی‌تواند جز این باشد که تصور کنم که تندرستم؛ و این‌که فقط در مغز یک بیمار خیالی ممکن است بگنجد که باید مرا «مداوا» کند و نه قانع. تردیدی نیست که من از دردهایی رنج می‌برم، دردهایی که اهمیت چندانی ندارند: این دردها در اقیانوس تندرستی مطلق من چون قطرات آبی‌اند که نمی‌توانند به حساب بیایند. ممکن است پیچ و مهره‌ای اینجا و آنجا لق شده باشد یا در اینجا و آنجا گچی فرو ریخته باشد ولی کل دستگاه کار خودش را می‌کند و استفادهٔ کامل خودش را می‌رساند. درد یا عشق را، به عبارت دیگر، زندگی را به خاطر رنجی که می‌بریم، نباید به صورت یک بیماری نگریست.

قبول می‌کنم که برای دست‌یابی به چنین اطمینانی در مورد تندرستی‌ام، لازم بود که سرنوشتم تغییر یابد و هستی‌ام در کشاکش مبارزه‌ای بی‌امان مفهومی پیدا کند ــ مخصوصاً مبارزه‌ای که پیروزی به دنبال داشته باشد. من مداوایم را مدیون کارهای تجاری‌ام هستم، میل دارم که دکتر س... این حقیقت را دریابد.

تا اوت ۱۹۱۵، کاری جز این نداشتم که دنیای زیر و رو شده را متعجب و بی‌حرکت نظاره کنم. و از آن تاریخ شروع به **خرید** کردم. از آن جهت بر کلمهٔ خرید تأکید می‌کنم که این کلمه همان مفهومی را که قبل از جنگ دارا بود دیگر دارا نبود. قبل از جنگ وقتی تاجری می‌گفت که قصد خرید دارد مفهومش این بود که می‌خواهد کالا یا کالاهای به خصوصی را به دست آورد. ولی امروز خریدار به کسی گفته می‌شود که هر کالایی را که به معرض فروش می‌گذارند بخرد، مثل همهٔ افراد قوی و متکی به خود، در سرم فقط یک فکر بود: خرید! به آن چسبیدم و آن فکر هم

ثروت را برایم به ارمغان آورد. اولیوی در تریست نبود. مطمئن هستم که او هـرگز حاضر نمی‌شد که تن به چنین خطری بدهد: او این کار را به دیگران توصیه می‌کرد ولی خودش محال بود که زیر بار برود. اما، من، اصلاً خطری در آن نـمی‌دیدم: بـا اطمینان کامل به موفقیتم دست به کار شدم. برای شروع، با استفاده از فکری که ریشهٔ آن را باید در دنیای باستان جستجو کرد، به فکر تبدیل سرمایه‌ام به طلا افتادم. ولی خرید و فروش طلا کار ساده‌ای نیست و با مشکـلاتی هـمراه است. طـلای واقـعاً سیال، واقعاً قابل نقل و انتقال، کالا است. همین که به این حقیقت پی بردم، شروع به خرید و انبار کردن طلا کردم. گاه‌گداری مقداری از آن را می‌فروختم ولی هرگز همهٔ آن‌چه را که می‌خریدم نمی‌فروختم، بلکه قسمتی از آن را ذخیره مـی‌کردم؛ و چون خرید را از خیلی قبل از آن که دیگران به فکر بیفتند آغاز کرده بودم، نـتیجتاً کالای زیادی در انبار داشتم و با فروش کم‌کم آن همچنان به خریدم ادامه می‌دادم.

اولین خریدم با غرور زیادی همراه بود و کاملاً آن را به خاطر دارم. بـه ظـاهر، دیوانگی محض بود. ولی من شتاب داشتم که برنامه‌ام را به مرحلهٔ اجرا دربـیاورم. مسئله بر سر خرید مقدار کندر بود. فروشنده به من گفته بود که کـندر، رفـته‌رفته، به علت کمیاب بودن رزین، جانشین آن خواهد شد. به عنوان شیمی‌دان می‌دانستم که این دو کاملاً با هم فرق دارند؛ ولی احساس می‌کردم که دنیا چنان به طرف فلاکت و بدبختی قدم برمی‌دارد که سرانجام روزی خواهد رسید که این دو ماده به جای هم به کار گرفته شوند. و خریدم! در این اواخر مقدار کمی از آن‌چه خریداری کرده بودم فروختم، پولی که از آن عایدم شد معادل تمام پولی بود که من برای کل کالا پرداخته بودم. در وقت دریافت پول احساس سلامت و نیرومندی تـمام فـضای سـینه‌ام را اشغال کرده بود.

بعد از خواندن این آخرین صفحات، دکتر باید، قاعدتاً نوشته‌هایم را به من پس بدهد. بعد از آن سعی خواهم کرد که نوشته‌هایم را منظم کنم و ترتیب منطقی آن را حتی‌الامکان رعایت کنم. اگر این مرحلهٔ قـطعی و مـوفقیت‌آمیز زنـدگی‌ام تـحقق نمی‌یافت، چطور می‌توانستم به کنه هستی‌ام پـی بـبرم؟ شـاید تـمام زنـدگی مـن به خاطر آن گذشته بود که به این منزلگاه برسم!

طبیعی است که من آدم خوش‌باور و ساده‌لوحی نـیستم، و مـی‌توانـم دکـتر را به خاطر آن‌که زندگی را فقط تظاهر و جلوه‌ای از بیماری می‌داند عفو کنم. واقعیت

این است که زندگی کمی هم به بیماری شبیه است: زندگی هم با بحران و اوج حضیض همراه است. فرق زندگی با بیماری این است که زندگی، برخلاف بیماری، همیشه مرگ در پایان آن است و هیچ درمانی هم برای آن وجود ندارد. مداوای آن به منزله این است که ما مجاری تنفسی‌مان را، به تصور این‌که نوعی محل جراحت است، مسدود کنیم. به محض دست‌یابی به این موفقیت، خفه خواهیم شد.

فساد در ریشهٔ زندگی فعلی خانه کرده است. انسان مکانی را که به نباتات و حیوانات اختصاص داشته غصب کرده است. هوا را آلوده کرده، فضای موجود را محدود کرده است، و فردا چه خواهد شد؟ این حیوان فعال و غمگین که نامش انسان است، هر آن ممکن است کشف جدیدی در جهت به بند کشیدن طبیعت بکند! چنین تهدیدی در فضا موج می‌زند. ثروت بی‌حسابی از چنین کشف جدیدی عاید خواهد شد... مسلماً برای انسان! ولی چه کسی ما را از این روی هم انباشته شدن‌ها نجات خواهد داد؟ چه کسی فضای آزاد حیاتی را در اختیارمان خواهد گذاشت؟

تندرستی برای انسان چیز واهی و بی‌اساسی است و فقط به حیوان تعلق دارد که تنها یک پیشرفت را می‌شناسد: تکامل اعضاء بدنش! وقتی پرستو پی برد که تنها شانس ادامه حیات برایش در مهاجرت است، عضله‌های بالش قوی شد، و به صورت مهمترین اعضای بدنش درآمد. موش کور به زیر زمین پناه برد و خودش را با آن وفق داد. اسب راه رشد بدنی را دنبال کرد و پاهایش را تغییر داد. در مورد تغییرات سایر حیوانات اطلاعات زیادی نداریم، ولی مسلم این است که هرگز هیچیک از آن‌ها مضر به حال طبیعت نبودند.

حال آن که حیوان عینک‌دار، اعضایی برای بدنش درست کرد که ابداً متناسب با آن نبودند؛ و اگر نجابت و تندرستی را هم خلق کرد، بیشتر اوقات نفهمید که آن‌ها را به چه کسانی اختصاص دهد. ابزار و آلاتی به وجود آورد که خریداری می‌شوند، فروخته می‌شوند، از نظر محو می‌شوند: انسان هر روز حیله‌گرتر و ضعیف‌تر می‌شود و حیله و ضعف او به یک نسبت افزایش می‌یابد. اولین ابزاری که خلق کرد در ارتباط با نیروی بدنی‌اش بود: ولی امروز تعادل بین قدرت ابزاری که خلق کرده است و قدرت دستی که از این ابزار استفاده می‌کند بهم خورده است. این ابزار است که، با زیر پا گذاشتن قوانین خلاق طبیعت، بیماری خلق می‌کند. قانون حاکمیت

قوی‌تر و، همراه با آن، قانون سودمند انتخاب اصلح از بین رفته است. برای نجات ما، به چیز دیگری جز روانکاوی نیازمندیم! آن کس که ماشین زیادتری در اختیار دارد رهبری مطلقه با او خواهد بود و حکومت او حکومت بیماری و حکومت بیماران خواهد بود.

شاید فاجعهٔ جدیدی که به وسیلهٔ همین ماشین‌ها ایجاد خواهد شد باعث شود که چشمان ما دوباره به طرف جاده صلاح و سلامت گشوده شوند. وقتی که گاز خفه‌کن برای نابودی انسان غیرکافی به نظر می‌رسد، انسانی در کنج پنهان خانه خود ماده منفجره‌ای خلق می‌کند که در برابر آن مواد منفجره‌ای که ما می‌شناختیم به صورت ترقه‌های کودکانه جلوه‌گر خواهند شد. و بعد، احتمالاً، انسانی، مثل سایر انسان‌ها رفتار خواهد کرد و او هم، کمی بیمارتر از سایرین، مواد منفجره‌ای در قلب زمین کار خواهد گذاشت. صدای انفجار کرکننده‌ای، که به گوش کسی نخواهد رسید، درخواهد گرفت و زمین بدون انسان، به حالت اثیری، به گردش خود در آسمان ادامه خواهد داد: تهی از انگل‌ها و تهی از بیماری‌ها...